



رمان: هانا پسر قلبی

نویسنده: حدیث R

www.RomanDooni.ir

پسره نگاه دقیقی به ظاهر م انداخت

زل زده بودم توی چشمش

هر سه تاشون هیکی و خوشکل و خوشتیپ بودند

سنگینی نگاه یکیشون باعث شد چشم از بقیه بگیرم

_چه پسر ریزی..

اخمی روی پیشونیم نشست...

جوابی بهش ندادم و از جلوشون رد شدم و به سمت خروجی دانشگاه

رفتم

بعد برداشتن دوچرخم

به سمت مغازه حرکت کردم

به محض رسیدنم به خشک شویی

هنوز از دوچرخه پیاده نشده بودم که عمو رحمت بیرون دوید و کاور

لباس به سمتم گرفت_بیا پسر م سریع این ببر به ادرسی ک روی

کاغذ بدو

نگاهی ب ادرس انداختم
آه باز باید تا اون سر شهر برم
پاهام دیگ توان نداشت
یه ناچار لباس گرفتم و توی صندوق گذاشتم و حرکت کردم
بعد نیم ساعت به مقصد رسیدم
جلوی یه عمارت خیلی خوشکل ایستادم
نگاهم به عمارت افتاد
خونه پدریم هم مثل این عمارت بود
اگر عموم درحقم نامردی نمیکرد الان لای پر قو بزرگ شده بودم
بجای
این زندگی...
آه

زنگ در رو زد

در با صدای تیکی باز شد

در هل دادم و نگاهی به داخل حیاط انداختم

حیاط سر سبز بزرگی بود

قدمی جلو گذاشتم

_کسی نیست؟؟ از خشک شویی اوادم..

هیچ جوابی نیومد جلو تر رفتم که صدای زنی توجهمو جلب

کرد_چیزی میخوای پسرم؟؟

_لباستون آوردم

پیرزن لبخندی زد_ببرش داخل بده به یکی از خدمتکارا..

باشه ای گفتم به سمت عمارت رفتم

داخل عمارت پر از مجسمه و وسایل زینتی گرون قیمت بود

و تعدادی خدمتکار تند تند ازین طرف به اون طرف میدویدن

دستی روی شوئم نشست

هل کرده به عقب برگشتم که چشمم به یه دختر جوون خیلی خیلی خوشکل افتاد

مثل عروسک بود با اون موهای طلایی و چشمای طوسیش خیلی زیبا بود

محوش شده بودم

که لبخندی زد_سلام..

سرم تکون دادم تا از هیروت بیرون بیام_س...سلام

دختر با همون لبخند دستش به سمتم دراز کرد_من آیناز هستم...

نگاهم به دستش افتاد

آیناز_نکنه توام از اون دسته پسرای مقید هستی؟؟

متعجب نگاهش کردم که دستش عقب کشید

_ خیلی خوشکلیا.. اسمت چیه؟

_ هانی

آیناز_ خوشبختم هانی ...لباسمو که میتونی بدی

با چشماش ب لباس اشاره کرد

سریع لباس به سمتش گرفتم_ آرره ..بفرمایید

لباس ازم گرفت و رو ب یکی از خدمتکارا_ نازگل بیا اینجا

خدمتکار سریع خودش به ما رسوند_ بله خانوم

آیناز_ پول خشک شوپی رو حساب کن..

بعد رو به من لبخندی زد_ فعلا هانی جون

فقط سری براش تکون دادم

بعد تصویه حساب از عمارت بیرون زدم

توی محوطه گوشیم زنگ خورد

نگاهی به صفحه شکستش انداختم

اسم عمو رحمت روی صفحه افتاد

بدون جواب به عمو سریع گوشی تو جیب شلوارم چپوندم بدو به سمت در رفتم

باز کردن در همانا و برخورد شدید من با یه دیوار سفت و سخت همانا از شدت ضربه چند قدم عقب رفتم

که صدای عصبانی کسی بلند شد_ مگه کوری .. احمق؟

با اخم به فرد رو ب روم نگاه کردم

ء اینکه اون پسر خودخواه تودانشگاه

پسره_ چیه ... ادم ندیدی؟؟؟

گند زدی به اتوی لباسم...

با ابروی بالا رفته به لباسش نگاه کردم

پوزخندی زدم_ معلومه اتو داشتی که انقد شق و رق (صاف مثل عصا قورت داده ها)

ایستادیا

پسره چنگ زد و یقه لباسم رو گرفت و کمی بلند کرد_هی ..بچه
سوسول مواظب حرف زدنت باش
خداییش ازش ترسیدم

ولی من انقد زندگی سخت کشیده بودم که بتونم ب راحتی از خودم
دفاع کنم

دست بلند کردم گوشش رو گرفتم و پیچوندم که صداش بلند شد
_آخ...پسره عوضی ول کن گوشمو کندی

تا دستش از دور یقه لباسم باز شد با پام محکم کوبیدم تو شکمش
خم شد و روی زمین نشست

منم دو پا داشتم شش تا قرض کردم

با سرعت نور از اونجا فرار کردم

اگه دستش بهم میرسید تیکه بزرگم گوشم بود

به شدت نفس نفس میزدم

وسط راه ایستادم چند نفس عمیق کشیدم

تازه متوجه نبود دوچرخم شدم

_آه، لعنتی.. حالا چیکار کنم

نگاهی به پشت سرم انداختم

مجبور بودم برگردم و دوچرخه رو بردارم

راه اومده رو برگشتم دوچرخه تو کوچه نبود

پسره بیشعور حتما دوچرخم برده تو خونه

نگاهی به در و دیوار خونه انداختم

واس من زیادی بلند نبود

با یه حرکت خودم رو به در حیاط آویزون کردم و به داخل حیاط

سرک کشیدم

کسی نبود

سریع بالا دیوار رفتم و آرام خودم پرت کردم توی حیاط

نگاه دقیقی به دور تا دور حیاط انداختم

ولی خبری از دوچرخه نبود

آروم آروم به سمت وسطای حیاط رفتم که یه نفر از پشت گردنم گرفت

از صدای فوق عصبانیش فهمیدم همون پسر ههست_ به به میبینیم که یه دزد کوچولو اینجا داریم

با اخم برگشتم سمتش_ من دزد نیستم فقط اومدم دنبال دوچرخه ام پسر گوشی آیفون از جیبش بیرون کشید_ الان ک زنگ زدم به پلیس معلوم میشه

با شنیدن اسم پلیس خوف برم داشت

چیزه چرا پلیس خب خودمون حلش میکنیم دیگ.. من فقط دوچرخم رو میخوام پسر یه شرط داره

عصبانی شدم_ دوچرخه منو برداشتی تازه شرطم میداری..

پسره باز گوشیش رو سمتم گرفت_ پس زنگ میزنم پلیس ببینیم که مقصره

_ هووف خیلی خوب بنال ببینم شرطت چیه
دستش از دور گردنم باز کرد و دست به سینه ایستاد_ امشب مهمونی
خیلی بزرگی داریم
_ خب به من چه

پسره عصبانی شد_ نه تو ادم بشو نیستی

دوباره میخواست شماره پلیس رو بگیره که
دستش گرفتم

اگ زنگ میزد پلیس من بی کس و تنها مقصر میشدم

با سو سابقه دیگ هیچ جا کار بهم نمیدادن حتی عمو رحمت هم منو
نمیخواست دیگ

_ خیل خوب هر کاری بگی انجام میدم

پسر پوزخندی زد_ حالا شدی یه پسر خوب..

سوالی نگاهش کردم

که حرفش ادامه داد_خب میگفتم امشب یه مهمونی بزرگ داریم

تو باید بیایی کل لباس های منو اتو بکشی

و مرتب کنی

_چی؟؟؟

پسر_ تازه من میخوام برم حموم باید بیای ماساژم بدی

_هان؟ نه دیگه نشد خیلی داری پررو میشی

پسره گوشیش جلوم صورتم تکون داد_ خوب فکرات بکن

زیر لب غریدم_ هرچی خر بدون گوش جلوی من سبز میشه

پسره_ چیزی گفتی؟؟

_نه

پسره_ پس موافقی . .. بریم

و خودش بدون توجه به من به سمت خونه حرکت کرد

حالا اتو کردن لباساش همیشه تحمل کرد

اینکه باهاش برم حموم رو کجای دلم بذارم آخه

صدای بلندش منو از فکر بیرون کشید_سریع بیا خیلی کار داریم

با چند قدم بلند خودم بهش رسوندم و باهم وارد خونه شدیم

که یهوو آیناز مثل جن زده ها پرید بغل پسره

_بسم ا.. این دیگه چی بود؟

آیناز_وای ماهان چقد دلم برات تنگ شده بود..

ء پس اسمش ماهان..چه اسم زشتی وع

ماهان_منم دلم برات تنگ شده بود وروجک..خوبی؟؟

آیناز خودش لوس کرد_اوهوم..

بعد انگار تازه متوجه من شده بود_ آء سلام توی هانی تواینجا چیکار میکنی؟؟

ماهان پقی زد زیر خنده_ اسمت هانی؟؟

دوباره قهقهه زد

اخمی کردم_ زهرمار... چته؟؟

ماهان بزور جلو خندش گرفت و اخمی چاشنی صورتش کرد_ خیلی زشته

تو دلم گفتم زشت عمته.. با اون قیافت

آیناز_ ماهان شما باهم دوستین؟؟

ماهان پوزخندی زد_ یعنی به تیپ و قیافه این رعیت میخوره دوست من باشه

یعنی دلم میخواست دندوناش توی دهنش خورد کنم

دستم مشت کردم با صدای که از عصبانیت میلرزید رعیت باشی یا
پولدار مهمم نیس ،مهم شخصیت و معرفت ادم که تو ازش بوی
نبردی..

ماهان چنگی به یقه لباسم زد و چون وزنی نداشتم مثل پر گاه از
زمین بلند کرد

ماهان از لای دندونای کلید شدش غرید_یه بار دیگه بگو چه زری
زدی؟؟

پوست صورتش از هجوم خون قرمز شده بود

هر لحظه در حال انفجار بود

از ترس زبونم لال شده بود واقعا قیافش ترسناک شده بود

آیناز دستش روی دست ماهان گذاشت_ ماهان ولش کن..خواهش میکنم

ماهان نگاهی به آیناز انداخت و من به عقب پرت کرد_فقط بخاطر آیناز دندونات رو توی دهنش خورد نمیکنم

به سختی تعادل حفظ کردم تا زمین نخورم

ماهان_لیاقتت همون حمالی منه..سریع بیا تو اتاقم کارات رو انجام بده وگرنه زنگ میزنم پلیس بیاد جمعت کنه...

و بعد تموم شدن حرفاش به سمت طبقه بالا رفت

بغض بدی توی گلو من نشست بود

توی این سال ها هر جور زندگی کردم

ولی به هیچکس اجازه ندادم اینجوری تحقیرم کنه

با عصبانیت به سمت پله ها میرفتم که آیناز جلومو گرفت

_هانی .. از دست ماهان ناراحت نباش .. درسته کمی مغرور و خشکه ولی توی دلش هیچ چیزی نیس ..

نگاهی کوتاه به آیناز انداختم از مسیری که ماهان رفته بود رو دنبال کردم

تا هرچه زود تر کارم اینجا تموم بشه و ازین وضع راحت بشم توی راه رو 4 تا در بود

نمیدونستم اون لندهور کدوم اتاق رفته

به سمت اولین اتاق رفتم و درش باز کردم

یه دکور سفید صورتی با کمدی پر از عروسک به چشمم خورد

مطمئنم به روحیه لطیف ماهان نمیخورد این اتاقش باشه

در اتاق رو بستم به سمت اتاق بعدی رفتم

درش باز کردم

اتاق ساده با دکور قهوه ای گرمی بود

و تمیز مرتب

اینم بهش نمیاد انقد مرتب باشه

در بستم به سمت اتاق سومی رفتم

چون انتظار نداشتم کسی تو اتاق باشه در یهوو باز کردم که...

چشمم به ماهان افتاد لخت روی تخت نشسته بود فقط یه شلوارک

تنش بود

آب دهنم با صدا قورت دادم

نمیتونستم چشم از اون همه عضله های پیچ در پیچ و بدن سفیدش

بگیرم

ماهان پوزخندی زد_چیه مث دخترا زل زدی به من

هرچند تو انقد ریزی شک میکنم پسر باشی

ترسیده زل زدم بهش

یعنی امکان داره فهمیده باشه من دخترم؟

نه ... من 10 سال همین وضع بودم هیچکس شک نکرد

ماهان از روی تخت بلند شد به سمت حمام رفت

بیا دنبالم لباستم بکن اگه نمیخوای لباسای خوشکلت خیس بشه

پوز خندی زد

چون فک نکنم لباسای من اندازت بشه

بدون توجه به من وارد حمام شد

ترسیده وسط اتاق ایستاده بودم

نه راه پس داشتم نه راه پیش

صدای عربده ماهان از داخل حموم بلند شد_هی کوچولو سریع بیا
کارت انجام بده
بسم ا... گفتم

با قدم های لرزون به سمت حموم رفتم
ماهان روی تختی به شکم دراز کشیده بود
نگاهی به من انداخت_پس منتظر چی هستی بیا ماساژ بده
به سمتش رفتم

ماهان_لباسات دربیار
با تته پته_نه نه من همینجوری راحتم...
پوزخند صدا داری زد_چیه نکنه میترسی بخورمت؟؟

..

نترس من هم*جنس*باز نیستم

بعد راحت دراز کشید

و حرفش ادمه داد_انقد دختر خوشکل دور و برم هست که نگاهی به
پسرای استخوانی مٹ تو نکم

ترجیح میدادم هیچی نگم سریع کارم بکنم تا ازین وضع راحت بشم

خدا لعنتت کنه ماهان

اگ دوچرخم برنمیداشت الان درین وضع گیر نمیکردم

با دستای لرزون اروم شونهایش رو ماساژ میدادم

با برخورد دستم به بدن لختش

دلَم زیر و رو میشد

تاحالا با هیچ پسری تماس بدنی نداشتم

این باعث شده بود از شدت استرس روی حرکاتم کنترل نداشته باشم

صدای عصبانی ماهان بلند شد_ مگه داری بچه ناز میکنی؟؟

تو که زورت از دخترا کمتره.. به چیت مینازی پسر؟؟

بدون حرف

حرکاتم سریع تر کردم و محکم ماساژش میدادم

ضربان قلبم تند شده بود

هر آن ممکن بود از سینم بیرون بزن

توی حرکت ناگهانی ماهان از روی تخت بلند شد و من رو

روی تخت خوابوند

ترسیده بهش نگاه کردم

روم خیمه زد با شیطنت گفت

_نه اینجوری نمیشه ..

برو لباسم از توی کمد بیرون بکش و اتو کن

نخواستم ماساژ بدی

با خوشحالی سریع از زیر دستش فرار کردم به سمت بیرون از حموم
دویدم که صدای او مد_بِهتره اون کارتو بخوبی انجام بدی وگرنه..

سریع در حموم بستم به سمت کمد رفتم

با دیدن یه کوه لباس

آه بلندی کشیدم

_عمت میخواد انقد لباس اتو کنه آخه...

من تو یه دست لباس بزور دارم و

این...

لباس های بهم ریخته داخل کمد رو بیرون ریختم و

اتو و و میزش رو آماده کردم

مشغول اتو کشیدن بودم که در اتاق باز شد

آیناز وارد شد

_سلام . میشه پیام پیشت؟؟

با سر اشاره کردم تا بیاد داخل

اخه تفاوت بین خواهر برادر انقد زیاد

یکی از ک*و*ن فیل افتاده..

یکی انقد مهربون

آیناز صندلی کنارم گذاشت و روش نشست

منم مشغول اتو کشیدن لباسای شازده شدم
آیناز_ اول که با ماهان اومدی خیلی خوشحال شدم.. فکر کردم
دوستشی

پوز خندی زدم_ مگه نشنیدی داداشت چی گفت در موردم؟؟؟
آیناز_ ماهان زبونش تلخه ولی.. ..

_میدونم تو دلش هیچی نیس ..بیخیال ابجی

آیناز اخمی کرد_ به من نگو ابجی

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم

آیناز_ چیزه یعنی. بیا باهم دوست باشیم

من خوشم نمیاد تو منو خواهر خودت بدونی

دستم از حرکت ایستاد

متعجب زل زده بودم به آیناز که با ادامه حرفش خشکم زد

آیناز_ آخه میدونی من ازت خیلی خوشم اومده...

یعنی فکر میکنم بهت علاقه دارم

این داشت چی میگفت؟

وسط حرفش پریدم_آیناز خانوم من و شما از دو قشر مختلف هستیم

و هیچوقت هم نمیتونیم باهم باشیم

بهتره بحثش تموم کنید تا ماهان نرسیده

آیناز از روی صندلی بلند شد

سریع خودش تو بغلم انداخت

_ولی من تو همین امروز خیلی بهت وابسته شدم

خواهش میکنم منو پس نزن

آیناز بزور از خودم جدا کردم با اخم و جدی گفتم_بسه...من هیچ
علاقه به دوستی با کسی ندارم

بوی سوختی به مشامم خورد
نگاهی به لباس زیر دستم کردم
_وای سوخت..

آیناز محکم کوبید روی صورتش_این لباس مورد علاقه ماهان بود...

به دنبال این حرف در حموم باز شد
ماهان درحالی که حوله کوچیکی روی سرش بود و موهای خشک
میکرد از حموم خارج شد
دوباره چشمم به بالا تنه لختش افتاد
ضربان قلبم شدت گرفت

هم بخاطر ترس ازین غول بیابونی هم بخاطر خجالت و شرم
لبم به دندون گرفتم

که تازه چشم ماهان به لباس سوخته توی دستم افتاد

اول کمی با تعجب نگاهش کرد

کم کم تعجب جاشو به خشم داد

به سمتم حمله ور شد که سریع آیناز جلوی راهش ایستاد

آیناز_تقصیر من بود ماهان من حواسش پرت کردم

ماهان_برو کنار آیناز تا ادمش کنم...

من که میدونم از قصد این کارو کرده

زبونم لال شده بود

هیچ دفاعی نمیتونستم بکنم

ماهان آیناز کنار زد به سمتم اومد باز یقه بی نوای من رو

چسبید_پسره احمق..میدونی چقد پول این لباس بود...

حقته بز نم اینجا لهت کنم...

پولشو میدم..دیگه انقد حرص و جوش نداره

ماهان پوزخندی زد پول این لباس حقوق چند ماهه توی خشک شویی

عصبانی شدم_اصلا سوزوندم خوب کاری کردم

وقتی ادم مجبور به کاری میکنی حقته

ماهان دستش بلند کرد سیلی محکمی بهم زد که پرت شدم روی زمین

بغض بدی توی گلوم نشست بود

ولی من نباید گریه میکردم

من ضعیف نبودم

آیناز با چشمای اشکی زل زده بود به ما

دلَم شکست

تویه روز تمام غرور و احترامم بخاطر یه نفر له شد

با نفرت زل زدم به ماهان

ماهان_گمشو از خونه من برو بیرون. ...

از روی زمین بلند شدم

نگاه پر از نفرتم به ماهان انداختم_روزی کاری میکنم که جلوی

همین ادم فقیر زانو بزنی

از اتاق بیرون زدم

که صدای قدم های رو پشت سرم شنیدم

بعد صدای آیناز که منو صدا میزد_هانی..هانی صبر کن

با عصبانیت برگشتم سمتش_چیه؟؟..چی از جونم میخوای..؟

ولم کن دیگه حاله از هرچی ادم پولدار خودخواه بهم میخوره

جز پولتون هیچ ارزش دیگه ای برای دیگران ندارین

ادم باید شخصیتش واسه دیگران مهم باشه

ولی امثال شما گند کشیدین به همه چی

پول ندیده های بدبخت

بدون توجه به چشمای اشکی ایناز

عقب گرد کردم به سمت حیاط رفتم

دوچرخه ام کنار حیاط افتاده بود

با حرص برش داشتم لگدی بهش زدم

_همش تقصیر تویه...

از خونه بیرون زدم به سمت خشک شویی عموونعمت حرکت کردم

اشکام به شدت روی صورتم میلغزید

تو عمرم انقد تحقیر نشده بودم

مگه اونا جز پول چی داشتن که به خودشون اجازه میدادن مارو

تحقیر کنند

جلوی مغازه دوچرخم کنار دیوار تکیه دادم و اشکام پاک کردم

تا عمو متوجه گریه ام نشه

چند نفس عمیق کشیدم و وارد مغازه شدم که عمونعمت با خوشحالی

به سمتم دوید

_وای هانی... مژده بده پسر... پسر داره از خارج میاد... تا همیشه

پیش من بمونه

باید همه جارو تمیز کنیم وای کلی کار ریخته سرم

نور چشمم داره میاد

بی صدا به حرکات عمو رحمت نگاه میکردم

چیزی روی دلم سنگینی میکرد

هیچکس توی این دنیا منو نمیخواست

حالا با اومدن تک پسر عمو رحمت،
دیگه عمو هم به من احتیاجی نداره
باید دنبال یه کار جدید باشم
بخ کرده برای استراحت به طبقه بالا رفتم
وارد اتاق کوچیکم شدم و در اتاق قفل زدم
کلافه بودم
پیرهنمو از تنم دراوردم و پارچه دور بدنم باز کردم
سینه هام از حصار اون پارچه آزاد شد
تا کی مجبور بودم هویتم رو از بقیه پنهان کنم
منم مثل بقیه دخترا دوست داشتم لباس های صورتی و خوشگل
بپوشم
لاک بزخم ارایش کنم
موهام بلند کنم

آهی سوزناک کشیدم

ولی تا آخر عمر حسرت همه اینا توی دلم میموند

پسر عمو رحمت خیلی زودتر از اونچه که فکرش میکردم رسید

الان عمو برای استقبال از پسرش به فرودگاه رفته بود

توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم به سقف زل زدم

دلم واس پدر و مادرم تنگ شده بود

از ترس اینکه فامیل و اقوام منو اطراف قبرستون ببینند خیلی کم

بهشون سر میزدم

الان خیلی دلم هوای مادر و پدرم کرده بود
کاش زنده بودند
تا منم مجبور به این زندگی اجباری نبودم
از روی تخت بلند شدم
پارچه سفید رو دور بدنم پیچیدم
کمی موهای کوتاهمو مرتب کردم
تو آینه به چهرم نگاه کردم
دیگه داشت خودمم باورم میشد خدا منو واس پسر بودن افریده
و دختر نیستم

بعد از پوشیدن لباسام از اتاق بیرون زدم
هیچ کس توی مغازه نبود

سریع از مغازه خارج شدم به سمت دوچرخم رفتم

بعد از نیم ساعت به قبرستون رسیدم

دوچرخه رو کنار درختی گذاشتم

با قدمهای لرزون به سمت قبر های عزیزانم رفتم

وسط روز بود و هیچکس توی قبرستون نبود و این برای من خیلی

خوب بود تا بتونم دلم خالی کنم

وسط دو قبر نشستم و سرم روی زمین گذاشتم

بغضی که چند ساله توی دلم سنگینی میکرد شکست

و با صدای بلند گریه میکردم

بابا مامان، چراتنهام گذاشتین

نگفتین من توی این دنیای پر از گرگ چطوری زندگی کنم

بابا دیدی، دیدی تنها برادرت منو آواره خیابونا کرد

تنها کسی که توی دنیا برام موند منو فقط واس پول میخواست

نیم ساعتی فقط گریه کردم تا کمی سبک تر شدم

از روی زمین بلند شدم

نگاه غمگینم به قبرا دوختم

که صدای مرد جوانی منو به خودم آورد

_آقا؟؟؟ شما صاحب این قبر هارو میشناسید؟؟

باشنیدن صداش تمام خاطرات بد 10 سالگیم زنده شد

بعد گذشت این همه سال صداش هیچ تغییری نکرده بود

و من ب راحتی میتونستم صدای کسی ک منو اواره کرد و مسبب

تمام بدبختیم بود رو تشخیص بدم

پشت بهش ایستاده بودم

جرات برگشتن و نگاه کردن توی چشماش رو نداشتم

میترسیدم منو بشناسه و دوباره بخواد اذیتم کنه

تمام کارا های که باهم کرد جلوی چشم نمایان شد

گذشته

دستش داخل شلوارم برد

_مهرداد نکن بدم میاد..

مهرداد_هانا چقد غر میزنی بذار حال کنیم دیگه.

خودمو از حصار دستاش رها کردم که از پشت بهم چسبید

مهرداد_هانا حالم خرابه بذار با تو خوب بشم..چرا دانقد چموشی...

اشک میریختم و التماس میکردم ولم کنه

ولی اون فقط به نقاط حساس بدنم دست میکشید

من اون زمان یه دختر 10 ساله بودم

مهرداد 18 سالش بود

هنوز یادم نرفته اگر جیغ و داد من نبود تا کجا ها پیش میرفت

و بی عفتم میکرد

دوباره صدای نحسش به گوشم خورد از شدت استرس تمام بدنم

میلرزید

اومد جلوم ایستاد و دقیق نگاهم کرد_آقا ..حالتون خوبه؟؟

نگاهم به چشمای سبزش افتاد

مثل گذشته جذاب بود

چقد دوستش داشتم ولی

بعد اون اتفاق منفور ترین فرد زندگیم شد

قدمی به سمتم اومد که عقب تر رفتم اخم کردم _من ..من

خوبم.. فکر کنم.. این قبر هارو اشتباه گرفتم

مهر داد با شک نگاهم کرد _چهرتون برام خیلی شناس.. ما همدیگر رو

جای ندیدیم؟؟

سریع سرم رو به علامت منفی تکون دادم_ نه ...من باید برم

خدانگهدار

سریع عقب گرد کردم با سرعت زیاد به سمت دوچرخم رفتم بعد از برداشتنش

با تمام سرعت رکاب میزدم

حس میکردم هر آن ممکنه مهرداد دنبالم بیاد و منو بگیره

با تمام سرعت خودم به خشک شویی رسوندم و پریدم تو مغازه

که چشمم به یه پسر جوون افتاد

پسر داشت با یه دختر بچه 5 ساله بازی میکرد

با ورود من به سمتم چرخید و نگاه دقیقی بهم انداخت

هنوز ضربان قلبم بخاطر دیدن مهرداد نامنظم بود

مطمئن رنگم مثل گچ سفید شده بود

پسر به سمتم اومد_سلام تو باید هانی باشی . درسته؟؟ خوبی؟

دستش به سمتم دراز کرد_من اهورا هستم

مردد به دستش نگاه کردم

و با تردید دستم ظریفم بین دستای تنومند و مردنش گذاشتم

فشار خفیفی به دستم آورد

ولی دستم ول نکرد

که دستم از دستش بیرون کشیدم

لبخندی زد_خیلی خوشحالم میبینمت پدرم خیلی ازت تعریف

میکرد

لبخند محوی زدم_عمو به من لطف داره

دختر بچه به سمتمون دوید_بابا بیا برام نقاشی بکش

متعجب زل زدم به دختره

عمو که گفته بود پسرش مجرد پس این بچه از کجا اومد

اهورا که متوجه تعجب من شد

رو به دخترش گفت_مانیا تو برو نقاشی بکش منم الان میام
کمکت..باشه..

مانیا سری تکون داد به سمت میز و وسایل نقاشیش رفت

اهورا_میدونم توام مثل پدرم تعجب کردی

که چطور بیهویی پدر شدم

دقیق نگاهش کردم_اره..اخه عمو گفت شما...

اهورا وسط حرفم پرید_مانیا دختر من نیست.. پدرش بهترین دوست
من بود

وقتی واس گردش باهمسرش و دخترش به بیرون شهر میرن

توی جاده تریلی بزرگی که الوار چوب بار داشته
بند طنابش پاره میشه و یکی از الوار ها روی ماشین دوستم میافته
و خودش و همسرش درجا جانشون از دست میدن و فقط مانیا زنده
موند

مانیا کسی دیگه رو نداشت برای همین من اونو به فرزندى قبول
کردم

تا بتونم لطفی در حق دوست چندین سالم کرده باشم

نگاهی به مانیا انداختم گرم بازی و نقاشی بود
نگاه تحسین بر انگیزم به اهورا انداختم_واقعا کار خوبی کردین..
اهورالبخندی زد_ممنونم

عمو رحمت باسینی چای از آشپزخونه کوچیکش بیرون اومد

تا چشمش به ما افتاد لبخند عریضی زد_اومدی هانی..میبینم که
باپسر مم آشنا شدی.. بیاید جای بخوریم.. چرا سر پا ایستادید؟؟

لبخندی به عمو زدم به سمتش رفتم و سینی چای گرفتم و روی میز
گذاشتم

به سمت مانیا رفتم...

کنار مانیا نشستم

این دختر توهمین چند دقیقه عجیب به دلم نشسته بود

شاید بخاطر سرگذشتش بود ک شبیه منه

ولی مانیا شانس آورد و ادمی مثل اهورا سر راهش قرار گرفت

شاید من اگر مهربادی نبود

الان این زندگی اجباری رو نداشتم

با یاد اوری مهرباد ترس تمام وجودم رو دوباره در بر گرفت

برق چشمای سبزش حتی یک لحظه هم از ذهنم پاک نمیشد

با صدای اعتراض مانیا از فکر خارج شدم_چیه یه ساعت زل زدی به من؟؟؟ خوشکل ندیدی؟؟

چشام از تعجب اندازه نلبکی شد_نه به خوشکلی تو ندیدم
مانیا_میدونم خوشکلم ولی اینم بدون که من قصد ازدواج ندارم

دیگ دهنم اندازه غار باز شده بود.

که صدای خنده اهورا و عمو بلند شد

اهورا_به این حاضر جوابیش عادت میکنی...

مانیا رو به اهورا گفت_بابا غیرتی شو برام این پسره یه ساعت زل زده
به من

دهنم مٹ ماہی باز و بسته کردم

ولی هیچ جوابی در قبال این حرفای گنده مانیا نداشتم

اهورا باز باصدای بلند خندید و با شوخی گفت_ هانی چشات از

دخترم بگیر

از کنارش بلند شدم و روی صندلی کنار عمو رحمت نشستم

_والا دخترت شما منو درسته قورت میده ...

نگاهم به عمو رحمت افتاد ک با عشق به پسرش نگاه میکرد برق

خاصی توی چشماش بود

با شوخی رو به عمو گفتم_ عمو جون تو هیروتیا...

عموولبخندی زد و چشم از تک پسرش گرفت_ داشتم فکر میکردم

اگر اهورا ازدواج کنه واقعا پدر نمونه ای میشه..

اهورا اخمی کرد_ پدر من فعلا قصد ازدواج ندارم

عمو_ میخوام دو تا دختر خوب برای جفتتون پیدا کنم
مجبورید قبول کنید تا کی میخواین تنها باشید
بخصوص تو هانی

از تصور اینکه من زن بگیرم

خندم گرفته بود

عمو_ چیه میخندی؟ خوشت اومد

_ا عمو این چه حرفیه

اهورا_ پس اول واس هانی بگیرید بعدش من

عمو رحمت اخمی کرد_ اول بزرگترا

زبونم واس اهورا بیرون اوردم_ بفرما .. خوردی..

اهورا لبخندی زد_ من ک زن بگیر نیستم...

به منم کسی زن نمیده نه خونه دارم ن پول و سرمایه

صدای زنگ آویز کنار در ورودی بلند شد

مشتری داخل اومد_یه زن نسبتا جوانی بسیار شیک و تمیز وارد شد

عمور رحمت به سمتش رفت

و مشغول صحبت شد

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم

چشم چرخوندم که نگاهم به اهورا افتاد

اهورا_چهرت خیلی معصومه اصلا شبیه پسرا نیستی...

ضربان قلبم اوج گرفت

از ترس اینکه لو برم آواره خیابونا بشم

....

_چی نه ..یعنی چهره من به مادرم رفته

پسرونه نیس.

خنده مصنوعی کردم_دیگ اینم از بدشانسی منه

اهورا سری تکون داد و مشغول خورد چابیش شد

نفس آسوده ای کشیدم که عمو صدام زد

_هانی ...پسرم بیا این لباس رو واس خانوم ببر به این ادرس

از روی مبل بلند شدم به سمت عمو رفتم

ادرس ازش گرفتم

نگاهی سر سری به ادرس انداختم

بعد گرفتن لباسا به سمت مقصد حرکت کردم

بعد از 20 دقیقه جلوی یه خونه با نمای سفید ایستادم

نگاهی به ادرس انداختم

خودش بود

دوچرخه رو کنار دیوار گذاشتم و بعد برداشتن لباس ها یه سمت در

خونه رفتم

زنگ در رو فشردم

صدای خشن مردی اومد_کیه؟؟

_از خشک شویی اومدم ،لباساتون آورد

مرد_الان میام

کمی عقب رفتم

کنار درخت ایستادم

در حیاط باز شد مردی هیکلی با یه زیر پوش مردونه و شلوار راه راه

گشاد

اومد بیرون

نگاهی به چهرش انداختم

سیبیل های کلفت سیاه با دندان های ک یکی در میون شکسته و
زرد بودن

از دیدن چهرش ترس توی دلم نشست

اصلا حس خوبی نداشتم

لباس رو با تردید سمتش گرفتم_لباستون...

مرد لباس از دستم گرفت و نگاه هیزشو بهم انداخت

_توپسری؟؟

آب دهنم قورت دادم_بله..

مرد لبخند چندشی زد _ خیلی هیكل و قیافه خوبی داری ...

با اینکه لباس هام گشاد و بلند بود ولی نگاه تیز مرد تمام بدنم رو زیر
نظر داشت

هر لحظه فکر میکردم الان که منو بگیره

چند قدم عقب رفتم

مرد _ چرا رنگت پریده.. بیا تو کمی باهم باشیم .. نظرت چیه

_ خفه شو مرتیکه آشغال...

مرد به سمتم حمله ور شد.....

عقب گرد کردم تا فرار کنم

مرد چنگ زد به یقه لباسم منو کشید

و با باسن به زمین خوردم

و چند تا از دکمه های پیراهنم بخاطر کشیدن وحشیانش کنده شد و

قفسه سینم نمایان شد

مرد لبخند چندشی زد_به به میبندم که یه حوری تو لباس مردونه

نصیبم شده

امروز روز شانس من بودا

خم شد بازوم گرفت و بلند کرد

_ولم کن مردک آشغال ...

مرد منو کشید به سمت خونه_کجا ولت کنم تازه پیدات کردم

تمام زورم توی پام جم کردم محکم لگدی بین پاهاش زدم

از درد تو خودش جم شد و دستش
از دور بازوم باز شد شروع کرد به بد و بیراه گفتن

سریع به سمت دوچرخه رفتم برش داشتم
مرد همینجور فحش میداد.

ولی من با تمام سرعت فقط میدویدم

کمی ک از اون خونه دور شدم

نفس نفس زنان کنار خیابون ایستادم

خم شدم و چند نفس عمیق کشیدم

نگاهم به یقه باز لباسم افتاد

پارچه سفید روی بدنم توی ذوق میزد

و کمی از برآمدگی سینه هام معلوم بود

یقه لباسم با دست جم کردم و توی مشتم گرفتم
و سوار دوچرخه شدم به سمت خشک شویی رفتم تا لباسم عوض
کنم

دوچرخم کنار دیوار گذاشتم سرکی داخل مغازه کشیدم
کسی نبود

سریع وارد مغازه شدم با دو به سمت پله ها رفتم که وسط راه رو
محکم به کسی برخورد کردم
افتادم

_آخ لعنتی دیگه تمام بدنم کوفته شد بس ک زمین خوردم

اهورا نگران کنارم نشست_بخشید حالت خوبه؟؟جایت درد
نمیکنه هانی....

حرفش خورد نگاهی بهش انداختم که زل زده بود به یقه باز لباسم

سریع یقه رو جم کردم

_چیزه ... با کسی دعوام شد .. یعنی ...

اهورا وسط حرفم پرید _

اون پارچه سفید... چی بود؟

رنگم به وضوح پریده بود

از ترس لو رفتن هویتم

زبونم بند اومده بود هیچ حرفی نداشتم

اهورا نگاهی به چهرم انداخت

نمیدونم چی توی چهرم دید که سریع دستش زیر زانو هام برد و منو

در آغوش کشید و بلند شد به سمت اتاقم رفت

بدنم مثل بید میلرزید

لرزش انقد واضح بود ک مطمئنن اهوراهم حسش میکرد

در اتاق رو با لگد باز کرد و منو به سمت تخت خواب برد

روی تخت گذاشت

نگاهی به چشماش انداختم که نگاهش ازم گرفت_یک ساعت دیگه

میام اتاقت واس توضیح این قضیه..

بهبتره فکر دروغ گفتن از سرت بیرون کنی ..چون بد میشه برات

بدون حرف دیگ ای از اتاق خارج شد

آهی سوزناک کشیدم

بدبخت شدم

حالا چه جوابی بدم

لعنتی گند زدم امروز

حتی پول خشک شویی لباس های اون مردک خیکی عوضی رو باید
از جیبم بدم

خدا از همیچین ادمایی نگذره

اگه امثال اون نبودن الان من مجبور نبودم دختر بودنم رو مخفی کنم
آهی کشیدم

به سمت کمد چوبی کوچیکم رفتم

تا لباسم رو عوض کنم

و فکری واس قانع کردن اهورا بکنم

هرچند من هرچی میگفتم بر علیه من میشد

کم نبود چند سال پدرش رو گول زدم و از اعتمادش سو استفاده
کردم و بهش دروغ گفتم

.....

خدایا خودم به خودت سپردم

لباسم عوض کردم روی تخت نشستم

کل یک ساعت زل زده بودم به یه نقطه و فکر میکردم چه دروغی
برای اهورا سر هم کنم

که اخر سر هم به این نتیجه رسیدم که حقیقت رو بهش بگم

خونه اخرش منو از مغازه بیرون میکرد

آواره خیابانا میشدم

معتاد میشدم

هرزه ووووو.....

سرم محکم تکون دادم تا این فکر های مزخرف از ذهنم بیرون بره

با صدای در چشم از نقطه نامعلومم گرفتم به در دوختم

اهورا با اخم وارد اتاق شد و به سمت تنها صندلی اتاق رفت روش

نشست

_میشنوم

آب دهنم قورت دادم

استرس به جونم افتاده بود

نمیدونستم چی بهش بگم

همه حرفای ک برای گفتن بهش ردیف کرده بودم الان یادم رفته بود

صدای عصبانی اهورا بلند شد_ چرا ساکتی؟؟

_چی بگم؟؟ من نمیدونم از کجا شروع کنم.

اهورا_ چرا خودت رو پسر جا زدی و پدر ساده من رو گول

زدی؟؟ میخواستی به چی بررسی؟؟ نکنه.. .

_نه نه.. داری اشتباه فکر میکنی راجبم

من فقط بخاطر درامان موند از نگاه های حریص مرد های هوس باز

خودم رو پسر...

اهورا وسط حرفم پرید_ واسه من چرت و پرت تحویل نده

اخمی روی پیشونیم نشست_ بذار حرفم بزنم

بعد اگ گفتی برو از اینجا میرم

من به عمو رحمت مدیونم...

زمانی که تنها افراد خانوادم منو تنها گذاشتن عمو بهم جا و مکان داد

درسته بهش دروغ گفتم و دختر بودنم ازش پنهان کردم

ولی اگر میگفتم دخترم پدرت بهم کار میداد؟؟
اونم یه دختر بچه تنها و بیکس ک اواره خیابونا بود؟؟
اهورا دقیق به حرفام گوش میداد
منم شروع کردم به تعریف قصه تلخ زندگیم

9 سالم بود که خانوادم از دست دادم
اون زمان تنها وارث اموال بی اندازه پدرم من بودم

عموم برای مال و اموالی که بهم به ارث رسیده بود نقشه کشید
به هر دوز و کلکی بود سر پرستی منو به عهده گرفت تا وکیل وسیع
تمام دارایم بشه

و نگهشون داره تا وقتی به سن قانونی رسیدم
منم انقد ساده بودم که فکر میکردم داره بهم لطف میکنه و

تو خونه عموم بهترین زندگی رو دارم

ولی غافل ازینکه پسر عموم واسم دندون تیز کرده بود

اون موقع ها عاشق مهرداد بودم عاشق نه ولی خب ازش خوشم
میومد...

یه پسر خوشکل و خوشتیپ

آرزوی هر دختری بود...

منم که بچه بودم تو دنیای خودم عشق خیالی میساختم

فکر میکردم همه چیز توی خوشکلی

هه توی دنیای بچگانه خودم غرق بودم...

نمیدونستم گفتن این حرفا درسته یا نهولی ادامه دادم

**مهرداد همش به بهونه های مختلف بهم دست درازی میکرد

اوایل میگفت باهات شوخی میکنم ولی کم کم

متوجه شدم

که داره ازم سو استفاده میکنه..

چند بار بهش گفتم کاراش اذیتم میکنه

ولی اون فقط به فکر خودش بود

هیچ کس رو نداشتم تا گله کارهای مهرداد رو پیشش ببرم

روز ب روز هوس مهرداد بیشتر میشد و منو بیشتر اذیت میکرد

تا یک روز

که قصد تجاوز بهم رو داشت

از زیر دستش فرار کردم واز خونه عموم بیرون زدم

اواره خیابون شدم

جرات برگشتن به خونه عموم رو نداشتم

توی خیابون هرکسی رو میدیدم بهم بد نگاه میکرد

از ترس مرد ها

تصمیم گرفتم مثل پسر ها زندگی کنم

حداقل در امان بودم و راحت تر میتونستم زندگی کنم و کار پیدا کنم

که بعد از مدتی با عمو آشنا شدم..وو.. بقیشم که حتما عمو بهت

گفته....

...

تمام مدت اهورا با اخم به زمین چشم دوخته بود

از روی صندلی بلند شد و با اخم گفت_وسایلت رو جم کن تا یک هفته دیگه فرصت داری ازینجا بری...

به سمت در اتاق رفت

با دهن باز به رفتنش نگاه میکردم

تا از اتاق خارج شد و در محکم بهم کوبید

روی زمین زانو زدم...

با رفتن اهورا

بغ کرده روی زمین نشستم و به تخت تکیه زدم

توی یک چشم بهم زدن

هم کارم از دست دادم هم سرپناهمو

باید میرفتم دنبال کار جدید

اهورا خیلی لطف کرد حداقل یک هفته بهم فرصت داد

بغض بدی بخاطر بی کسی و تنهایی توی گلوم نشست

دلَم میخواست بشینم یه دل سیر گریه کنم

ولی انگار چشمه اشکم خشک شده بود

از روی زمین بلند شدم و

با سری پایین افتاده از اتاق خارج شدم

صدای عمو رحمت اومد_ هانی پسرَم حالت خوبه؟؟

دلَم برای سادگیه این پیرمرد سوخت

اهوراراست میگفت

من پدرش رو گول زدم

_عمو من میرم بیرون یکم کار دارم

عمو_باشه پسر م، مواظب خودت باش ...

سری برای عمو رحمت تکون دادم از مغازه بیرون زدم

حس دوچرخه سواری نداشتم

پیاده به سمت پارک اخر خیابون رفتم

داخل پارک قدم میزدم

که چشمم به دکه روزنامه فروشی کنار خیابون افتاد

به سمت دکه رفتم روزنامه خریدم

روی نیمکت نشستم

صفحه نیازمندی هارو اوردم

با چشم دنبال شغلی مناسب میگشتم

ولی همه گزینه ها دنبال فردی تحصیل کرده بودند
نه من آس و پاس

روزنامه رو توی دستم مچاله کردم
تا شب سر فرصت نگاهی دقیق تر بهش بندازم

از کنار خیابون راه مغازه رو در پیش گرفتم
که صدای ترمز وحشتناک ماشینی
و بعد افتادن دختر جوانی وسط خیابون توجهم جلب کرد
همه چیز تو یک صدم ثانیه رخ داد

متعجب به صحنه رو ب روم نگاه میکردم

که جمعیت زیادی دور صحنه تصادف جمع شدند

به سمت جمعیت رفتم و کنارشون زدم

چشمم به چهره آشنا خورد

این که..

این که آیناز بود

سریع مردم کنار زدم به سمتش رفتم

و صداش زدم_ آیناز .. آیناز چشمت باز کن

صورت خونی آیناز دلمو زیر رو رو میکرد

به سمت مردم داد زدم_ چرا واستادین منو نگاه میکنید یکتون
اورژانس خبر کنه
مردی از بین جمعیت گفت_ اروم باش پسر من..زنگ زدم توی راهه

ضربان قلبم یکی در میون میزد
دلن نمیخواست دوباره یکی از کسایی ک میشناسم در اثر تصادف از
دست بدم

امبولانس رسید و سریع آیناز به نزدیک ترین بیمارستان بردن
ترجیح میدادم منم همراهش برم

وارد بیمارستان شدیم
آیناز روی تخت گذاشتن به سمت اتاقی بردند
به من اجازه ورود ندادند

پشت در اتاق نشستم

کلافه بودم... یکی از پرسنل بیمارستان

با گوشی ایناز تماس گرفت و خانوادش در جریان گذاشت

ولی نیم ساعت گذشت هیچ کس نیومد

پشت در اتاق منتظر بودم که دکتر از اتاق خارج شد

سریع به سمتش رفتم... چی شده آقای دکتر؟ حالش خوبه؟؟

دکتر لبخند آرامش بخشی زد... نگران نباش پسرم نامزدت حالش

خوبه

میتونی بری ببینیش

انقد از شنیدن حرفاش خوشحال شدم

که به کلمه نامزدت هم توجهی نکردم

شتابان وارد اتاق شدم

با ورود من به اتاق

آیناز سرش چرخوند

یا دیدن من برق خوشحالی رو ب راحتی میشد تو چشمات دید

_هانی تو اینجا چیکار میکنی؟؟

به سمتش رفتم_وقتی تصادف کردی اونجا بودم

...دلم طاقت نیاورد اومدم بیمارستان

آیناز_خیلی خوشحالم اینجاایی..دلم برات تنگ شده بود...

لبخندی بهش زدم که حرفش ادامه داد

قبل تصادف من تورو اونطرف خیابون دیدم

انقد عجله کردم پیام پیشت ک ماشین ندیدم و ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که ماهان

با چهره برزخی در اتاق رو محکم به دیوار کوبید

قیافش مثل گاو های شده بود که پارچه قرمز دیدند

به سمت من یورش برد_پسره عوضی مگه نگفتم دور بر خواهرم
نبینمت؟؟

اخمام توهم رفت_داری اشتباه میکنی..

دست مشت شدش بلند کرد محکم توی صورتم کوبید

بخاطر شدت ضربهش به زمین خوردم

به نقطه جوش رسیده بودم

دیگ داشت پاش از گلیمش دراز تر میکرد

از روی زمین بلند شدم

کمی آستین های لباسم بالا زدم

ماهان و آیناز زل زده بودند به من

چندبار پریدم روی هوا

تو یک حرکت پامو بالا بردم محکم کوبیدم توی سر ماهان

که پخش زمین شد

_اینو زدم تا بفهمی اگ هرکس از تو کوچیک تر بود ضعیف تر بود

زورت رو ب رخس نکشی

ماهان متعجب فقط نگاهم میکرد

بخاطر حرص دادن ماهان گوشی آیناز رو برداشتم شماره موبایلم رو
توش وارد کردم _تصمیم گرفتم باهات دوست بشم...

گوشیش بهش برگردوندم

بدون توجه به ماهان ک فکش روی زمین بود از اتاق خارج شدم

آخ چقد دلم خنک شده بود

مطمئنم از حرص داشت میمرد

سر خوش از چزوندن ماهان به سمت خونه حرکت کردم

با رسیدن به مغازه

باز یاد بدبختیم افتادم

امروز که هیچ کاری نتونستم بکنم

شاید از فردا تونستم شغل جدیدی پیدا کنم

وارد مغازه شدم که اهورا با دیدن من از روی صندلی بلند شد

به سمت اتاق خودشون رفت

آهی کشیدم

بخاطر حفظ ابرووم

حالا به یه ادم حيله گر و دورو تبدیل شدم

رو به آسمون کردم_خدایا...خودت میدونی دلیل اینکارم چی

بود...پس اگه همه تنهام گذاشتن تو تنهام نذار..

که توی این دنیا جز تو هیچکسی رو ندارم

به سمت اتاق کوچیک خودم رفتم
وارد اتاق شدم در قفل کردم
خودمو روی تخت انداختم
کلافه بودم
همه زندگیم بهم ریخته بود
یک طرف دیدن مهرداد
یک طرف اومدن اهورا و فهمیدن هویت اصلیم
حالا هم این ماهان از خود راضی
اه پسره خودخواه
از ادمای که خودبزرگ بینی دارن متنفرم
گوشی توی جیبم شروع به لرزیدن کرد
از جیب شلوارم بیرون کشیدمش
شماره ناشناس بود

حوصله جواب دادن نداشتم

گوشی پرت کردم روی تخت و روزنامه رو روی زمین پهن کردم

بهتر بود هرچه سریع تر شغل جدید پیدا کنم

با دقت تمام موارد رو میخوندم

که باز صدای ویبره گوشی بلند شد

کلافه دست بردم و گوشی رو از روی تخت چنگ زدم

دکمه اتصال رو زدم

_بله بفرمایید؟؟

صدای آشنای دختری توی گوشی پیچید_هانی؟؟

نگاهی به صفحه گوشی انداختم

شماره آشنا نبود

پس این کی بود ک منو میشناخت؟

گوشی دوباره روی گوشم قرار دادم_خودم هستم ... شما؟
صدای خنده ناز دختر توی گوشم پیچید_دو دقیقه نیس از پیشم
رفتی ...

منو یادت رفت دیگه؟؟

دو دقیقه پیش ..این چی....

آه

_آیناز تویی؟؟

آیناز_پس انتظار داشتی کی باشه؟؟

نکنه جز من کسی دیگه ای رو داری؟؟

لبخند تلخی زدم_ن این یکی رو مطعن باش من هیچ کس رو جز خدا
ندارم

آیناز با هیجان گفت_وای هانی وقتی رفتی ... ماهان دیونه شده بود..هیچکس تا حالا جرات نداشت انگشت کوچیکش بزنه به ماهان اونوقت تو کتکش زدی...

بی حوصله گفتم_خب...حقش بود..داداشت زیادی خودخواه
آیناز طلبکارانه گفت_اینجور نیس..اون فقط دیر با کسی میجوشه

زیر لب گفتم_ میخوام صد سال سیاه نجوشه پسره زشت بی خاصیت

آیناز_چیزی گفتی؟؟

_نه...یعنی من باید برم کار دارم

آیناز_چ کاری؟؟؟

آهی کشیدم_از کارم اخراج شدم..باید هرچه سریع تر یه شغل مناسب پیدا کنم..

آیناز با ذوق گفت_باغبونی بلدی؟؟

_ها؟؟؟

آیناز_ پدر من دنبال یه باغبون هست که حیاط خونمون رو واس بهار
گل کاری کنه و درخت ها رو تزیین کنه بهشون برسه..
میتونی بیای اینجا... اینجوری من همیشه میبینمت..

تو فکر فرو رفتم

هرچند سابقه زیادی از گل و گیاه نداشتم

ولی مطمئن میتونستم یاد بگیرم

دیگ چهار تا دار و درخت کاشتن که کاری نداشت

_آره ..میام..

آیناز_ پس الان بیا من با پدرم حرف میزنم

_الان؟؟؟

آیناز_اره بدو..من رفتم زود بیا..بابای هانی

هوا تقریبا داشت تاریک میشد

ولی باید میرفتم

اگر این کار از دست میدادم

معلوم نبود تا کی باید دنبال کار میگشتم

از اتاق خارج شدم که همزمان با من اهورا از اتاقش بیرون اومد

نگاهی بهم انداخت_کجا میری؟؟

انقد از کارش ناراحت بودم که بدون جواب بهش راهمو ادامه دادم

اهورا وحشیانه بازوم چنگ زد و به سمت خودش کشید

بخاطر ناگهانی بودن این کار

پرت شدم توی بغلش

نگاهی به چشمای خشمگینش انداختم

قدش خیلی ازمن بلند تر بود

سرش خم کرد صورتش توی دوسانتی صورتم بود

زل زدم توی چشماش...

من قوی بودم ..اجازه نمیدم کسی بهم زور بگه

اهورا_ بدم میاد وقتی با کسی حرف میزنم..راهشو بکشه و بره..

پوزخندی زدم_ دارم میرم دنبال کار.. که یه وقت وجودم زندگیتون بی

برکت نکنه

برای یک لحظه اخمای اهورا باز شد

ولی دوباره اخم کرد_ خووبه بهتره هرچه سریع تربری...

به بازوم اشاره کردم_ ولش کنی میرم

چشماش توی صورتم میچرخید

سر آخر روی لبام ثابت موند

اروم ایستاده بودم و منتظر حرکت بعدیش

که بازوم ول کرد_منم باهات میام

یه تای ابروم بالا انداختم_لازم نیس ..من خودم از پس زندگیم برميام.

به راهم ادامه دادم

اهورا_هوا تاریکه ممکنه...

به سمتش چرخیدم و

بین حرفش پریدم

_کسی به یه پسر کاری نداره....

پوز خندی زدم _

خطر واقعی اونایی هستن که

بجای کمک آوارت میکنن...

عقب گرد کردم از مغازه خارج شدم

این یکی رو هم سر جاش نشوندم

ولی خنک شدا

ترجیح میدادم کمی ول خرجی کنم ووبا تاکسی مسیر خونه آیناز رو

برم

کنار خیابون ایستادم

تاکسی جلوی خونه آیناز نگه داشت

زیر لب بسم ا... گفتم زنگ در فشردم

در با صدای تیکی باز شد

اروم حلش دادم و در باز کردم

هنوز وارد حیاط نشده بودم که با صدای پارس سگی از ترس جیغ

خفه ای کشیدم

عقب رفتم

دستم رو روی قلبم گذاشتم که به شدت میتپید

_سگ احمق.. نمیگی سگته کنم.. با اون صدای...

صدای عصبانی سوهان روحم(ماهان)

اومد_ اجازه نمیدم به سگم توهین کنی..

زیر لب غریدم _الحق ک خودتم شبیه سگتی
...هی پاچه ادمو میگیری..

ماهان چشماش ریز کرد_چیزی گفتی؟؟

دست به سینه ایستادم_اگه میخواستم توبشنوی مطمئن بلند تر
میگفتم...

با یک قدم بلند خودش به من رسوند_ فکر نکن یه بار تونستی منو
بزنی...میتونی جلوی من بلبل زبونی کنیا...

با دست پیش زدم_برو کنار بذار باد بیاد

به سمت ساختمون رفتم که جلوی راهم رو سد کرد_هی بچه
سوسول...بهتره مواظب حرف زدنت باشی...

دستام به کمرم زدم و سرم نزدیک تر بردم_اگ نباشم چی میشه.؟؟

ماهان انگشتش اشاره رو به سمتم گرفت جلوی صورتم تگون داد

چند بار دهنش باز بسته کرد تا حرفی بزنه

ولی انگار حرفی به ذهنش نمیرسید

انگشتش رو گرفتم و به سمت پایین اوردم_ فکر کنم دهنتم پیچاش
هرز شده هی باز و بسته میشه...

صدای قهقهه مردی از پشت ماهان توجهمو جلب کرد_ افرین پسر
..تاحالا ندیدم کسی اینجوری با ماهان صحبت کنه
ماهان غرید_ پدر...

پدرش رو به ماهان گفت_ خوشم اومد تمیز جوابتو میداد
از اول داشتم نگاهتون میکردم

نگاه کلی به هیکلم انداخت_ با اینکه ریز و میزه هستی ولی خیلی
پسر جالبی ب نظر میای...
من پدر ماهان و آیناز هستم
میتونی عمو صدام کنی..

اسمم حامد هست حامد همایونی

لبخندی زدم_ لطف دارید.. خوشبختم

ماهان چشم غره ای برام رفت

بدون توجه بهش به سمت پدرش رفتم

_ منم اسمم هانی هست برای..

پدرش وسط حرفم پرید

کلا این خانواده عادت داشتن حرف بقیه رو قیچی کنن

_ برای شغل باغبون جدید اومدی؟؟

سرم رو به نشونه آره تکون دادم

عمو حامد_ دنبالم بیا...

خودش عقب گرد کرد به سمت خونه رفت

خواستم دنبالش برم که دستم از پشت کشیده شد

برگشتم به چهره همیشه اخموی ماهان نگاه کردم

خدایی کی بهش گفته بود با اخم قشنگه؟؟

ماهان_هیچ دلم نمیخواد این شغل رو قبول کنی ..چون خیلی برات

بد میشه..

دستم از حصار انگشتاش رها کردم_من خودم تصمیم میگیرم چیکار

کنم یا نکنم..

به سمت خونه رفتم که صداش بلند شد_خودت خواستی پسر جان

پوز خندی زدم

من انقد سختی دیده بودم که تهدیدهای ماهان توش شوخی ب

حساب میومد

وارد ساختمون شدم

خدمتکاری منو به سمت اتاق کار عمو حامد راهنمایی کرد

تقه ای به در زدم و اروم وارد شدم

با ورود من به اتاق عمو لبخندی بهم زد_بیا اینجا بشین پسر

به سمت مبلی که اشاره کرد رفتم و روش نشستم

عمو_خب..بهتره همین الان شرایط بگم که بعدا مشکلی پیش نیاد..

سرم به علامت موافقت تکون دادم

عمو_ببین من به یه نفر احتیاج دارم که توی گل و گیاه خیلی تجربه

داشته باشه

چون این باغ برام خیلی مهمه..

درسته تو سن زیادی نداری..

ولی همون نگاه اول ک دیدمت حسم میگفت میتونی این باغ و کلا

این خونه رو زیر و رو کنی..

متعجب گفتم_خونه؟؟

عمو لبخندی زد_منظورم ماهان هست ...

اون هیچ دوستی نداره ..چون اخلاقیش تنده کسی باهاش سر کله
نمیزنه و زیادی مغرور و خودخواه

_خوبه میدونید..چجوریه!

عمو قهقهه ای زد_معلومه دلت خیلی ازش پره پسر

پوزخندی زد_بله از پسر شما ب من رسیده...

عمو ولی ب نظرم تو میتونی اونو تغییر بدی..

من اینو حس میکنم..و حسم هیچوقت دروغ نمیگه..

زیر لب گفتم_این ادمی ک من میبینم درست بشو نیست..

عمو بلند شد و کاغذی رو از روی میز آورد
جلوی من گذاشت_این قرار داد 6 ماهه هست
اگر کارت خوب بود تمدیدش میکنیم..

ته باغ کلبه کوچیکی هست میتونی اونجا زندگی کنی

باشه ای گفتم

دستم جلو بردم تا قرارداد بردارم و بخونم که عمو پشش کشید_تو
هنوز درمورد خودت هیچی به من نگفتی

اسمم هانی هست

تو بچگی پدر و مادر رو تو تصادف از دست دادم

هیچکسی دیگه ای رو نداشتم

به سختی کار پیدا کردم

توی یک خشک شویی مشغول شدم که بعد از اومدن تک پسر

صاحب کارم

منم از کار بی کار شدم

الان در خدمت شمام...همین

عمو به دقت به حرفام گوش میداد

بلند شد به سمتم اومد

کنارم ایستاد

از روی مبل بلند شدم و رو بروش ایستادم

منو در آغوش کشید_

از همون اول ک دیدمت خیلی ازت خوشم اومد.

تو میتونی ازین به بعد منو جای پدر خودت بدونی

توی بغلش حس آرامش داشتم

شاید بخاطر شنیدن لفظ پدرانش بود

منی که تشنه محبت پدری بودم که ازش محروم شدم

صدای عمو حامد منو به خودم آورد_منم مثل تو توی بچگی پدر و
مادرم رو از دست دادم
پس خیلی خوب میتونم درکت کنم..

بغضی توی گلوم نشست

عمو منو از آغوشش جدا کرد_تو پسر خیلی شجاع و قوی هستی که
تونستی بار مسولیت خودت تنها بدوش بکشی
من تو رو تحسین میکنم
لبخندمحوی زدم

عمو_میتونی بری وسایلت رو بیاری و از فردا مشغول بشی..پسرم

_ممنونم ..خیلی به من لطف کردید..

عمو_خواهش میکنم پسرم

از اتاق عمو خارج شدم

اگر حامد خان هم میفهمید من دخترم چه بلای سرم میومد..مطمئن
باز اواره میشدم

حس عذاب وجدان گول زدن افرادی که میشناسمشون
ولم نمیکرد

ولی من مجبور بودم ب این دروغ اجباری

تا آخر عمرم

باید هویتم مخفی نگه میداشتم

از خونه بیرون زدم

هوا تاریک تاریک شده بود

به سمت خروجی میرفتم که صدای پارس سگ بلند شد

ترسیده هینی کشیدم_زهر مار..مٹ صاحبت وحشی هستی

در حیاط باز کردم که چهره آشنایی زیر نور لامپ تیر برق توی کوچه

توجهم جلب کرد

چشمام ریز کردم تا بهتر ببینم

ولی اون شخص سریع ناپدید شد

کمی اطراف کوچه رو از نظر گذروندم

ولی کسی نبود

شونه با بی تفاوتی بالا انداختم و به سمت سر کوچه رفتم

ولی سنگینی نگاه کسی شدیداً روی خودم حس میکردم

کم کم داشت ترس برم میداشت

قدم هام رو سریع تر کردم

تا هرچه زودتر از اون کوچه خارج بشم

کوچه ها خلوت بود

سر خیابون رسیدم

شانس ایندفعه باهام یار بود سریع یه تاکسی گرفتم به سمت مغازه حرکت رفتم

به محض توقف تاکسی

سریع پول حساب کردم پریدم پایین باعجله وارد مغازه شدم
ضربان قلبم از ترس تند شده بود

چند نفس عمیق کشیدم از پنجره یه بیرون نگاه کردم
سایه ای از کنار خیابون گذشت و به سمت مغازه میومد
چهرش معلوم نبود

ولی از هیكلش میشد فهمید یه مرد تنومنده
چند قدم عقب رفتم که به میز وسط مغازه خوردم
ترسیده برگشتم

که صدای اهورا توجهم جلب کرد

سر تا پا سیاه پوشیده بود_چته..چرا ترسیدی؟؟؟ و رنگت پریده؟
نگاهی به بیرون مغازه انداختم دیگه از سایه خبری نبود
رو ب اهورا گفتم هیچی نیس..

پوزخندی زد_واس همین انقد تند نفس نفس میزنی؟؟
بیخیال کل کل باهاش شدم به سمت اتاقم رفتم

یعنی کس بود که منو تعقیب میکرد؟؟

من که کسی رو نداشتم...

روی تخت نشستم

که صدای در اتاق اومد_بله

اهورا وارد اتاق شد_کار پیدا کردی؟؟

یعنی دلم میخواست بزنم لهش کنم

اینم تو این هاگیر واگیر وقت گیر آورده بود

اخمی کردم_ آره فردا ازینجا میرم.. خیالت راحت

اهورا_ من فقط.. یعنی

_ توچی؟؟

اهورا_ هیچی

_ اگ حرفی نداری ..میشه تنهام بذاری میخوام وسایلم جمع کنم؟

اهورا_ هانی ..من معذرت میخوام ..تند رفتم..شاید اگ منم جای
تو بودم این کارو میکردممن ب بابا هیچی نگفتم.. میتونی اینجا
بمونی..

_ نمیخواه برام دلسوزی کنی... من خودم تا حالا از پس خودم بر اومدم
ازین ب بعد هم میتونم...

الانم بهتره ازینجا برم

چون اعتماد نسبت ب من ازین رفتی..

اهورا_ اما...

_ تنهام بذار لطفا

اهورا ب وضوح ناراحت شد _ باشه ای

گفت از اتاق خارج شد

کلافه بودم

ازینکه باید برای همیشه از پیش عمو رحمت میرفتم دلم گرفته بود

اخمی ناخود آگاه روی پیشونیم نشست

همش هم تقصیر اهوراست..

فکر میکردم یه مرد کامله

ولی حالا میفهمم همه مرد ها مثل هم هستن

با عصبانیت

به سمت کمد رفتم کوله پشتی کهنه قدیمی رو بیرون کشیدم

کوله مهرداد بود ..

وقتی میخواستم از خونه عمو فرار کنم از توی اتاق مهرداد کش رفتم

هه تنها چیزی بود که برام از گذشته مونده بود

چند دست لباس از توی کمد برداشتم توی کوله گذاشتم

لباس زیادی نداشتم

قاب عکس قدیمی پدر و مادرم از روی میز برداشتم

چقد دلم براشون تنگ شده بود

کاش بودید

تا زیر سایه شما زندگی بهتری رو تجربه میکردم

قاب عکس رو با احتیاط میون لباس ها گذاشتم

تا در اثر ضربه آسیب نبینه

اطراف اتاق چشم چرخوندم

چیز دیگه ای برای برداشتن نداشتم

زیپ کوله رو بستم گوشه اتاق گذاشتم

روی تخت دراز کشیدم زل زدم به سقف

تو فکر این بودم که بارفتمم به خونه اقای همایونی زندگی بهتری در
پیش خواهم داشت

ولی غافل ازینکه سرنوشت هیچوقت نمیخواست روی خوشش رو به
من نشون بده

صبح با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم روی تخت نشستم
عمو رحمت وارد اتاق شد_ هانی... اهورا چی میگه؟؟ تومیخوای ازینجا
بری؟؟

اهورای خبر کش

حتی مهلت نداد خودم خبر رو به عمو بدم

سعی کردم بدون اینکه ناراحتی به وجود بیاد عمو رو قانع کنم..

_عمو..من به اندازه کافی توی این چند سال بهتون زحمت دادم..دیگه شماهم تنها نیستید...بهتره منم به فکر کاری دیگ باشم..

عمو رحمت نزدیک تر اومد کنارم روی تخت نشست دستش رو دور شونم حلقه کرد_پسرم تو هم مثل اهورا هستی برام...فکر نکن با بودن اهورا تو باید ازینجا بری..

_نه عمو..من ازینجا میرم تا کاری بهتر پیدا کنم و زندگیمو بسازم

عمو غمگین شد_حقوقت کم بود؟؟ چیز بدی دیدی از من؟؟

_نه نه ..اینجور نیس ..بخدا شما خیلی در حق من لطف کردید...

حقیقتی هست که باید بهتون میگفتم..ولی الان نه شاید روزی اومدم و براتون تعریف کردم...

شاید اون روز من رو نبخشید ..ولی...

عمو سرم رو در آغوشش کشید_ تو همیشه پسر من میمونی
..همیشه...در این خونه همیشه واس پسر عزیزم بازه..

توهمدم تنهایی من بودی هانی

قطره اشکی از چشمم پایین چکید

دستام دور کمر نحیف عمو حلقه کردم

چقد فرق بود بین عمو رحمت و عموی واقعی خودم

عمویی فقط چند سال بود منو میشناخت و ولی برام پدری کرد

عمویی که از خونم بود و منو رها کرد

و در حقم ظلم کرد...

اونطرف خیابون ایستادم برای آخرین بار

به عمو رحمت غمگین منو نگاه

چشم دوختم

سرم پایین انداختم سوار دوچرخم شدم به سمت خونه اقای همایونی
راه افتادم

بعد از نیم ساعت به سر کوچه رسیدم

چند ماشین مدل بالا و شیک جلوی در حیاطشون پارک بود

جلوی در خونه ایستادم و زنگ در رو فشردم

صدای ذوق زده آیناز توی گوشم پیچید_وای هانی اومدی..الان میام
در باز میکنم...

لبخندی روی لبم نشست
شاید آیناز میتونست دوست خوبی برام باشه

ولی میترسیدم بهم دل ببنده
به عنوان عشق
عشقی که سرانجام خوبی برای آیناز نداشت
در حیاط باز شد

چهره آیناز با لبخند گنده ای روی لباس جلوی چشمم نمایان
شد_وای نمیدونی ازینکه قراره همیشه پیشم بمونی چقد خوشحالم..
لبخندی زدم_سلام..

آیناز دستم گرفت و داخل برد_وای سلام از خوشحالی روی پام بند
نیستم

امروز دوتا اتفاق خوب افتاد

یکی اومدن تو به این خونه..

یکی اینکه قراره پدرم آخر هفته برام جشن تولد بگیره...

_پس من پیشاپیش بهت تبریک میگم

آیناز_ ممنون بیا بریم داخل

دستم از دستش بیرون کشیدم_ نه ..بهتره من هرچه زودتر کارم
شروع کنم

آیناز_ ولی پدر گفت میتونی از فردا شروع کنی

لبخندی زدم_پس من میرم تو کلبه ای که

قراره زندگی کنم

تا وسایلم جا ب جا کنم
آیناز_پس منم میام کمکت..
_لازم نیست من خودم از پس کارا برمیام
آیناز بدون توجه به من راهشو به سمت کلبه کج کرد_تعارف که
نداریم..ما باهم دوستیم دیگه...

به رفتنش نگاه کردم
این دختر هیچوقت انرژیش تموم نمیشد

پشت سرش به سمت کلبه رفتم

وارد کلبه شدیم
تمام در و دیوار چوبی کلبه پر از خاک و تار عنکبوت بود

معلوم هیچکس به تازگی ازش استفاده نکرده

آیناز صورتش رو جمع کرد_ای چقد کثیفه

کوله رو کناری گذاشتم

استین لباسم رو بالا زدم_

وسایل تمیز کاری میخوایم

آیناز_الان من میرم میارم

با دو از کلبه خارج شد

نگاهی به کلبه انداختم

آشپز خونه کوچیک 6 متری

داشت

سالن 9 متری که گوشه سالن تلویزیون کوچیک و یه دست مبل

دورش گذاشته شده بود

آخر کلبه راه رو ای بود که به یک اتاق کوچیک ختم میشد

در کل خوب بود

من در جای کوچیک تر ازینجا هم زندگی کردم

و اینجا برای من بهشت بود

صدای ترق تروق سطل و جارو اومد

آیناز_وای خسته شدم چقد سنگین بود

نگاهی به وسایلی که آورده بود انداختم

دوتا جارو و یه سطل پر از آب و دستمال

به سمتش رفتم یکی از جارو هارو برداشتم_خب من از آشپزخونه

شروع میکنم

آیناز_منم سالن رو تمیز میکنم

هرکدوم مشغول کار شدیم

تمام آشپزخونه رو تمیز کردم

دیگه از تمیزی برق میزد

خسته از آشپزخونه بیرون زدم

آیناز هم تقریبا کار تمیز کردن سالن رو تموم کرده بود

_خسته نباشی..

آیناز با حالت گریه _وای هانی کمر نمونده برام ..دستام تاول

زد..پاهام دیگه توان نداره ..

لبخندی زدم_بقیش خودم تمیز میکنم..برو خونه استراحت کن..
آیناز از روی زمین بلند شد لبخندی بهم زد_نه دیگه تا اخرش
هستم..

باهم به سمت اتاق خواب رفتیم تا دوتایی تمیزش کنیم
آیناز_بهتره کمد رو ببریم کنار پنجره و تخت بیاریم اینطرف تر

نگاهی به کمد انداختم

کمد چوبی بزرگی بود_ولی ما دوتا نمیتونیم این کمد بلند کنیم
آیناز_کاری نداره که الان میگم ماهان با دوستش بیان کمک
تا دهنم باز کردم مخالفت کنم

آیناز با دو از اتاق بیرون زد

شونه با بی تفاوتی بالا انداختم

من ک میدونم اون ادم خودخواه به خودش اجازه نمیده بیاد کمد جا
ب جا کنه

تو فکر ماهان مغرور بودم که صدای آشنایی به گوشم خورد
این امکان نداره....

با تعجب به سمت منبع صدا برگشتم
که با دیدن چهره ادم رو ب رو چشم اندازه توپ شده بود
با دهن باز زل زده بودم به اهورا

ماهان بی تفاوت اومد از کنارم گذشت

با اخم به سمت کمد رفت

ولی من همچنان با دهن باز به اهورا نگاه میکردم

این اینجا چیکار میکرد؟؟

اهورا با لبخندی بهم نزدیک شد و کنارم ایستاد

با انگشت اشاره به فکم فشار آورد و دهن نیمه بازم رو بست_ببند

مگس میره توش

و از کنارم گذشت

آیناز اومد داخل_وا هانی چرا خشکت زده؟؟

سرم تکون دادم تا از حالت گیجی دربیام_هان..؟

هیچی ..

آیناز_ بیا بریم به پسر کمک کنیم

باهم وارد اتاق شدیم که دیدم ماهان اهورا به راحتی کمد رو جا ب
جا کردند

مشغول تگون دادن گرد و خاک روی لباسشون هستن

اهورا_ هانی ... خیر سرت پسری نمیتونی کمد ب این سبکی رو جا ب
جا کنی؟؟؟

اخمی روی پیشونیم نشست

حتما باز اومده بود اینجا تا منو از کار بی کار کنه

دهن لق ...

ماهان پوز خندی زد_پسره جون نداره رو پاش واسته میخواد کمد جا
ب جا کنه؟؟

از عصبانیت دستم مشت کرده بودم
دلَم میخواست دندونای جفتشون رو توی دهنشون خورد کنم
پسرای از خود راضی خود شیفته

بدون تشکر ازشون از اتاق بیرون زدم
وارد آشپزخونه شدم
تا واس خودم و آیناز چای درست کنم
کتری آب کردم تا روی گاز بذارم که صدای اهورا ر از پشت سرم
اومد_هی پسر..فکر نکن با یه چایی میتونی ...مارو از سرت باز
کنی..من شام میخوام..

هینی کشیدم ترسیده به عقب برگشتم_ چرا

مثل جن ظاهر میشی؟؟

ماهان دست به سینه وارد آشپزخونه شد و پشت سرش آیناز هم
اومد

ماهان_ مگه این پسر غذا هم تو عمرش دیده که حالا بخواد شام بده
آیناز دستاش بهم کوبید_ من پیتزا و لازانیا میخوام

ماهان قهقهه ای زد_ آیناز جان یه چیزی بگو که هانی تو عمرش
اسمش شنیده باشه

خونم به جوش اومده بود

تا کی باید تحقیر های این پسر خودخواه رو گوش کنم

به سمتش رفتم یک قدمی ماهان ایستادم

با پوزخند زل زده بود به من_پس من زور ندارم و غذا نخوردم؟؟

ماهان_اوووووم

اهورا و آیناز فقط تماشا میکردند

دستم مشت کردم محکم کوبیدم توی شکمش

که از درد خم شد و دستش روی شکمش گذاشت

اینو زدم واس سنجش زورم

ماهان زیر لب غرید_پسره ابله ادمت میکنم...

صاف ایستاد و دستش مشت کرد تا منو بزنه که جا خالی دادم
دستش محکم خورد ب کابینت

_اینم برای اینکه بفهمی ریز باشی فرز تری تا مثل تو خیل و چاق

خداییش هیکل توپی داشت ولی اگه از ش تعریف میکردی

پررو میشد

اهورا و آیناز زدن زیر خنده

ماهان از عصبانیت قرمز شده بود

_من اگه تورو ازین خونه بیرون ننداختم ماهان همایونی نیستم...

اهورا دستش روی شونش گذاشت_حرص نزن داداش...چرا داغ
میکنی...

خب شکست خوردی قبول کن

آیناز_من گشمنه

آخ بر خروس بی محل....

چپ چپ نگاهش کردم که سرش پایین انداخت

اهورا_بیاین مسابقه...

من و هانی باهم یک تیم

تو و ماهان یک تیم

هرکس یه چیزی بپزه

هرکس دست پختش بهتر بود باید تیم برنده رو پشتش سوار کنه و
یک دور دور حیاط بچرخونه

آیناز_عالی من موافقم ..پس پیتزا و لازانیا میپزیم...بعد.. با لب و لوجه
آویزون گفت_ ولی اگ ما باختیم ماهان جای من هردتون سواری
میده ..چون من زورم نمیرسه...

از تصور من پیام این لندهور رو سوار پشتم کنم

تمام موهای بدنم سیخ شد

اهورا_چی میگی ماهان؟؟

ماهان پوزخندی زد_من ک میدونم ما برنده ایم ...پس مشکلی ندارم

پسره خود شیفته..اعتماد ب نفس اینو شلوار کردی داشت الان جای

ساپورت بود

اهورا_پس از الان شروع میکنیم

منو هانی توی آشپزخونه کلبه

شمام برید تو خونه از آشپزخونش استفاده کنید

بعد دستش رو به نشونه تهدید جلوی ماهان و آیناز تکون داد_

فکر تقلب به سرتون نزنه ...

تمام مدت با اخم نگاهشون میکردم

من حتی مزه پیتزا و لازانیا رو نچشیده بودم

چه برسه الان بخوام بپزم

از الان باید خودم رو واس کولی دادن به خدای غرور آماده میکردم

بعد از خروج ماهان و آیناز

دستام به کمرم زدم رو به اهورا گفتم حالا عمه جناب عالی میخواه
واس اینا غذا درست کنه؟؟؟

اهورا لبخندی زد و به سمتم اومد

دستاش دور شونم حلقه کرد_تا منو داری غم نداری..

سریع از بغلش بیرون اومدم

از وقتی فهمیده بود دخترم

وقتی نزدیکم میشد حس بدی بهم دست میداد

شاید وقتی نمیدونست اگ هرکاری میکرد به پای گناه نمیداشتم ولی
الان..

اهورا که از تغییر حالتتم ناراحت شد بدون اینکه به روی خودش
بیاره_من میرم وسایل مورد نیازمون رو بخرم و بیارم

سرم به معنی باشه تکون دادم_منم اتاق خواب مرتب کنم واس
امشب

اهورا_نه لازم نیس من نیمونم

اخم فوق غلیظی کردم_کسی هم نگفت اینجا بمونی... شما تا کارت
تموم شد ازینجا میری...

اهورا_باشه

سرش پایین انداخت از کلبه خارج شد

یه چای هم نداشتن بخوریم

هووف

وسایل تمیز کاری برداشتم و

به سمت اتاق رفتم

مشغول گرد گیری و جارو زدن شدم

نمیدونم چقد از کارن میگذشت که با صدای در کلبه

دست از کار کشیدم از اتاق خارج شدم

اهورا با دست پرر وارد کلبه شد

در کلبه رو با پاش بست_بیا کمک منتظر چی هستی

سریع به سمتش رفتم وسایل از دستش گرفتم

روی زمین گذاشتم

_تو که این همه کارو کردی میذاشتیشون روی زمین دیگه...

اهورا لبخندی زد_دلم خواست تو این کارو بکنی

چشم غره ای بهش رفتم

به سمت دستشویی رفتم تا دست و صورتم رو بشورم

بعد از شستن دست صورتم کمی گرد و خاک لباسم با آب تمیز کردم

از دستشویی خارج شدم

اهورا مشغول خورد کردن قارچ بود_ بیا دیگه چرا واستادی...

_من نمیدونم چیکار کنم..

اهورا مرغ رو به سمتم هل داد_ بیا بشورش خوردش کن و گوشتش
آپز کن

بعدشم خوردش کن

به مرغ نگاهی کردم_ من این همه کار و بکنم؟؟؟

اهورا با دستش هلم داد_ زود باش دیر میشه انقدم نق نزن مته بچه
ها...

مشغول آشپزی شدم

من توی عمرم آسپزی نکردم

همیشه عمو رحمت زحمتشو میکشید

الان مثل منگولا فقط کارای ک اهورا میگفت انجام میدادم

بعد از اینکه مرغ ها آب پز شد گوشتش رو خورد کردم به اهورا دادم

اهورا_خب توبشین بقیش خودم انجام میدم

از خداخواسته نشستم روی صندلی و دست به سینه حرکات اهورا

رو زیر نظر گرفتم

اهورا_میشه اینجوری زل نزنن به من؟؟

متعجب گفتم_چجوری؟؟

اهورا پوفی کشید_ هانی میخوام یه چیزی بهت بگم...

همینجور که با چشم حرکات دستش دنبال میکردم_ خب بگو..

اهورا پیتزای آماده شده رو داخل فر کوچیک گذاشت بعد تنظیم دمای فر اومد رو ب روی من نشست_ هانی ...من میدونم ماهان خیلی اذیت میکنه...

یعنی اخلاقش یه جوریه که وقتی از کسی خوشش نیاد ..کاری میکنه که طرف به مرگشم راضی باشه

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم_ ولی مگه من چه هیزم تری....

اهورا وسط حرفم پرید_ ببین ..مشکل تو نیستی... ماهان زیادی مغروره و همیشه هرچی خواسته به دست آورده...

این باعث شده ... خودش بالاتر از همه ببینه...

اینارو بیخیال بشیم..

میخوام بهت بگم برگردی مغازه بابا..

دستم به نشونه سکوت بالا اوردم_ بسه اهورا... این حرفا رو یه بار
دیگه زدیم...

تونگران من نباش... خودم از پس خودم برمیا

از روی صندلی بلند شدم_ همینجور که این 10 سال براومدم...

از آشپزخونه خارج شدم

به سمت بیرون کلبه رفتم

به کمی هوای ازاد نیاز داشتم...

هوواتاریک شده بود

چقد امروز زود گذشت

آهی کشیدم

زندگیم خسته کننده شده بود

همش سختی سختی سختی...

آخر زندگی من چی میشد...

با شنیدن صدای شکسته شدن برگ و شاخ درختا به عقب برگشتم

آیناز با دو به سمتم اومد و از بازوم آویزون شد_وای هانی...یه

لازانیای پختیم انگشتات روهم میخوری

لبخندی بهش زدم_آشپزش تو باشی حتما خوردنیه

صدای نکره ماهان جو رو خراب کرد_ محض اطلاع آیناز نپخته و من
پختم

زیر لب گفتم_ پس از زهرمار هم بدتره

آیناز که متوجه حرفم شد ریز خندید.

ماهان_ بلند بگو تا جواب بشنوی چرا مثل ترسوها اروم بچ بچ
میکنی؟؟

یه نگاه گذرا بهش انداختم به سمت کلبه رفتم_ احساس نمیکنم
حریف قدری باشی تا بخوام باهات دهن ب دهن بشم

خیلی راحت میتونستم تشخیص بدم

الان قیافه ماهان کپی لبو شده

آیناز با من وارد کلبه شد

بوی خووووی فضای کلبه رو پر کرده بود

اهورا با ظرف پیتزا که خیلی خوشکل تزئینش کرده بود از اشپزخونه

بیرون اومد روی میز گذاشتش

لبخندی زد_ماهاان بیا ببین چی پختیم

ماهان هم وارد کلبه شد ظرف لازانیا رو روی میز کنار پیتزا گذاشت

ماهان_خب حالا کی نظر بده کدوم بهتره

آیناز_خب معلومه،رنا جون آشپزیش حرف نداره پس میتونه داور

بشه

ماهان_موافقم

آیناز من میرم صداش کنم

به سمت در خروجی رفت

کنار گوش اهورا گفتم_رعنا کیه؟؟

اهورا هم متقابل اروم گفت_سر آشپز عمارت

آهانی گفتم

منتظر شدیم تا رعنا خانوم تشریف بیارن

بعد از چند دقیقه آیناز همرا با یه زن قد کوتاه و تپل میلی

بالپ های گرد و صورتی سفید وارد کلبه شد

درکل زن با نمکی بود

لبخندی به ما زد_آیناز میگه مسابقه گذاشتید
اهورا_بله اگ میشه شما این دو غذا رو بچشید و نظر بدین

رعنا سری تکون داد و چنگالی از کنار میز برداشت
کمی از لازانیای ک ماهان پخته بود رو دهنش گذاشت

همه چشم دوخته بودیم به دهن رعنا و منتظر جوابش بودیم

خداخدا میگردم بگه بد شده و روی این ماهان کم بشه...

رعنا رو به ما کرد_اوهوم مزش عالی بود آفرین...

ماهان پوزخندی زد با غرور همیشگیش به من نگاه کرد

چشم ازش گرفتم

پسره از خود راضی..

رنا تیکه ای از پیتزا رو برداشت و گاز زد

یهو صورتش

جم شد _ چرا نقد بی مزس؟؟

نمک نداشتین دور و برتون؟؟

اهورا با کف دست به پیشونیش کوبید_ اخ گفتم یه چیزی یادم رفته

زیر لب رو بهش گفتم_ خسته نباشی واقعا...

اهورا_معذرت میخوام...خراب کردم

ماهان دست به سینه نگاهمون کرد_خب کی اول کولی میده؟؟؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

وای این قسمتش یادم رفته بود

حالا چیکار کنم

اهورا_من به هردوتون کولی میدم به جای هانی ..چون من باعث شدم

غذا خراب بشه..

ماهان پوزخندی زد به من نگاه کرد_نوچ من فقط میخوام هانی کولم

کنه...فقط...

اهورا_اما...

ماهان دستش به علامت سکوت جلوی اهورا نگه داشت

که اهورا ساکت شد

ماهان_هانی خودش زبون داره..میتونه صحبت کنه

بعد کمی خم شد و کنار صورت تم گفت_ مگه نه...

خب میتونم یه ارفاقی بهت بکنم...

اگ ده بار بگی ماهان تو بهترینی...

و بخاطر تمام کارات بگی غلط کردم

میتونم از این قسمت مسابقه بگذرم

اخمی کردم

عمرا من جلوی این کوه غرور کم بیارم

_نخیر من هیچوقت این حرف نمیزنم...

تو خیلی خود بزرگ بینی داری.. در صورتی که هیچی نیستی

ماهان دستش مشت کرد_ نذار همین مشت رو توی دهنهت پیاده

کنم؟؟؟

پوزخندی زدم_ حتی انقد شجاعت نداری حرف حق رو گوش کنی..

بدون حرف دیگه ای

به سمت بیرون کلبه رفتم..

رو به بقیه گفتم

بیرون منتظرم..

از کلبه خارج شدم

حالا من چجوری با این زور کم ..این ماهان غول رو دور تا دو حیاط
بچرخونم

خیلی بتونم ببرمش دو قدمه

وای باز جلوش ضایع میشم

خدایا خودت کمک کن...

اچه یکی نیس بگه تنبیه بهتری نبود واس بازنده.. اه

با بیرون اومدن بچه ها به سمتشون چرخیدم

اهورا_خب اول من کولی میدم...

ماهان_من فقط از هانی کولی میخوام، پس تو آیناز ببر...

پوزخندی زد_هانی هم منو میرسونه

پسره الاخ انگار با رانندش حرف میزنه..

دلم میخواست دندوناش توی دهنش خورد کنم..

خیلی جلوی خودم گرفتم هیچی

بهش نگم

...

اهورا نگاهی به من انداخت که
با سر م تکون دادم تا اونا برن...

خودم میدونستم چجوری حساب این یخچال فریزر رو برسم
اهورا و آیناز رفتند
من وماهان تنها شدیم

ماهان دست به سینه ایستاد_ خب دولا شو...
چپ چپ نگاهش کردم

ماهان_چیه.. باختی باید سر شرطت واستی..نکنه میخوای زیرش
بزنی؟؟

دندونام محکم روی هم ساییدم..

با غیض کمی جلوی پاش خم شدم

که تو یه حرکت پرید روی پشتم

بخاطر وزن زیادش

محکم با شکم روی زمین پهن شدم

ماهان هم روی پشتم خوابیده بود

وضع خیلی بدی ب وجود اومد

تمام تنم داغ کرد

درسته اون نمیدونست من دخترم

ولی من ک خر نبودم میفهمیدم اون پسره و الان وضعمون اصلا
مناسب نیست

ضربان قلبم اوج گرفت

از لای دندونام غیدم_از روی پشتم بلند شو

ماهان قهقهه ای زد_انقد ضعیفی..من گفتم حداقل دو قدم منو
میبری...

از روی پشتم کنار رفت

منم بلند شدم ایستادم

_مٹ ادم سوار شو...

ماهان خنده ای کرد _باشه

مث اینکه خیلی از وضع پیش اومده خوشش اومده بود

پسره عنتر

ایندفعه اروم دستاش از پشت دور گردنم حلقه کرد

بههم چسبید

خیلی معذب بودم

لبام به دندون گرفتم و

دستام زیر باسنش بردم تا بلندش کنم

کمی از زمین جداش کردم یک قدم نرفته بودم

بخاطر وزن زیادش دستام خسته شد و ولش کردم

ماهان با باسن خورد زمین

نفس نفس زنون گفتم_وای ..یکم رژیم بگیر نفسم رفت ..خرس گنده

ماهان از روی زمین بلند شد_خاک توست..که هیچی زور نداری

_خاک توست عمت ...به من چه که انقد گودزیلایی

اگ میذاشتی من آیناز ببرم الان رسیده بودم

ماهان پوزخندی زد و سرش خم کرد_ولی من سوار کول تو شدن

خیلی بیشتر از ماهان دوست دارم

...

قدمی برداشتم دقیقا رو ب روش ایستادم_بهت گفتن خیلی خیلی

خیلی.....

ماهان _خیلی چی...؟

انگشت اشارم بلند کردم صاف توی شکمش فرو کردم_ خیلی خری..

یهو ماهان زد زیر خنده

متعجب نگاهش کردم

که دستش روی شکمش گذاشت_ دیگه اینکارو نکن

_ها؟؟؟؟

وقتی خندش تموم شد اخمی کرد_ دیگه اینکارو نکن بدم میاد...

یک هو فکر شیطانی از ذهنم گذشت_ پس عاقا قلقلکی بود...

ماهان_ چته ؟ چرا اونجوری نگاه میکنی؟؟؟

لبخندی زدم

یهو به سمتش حمله کردم شروع کردم به قلقلک دادنش

ماهان کف زمین ولو شده بود

ماهان_نکن..

نکن..هانی بخدا.....میزنم.....لهت....میکنما.....

نکن...لامصب...بدم....میاد

بدون توجه به تهدیداش فقط قلقلکش میدادم_بگو دیگه از من کولی

نمیخوای...

ماهان همینجور که از خنده قرمز شده بود_نمیگم...

_باشه منم بیشتر قلقلکت میدم....

ماهان_وای نکن.....باشه...باشه..نکن دارم میمیرم....پسر.

دست از قلقلک دادنش برداشتم

که ماهان سریع از زیر دستم کنار رفت اونطرف تر روی زمین نشست
تند تند نفس نفس میزد_وای..پسره احمق..داشتم..جون میدادم

لبخندی زدم_میخندی خیلی خوشکلیا...

ماهان اخمی کرد_منتظر بودم توبگی..

صدای اهورا باعث شد بحشمون قط بشه_چرا شما نیومدین؟؟؟

پوزخندی زدم_ماهان منصرف شد...

اهورا و ایناز نزدیک تر شدند

اهورا نگاهی به قیافه سرخ شده ماهان انداخت و مشکوک گفت

_چطور منصرف شد

از روی زمین بلند شدم و خاک لباسم رو تکوندم_دیگه بماند...

آیناز شیطون گفت_چرا لباساتون خاکیه؟؟

مگه چیکار میکردین؟؟؟

خیلی ریلکس گفتم_هیچی..میزان مرغوبیت خاک رو تعیین
میکردیم...ببینیم چقد چسبندگی داره تا به لباس بچسبه...

ماهان پوقی زد زیر خنده

اهورا هم خیلی دقیق زل زد بود به من

عصبی گفتم_چته..؟ زل زدی به من...

اهورانگاهش از من گرفت_هیچی

ماهان از روی زمین بلند شد

آیناز_ماهان تو بگو قضیه چیه؟؟

ماهان بدون توجه به اون دوتا به سمت عمارت راه افتاد

هیچ جوابی بهشون نداد

منم با یک خداحافظی به سمت کلبه رفتم

که صدای پای از پشت سرم شنیدم

اهورا_هانی نمیخوای بگی چه اتفاقی افتاده؟

من ماهان رو میشناسم به همین راحتی..از حرفش برنمیگرده...

_ فعلا که برگشت..

اهورا_ فهمید دختری..؟

متعجب برگشتم سمتش_ نه.. واسه چی بفهمه؟؟؟

اهورا سرش پایین انداخت_ آخه لباستون خاکیه معلومه رو خاكا دراز
کشیدین.. و صورت ماهان هم قرمز بود....

_ خب این چه ربطی داشت..؟

اهورا کلافه دستش پشت گردنش کشید_ هیچی ولش کن...

من باید برم خدافظ سریع ازم دور شد

همینجور بهش نگاه میکردم که وسط راه منصرف شد برگشت

_ میگم..

_بگو

اهورا_ سعی کن هیچوقت به ماهان نگی دختری...

اخمی کردم_ من به هیچکس نمیگم.. توام ک فهمیدی از بدشانسی
منه...

اهورا غمگین نگاهم کرد

اهورا_ من واس خودت گفتم....اخه...

_اخه چی؟؟....

اهورا پوف کلافه ای کشید_ مهم نیس ..من دیگه میرم.. مواظب خودت
باش

سری به علامت باشه تکون دادم

بعد از رفتن اهورا

به سمت کلبه رفتم

انقد خسته بودم که سریع راه اتاق خواب در پیش گرفتم

وارد اتاق شدم

از ترس اینکه کسی شب غافل گیرم نکنه در رو قفل کردم

و لباس هام از تنم کندم

بستن این پارچه سفید خیلی سخت بود

با بزرگ شدن سینه هام سخت تر هم شده بود

کمی با دست سینه هام ماساژ دادم

به سمت کوله پشتیم رفتیم لباس خواب گشادی رو بیرون کشیدم
حداقل خوب بود موقع خواب آزاد بودم..

لباس پوشیدم

به سمت تخت رفتم زیر پتو خزیدم

آهی کشیدم....ازین زندگی خسته شده بودم..خسته....

کی این زندگی اجباری تموم میشد؟

صبح با صدای محکم کوبیده شدن در کلبه

از خواب پریدم

سریع از اتاق خارج شدم

از پشت در گفتم_کیه_؟؟؟

صدای نکره ماهان بلند شد_ مثل اینکه یادت رفته چرا اینجایی..؟
هرچه سریع تر بیا به کارت برس ..تا اخراجت نکردم...

هووف

من که میدونستم تمام مدت زندگی من درین خونه ماهان میشه
سوهان روحم...

نمیدونم چه پدر کشتگی با من داره...

بدون جواب بهش به سمت اتاق رفتم تا حاضر بشم

دستم به کوله نرسیده دوباره صدای محکم کوبیده شدن در بلند شد

با عصبانیت داد کشیدم_دیگه چیه؟؟؟

صدای عمو حامد از پشت در اومد_پسرم بیا یه لحظه دم در کارت دارم...

با کف دست کوبیدم به پیشونیم_آخ گند زدم...

به سمت در کلبه رفتم در باز کردم

فقط سرم بیرون بود...

میترسیدم عمو برجستگی سینه هام ببینه...

بدبخت بشم

_جانم عمو سلام..

عمو لبخندی زد_سلام پسرم...

جعبه ای رو سمتم گرفت_بیا اینا لباس کارت...پپوش از امروز شروع
به کار کن

نگاهی به جعبه انداختم

دستم دراز کردم جعبه رو از عمو گرفتم_ممنون...

عمو لبخندی زد و بعد از خداحافظی رفت

وارد کلبه شدم و همینجور که نگاهم به جعبه بود به سمت اتاق رفتم

جعبه رو روی زمین گذاشتم و بازش کردم

یه لباس سرهمی مشکی بود

با پیراهن مردونه سفید

یه کلاه حصیری بزرگ هم داخل جعبه بود

لبخندی زدم_از لباسا خیلی خوشم اومده بود

سریع لباس های خودم کندم و لباس های جدید رو پوشیدم

جلوی آینه کوچک اتاق ایستادم

خیلی خوشکل بودن

بههم میومد

از ذوق روی ابرا بودم

کلاه رو برداشتم و سرم گذاشتم

نگاه اخرمو توی آینه انداختم

با لبخند روی لبام از کلبه خارج شدم

کنار در بیل چه و سطل و بیل و بقیه وسایل باغبونی بود

_خب از کجا شروع کنم

نگاهی گذارا به باغ انداختم

برگ های خشک روی زمین ریخته بود

بهتره اول برگ هارو جمع کنم

پارو از کنار وسایل برداشتم مشغول کار شدم

گرم کار بودم که صدای شکسته شدن شاخه ای از پشت سرم
توجهم جلب کرد

به عقب برگشتم که چشمم به اهورا افتاد
لبخندی زد_سلام

نگاهم ازش گرفتم_سلام...

مشغول کارم شدم
اهورا_خسته نباشی
_ممنون..

اهورا_ با این لباسا خیلی بانمک شدی...

کارت کی تموم میشه؟؟؟

نگاهی بهش انداختم_ واسه چی؟

اهورا_ با بچه ها داریم میریم گردش .. گفتم اگه میخوای توام بیا..

صدای ماهان از پشت اهورا اومد_ من عادت ندارم خدمتکارم با

خودم اینطرف اونطرف ببرم

دسته پارو رو محکم توی دستم فشار دادم و از لای دندونام

غریدم_ خدمتکارت هم هیچ علاقه ای به بدون در کنار ادم مزخرفی

مثل تورو نداره....

ماهان خیز برداشت تا به سمتم بیاد که اهورا وسط راه گرفتش_جرات داری یا بار دیگ بگو چی گفتی

اهورا_اروم باش داداش چرا داغ میکنی؟؟

ماهان_دستم ول کن ..تا ادمش کنم این زیادی پررو شده...اگه پدرم نبود الان صد دفعه از اینجا انداخته بودمش بیرون ..پسره احمق

پوزخندی زددم_حرص نخور شیرت خشک میشه بچه قشنگ...

آیناز هم با دو خودش به ما رسوند با لبخند رو به ماهان گفت_باز تو مث این گاو های که پارچه قرمز میبینند ،چشمت به هانی افتاد رم کردی؟؟

با حرفش منو اهورا پقی زدیم زیر خنده

خدایی تشبیهش عالی بود...

ماهان چنان وحشتناک به آیناز نگاه کرد که من جاش خودم خیس
کردم

ولی آیناز بدون توجه به ماهان رو به من گفت_هانی اجازت از پدر
گرفتم تا با ما بیای بریم گردش...

لبخندی روی لبم نشست

به ماهان نگاه کردم

دقیقا عین گاو های عصبانی از دماغش دود خارج میشد

با دیدن چهره ماهان لبخندم عمیق تر شد که

آیناز دستم رو محکم کشید_بیا بریم لباستو عوض کن که دیر شد

منو به سمت کلبه کشید

عجیب دلم خنک شده بودا..

با آیناز وارد اتاق شدیم

دست به سینه واستاد و به من زل زد

آیناز_خب برو لباستو عوض کن

با تعجب نگاهش کردم_جلوی تو؟؟؟

صورت آیناز از خجالت قرمز شد

طفلی چقدم رنگ ب رنگ شد

با شرم سرش پایین انداخت از اتاق خارج شد

پوقی زدم زیر خنده..

که با صدای کوفت گفتن آیناز خندم شدت گرفت

به سمت کمد رفتم پیراهن سرمه ای رنگ مردونه ای رو برداشت با
شلوار مشکی پوشیدم
بعد از شونه زدن موهام
از اتاق خارج شدم
آیناز سر به زیر جلوی در کلبه منتظر من ایستاده بود

بهش نزدیک شدم

سرم خم کردم تا چهرش بهتر ببینم_بابا از بس خجالت کشیدی پاره
شد...

سریع سرش بالا آورد_چی؟؟؟

لپشو کشیدم_خجالت دیگه

آیناز دستش رو روی لپش گذاشت

هنگ کرده به من نگاه میکرد

دختر مردم خل شد رفت

از کلبه بیرون اوادم

اهورا و ماهان دست به سینه به درختی تکیه داده بودند

هر دو شدیداً توی فکر...

با نزدیک شدن من ماهان با اخم به سمت ماشینش رفت

آخ حرص میخورد چقد من حال میکردم ...

اهورا نگاهی بهم انداخت و ارون گفت_ حتی لباس های پسرانه بهت

میاد.. تو با لباس دخترانه خیلی زیبا میشی..

اخمی کردم هنوزم ازینکه اهورا راضم رو میدونست ناراحت بودم...

هرچه باشه اون یک پسر بود برای من یک تهدید

بدون جواب بهش با اومدن آیناز به سمت ماشین ماهان رفتیم

منو آیناز روی صندلی عقب نشستیم

ماهان واهورا هم جلو

بعد از حدود نیم ساعت ماهان جلوی یه خونه خیلی شیک نگه داشت

و تک بوقی زد

دختری ریز میزه سریع از خونه بیرون زد

بعد از نگاه کردن به اطراف به سمت ماشین اومد

سریع روی صندلی عقب کنار من نشست

دقیقا وسط آیناز و اون دختر قرار داشتم..

دختر_واای سلام عجقولیم ..خوبی ماهی جون

با شنیدن اسم ماهی زدم زیر خنده

ماهی عجب اسم باحالی ...

که دختره با تعجب نگاهم کرد_چقد خوشکلی توپسر به این نازی

ندیدم تا حالا

صدای عصبانی

ماهان حرف دختر رو قط کرد و با اخم به دختره نگاه کرد_زهرمار

ماهی ..صدبار گفتم منو اینجوری صدا نکن ...

تنت میخاره؟؟

دختره با لب و لوجه آویزن _ ببخشید....

آیناز کنار گوش من گفت _ معرفی میکنم دوست دختر فووق لوس و
چندش ماهان... اسمشم نیلوفر هست

نگاه دقیقی به دختر انداختم

تمام اعضای صورتش عملی بود

هیچ زیباییش از خودش نبود...

رو به آیناز اروم گفتم _ از شازده داداشت این سلیقه دختر بعیده.

آیناز با غم گفت _ هییی. ماهان فقط این دخترا رو برای عشق و حال
میخواه...

متعجب بهش نگاه کردم _ یعنی چی؟؟؟

آیناز _ یعنی باهاشون دوست میشه واس رفع نیاز ج*ن*س*ی

با دهن باز زل زده بودم به آیناز

چقد راحت از گند کاری داداشش تعریف میکرد

آیناز_فک کنم این هزارمین دوست دخترش باشه. ...

آب دهنم با صدا قورت دادم نگاهم به ماهان افتاد که بیخیال رانندگی
میکرد

هرچی بیشتر ماهان رو میشناختم ترسم ازش بیشتر میشد

با صدای اهورا از فکر بیرون اومدم

_ماهان زنگ زدی ...قرار بذاری کجا همدیگرو پیدا کنیم؟؟

ماهان بی حوصله _اره ..

زیر زیرکی نگاهی به نیلوفر انداختم

به طرز خیلی لاتی ادمسی توی دهنش گذاشته بود میجوید

تیپ خیلی عجق و جقی داشت

با آرایشی غلیظ

به درد همین میخورد ماهان مٹ دستمال کاغذی بعد استفاده ازش

دور بندازتش

صورتم به حالت چندشی جمع کردم

که سنگینی نگاهی رو حس کردم

سرم چرخوندم که نگاهم

به چشمای ماهان افتاد

از توی آینه زل زده بود به من

و وقتی دیدن نگاهش میکنم پوزخندی زد نگاهش ازم گرفت

شونه با بی تفاوتی بالا انداختم

حتما فکر میکرد عاشق چشم ابروی دوست دخترش شدم

میخواوم برای خودم جورش کنم هه

از فکرای مسخره توی ذهنم خندم گرفت

بعد از یه ربع ماهان ماشین رو کنار خیابون نگه داشت

ماشینی سفید خیلی خوشکلی هم جلوی ما پارک کرد

اهورا و ماهان از ماشین پیاده شدند
که در سمت راننده ماشین سفید باز شد
مردی ازش خارج شد
چشمم به مرده افتاد
که با چرخیدنش به سمت ماهان واهورا
برق چشمای سبزش
تمام بدنم لرزید....

برق چشماش منو یاد مهرباد انداخت
حتی فکر به مهرباد هم خوف برانگیز بود
پسر نگاه دقیقی به داخل ماشین انداخت..
بعد از کمی گفت و گو با ماهان و اهورا سوار ماشینش شد
ماهان و اهورا هم به سمت ماشین اومدند

سوار شدند به سمت مقصد به راه افتادن

با صدای نیلو به سمتش چرخیدم

نیلو_اسم شما چیه؟؟

_هانی

نیلو ذوق زده_وای چه اسم با کلاسی...

اسمتم مثل خودت قشنگه

بزور لبخندی زدم_ممنون

رو ازش گرفتم که خودشو بهم نزدیک تر کرد

دستش دور شونم حلقه کرد_من از پسرای بور خیلی خوشم میاد..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

و با کمی مکث دستش رو از دور شونم برداشتم_ لطف داری ..ولی
لطفا خیلی به من نجسب.. خوشم نمیاد

نیلو با لب و لوجه اویزون گفت_ منظوری نداشتم

پوزخندی زدم _میدونم

توی دلم گفتم الحق که تو ماهان ب درد هم میخوردید

آیناز سقلمه ای بهم زد_ خوب حالشو گرفتیا

لبخندی زدم

عجیب از این دختر عروسکی خوشم اومده بود_اره..زیادی چسب
نچسبیه..

آیناز ریز خندید _اره ..همه دوست دخترای ماهان اینجورین..

نمیدونم دلیل انتخاب این جور دخترا چیه.؟

با توقف ماشین نگاهی به بیرون انداختم

اطراف پر از درخت و گل بود

همون پسر جوون با یه دختر کنار درختی ایستاده بودند

از ماشین پیاده شدیم به سمتشون رفتیم

آیناز از بازوی من آویزون شد _ هانی ..؟

نگاهی بهش انداختم _ جان

آیناز با مظلومیت اروم زیر گوشم گفت _ میشه تورو دوست پسر م

معرفی کنم؟؟

آخه اون سامان ..

اشاره به پسر جوون کرد _ خیلی هیز ... از نگاهش میترسم ...

نگاهی دقیق به سامان انداختم_ آره ..منم از نگاهش حس خوبی ندارم..

آیناز لبخندی زد و بیشتر بهم چسبید_ عاشقتم هانی... باهات احساس آرامش میکنم

انگار خیلی وقته میشناسمت

لبخندی زدم نگاهمو ازش گرفتم
به جمع رسیدیم

سلامی کردم

سامان نگاهی گذارای بهم انداخت به آیناز نگاه کرد

ولی سریع برگشت نگاهش روی من زووم کرد

اصلا از نگاهش خوشم نمیومد

خیلی دقیق زل زده بود به من

ولی ماهان رو مخاطب قرار داد_ ماهان جان این اقا پسر رو معرفی
نمیکنی؟؟؟

ماهان دهن باز کرد چیزی بگه که..

آیناز سریع وسط پرید_ هانی جان . BF

من هستن

با گفتن این حرف ماهان اخمی کرد و دهن نیم بازش بست

سامان آهانی گفت

دستش به سمت من دراز کرد_من سامان هستم..پسر عموی ماهان و

آیناز

برادر نیلو

به دستش نگاه کردم

اصلا دلم نمیخواست باهاش تماس فیزیکی داشته باشم

دستام توی جیبم فرو کردم با اخم و جذبه خاصی_خووشبختم..

سامان پوزخندی زد و دستش رو جمع کرد

لبخند روی لبای اهورا توجهمو جلب کرد
وقتی متوجه شد دارم نگاهش میکنم لبخندش عمیق تر شد
چشمک شیطونی زد

نیلو_بِهتره وسایل بیاریم و پهن کنیم زیر سایه درخت
اون اخر جنگل هم یه رودخونه کوچیکه بریم بگردیم

سنگینی نگاه سامان خیلی اذیتم میکرد

فکر میکردم با نگاهش کل بدنم رو انالیز میکنه
نگاهش تا عنق وجودم میرفت

چشمای سبزش شدیداً منو یاد مهرداد مینداخت
همون شهوت همون نگاه....

چشمام بستم

ترسی ک از بچگی توی وجودم بود باز داشت خودش رو نشون میداد
دستم مشت کردم تا اروم بشم و حال دگرگونم بهتر بشه

باصدای آیناز

از فکر بیرون اومدم_هانی حالت خوبه؟؟ رنگت چرا پریده؟

لبخندی زدم_چیزی نیس..

به اطراف نگاه انداختم_بقیه کجا رفتن؟؟

آیناز دستم رو گرفت_ دونفر، دونفر رفتن عاشقانه گردش کنن

بیا منو توام بریم

سرم به معنی باشه تکون دادم با آیناز هم قدم شدم

فضای سر سبز پر از درخت و بوی خوش طبیعت ادم رو به وجد

میاورد

نفس عمیقی کشیدم

که با سوال ناگهانی آیناز

نفسم توی سینم حبس شد_توسامان رو میشناختی؟؟

با یاد آوردی چشمای سبزش

باز ترسم برگشت

ولی سعی میکردم آیناز به حال منقلبم پی نبره_نه..چطور؟؟

شونه با بی تفاوتی بالا انداخت_آخه ..وقتی توی چشماش نگاه

میکردی .. تنفر توی چشمات موج میزد

پوزخندی زدم_از چشمای سبزش خوشم نمیاد

آیناز اومد جلوی راهم ایستاد با تعجب پرسید_چرا؟؟

زل زدم توی چشماش

چشمایی که رنگش بین طوسی و ابی و سبز داشت

ولی حس بدی نداشتم وقتی توی چشماش نگاه میکردم_چون برام

یاد اور ..خاطرات بدیه

آیناز سرش پایین انداخت بعد از کمی فکر_چه خاطراتی؟؟

از کنارش رد شدم _بعدا شاید برات گفتم

آیناز اومد کنارم ایستاد_باشه...زیاد سوال کردم ببخشید

چشمم به ماهان و نیلو افتاد که پشت درختی گرم بوسیدن لبای هم
بودند

سرجام خشکم زد

نیلو دستش رو دور گردن ماهان حلقه کرده بود
روی پاشنه پاش بلند شده بود تا هم قد ماهان بشه

ماهان هم محکم به کمرش چنگ میزد و وحشیانه لباش میبوسید

با دیدن این صحنه عرق سردی روی پیشونیم نشست
احساس خفگی میکردم

حالم خیلی بد بود

با جدا شدن لبهاشون

چشم های خمار ماهان به ما افتاد

با اخمی وحشتناک نگاهشو به ما دوخت

ولی نمیدونم توی چهره من چی دید که

اخمش جاشو به تعجب داد .

با حلقه شدن دست آیناز دور بازوم نگاهمو از اونا گرفتم_هانیچرا

انقد سردی؟

نگاهی کوتاه به آیناز انداختم

باز نگاهم به سمت جای ک ماهان و نیلو ایستاده بودند کشیده شد

غیبشون زده بود

چشمام بستم روی زمین نشستم

دیگه پاهام توان نگه داشتن وزنم رو نداشت...

نمیدونم چرا یهو دلم زیر و رو شد

صدای نگران آیناز هم نتونست منو

از این فکر مبهم بیرون بکشه

با سوزش یک طرف صورتم

دستم رو روی صورتم گذاشتم و نگاهم به آیناز افتاد_ لعنتی .. بگو

چته ؟؟

مثل مسخ شده ها زل زدی به یه نقطه هرچی صدات زدم جواب
ندادی

قطره اشکی از چشمم پایین چکید
با دهن باز و بی صدا نگاهش کردم
این دختر برای من داشت گریه میکرد؟

دستم جلو بردم اشکش پاک کردم
فقط یک کلام گفتم_ خودمم حالم رو نمیفهمم آیناز..
نمیفهمم...

آیناز خودش رو توی بغلم پرت کرد_دیگه اینجوری نکن هانی... خیلی
ترسیدم...

کاش اصرار نمیکردم به پدر ک اجازتو بده با ما بیای بیروون

با صدا بلند زد زیر گریه
از بغلم بیرون کشیدمش_ هیس آیناز اروم باش..
الان همه رو میکشونی اینجا..
آیناز صورتش با دستاش پنهون کرد_ نمیخوام...

ای بابا عجب گیری کردیما...

آیناز_ جان هانی گریه نکن...

صدای گریه آیناز قط شد

چقد مهم بودم من خبر نداشتم

از روی زمین بلند شدم و
دست آیناز گرفتم کشیدم
مجبور به ایستادنش کردم
اخمی کردم

_ آیناز دیگه دوست ندارم بخاط من گریه کنی

آیناز با قیافه شبیه گربه شرک بهم نگاه کرد_ باشه

_ افرین.. بیا بریم پیش بقیه

به راهمون ادامه دادیم

که رودخونه زیبا و کوچیکی از دور به چشممون خورد

بقیه بچه ها توی آب گرم آب بازی بودند

آیناز با دیدن اونا ها

با دو خودش رو به اونا رسوند

پرید تو آب شروع به بازی کرد

انگار ن انگار الان داشت از شدت گریه جون میداد

بانشستن دستی روی شوئم سریع به عقب برگشتم

با دیدن اهورا نفس آسوده ای کشیدم..

اهورا_ بیا توام بریم آب بازی..

سریع مخالفت کردم_ نه نه..نمیشه

اهورا_ چرا؟؟؟

سرم پایین انداختم_ لباسم خیس بشه میچسبه به تنم و...

اهورا وسط حرفم پرید_ اها... فهمیدم

خب میخوای بیا بریم روی اون تخته سنگ بشینیم؟؟

با دست یه تخت سنگ کوچیکی کنار رودخونه اشاره کرد

باشه ای گفتم

باهم به سمت سنگ رفتیم

روی سنگ کنار هم با فاصله نشستیم

به بچه هانگاہ کردم

حتی ماهان هم از ته دل میخندید

آیناز نگاهش به ما افتاد_ شما هم بیاید بازی..

آهورا لبخندی زد_من یکی که علاقه ای به خیس شدن ندارم...

آیناز به من نگاه کرد دستام به نشونه تسلیم بالا اوردم_من از یه کیلومتری آب به تنم بخوره سرما میخورم

سامان ک تا اون موقع ساکت بود

سامان_من که بخاطر شما از بازی انصراف میدم

از اب خارج شد به سمت ما اومد

با دیدنش

خودم کمی به اهورا نزدیک تر کردم

سامان اومد دقیقا کنار من نشست

از نزدیکی بش از حدش بدنم گرم شده بود

استرس به تنم افتاد

سریع از روی تخت سنگ بلند شدم و رو ب روی اهورا ایستادم

_من...میرم پیش آیناز

سریع از کنار سامان فرار کردم

شدیدا ازین پسر میترسیدم

کنار رودخونه ایستادم

نیلو_چی شد هانی جون اومدی اینجا؟؟؟

_دلَم واسه ایناز تنگ شده بود اومدم پیشش...مشکلی داری؟؟؟

نیلو که ناجور توی ذوقش خورد_نه... چه مشکلی
نگاهم از نیلو گرفتم که ناگهان بین زمین و هوا معلق شدم

صدای سامان زیر گوشم پیچید_ توام باید یکم خیس بشی... اینجوری
مزه نمیده

منو بلند کرد به سمت رودخونه برد

عصبانی شدم_ ولم کن چیکار داری میکنی؟؟

سامان آرام کنار گوشم گفت_ میدونی من از پسرای ریز و خوشگل
خیلی خوشم میاد...

خیلی دوست دارم اندامتو از نزدیک ببینم..

با حرفش ضربان قلبم از ترس تند شد

محکم به سینم میکوبید
مشتی به سینش زدم و تقلا میکردم تا
از بغلش خارج بشم_ولم کن لعنتی...
سامان بدون توجه به من وارد رودخونه شد
ترس باعث شده بود
نتونم درست فکر کنم
با صدای محکم ماهان
سامان از حرکت ایستاد_حتی اگ انگشت پاش توی اب
بخوره....روزگار تو سیاه میکنم..

سامان اخمی کرد
نگاهی به بچه ها انداخت

سامان_حیف...حیف...این دفعه رو شانس آوردی

منو از آب بیرون آورد روی زمین گذاشت

لبخندی روی لبم نشست

که با حرف سامان خوشیم پرید_دفعه بعد ماهانی در کار نیست

نجاتت بده

تنه ای بهم زد از کنارم گذشت

نگاهم از سامان گرفتم

به ماهان دوختم_ممنون..

ماهان پوزخندی زد_فکر نکن برای خودت اینکارو کردم..فقط

نمیخواستم سرما بخوری ب بهونه ناخوش بودن از زیر کار در بری...

عقب گرد کرد به سمت جای که ماشینا پارک بود رفت

حرصم گرفته بود

پسره خودخواه و مغرور...

با غیض به سمت بقیه بچه ها رفتم

اخرش من از دست این ماهان سخته می کردم

شدیدا توی فکر بودم

بابالا آوردن سرم نگاه کردن به اطراف

تازه فهمیدم چه خاکی توی سرم شده

انقد محو فکر شدم که نفهمیدم کدوم مسیر رو در پیش گرفتم و الان

وسط جنگل ب این بزرگی گم شدم

نگاهی به اطراف انداختم

هیچ جای آشنایی نبود

همین طور دور خودم میچرخیدم

که صدای شکسته شدن شاخه ای رو شنیدم

به سرعت به عقب برگشتم که

چشمم به خرگوش کوچیکی افتاد به سرعت از زیر پام فرار کرد

نفسم بیرون دادم_خدایا خودت کمکم کن

حالا من اینجا چیکار کنم

بسم .. گفتم یه مسیر در پیش گرفتم

با صدای بلند اهورا رو صدا میزدم

فکر کنم تنها کسی بود که میشد بهش تکیه کرد

_همینجور توی جنگل میچرخیدم

که صدای اشنایی به گوشم خورد

با دقت به صدا گوش دادم_صدای اهورا بود ..اره

با سرعت به سمت صدا میدویدم

_اهورا...اهورا!!!

با رسیدنم بهش

سریع به سمتم اومد منو در آغوش گرفت_ دختره احمق..نمیگی
نگرانت میشم ...چرا سرخود اومدی توی جنگل؟؟

دستام روی سینش گذاشتم تا ازش جدا بشم

ولی اون خیال نداشت منو ول کنه

_من داشتم میومدم پیش شما که گم شدم

اهورا_ انقد عرضه نداری دو قدم راهو بیای؟؟

اخمی کردم_ حالا چیزی نشده...ولم کن...

اهورا منو به خودش فشرد

_اروم باش...صدای قلبم گوش کن.. واس نبودن تو اینجوری میتپه

باچشمای گرد شده به حرفای اهورا گوش میدادم

این چی میگفت؟؟

گوش به ضربان قلبش سپردم که..

رفته رفته منظم میشد

اهورا_هانی...؟؟

سرم بالا گرفتم توی چشماش نگاه کردم

اهورا_هانی من نمیدونم از کی و کجا ...

ولی..ولی خیلی دوست دارم

از حرفش تعجب کردم

اصلا انتظار این حرف رو نداشتم

مثل ماهی که از آب بیرون افتاده دهنم باز و بسته میشد

_من.. یعنی...نمیدونم چی بگم...!

اهورا_لازم نیس چیزی بگی فقط هیچوقت منو تنها نذار

خودم از بغلش بیرون کشیدم_ولی منو تو نمیتونیم باهم باشیم..

اهورا دوباره منو توی بغلش کشید_چرا نتونیم؟؟؟

_چون من این زندگی پسرونه رو انتخاب کردم..من..

اهورا وسط حرفم پرید_من برات بهترین زندگی میسازم..یعنی تو

دلت نمیخواه و اس خودت خانومی کنی؟؟

مثل یه دختر معمولی بپوشی و رفتار کنی؟؟

مگ میشد دلم نخواد منم مٹ بقیه دخترا بشم..

ولی...هیچ حسی به حرفای اهورا نداشتم

همیشه فکر میکردم ادم عاشق...با دیدن عشقش..داغ

میشه...ضربان قلبش بالا میره...دست و پاش میلرزه..

ولی من هیچ حسی به اهورا و حرفاش نداشتم...

تو فکر بودم که

با حس خیسی روی لبام..

چشمام اندازه توپ فوتبال شد

اهورا داشت لبای منو میبوسید..

مغزم برای چند لحظه هنگ کرده بود

فرمان هیچ کاری رو نمیداد

با صدای آیناز اهورا شتاب زده ازم جدا شد

آیناز_اینجا چه خبره؟؟؟

وای بدختی..پشت بدبختی

آیناز با اخم وحشتناکی به منو اهورا نگاه میکرد

انگار مجرم گرفته

اهورا رو پس زدم

همیشه باید گند میزد توی زندگی من

به سمت آیناز رفتم_بذار توضیح...

آیناز دستش رو جلو صورتش گرفت_ ساکت شو..هیچی نمیخوام
بشنوم..

سریع عقب گرد کرد و ازما دور شد

با عصبانیت به سمت اهورا چرخیدم_ همینو میخواستی اره؟؟

گند زدی ب زندگیم

از وقتی اومدی هم از خشک شویی اوام کردی

هم الان ابروم جلوی ایناز بردی

فردا هم ازین کار اخراج میشم

دست از سرم بردار

ازت متنفرم اهورا...

اهورا ساکت فقط به حرفام گوش میداد..

مسیری که ایناز رفته بود در پیش گرفتم
تا به بقیه رسیدم

همه در حال انجام کاری بودن
نبود من انگار اصلا براشون مهم نبود
نگاهم اطراف چرخید
خبری از ایناز نبود...

ازین میترسیدم آیناز منو به چشم یه پسر
هم*جنس* باز ببینه

فکری به ذهنم نمی رسید که این وضع رو درست کنم

باید باز دنبال کار می‌گشتم

پام به خونه نرسیده آیناز حتما همه چیز رو کف دست پدرش میذاره

....

باید آیناز رو میدیدم براش توضیح میدادم

دوست نداشتم ذهنیتش در مورد من خراب بشه

میخواستم برم آیناز پیدا کنم... که با صدای ماهان بین راه متوقف

شدم

ماهان با اخم همیشگیش دستم گرفت یه سمت خودش کشید

درست صورتم تو یه سانتی صورتش بود_ به آیناز چی گفتی؟؟؟

سعی کردم به این همه نزدیکی بی تفاوت باشم_ من؟؟؟هیچی...

دستم ول کرد چنگ زد به یقه لباسم _ فکر نکن متوجه نشدم بین تو
و آیناز یه رابطه احساسی هست...

الانم آیناز با گریه به سمت ماشینا رفت..

پس دلیلش تنها تومیتونی باشی

یقه لباسم از مشتش بیرون کشیدم_ باشه.. پس اگ موضوع بین
ماست.. به تو هیچ ربطی نداره.. دخالت نکن...

ماهان صورتش از عصبانیت سرخ شده بود

پوزخندی زدم

سریع به سمت ماشینا رفتم

صدای گریه آیناز از بین ماشینا به گوشم

رسید

به سمتش رفتم

روی زمین نشسته بود سرش بین دستاش گرفته بود

جلوی پاش زانو زدم_آیناز؟؟

با شنیدن صدای من گریش شدت گرفت

_آیناز جان...بخدا اونجوری که توفکر میکنی نیست...

آیناز سرش بالا آورد_پس چجوریه ..هان.؟؟

جز اینکه تو یه پسر پست و هوس بازی.؟؟

که حتی به هم جنس خودت هم رحم نمیکنی،،؟؟

فکر میکردم باطنت مثل ظاهرهت پاکه ولی...

با صدای اعتراض من حرفش خورد

_آیناز...

آیناز_زهر مار آیناز ..دیگه نمیخوام هیچوقت ببینمت....

هرچی هم بینمون بود تموم شد...

از روی زمین بلند شد بعد تکوندن خاک لباسش

به سمت بقیه رفت

بغ کرده روی زمین نشستم

گند زده شد به همه زندگیم

دلم گرفته بود..

همیشه تنهایی و تنهایی و تنهایی....

همیشه باید یه جای کار میلنگید

مگه من چقد توان داشتم؟؟

اگه ترس از خدا نبود تا الان خودم رو ازین زندگی نکبتی خلاص

میکردم

آیناز راست میگفت من ده ساله باطن و ظاهرم فرق داره...
فرقی بزرگ...

چرا سرنوشت من باید این میشد...؟؟

از روی زمین بلند شدم...

دیگه توی جمع کسی رو نداشتم

اون از اهورا

اینم از ایناز..

فکر کنم برمیگشتم خونه بهتر بود

نگاهی به اطراف انداختم

و راه جاده رو پیش گرفتم

تا بتونم ماشینی پیدا کنم به شهر برگردم

تا رسیدن به جاده اصلی فکرم درگیر بود

حتما تا الان آیناز همه چی رو به ماهان گفته بود

با صدای بوق ماشینی نگاهمو از زمین کندم به راننده دوختم

اهورا_بیا بالا میرسونمت

اخمی روی صورتم نشست_دست از سرم بردار..بذار به زندگیم برسم

..چی از جونم میخوای؟؟

غم بزرگی توی چشماش خود نمایی میکرد و باصدای ارومی
گفت_من میخوام فقط تورو به زندگیت برسونم...

راهمو پیش گرفتم_اگه تو سمتم نیای من به بهترین نحو به زندگیم
میرسم

اهورا_ولی تو تا سوار ماشین نشی نمیتونی بری شهر به قول خودت
به زندگیت برسی

حالا هم بهتره لجبازی نکنی و سوار بشی

نگاهم و از جاده گرفتم

راست میگفت

هیچ پرنده ای پر نمیزد

بدون حرف سوار ماشین شدم

و دست به سینه روی صندلی نشستم

زل زدم به بیرون

سنگینی نگاه اهورا رو حس میکردم

ولی ترجیح میدادم

باهاش هم کلام نشم

میترسیدم مثل جنگل توی ماشین بی هوا کاری بکنه....

که تا آخر عمر بسوزم

...

اهورانفمش بیرون داد

بی صدا رانندگی میکرد

نگاهم به سیستم ماشینش افتاد

خیلی پیشرفته بود

توی دلم پوزخندی زدم

زندگی من کجا و زندگی اینا کجا....

دست اهورا به سمت ضبط ماشین رفت دکمه ای رو فشرد_دوست

داری آهنگ گوش بدی؟؟؟

هیچ جوابی بهش ندادم دوباره نگاهم به بیرون دوختم

اهورا بدون توجه به بی میلی من

چند آهنگ رو پشت سر هم رد کرد

تا به آهنگ مورد نظرش رسید

صدای دلنشین خواننده توی فضا پیچید...

نمیدونستم خوانندش کیه!؟

ولی خیلی صداش قشنگ بود..

دلم میخواست یه جور دیگه میشد...

خستم

مته یه قایق شکستم

که چشم رو درد دنیا بستم

چشای بسته تو کی میبینه غصه یه منو..

خستم

که دیگه کولبار بستم

غم تو میمونه رو دستم...

چه بد دادی جواب گریه ها و غصه خوردنو...

غرق آهنگ بودم که گوشی

اهورا شروع به زنگ زدن کرد

اهورا نگاهی به صفحه گوشی انداخت

خوشحالی توی چشماش بیداد میکرد

سریع تماس وصل کرد_ به داداش گلم...چی شده یاد ما کردی؟؟؟

.....

_جدی؟؟؟بگو جون اهورا...

.....

_ایول پس مثل قدیم باز باهم هستیم...

.....

_اره ...فردا همون جای همیشگیمون....ماهان با من...

....

_خوشحال شدم داداش...فعلا..

تماس قط کرد

بشکنی رو هوا زد_عالی شد..خیلی دلم واس اکیپمون تنگ شده بود

متعجب به حرکاتش نگاه میکردم
اروم زیر لب جووری که نشنوه_خل

ولی انگار گوش های اهورا تیز تر این حرفا بود که سریع در جوابم
گفت_شنیدم چی گفتی..

به محض رسیدنمون به خونه

سریع از ماشین پایین پریدم

که صدای اهورا بلند شد_قبلا یه تشکر میکردن!!

همنجور ک عقب عقب میرفتم_تشکر واس کسایی ک کمک میکنن
..نه اونایی که همش گند میزنن به زندگی ادم...

برگشتم سمت در زنگ رو زدم

صدای باز بسته شدن در ماشین اومد

این پسر دستت بردار نبود...

اهورا_من بخاطر کارم ازت معذرت میخوام..

در با صدای تیکی باز شد درهل دادم وارد حیاط شدم_الان دیگ

معذرت خواهیت به درد نمیخوره

من باید برم وسایلم جمع کنم دنبال کار جدید بگردم

اهورا همیجور پشت سرم میومد_خودم با اقای همایونی صحبت

میکنم..

سریع برگشتم سمتش که بخاطر ناگهانی بودن کارم اهورا اومد
توبغلم...

سریع هلش دادم عقب_لازم نیست تو واس من پادر میونی کنی....

دستم به نشونه تهدید جلوی صورتش تکون دادم_فقط دیگه دور و
بر من نباش..
خودش یه لطف بزرگه..

عقب گرد کردم که صداشو شنیدم_ولی من دوست دارم به این
راحتی بیخیالت نمیشم

بدون جواب بهش به سمت کلبه رفتم
هه دوست داشتن...

یادمه مهرداد هم همیشه میگفت دوستم داره

هیچوقت اجازه نمیداد کسی اذیتم کنه..

ولی خودش...

بیخیال گذشته شدم

بعد از تعویض لباسام ترجیح میدادم هرچه زودتر برم سر کارم

حداقل اگر از کار بی کار شدم

جواب محبت آقای همایونی رو با کمک تو باغش داده باشم

بیلچه کوچیکی برداشتم به سمت باغچه اخر باغ رفتم

مشغول کندن علف های هرز شدم

....

در حیاط باز شد

ماشین ماهان داخل شد

ماهان گوشه حیاط ماشینش پارک کرد

بعد آیناز و خودش از ماشین پیاده شدند

آیناز با عصبانیت اومد جلوی ماهان ایستاد_میگم خودم دیدم..چرا

نمیفهمی؟؟؟

ماهان کلافه دستی بین موهاش کشید_چون حرفات به دور از عقله

آیناز محکم پاشو به زمین کوبید_دفعه بعد واست عکسشونو میارم..

ماهان خنده مسخره ای کرد_حتما اینکارو بکن..

به سمت ساختمون رفت

آیناز مشت سرش با داد گفت_ولی من این موضوع رو به پدر میگم...

ماهان شونه بابی تفاوتی بالا انداخت_بگو...واس من که مهم نیست..

اتفاقا از خدومه هرچه سریع تر از سرش خلاص بشیم

هر دو وارد ساختمون شدند

چون پشت درخت ها بودم متوجه من نشدن

از حرفای اون دو تا معلوم بود دارن در مورد من صحبت میکنن..

دیگه توان این همه درد رو نداشتم

تاکی باید ادعای خوشبختی میکردم

تا کی باید صبور باشم و هر بلای زندگی سرم آورد دم نزنم...

با بی حالی از روی زمین بلند شدم

به سمت کلبه رفتم

دیگه دل و دماغ کار نداشتم

اهورا

توی اینه نگاهی به چهرم انداختم

قیافه جذابی داشتم

هر دختری توی نگاه اول دلباخته میشد..

ولی نمیدونم چرا باید همیشه جلوی هانی گند میزدم

هووووف

عجیب ازین دختر خوشم اومده بود

واس بار اولی ک دیدمش

چهرهش واس یه پسر خیلی خیلی زیبا بود و با همون نگاه شیفتش

شدم

ولی چون فکر میکردم پسره

زیاد بهش توجه نمیکردم

ولی

از وقتی فهمیدم دختره یه حس خاصی بهش داشتم

حتی وقتی توی جنگل بوسیدمش....

دلَم میخواست زمان متوقف بشه و...

با صدای زنگ موبایلم از فکر خارج شدم

وای دیرم شد

سریع بعد برداشتن سویچ از خونه بیرون زدم

ماشین ماهان داخل کوچه پیچید

بیخیال ماشین خودم شدم سریع سوار ماشین ماهان شدم

ماهان_به مهرداد گفتی ساعت چند بیدار؟؟

_اره ...اون از ما خوش قول تر بود حتما تا الان رسیده

بعد از ده مین سر قرار رسیدم

وارد کافی شاپ شدیم
که چشمم با مهرداد افتاد
هیچ تغییری نکرده بود مثل قدیم جذاب و خوشتیپ
همیشه بهش حسودیم میشد
چشمای سبزش هرکسی رو جذب خودش میکرد

با ماهان به سمتش رفتیم
مهرداد_به دوتا خل و چل... خوبید.؟؟

پسر نمیدونی
از وقتی برگشتم ایران برای دیدن شما دوتا چقد لحظه شماری
میکردم...

مهرداد بغل کردم چند ضربه به پشتش زدم_ بازم جای تعجب
برگشتی

گفتیم دیگ غرب زده شدی نمیای اینطرفا
مهرداد ازم جدا شد_یه کار نیمه تموم داشتم..اومدم تمومش کنم

هانا

وارد کلبه شدم

مستقیم به سمت اشپزخونه رفتم

خیلی گرسنم بود از صبح هیچی نخورده بودم
دریخچال باز کردم

هیچی توی یخچال نبود

انقد این چند روز درگیر بودم که یادم رفته بود برای کلبه خرید کنم

سرخورده از اشپزخونه خارج شدم روی مبل نشستم

صدای قار و قور شکمم بلند شد

دستم روی شکمم گذاشتم_هییس ..چه خبرته...

صدای در کلبه اومد

به سمت در رفتم

بازش کردم

با دیدن آیناز متعجب زل زدم بهش

که ایناز خیلی سرد منو کنار زد وارد کلبه شد

به سمت آشپزخونه رفت

در کلبه رو بستم دنبال ایناز وارد آشپزخونه شدم

که ظرف غذایی رو روی میز گذاشت_میدونستم هیچی توی کلبه
واسه خوردن نداری....برات یکم غذا اوردم...

خواست از آشپزخونه خارج بشه که

از کنارم رد شد دستش گرفتم_نمیخوای بدونی دلیل رفتار اهورا
توی جنگل چی بود؟؟

دستش با عصبانیت از دستم بیرون کشید_نه..دیگه هیچ چیز تو برام
مهم نیست

به راهش ادامه داد

گفتم_من دخترم.. ..

آیناز بین راه متوقف شد

_من دخترم...هرچند میدونم الان همه اتفاقی امروز رو به پدرت و

نیما گفتم..

ولی بذار از خودم دفاع کنم..نمیخوام به من به عنوان یه پسر

هم*جنس*باز نگاه کنی

آیناز با دهن باز به سمتم چرخید_این مزخرفات چیه میگی...

به سمتش رفتم دستش گرفتم_مزخرف نیست..

من به هیچ کس نگفتم که دخترم

چون میترسیدم

ترس از اینکه مثل اهورا بشه...

اهورا وقتی فهمید دخترم نگاهش بهم عوض شد..

تا وقتی که توی جنگل اون کار کرد

آیناز اخمی کرد_چرا خودتو جای پسرا جا زدی؟؟؟

سرم پایین انداختم_بخاطر ترس از تنهایی، ترس از امثال مردای مثل

اهورا که ..ممکن بود هر بلای سر یه دختر بچه تنها بیارن..

برای پیدا کردن کار....

فکر کردی ده سال چجوری زندگی میکنم ...

اگه پدر تو میدونست من دخترم بهم کار میداد؟؟؟

با صدای ارومی گفتم_هرچند الانم به ماهان گفتمی ...فردا باید
دنبال..کار جدید باشم وازینجا....

آیناز بین حرفم پرید_ولی من چیزی به کسی نگفتم

سریع سرم بالا اوردم_نگفتمی؟؟

ولی من خودم شنیدم که وقتی برگشتید توی حیاط داشتی واس
ماهان تعریف میکردی...

آیناز اخمی کرد_اون قضیه درمورد نیلو بود ...

من اول میخوامستم با تو صحبت کنم و بعد به پدر بگم....

چون نگاهت پاکه من خیلی راحت از روی نگاه ادم میتونم
شخصیتشونو بشناسم...

لبخندی زدم_ یعنی به پدرت نمیگی؟؟

آیناز جلو تر اومد دستش روی شونم گذاشت_ نه.. مگه دیونم دوست
به این خوبی رو از خودم دور کنم

محکم در آغوشش گرفتم که صدای معترض آیناز بلند شد_ اگه پسر
بودی اینجوری بغلم میکردی بیشتر حال میکردم
الان که میدونم دختری بهم نمیچسبه....

با کف دست به پیشونیش زدم_ کوفت منحرفه بدبخت

آیناز پقی زد زیر خنده_ واقعا باعث تعجبم بود پسر به این ظریفی و
خوشکلی باشه....

اخه بیشتر پسرا غول هستن

آیناز دستم گرفت کشید و ادا کرد پشت میز بشینم_ خب بیا هم
غذاتو بخور هم همه داستان زندگیتو برام تعریف کن...

با ذوق دستاش بهم کوبید_ باید زندگی جالبی داشته باشی...

تمام عمرت مثل پسر زندگی کنی نه؟؟؟

خیلی سرد جوابشو دادم_ نه...

آیناز از سردی کلامم ساکت شد

_ اصلا جالب نیس که پدر و مادر از دست بدی...

اصلا جالب نیست پسر عموت قصد تجاوز بهتو بکنه....
اصلا جالب نیس از سن 10 سالگی مثل پسرا رفتار کنی..

در صورتی که دختری باید مثل بقیه

بین عروسکای رنگا وارنگ باشی

لباسای دخترونه بپوشی

واس پدرت ناز کنی

....

هیچ جای زندگی من جالب نیس آیناز...

قطره اشکی از چشمم پایین چکید

صدای حق حق گریه آیناز هم بلند شد

واس اینکه حال و هوامون عوض بشه به شوخی رو بهش گفتم_هی

..چرا گریه میکنی باز ماهان میاد میگه تقصیر تو بود....یقمو میچسبه..

آیناز لبخندی زد_دیگه نمیذارم ما اهان اذیتت کنه...

خودم مثل یه....

یه خواهر پشتتم

لبخندی ب روش زدم

آیناز به ظرف اشاره کرد_بخور سرد میشه...

مشغول خوردن غذا شدم

_آیناز یه سوال...

آیناز همینجور که زل زده بود به من و حرکاتم میشمرد هومی گفت

_تو پدرت دعوات نمیکنه چپ و راست میای پیش من؟؟

هرچی باشه از نگاه اونا من یه پسرم...

آیناز خونسرد گفت_نه..چون این روابط تو خونه ما عادیه

درضمن پدرم مسافرتی و خونه نیست...

_آها...

آیناز آهی کشید_من هیچ دوستی ندارم ...

یعنی کلا از گرم گرفتن با پسر خوشم نمیداد

ولی ماهان اندازه موهای سرش دوست دختر داره...

اگه یه روزی با یه دختر تو خونه دیدیش تعجب نکن

با دهن باز به حرفای آیناز گوش میکردم

و نفرتی نسبت به ماهان بیشتر و بیشتر میشد

بعد از رفتن آیناز به اتاقم رفتم

لباسم از تنم کندم

نگاهم روی پارچه سفید دور بدنم افتاد...

شده بود جزیی از وجودم...

و تنها همراهی که کل این سال ها ازم محافظت میکرد..

پارچه رو باز کردم کنار انداختم

لباس خواب گشادی پوشیدم زیر پتو خزیدم..

روز خیلی پر دردسری بود...

آیناز خیلی راحت دختر بودن منو قبول کرد

کاش میشد

بقیه هم همینجوری بودن

ولی مطمئن بودم هرکسی با این موضوع کنار میومد

ماهان به راحتی ازش نمیگذشت.

نمیدونم چرا از روز اول دیدارمون چشم دیدن من رو نداشت...

همش به نحوی تحقیرم میکرد

دلم برای خانوادم تنگ شده بود

ولی از ترس دیدن دوباره مهرداد جرات رفتن به قبرستون رو

نداشتم...

توهمین فکرا بودم که چشمام گرم شد و خوابم برد..

صبح با صدای محکم کوبیده شدن در سریع روی تخت نشستم

به اطراف نگاه کردم

تا کمی شرایط توی ذهنم واضح بشه. موقعیتم درک کنم..

نگاهم به ساعت کوچک روی میز افتاد

ساعت 9 صبح بود

با صدای دوباره در سریع از تخت بیرون پریدم

با یه حرکت لباس کردم

تند تند پارچه سفید رو دور تنم پیچیدم

دوباره لباس خوابم رو تنم کردم...

به سمت در کلبه دویدم_بله...اومدم

به محض باز کردن در

ماهان دستم رو محکم گرفت دنبال خودش کشید

_هووی چه خبرته اوله صبحی..؟؟

بدون توجه به من به سمت عمارت میرفت

_باتوام.....مگه کر شدی..؟؟

_هی این دسته اینجوری میکشیش..

الوووو

هرچقد تقلا می‌کردم دستم از دستش بیرون بکشم
فایده ای نداشت

وارد عمارت شد به سمت اتاقش رفت

ترس توی دلم نشست...

رفتارش خیلی عجیب بود ...

بدون حرف وارد اتاق شد دستم کشید..

در پشت سرم محکم بهم کوبید

نگاهی به اتاق فووق بهم ریخته ماهان انداختم

رو تختی سفیدی که لکه ای خون روش خود نمایی میکرد...
با تعجب به لکه زل زده بودم که صدای ماهان بلند شد_به چه زل
زدی... سریع تمام اتاق رو تمیز و مرتب میکنی ...

به سمتش چرخیدم اخمی کردم_اونوقت چرا؟؟؟

ماهان صورتش نزدیک تر آورد_چون من میگم...

عقب گرد کردم تا از اتاق خارج بشم_من باغبون اینجام نه خدمتکار
شخصی شما...

ماهان سریع از پشت بغلم کرد

ضربان قلبم از گرمای تنش نا منظم شد_بهبتره هرکاری میگم بکنی
وگرنه بد میشه برات...

سریع خودم از آغوشش بیرون کشیدم_دفعه آخرت باشه منو بغل
میکنی..خجالتم خوب چیزیه..

ماهان پوزخندی زد_چیه...نکنه میترسی مثل دخترا بهت تجاوز
کنم؟؟

اخمی روی پیشونیم نشست زیر لب گفتم_از توهرکاری
برمیاد....پسره قوزمیت

ماهان دستم گرفت_ شنید چی گفتی.. پس بهتره کاری ک میگم بکنی
تا... هرکاری ازم سر نزنه .. هوم؟؟؟

به سمت در اتاق رفت_ من میرم صبحونه بخورم تا وقتی برگشتم
اینجا تمیز و مرتب باشه....

مکثی کرد

درضمن به لکه خون اشاره کرد_ هیچ دوست ندارم .. درمورد این
موضوع به کسی چیزی بگی .. فهمیدی؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم_ گند کاری تو به من مربوط نیست...

پوزخندی زد_ خوبه...

از اتاق خارج شد...

نگاهم دوباره سمت لکه خون کشیده شد

چهره ماهان به عنوان یه پسر هوس باز تو ذهنم پررنگ تر شد

نفرت توی دلم جا خوش کرد

شدیدا از ماهان متنفر شده بودم

اونو یه پسر هوس باز... پست و ... مغرور میدیدم....

هیچ چیزی براش جز خودش مهم نبود....

به سمت تخت رفتم رو تختی جمع کردم داخل حموم توی سبد لباس
چرک ها انداختم

از توی کمد اتاق ملافه تمیزی برداشتم روی تخت پهن کردم

صدای در اتاق بعد صدای آیناز اومد_ ماهان میگم.....

با دیدن من متعجب وسط اتاق خشکش زد_ تو اینجا چیکار میکنی؟؟
نگاهش بین من و ملافه توی دستم در گردش بود..

بعد کشیده شد سمت درنیمه باز حموم که ملافه خونی از توی سبد
معلوم بود

اخمی کرد

بهتر بود تا سو تفاهمی براش پیش نیومده همه چیز توضیح بدم

سریع گفتم

به دستور داداشتون اومدم اتاقشون مرتب کنم

آیناز وا... چرا تو . ؟؟؟؟ مگ بقیه خدمه کجا بودن....

شونه هام به علامت ندونستن بالا بردم_ دیوار کوتاه تر از من سراغ نداره....

آیناز مشکوک کمی اطراف اتاق رو نگاه کرد ...

بعد باشه ای گفت از اتاق خارج شد...

دیگه مونده بود بعد فهمیدن هویتم

بههم تهمت هرزه بودن بزنه...

هرچند ایناز اینجور دختری نبود

ولی هرکس دیگ منو تو این شرایط با ملافه خونی میدید معلوم نبود
چ فکرا بکنه

منم بعد از مرتب کردن اتاق به سمت کلبه رفتم تا
به کارم برسیم...

مشغول گل کاری اطراف باغچه بودم که باز صدای نحس ماهان بلند
شد....

با صدای بلندی با تلفن صحبت میکرد و میخندید

تو دلم کلی بد و بیراه حوالش کردم....

همینجور که با موبایلش حرف میزد به سمت در حیاط رفت

در باز کرد

با آغوش باز به سمت فرد رو ب رویش رفت

متعجب ازین رفتار خووبش نگاهم روی در خشک شده بود

تا شخص مقابل رو ببینم

که با ورود ماهان و فرد همراهش....

قلبم فرو ریخت.

با دیدن مهرداد کنار ماهان

ضربان قلبم متوقف شد...

از چیزی که میترسیدم سرم اومد...

خشکم زده بود

فقط نگاهم روی صورت مهرداد زوم شده بود...

ماهان دستش رو پشت مهرداد گذاشت به گرمی اونو به سمت عمارت
راهنمایی کرد....

صدای مهرداد روی ذهنم خط کشید_بابا..من ازین به بعد انقد پیام
خونتون که خودت بیروونم کنی...

ماهان_خونه خودته ...اصلا بیا دیگه نروو

هردو باهم سرخووش خندیدن

تا رفتنشون داخل عمارت مثل مجسمه سر جام ایستاده بودم و فقط
به جای خالی اون دو نگاه میکردم...

چرا..اخه چرا!!!!..خدا نمیداری یه روز خوش ببینم
مگه من چه گناهی کردم.....

نمیدونم چقد توهمون حال بودم که صدای آیناز منو از فکر بیرون
کشید_واای..هانی اینجایی..همه باغ رو دنبالت گشتم...
وای دووست قدیمی ماهان از خارج برگشته..
نمیدونی چقد چشم ب راهش بودم...

با ذوق ادامه داد_ خیلی خوشکله..بخصوص چشمش.. ادمو جذب میکنه..

خیلی هم جنتلمن و آقاست ...

دستش روی قلبش گذاشت_ فکر کنم عاشقش شدم

وای

نگاه سردمو بهش دوختم...

نمیدونم تونگاهم چی دید متعجب بهم نزدیک شد دستم گرفت_ هانی چته...؟؟ چرا اینجوری شدی....

سرم پایین انداختم_ اون دوست جنتلمنی ک ازش حرف میزنی..کسیه که منو اینجوری آواره و در ب در کرد....

آیناز_ یعنی چی؟؟؟

همه چیز برایش تعریف کردم..اینکه مهرداد کیه و چقد میتونه
خطرناک باشه....

آیناز با عصبانیت داد زد_تو دروغ میگی...یه دروغ گویی...

با غم زل زدم به چشمش...

دلم نمیخواست این دختر معصوم هم مثل من طعمه هوس مهرداد
بشه..

نمیداشتم مهرداد زندگی کسی دیگه ای رو تباه کنه...

آیناز با اخم به سمت عمارت رفت

_هووف دختره کله شق...

برگشتم مشغول کارم شدم..

تمام علف های هرز باغچه رو کردم

امادش کردم برای کاشتن گلای رز و یاس...

عاشق این گل ها بودم بخصوص یاس

با بیلچه کوچیکم کمی خاک های باغچه رو زیر و رو کردم

که یهو با صدای پخ گفتن کسی

ترسیده برگشتم

هیچی کشیدم

اهورا بلند زد زیر خنده_ دختر توحتهی ترسیدنت هم دلنشینه....

دوباره هرهر خندید

اخمی کردم_ زهر مار ... خجالت نمیکشی خرس گنده...

اهورا همینجور ک تو صداس رگه های از خنده بود گفت_نوچ...من
تورو میبینم تازه کودک شیطون درونم قلقلکم میده..

پوزخندی زدم_چقد بانمکی تو..

نزدیک تراومد و بالای سرم ایستاد

که مجبور شدم بلند بشم رو ب روش بایستم

اهورا با لحن خاصی ادامه داد_من کنار تو خودم رو گم میکنم...همه
وجودم میشه تو..

قدمی جلو تر گذاشت

اخمی کردم با چشم بهش اشاره کردم

_فاصلتو رعایت کن

اهورا لبخندی زد_چرا؟؟؟

قدمی عقب تر رفتم چشم به زمین دوختم

باز اهورا نزدیک تر شد

که نگاهش کردم_تمرکزم رو از دست میدم..انقد بهم نزدیک نشو

دوباره ازش فاصله گرفتم که به دیوار خوردم

اهورا_ولی من این نزدیکی رو دوست دارم

بهم چسبید

دستام روی سینهش گذاشتم تا به عقب هلش بدم_اهورا داری اذیتم

میکنی...

دستام گرفت پایین آورد به چشمام نگاه کرد_توام با قبول نداشتن

من داری اذیتم میکنی...

سرش نزدیک آورد

که صورتم کج کردم

نفسای داغش به گردنم میخورد دله بی جنبه من رو زیر رو میکرد...

خیلی زیاد داشت از حدش میگذشت...

اینهمه سال خودم رو پنهون نکردم تا اهورا هر کار خواست بکنه...

دستم روی سینش گذاشتم کمی هلش دادم

که برعکس بیشتر بهم چسبید

لباشو روی گردنم گذاشت

با تماس لباش تمام موهای بدنم سیخ شد

تکون خفیفی خوردم

نمدونم انقد زور از کجا اوردم که محکم هلش دادم

قدمی عقب رفت

با دست های لرزوم سیلی محکمی بهش زدم_دفعه آخرت باشه پاتو
از گلیمت دراز تر میکنی...

اهورا هاج و واج زل زده بود به من

از کنارش گذشتم با قدم های بلند وارد کلبه شدم در محکم بستم

پشت در سر خوردم روی زمین نشستم

قلبم مثل گنجشک میزد....

دست و پام میلرزید...

با هربار نزدیکی جنس مخالف بهم ترس های گذشته باعث میشد

حالم بد بشه....

جنس مخالف شده بود به کابوس برام....

همش هم صدقه سر مهرداد بود
از وقتی پام توی این خونه گذاشتم همش
اتفاق های بد میافتاد...
معلوم نبود دیگه چه اتفاق شومی درانتظارمه...

گرسنم شده بود
دلم ضعف میرفت
باید میرفتم خرید...
از روی زمین بلند شدم
لای در باز کردم و سرکی کشیدم..
خبری از اهورا نبود
سریع از کلبه خارج شدم به سمت در حیاط رفتم
دوچرخه کهنه ام کنار دیوار حیاط گذاشته شده بود..

دوچرخه رو برداشتم و

از حیاط خارج شدم...

سوار دوچرخم شدم به سمت مغازه کوچک سر خیابون رفتم..

بعد از خرید مواد لازم از مغازه خارج شدم

سریع به خونه برگشتم

دوچرخه و وسایل رو روی زمین گذاشتم و زنگ رو زدم

در باز شد

کمی هلش دادم

خم شدم

دوچرخه و وسایلمو از روی زمین برداشتم تا وارد خونه بشم

به محض برگشتنم سینه ب سینه کسی شدم

سرم آرام بالا بردم که

چشمای سبز مهرداد قلبم رو لرزوند

آب دهنم رو با صدا قورت دادم

ترسیده نگاهش کردم

که صدای ماهان اومد_مهرداد واس ناهار....

با دیدن ما دوتا که زل زده بودیم بهم حرفش نصفه قط کرد....

مهرداد نگاهش مردد از من گرفت به ماهان دوخت_ایشالا یه روز

دیگه میام..الان باید برم کارای شرکت رو راست و ریس کنم....

مثل مجسمه خشکم زده بود

تمام بدنم یخ کرده بود و قدرت هیچی نداشتم...

نگاه مهرداد دوباره روی من لغزید و مشکوک گفت_ ما همدیگرو جای

ندیدیم؟؟؟؟

ماهان متعجب نگاهش کرد_ توهنوز دوروزه از خارج اومدی بعد هانی

رو کجا دیدی؟؟؟

پوزخندی زد و ادمه داد_

هانی حتی تا حالا از شهر هم خارج نشده... پس جایی ندیدیش

چشم غره اب به مزه پرونی بی موقع ماهان رفتم

مهرداد همینجور زل زده بود به من

زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم..

اگه کمی دیگ فکر میکرد مطمئن منو میشناخت

سرم پایین انداختم

مهرداد_زبون نداری حرف بزنی؟؟؟؟

صدای پوزخند ماهان روی اعصابم بود...

باید خودم رو ازین مخمسه نجات میدادم...

با من من جواب دادم

_من یادم نمیاد..شمارو جای دیده باشم...

با اجازه میرم به کارم برسم..

سریع به سمت در رفتم که با صدامهرداد خشکم زد

_فهمیدم توهمون پسرک توی قبرستون نیستی؟؟..

ماهان بین حرفمون پرید_کدوم قبرستون؟

مهرداد خونسرد جوابشو داد_چندماه پیش برای کاری یه روزه ب
ایران اومدم..

قبل برگشتن به قبرستون رفتم که این پسر رو اونجا دیدم...
رو به من گفت_مگه نه..؟؟

آب دهنم قورت دادم_ا من یادم نمیاد...ببخشید باید برم به کارم
برسم...

میخواستم سریع فرار کنم که ماهان مچ دستم رو گرفت_صبر کن
کارت دارم....

ترسیده نگاهش کردم

سنگینی نگاه مهرداد رو حس میکردم

قلبم به شدت میتپید..هر آن ممکن بود از دهنم بیاد بیرون..

دستم کشیدم که ماهان محکم تر مچ دستم رو فشرد..

که صدای ترق تروق استخونام بلند شد...

مهرداد همینجور که زل زده بود به من دستش سمت ماهان دراز کرد

رو به ماهان گفت_خب دیگ داداش من میرم...خدافظ

ماهان دستش به گرمی فشرد_خدانگهدار

استری و ترس بدی توی دلم نشست

بعد از رفتن مهرداد نفس آسوده ای کشیدم..

ماهان به سمتم چرخید_ کجا بودی؟؟

به خرید های توی دستم اشاره کردم_ نمیبینی یا خودت زدی ب
ندیدن؟؟

ماهان صورتش جلو آورد و غرید_ زبونت بلند شد ... دو دقیقه
پیش... مثل بید میلرزیدی. ...

حق به جانب گفتم_ کی؟؟ من؟؟ نه اشتباه میکنی...

ماهان دستم بالا گرفت جلوی صورتم نگه داشت...

هنوز از ترس مهرداد... دستم پام میلرزید...

اشاره به دست لرزونم کرد پوزخندی زد_ اینا.. هنو داره میلرزه...

دستم پس کشیدم_بخاطر سنگینی وسایل بود..دستام رمق نداره..

پوزخند ماهان روی اعصابم بود.....

به سمت کلبه رفتم که احساس میکردم ماهان هم داره دنبالم میاد..

به عقب برگشتم

حسم درست بود

ماهان دستاش توی جیبش زده بود پشت سرم میومد

با عصبانیت _چرا ..دنبال من میایی؟؟

ماهان خونسرد از کنارم رد شد به سمت کلبه رفت_خونه

خودمه....هرجا دلم بخواد میرم..

پام محکم به زمین کوبیدم_اه..پسره نچسب..اعصاب خورد کن..

وارد کلبه شدم

که صدای ماهان شنیدم

داشت با تلفن حرف میزد_بیا کلبه..من اونجام..

.....

_اره یه شیشه هم بیار واس بازی..

.....

_مهرداد رفت...ولی باهاش واس فردا قرار گذاشتم...

.....

_آره..فعلا

وارد آشپزخونه شدم
وسایل رو روی میز گذاشتم..

خیلی گشتم بود..
چندتا تخم مرغ برداشتم
تا نیمرو درست کنم

تو این موقعیت بهترین گزینه بود...

چند تا تخم مرغ توی ماهیتابه شکستم
که صدای در کلبه بلند شد

نگاهی به بیرون انداختم

ماهان همراه با اهورا و سامان و نیلو و آیناز بیرون کلبه ایستاده بودند

..

ماهان از جلوی در کنار رفت بقیه وارد شدند..

همه به راست وارد آشپزخونه شدند

اهورا تا چشمش به نیمرو ها افتاد دستی روی شکمش کشید_وای

چقد گشتم بود ...

سر میز نشست

بقیه هم دور میز نشستن منتظر به من چشم دوختن_چیه؟؟_نگاه

میکنید؟؟

آیناز_بیار بخوریم دیگه...

متعجب نگاهشون کردم

که ماهان بلند شد ماهیتابه برداشت رو وسط میز گذاشت
ماهان_این خسیس ب ما چیز بده نیس..خودمون باید بزور بگیریم..

آیناز هم چند نون از داخل پلاستیک بیرون کشید

همگی مثل قحطی زده ها ریختن سر نیمروهای بدبخت

اهورا با دهن پر گفت_بیا بخور ک هیچی بهت نمیرسه ها...

نگاهی به لب های پرش انداختم

واقعا هم راست میگفت مثل ماشین درو نصف ماهیتابه رو درو کرده
بودند

جلو تر رفتم مشغول شدم

وقتی ته ماهیتابه رو در آوردن همه عقب کشیدن

اهورا_ دستت درد نکنه خیلی گشتم بود...

آیناز_ واقعا نیمرو چسبیدا....

ماهان_ بریم بازی...

پسرا از آشپزخونه بیرون رفتن ...

آیناز و نیلو هم میز جمع کردند

نیلو_ وای بچه ها بریم... پسرا میخوان بازی کنن... جرات حقیقت پسرا

دیدن داره...

_خرسای گنده میخوان بازی کنن؟؟؟

صدای بلند اهورا از توی سالن اومد_ هانی بیا ... دیگ.. میخوایم شروع

کنیم

ابروهام بالا انداختم_وا چرا من؟؟؟

آیناز_بازیشون پسرونس و باید چهار پسر باشن....

از آشپزخونه بیرون اومدم

پسرا روی زمین نشسته بودند

یه شیشه پلاستیکی هم وسط گذاشته بود

اهورا دستش به کنارش زد_بیا اینجا بشین هانی..

به جای که اشاره کرد نگاه کردم

جلو تر رفتم

وسط اهورا و سامان نشستیم..

ماهان نگاهی به نیلو و آیناز انداخت_ حالا ک شما دوتا گنا دارید
بیاید شما هم بازی...

این دفعه شوخیای پسرونه نمیکنیم

آیناز با خوشحال اومد کنار من نشست

نیلو هم کنار ماهاان جا گرفت

اهورا_ خب حاضرید میخوام شیشه رو بچرخونم

متعجب به بازیشون نگاه میکردم..

نمیدونستم دقیقا این چه بازییه..

اهورا شیشه رو چرخوند

سرش سمت ماهاان بود تهش سمت اهورا...

اهورا دستاش بهم مالید_خب_خب..اقا ماهان جرات یا حقیقت؟؟؟؟

نگاهم بین ماهان و اهورا در رفت و امد بود.

ماهان مغرور گفت_جرات..

اهورا تیز بلند شد به سمت آشپزخونه رفت..

صدای بهم خوردن استکان و قاشق از آشپزخونه اومد

آیناز_ماهان معلوم نیس چه نقشه ای برات کشیده..

ماهان پوزخندی زد_من از هیچی نمیتروسم....

اهورا همزمان با یه لیوان آب از آشپزخونه بیرون اومد سر جاش نشست..

لیوان سمت ماهان گرفت_بفرما داداش نوش جان کن

ماهان با پوزخند لیوان گرفت یه قلمپ ازش خورد

که یهو شروع کرد به سرفه کردن

رنگ صورتش قرمز شده بود

شدیدا سرفه میکرد

اهورا پوق زد زیر خنده

همه با دهن باز نگاهش میکردیم

ماهان با غیض گفت_اخره الاغ این چیه؟؟؟

اهورا بزور جلوی خندش گرفت_آب شور..

دوباره زد زیر خنده

با دیدن قیافه گرفته ماهان منم خندم گرفته بود

اهورا_بخور داداش بخور همشوووو...

همه باهم خندیدیم...

ماهان نگاهی به لیوان بزرگ پراز آب انداخت_ خبر مرگت بیارن
اهورا...

بزور یه نفس همه آب رو خورد

که من بجای اون گلوم سوخت..

تا همه اب خورد سریع خیز برداشت خودش توی آشپزخونه انداخت

دوباره همگی زدیم زیر خنده_ خیلی باحال بود...

اهورا لبخندی زد_ باحال ترم میشه وقتی نوبت ب تو برسه...

خندم جمع کردم

معلوم نبود برای من چه نقشه ای کشیده...

ماهان با اخم غلیظی اومد سر جاش نشست..

ماهان شیشه رو چرخوند...

سرش سمت آیناز افتاد تهش سمت نیلو..

نیلو لبخند لوسی زد_جرات یا حقیقت..؟

آیناز_حقیقت

نیلو_تاحالا چندتا دوست پسر داشتی...؟

صدای اعتراض سامان بلند شد_آه این سوالی خاله زنکی چیه

میکنی؟؟

گفتم این بازی ب درد دخترا نمیخوره...

اخمی روی پیشونیم نشست..

آیناز چشم غره ای به سامان رفت..

بعد دستش دور شونه من حلقه کرد_یکی اونم کنارم نشسته

لبخندی بهش زدم

نیلو هم با لب و لوچه اویزون شیشه رو چرخوند که

سرش سمت من افتاد تهش سمت سامان

سامان لبخند پلیدی زد_خب هانی خان...

جرات یا حقیقت....

نگاهم توی چشماش بود که از خباثت برق میزد...

خدایا خودم به خودت سپردم

میترسیدم بگم حقیقت سوال بی ربط بکنه...

پس خوردن آب شور و امثال اونو ترجیح میدادم..

_جرات..

سامان_پیرهنتو در بیار....

با دهن باز نگاهش کردم_چی؟؟؟

اهورا معترض_چرا حرف مفت میزنی سامان..؟

سامان دست به سینه ایستاد_دختر ابرید بیرون تا هانی پیرهنشو

در بیاره...

اخمی کردم_من چنین کاری نمیکنم...

سامان_این قوانین بازی و باید اجراش کنی...

از جا بلند شدم_من چنین کار احمقانه ای نمیکنم

نیم خیز شدم که اهورا دستم گرفت کشید

وادار به نشستن کرد

رو به سامان گفتم_ادم باش...یعنی چی خودشو جلوی ما لخت کنه...

سامان پوزخندی زد_دختر ک نیست خجالت بکشه..

ماهان_بسه...سامان شرطت رو عوض کن...

سامان نگاه بدی به من انداخت

و با بی میلی _باشه...هرچند باب میلیم نیست..ولی شش تا کله ملق
بزن...

نیلو ریز خندید

..

_تو انگار ..تنت میخاره...

سامان_ نه ..اتفاقا حموم بودم خارش ندارم...

ماهان_هانی ملق بزنوقت نگیر...

یوف کلافه ای کشیدم..

بلند شدم پیراهنم توی شلوارم بردم تا یه وقت بالا نره....

کمی عقب رفتم

سریع پشت سر هم شش تا پشتک زدم...

صاف ایستادم

همه برام دست زدن

اهورا_افرین عالی بود...

لبخندی زدم سر جام نشستم...

شیشه رو چرخوندم..

که سرش باز به سمت من افتاد تهش به سمت اهورا

اهورالبخندی زد_چقد منتظر این لحظه بودم...

هانی اقا جرات یا حقیقت...

کلافه جرات انتخاب کردم

واقعا بازی واس منی که همه چیزم پنهان کاری بود خیلی سخت و
مزخرف بود..

اهورا لبخندی زد رو به جمع گفت_من کارم شخصی میگم ب هانی...

سرش نزدیگ آورد اروم کنار گوشم زمزمه کرد....

با شنیدن حرفش تنم گر گرفت

سریع ازش فاصله گرفتم

که لبخندی زد ابروهایش چند بار بالا پایین کرد...

اخمی روی صورتش نشست

آیناز_این حساب نیست باید جلوی همه بگی..این ک بازی نشد...

ماهان_راست میگه..سریع شرطت رو بلند بگو..

اهورا دست به سینه نشست_باشه...

بهش گفتم امشب ساعت 12

میره ته باغ پیش مشکی(سگ) ...

نوازشش میکنه و برمیگرده..همین...

حتی از فکرش هم مو به تنم راست میشد..

من از سگ ها متنفر بودم...

ماهان_اهورا میدونی که مشکمی به هرکسی اجازه نمیده بهش دست بزنه..این دیگه چه شرط مزخرفیه..

نمیدونم چرا همتون گیر دادید به هانی و شرط و شروط سخت
میذارید براش

به ماهان چشم دوختم با چشمم ازش تشکر کردم
نمردیم یه بار طرف منو گرفت...

اهورا از جاش بلند شد_این شرط من بود و قوانین بازی اینو میگ که
هانی موظفه انجامش بده..

درضمن خودمم دنبالش میرم که یه وقت تقلب نکنه..

از کلبه بیرون رفت

آیناز_اه این دیگ چه بازی بود

من ک میرم خونه بخوابم...

سامان هم پوزخندی زد از کلبه بیرون رفت

نگاهم بین نیلو و ماهان در رفت و امد بود...

منتظر بودم این دو تا هم شرشون کم کنند

ماهان_من میرم تو اتاقت بخوابم هانی...

بلند شد به سمت اتاقم رفت

ادم چقد پررو...

با دهن باز رفتنش نگاه میکردم که نیلو هم پشت سرش وارد اتاق شد

در بست...

کلی فحش نثار ارواح ماهان و نیلو کردم

...

بهتر بود منم به بقیه کارم برسم....

از کلبه بیرون زدم

به سمت باغچه رفتم

مشغول کاشتن گل های رز و یاس شدم...

کاشتن گل ها چند ساعتی طول کشید..

ولی خیلی زیبا شده بود

مطمئن وقتی گل میداد زیبا ترم میشد..

دست از کار کشیدم و

برای استراحت به سمت کلبه رفتم

وارد شدم

هیچ صدای نمیومد

به سمت اتاق خواب رفتم

یواش در اتاق رو باز کردم

هیچکس داخل اتاق نبود و فقط تیشرت ماهان روی تخت افتاده بود

با خیال اسوده وارد اتاق شدم

و_ خجالت نمی‌کشن ... وقت نشناسا ..اخه بگو اینجا هم جای شیطونی
کردنه.

وسط روز...اخه

از فکر اینکه ماهان و نیلو چند ساعت پیش روی تخت خواب من
باهم رابطه داشتن...

چندشم شد.....

در اتاق بستم

به سمت تیشرت ماهان رفتم و با دو انگشتم مثل اینکه چیز کثیفی
رو برداشته باشه

بلندش کردم تا بندازمش اونطرف

که در اتاق یهوو باز شد

سریع برگشتم که چشمم به بدن نیمه برهنه ماهان افتاد

آب از موهاش میچکید روی هیکل ورزیده سفیدش میلغزید...

نگاهم به سیکس پکش افتاد..

آب دهنم قورت دادم..

چشمام ناخود آگاه روی هیکلش قفل شده بود

ماهان بهم نزدیک شد... پیراهنش رو از دستم بیرون کشید_واسه

چی مثل ندید بدیدا زل زدی به من؟؟؟

نگاهم از هیکلش گرفتم به چشماش دوختم...

مژهای بلندش که بخاطر خیس شدن بهم چسبیده بود توی صورتش

شدیدا خودنمایی میکرد...

ماهان دستش رو جلوی صورتم تکون داد_الو.. کجایی...؟؟

چشمام چندبار باز و بسته کردم تا حواسم جمع بشه_هان...؟؟؟

ماهان پوزخندی زد_نه اینجوری نمیشه...

باید بهت شک وارد کنم..

متعجب نگاهش کردم که دستم گرفت روی سینه لختش گذاشت...

مثل برق گرفته ها

وقتی گرمای بدن ماهان زیر پوستم دوید سریع از جا پریدم و دستم

عقب کشیدم..

صدای قهقهه ماهان بلند شد_گاهی وقتا حس میکنم تو به من چشم
داری...

دوباره خندید...

ادامه داد_اخره پسر انقد بی جنبه ..؟

پیراهنش سریع پوشید دستی روی شونم زد_خودتو جمع کن پسر
جان زشته...

از اتاق بیرون رفت

مات وسط اتاق ایستاده بودم

هنوز بدن برهنه ماهان جلوی چشمم بود..

سرم چندبار تکون دادم_پسره.....نمیگه اینجوری میاد جلو چشم
دختر مردم خب هوایی میشه..

اه

خاک توسرت هانا که انقد جنبه نداری..با دیدن بدن لخت کسی
خودتو جمع و جور کنی...
حقته مسخرت کنه...

با حرص روی تخت دراز کشیدم..

اعصابم از خودم و رفتارم خورد شده بود

چشمام بستم تا کمی بخوابم

شاید اتفاق چند دقیقه پیش رو فراموش کنم

هنوز تازه چشمام گرم شده بود که

صدای کوبیده شدن در اتاق منو از خواب شیرینم بیرون کشید

صدای اهورا از پشت در اومد_ هانی بجنب وقت انجام دادن شرطه..

سریع روی تخت نشستم..

چی؟؟

شرط؟؟

کجا؟؟؟

محکم کوبیدم ب پیشونیم_ آخ سگ.. نوازش.. وای بدبخت شدم...

از اتاق خارج شدم که چشمم به بچه ها افتاد

همگی جلوی در ایستاده بودند...

اهورا دستم گرفت و همراه خودش کشید... بیرون کلبه برد

اهورا_خب ..راه بیافت..مشکی اخر باغ بسته شده...

منم دنبال با فاصله میام...

نگاهم به باغ تاریک افتاد. ...

با التماس رو ب اهورا گفتم_اهورا خواهش میکنم ..من از تاریکی و

سگ وحشت دارم...

اهورا کمی به جلو هلم داد_برو..من پشت سرتم بدوو..

سامان پوزخندی زد_پسره ترسو...

اخمی کردم_شما حرف نزنمیگن لالی...

سامان دندوناش محکم روی هم سایید_اخرش من زبون تورو کوتاه
میکنم...

پوزخندی زدم_به همین خیال باش...

نگاهی به جمع انداختم..همه منتظر من بودند...

آهی کشیدم

به سمت ته باغ راه افتادم

باغ تاریک تاریک بود

و باد لای لای درختا میپیچید

صدای وحشتناکی تولید میکرد...

با ترس و لرز قدم های آهسته جلو رفتم

نصف راهو نرفته بودم که صدای پای کسی توجهمو جلب کرد

به عقب برگشتم که با دیدن

اهورا نفس آسوده ای کشیدم..

_واقعا که ..این چه شرطیه گذاشتی..من بمیرم دفعه بعد باشما بازی

نمیکنم..

اهورا بهم نزدیک شد_من فقط میخواستم بکشونمت اینجا....لازم

نیس حتما بری پیش مشکی....

بعد اروم و مرموز گفت_همین که با من باشی کافیه....خودم ب بقیه

میگم تو شرط به خوبی اجرا کردی...

قدمی عقب گذاشتم_متوجه منظورت نمیشم..

اهورا_هانی من تورو میخوام..با تمام وجودم...میخوام حسست کنم...
تو یه حرکت سریع مچ دستم گرفت و ادامه داد_از نزدیک..بدون
هیچ مانعی....

ترسیده سعی کردم دستم از دستش بیرون بکشم_ولم کن...بخدا
جیغ میزنم همه بریزن سرت...

اهورالبخندی زد_فکر کردی داد و فریاد کنی کی متهم میشه؟؟؟
تو...چون خودت رو به شکل پسرا درآوردی...
هرکسی ببینه میفهمه یه ریگی توی کفشت هست...

فکر میکنی ماهان بفهمه به دروغ همشون گول زدی چیکار میکنه؟؟

ترس بدی توی دلم نشسته بود

هیچوقت فکر نمیکردم

اهورا اینجور ادمی باشه...

دستش دور کمر باریکم حلقه کرد منو به خودش چسبوند_خب

نظرت چیه؟؟؟

نمیذارم بهت بد بگذره.. اوووم؟؟

قطره اشکی از چشمم پایین چکید..

از این ضعف خودم متنفر بودم...

وقتی پسری بهم نزدیک میشد بدنم قفل میکرد و ذهنم فرمان هیچ

کاری رو نمیداد..

مثل گنجشکی زخمی توی آغوش اهورا میلرزیدم

با گذاشته شدن لباهای خیسش روی گردنم

حمله عصبی بهم دست داد..

لرزش بدنم شدت گرفت

اهورا_آروم باش هانا...نمیذارم بهت سخت بگذره

میترسیدم..

تمام خاطرات تجاوز مهرداد جلوی چشمم رژه میرفت..

حالا اهورا این زخم قدیمی رو تازه کرد.....

بوس های نرم و خیس روی گردن و سر شونم میگذاشت...

دستش رو روی بدنم میکشید..

حس نفرت داشتیم از خودم...

از اهورا...

اشکام پشت سرهم روی صورتم سر میخورد...

نالیدم_ولم کن... خواهش... میکنم... مگه نگفتی عاشقی... ادم عاشق
به عشقش تجاوز نمیکنه..

اهورا کمی ازم فاصله گرفت_میخوام توام عاشقم بشی...

هق زدم_من... با رابطه زوری.. عاشق کسی نمیشم.. فقط بیشتر ازت
متنفر میشم..

اهورا اخمی کرد_پس... من کار خودمو میکنم.. تورو نشون میکنم
.... برای خودم.. فقط خودم....

دستش به سمت شلوارم برد

سریع دستش گرفتم_نکن....

اهورا منو هل داد و به درخت پشت سرم چسبوند_هانا باهام راه بیا تا

هردومون لذت ببریم...

وگرنه تنها کسی که اذیت میشه تویی...

دستام گرفت بالای سرم روی درخت قفل کرد

دست دیگرش رو زیر لباسم برد و گره پارچه سفید دور سینه هام رو

باز کرد...

هرچقد تقلا میکردم از زیر دستش خارج بشم

اهورا فشار تنش رو روی بدنم بیشتر میکرد

تا کل بدنم رو قفل کرد

دیگ هیچ تکونی نمیتونستم بخورم...

پارچه سفید دور سینه هام شل شد

دست اهورا از زیر پارچه لغزید

سینه توی مشتت گرفت_ حیف اینا نیست.. اینجوری زیر این پارچه

قایمشون میکنی؟؟؟

فقط گریه میکردم و خدارو توی دلم صدا میزدم..

هیچ راه فراری نداشتم

فشار دست اهورا روی سینم باعث شد آهی ناخواسته از گلووم خارج

بشه...

اهورا اروم زیر گوشم نجوا میکرد_ کاری میکنم توام به اوج برسی...

دستش رو از پیراهنم خارج کرد به سمت شلوارم برد..

دکمه رو باز کرد

که صدای ماهان باعث شد کمی ازم جدا بشه_ هانی ..اهورا کجایید..

اهورا سریع ازم جدا شد

که سر خوردم روی زمین زانو زدم...

بی رمق روی زمین نشستم..

اهورا_ اه ...خرمگس ..الانم وقت اومدنه.....

بلند تر داد زد_ اینجاییم ماهان..

گریم به هق هق تبدیل شده بود...

فقط خدارو شکر میکردم که اهورا نتونست به خواستش برسه

به هر زحمتی بود پارچه دور سینم محکم کردم و دکمه شلوارم بستم

دست و پام هنوز میلرزید...

ماهان نزدیک تر اومد با دیدن من که روی زمین افتادم

سریع به سمتم خیز برداشت_ هانی خوبیی...؟؟؟

چیزیت شده؟؟ مشکی گازت گرفته؟؟؟

توی دلم پوزخندی زدم

کاش مشکی منو تیکه پاره میکرد

بجای اهورا

کاش..

خدایا از بعضی ادمات بیشتر از حیوانات میترسم

ماهان کمکم کرد از روی زمین بلند بشم...

ولی انقد توان نداشتم که روی پام بایستم..

دوباره زانو هام خم شد..

ماهان نگاه خشمگینی به اهورا انداخت_واقعا کارات بچگانه ست
ببین سر طفلی چه بلایی آوردی...
حتما ضروری بود بره پیش مشکی؟؟

دستش زیر زانو هام برد با یه حرکت بلندم کرد

بدون توجه به اهورا به سمت کلبه به راه افتاد

سرم روی سینش گذاشتم

قلبش آرام و منظم میکوبید...

حس آرامش داشتم توی بغلش

شاید بخاطر این بود که نمیدونست دخترم

تا مثل اهورا برای پاره کردن تنم دندون تیز کنه

و حسش به من حسای پسرانه بود....

گرمای بدنش خیلی لذت بخش بود..

ارامش عجیبی داشتم...

چشمام بستم

تا از این حس کمال استفاده رو بکنم

ماهان با حرص گفت_ خیلی خوش میگذره بهت؟؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست

چشم باز کردم به صورتش نگاه کردم_ آره ... خیلی خوبه... جات

خالی..

ماهان_ حیف ... حالت خوب نیست وگرنه همینجا ولت میکردم...

دستم دور گردنش حلقه کردم_راहतو برو داداش...من حالم بده
هنوز..

ماهان پوفی کشید_پسره پررو

لبخندی زدم سکوت کردم

بچه ها جلوی در کلبه ایستاده بودند

با دیدن وضع ما سریع به سمتمون دویدند..

آیناز_وای چی شد؟؟؟

ماهان منو روی زمین گذاشت..

صاف ایستادم

ولی دست ماهان هنوز دور کمرم حلقه شده بود

ماهان_ترسیده...مثل اینکه مشکی خیلی خوب از خجالتش
دراومده..

چپ چپ نگاهش کردم...

آیناز دستم گرفت_بهتری هانی؟؟؟

سرم به علامت تایید تکون دادم

نیلو اطراف نگاه کرد_اهورا کجاست؟؟

ماهان به پشت سرش نگاه کرد_نمیدونم...فکر نکنم با بلایی که سر
این بچه آورده روش بشه بیاد...

غریدم_من بچه نیستم..

ماهان_واس همین بخاطر یه سگ کوچولو اینجوری میلرزی و یخ
کردی؟؟

کاش میشد بگم بخاطر سگ نبود

حاضر بودم صد تا سگ همزمان بهم حمله کنند ولی اهورا باهام اون
کارو نکنه...

هنوز با فکر اینکه اگر ماهان نمیرسید معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد
...

از ترس به خودم میلرزدم

سرم پایین انداختم

که با صدای آروم آیناز کنار گوشم

زیر چشمی نگاهش کردم

آیناز_هانی چه اتفاقی افتاد اونجا؟؟؟

_چیزی نبود...

صدای سامان باعث شد آیناز دیگه پا پیچ نشه..

سامان_خب داداش ما میریم.. دیر وقته..

رو به نیلو گفت_وسایلتو بردا بیا بریم...

نیلو با گفتن باشه ای به سمت کلبه رفت...

اهورا خونسرد دستاش توی جیب شلوارش فرو کرده بود از میان باغ

به سمت پسرا اومد

با دیدنش یاد چند دقیقه پیش افتادم ضربان قلبم شدت گرفت

چنگ زدم و دست آیناز محکم گرفتم

آیناز دست رو روی دستم گذاشت با صدای که نگرانی توش موج
میزد گفت_هانی...؟؟

با غم نگاهش کردم_میشه امشب پیش من بمونی؟؟

آیناز_اهورا کاری کرده؟؟؟

بخاطر بغض بزرگ گلوم

نتونستم حرفی بزنم و فقط

لبام شروع به لرزیدن کرد

آیناز خودش توی بغلم انداخت_بمیرم برات...که انقد سختی
میکشی...

من که میدونم همه دردت مشکی نیست و همه چی زیر سر این
اهوراست..

چشمام بستم که قطره اشکی از چشمم پایین چکید..

با صدای اهم بلند کسی آیناز ازم جدا شد

نگاهم به ماهان افتاد رو به آیناز کرد_ آیناز بهتره بریم عمارت... نصف
شبه...

دست آیناز فشردم تا تنهام نذاره

انگار منظورمو فهمید

آیناز_ چیزه .. من امشب کلبه میمونم.. هانی حالش خوب نیست.. تنها
نباشه بهتره...

ماهان اخم وحشتناکی کرد_ نخیر .. هنوز انقد بی غیرت نشدم بذارم
خواهرم شب کنار یه پسر بخوابه

چشمام از تعجب گرد شده بود

که با ادامه حرف ماهان درشت تر شد_خودمم میام اینجا میخوابم...

میرم لباس عوض کنم

بعد به سمت عمارت رفت

صدای خنده ریز آیناز توجهمو جلب کرد_به چی میخندی بچه؟؟

آیناز صداشو کلفت کرد_ نمیدارم خواهرم کنار یه پسر بخوابه... خخخ

با چشم ابرو بهم اشاره کرد_چه گل پسری هم هستی..

باهم زدیم زیر خنده...

آیناز_ من میرم به خدمه بگم برامون تشک و پتو بیارن..فک نکنم تو کلبه داشته باشی..

سرم به نشونه باشه تکون دادم و آیناز هم رفت...

وارد کلبه شدم..

یک راست به سمت حموم رفتم

بهتر بود تا وقتی ماهان و آیناز میان سریع یه دوش بگیرم

حس میکردم دست اهورا کثیف بوده

حس بدی داشتم...

لباس هام از داخل کوله برداشتم تا داخل حموم عوض کنم

وارد حموم شدم

سریع لباسام کندم..

زیر دوش رفتم..

با خوردن قطرات اب به بدنم احساس سبکی میکردم

شامپو مورد علاقمو که عطر خاصی داشت برداشتم به موهام زدم

مشغول شست شو شدم

انقد بدنم رو سابیدم که پوست بدنم قرمز شده بود

وقتی خیالم راحت شد دیگه اثر دستای اهورا روی بدنم نیست

رضایت دادم از حموم خارج بشم...

موهام چون کوتاه بود نیاز به خشک کردن زیاد نداشت
لباسم پوشیدم از حموم بیرون اومدم
که چشمم به رخت خواب های پهن شده وسط حال افتاد
سه تشک کنار هم پهن شده بود....

نگاهم به تشک ها بود که کسی محکم به پشتم کوبید
آیناز_ بیا پسر جان بخوابیم انقد نگاه نکن...
بعد اروم گفتم_ من به شخصه کنار تو میخوابم... خیلی حال میده
کنار یه پسر خوشکل بخوابی...

زد زیر خنده

اروم به پیشونیش زدم_ حالا کارت بجای رسیده منو مسخره
میکنی؟؟؟

آیناز لیم کشید فرار کرد

منم دنبالش

_صبر کن ببینم...

آیناز_صبر کنم که درسته بخوریم

_خوردنی هم نیستی اخه...

آیناز_دلتم بخواد...

_حالا که نمیخواد...

دور تا دور مبلا میچرخیدیم...

که ماهان از در کلبه وارد شد

آیناز همون موقع سریع میخواست از جلوش فرار کنه

که ماهان توی یه حرکت دستش دور کمرش حلقه کرد

به سمت تشک برد

اروم روی تشک گذاشتش_شیطونی بسه... ..بهتره بخوابید من خستم...

خودش روی تشک وسطی دراز کشید
آیناز مجبور کرد کنارش بخوابه...

همینجور مثل مجسمه بهشون نگاه میکردم که با صدای ماهان ب
خودم اومدم_بیا بخواب دیگه...

نگاهم روی تنها تشک خالی کنار ماهان افتاد

یعنی من شب باید کنار این لندهور بخوابم؟؟

این امکان نداره...

آیناز ریز خندید_ آقا هانی بیا دیگ... برق رو هم خاموش کن...

چشم غره ای بهش رفتم...

حالا به ماهان چی بگم؟؟

برم یعنی بخوابم؟؟ وای

نمیشد بگم نیام کنار تو بخوابم ...

به اجبار برق رو خاموش کردم نور کمی از چراغ های باغ از پنجره به
داخل میتابید

یواش به سمت تشک رفتم زیر پتو خزیدم

خودم رو تا جای ک امکان داشت

از ماهان دور کردم

لبه تشک خوابیدم...

وضع خنده داری بود نصف بدنم بیشتر روی تشک نبود

یهو دست ماهان دور کمرم حلقه شد منو به وسط تشک

کشید_ نمیخورمت که انقد فرار میکنی....

کامل توی بغلش بودم

صدای خر و پف آیناز بلند شد معلوم بود خیلی سریع خوابش برد

گرمای تن ماهان داشت حالم خراب میکرد

گرمای دلنشین ... دلم نمیخواست از بغلش بیرون بیام ...
ولی ماهان دستش رو از دور کمرم باز کرد زیر سرش گذاشت_راحت
بخواب...

آب دهنم قورت دادم_راحتم

ماهان_واس همین تشک ول کردی رفتی رو زمین خوابیدی...عین
دخترای که تازه عقد میکنند از شوهرشون فراری هستن...

از تشبیهش خندم گرفت

ماهان_به چی میخندی؟؟

_ها هیچی ...

ماهان سرش توی گردنم فرو کرد_میگم چه شامپویی به موهاش
میزنی؟؟

نفس عمیقی کشید_خیلی بووش خوبه...
سرم عقب بردم_شامپوی خاصی نیست...

ماهان دوباره منو توی بغلش کشید_اوووم خیلی عالی بوش...
امشب اینجا بخواب..

متعجب سرم ازش فاصله دادم بهش نگاه کردم_چرا...؟؟
ماهان آرام طوری که من نشنوم گفتم_چون یه حس عجیبی دارم
بهت...نمیدونم چیه...

به پسر حس نداشتم که پیدا کردم..

خودم رو به نشنیدن زدم_چیزی گفتمی؟؟

ماهان_ نه...بخواب...

سرش توی گودی گردنم گذاشت حلقه دستش رو محکم تر کرد

خودم رو تکون دادم تا حصار دستش خلاص بشم

ماهان_ انقد ول نخور بابا بیا برادرانه بخوابیم..مگه داداشا همدیگرو

بغل نمیکنن...چرا میترسی؟؟

خیلی رفتارت عجیبه ها؟؟؟؟!!

...

با تته پته گفتم_ آخه من..یعنی..خوشم نمیاد کسی بغلم کنه....

چطور بگم..حس خفگی میکنم وقتی کسی بهم بچسبه....

ماهان متعجب نگاهم میکرد _جدی؟؟

نفس آسوده ای بخاطر باور کردن حرفم توسط ماهان کشیدم_آره..از
بچگی همینجوری بودم ..کلا...

با فشرده شدن بدنم تو آغوش ماهان حرفم نصفه موند

ماهان_پس بهتره الان دق و دلی تمام زبون درازیاتو دربیارم ..هوم؟؟

همینجور به فشار دادن من ادامه میداد

نالیدم_ماهان...خفه شدم...

ماهان لبخند شیطونی زد_بازم بلبل زبونی میکنی؟؟؟

تو بغلش داشتتم خفه میشدم

هیكل ریز و نحیف من کجا ..

و هیكل چهار شونه و قدرتمند ماهان کجا...

از یک طرف هم

لبام به پوست گردنش میخورد

و دلم زیر رو رو میشد..

هرچقد مقاومت میکردم بی فایده بود..

به ناچار تسلیم شدم

_باشه هرچی تو بگی...

دستای ماهان از دورم باز شد_ حالا شدی یه پسر خوب

چند نفس عمیق کشیدم

ماهان_ازین به بعد بلبل زبونی کنی بغلت میکنم و فشارت میدم...

_باشه باشه....

کمی ازش فاصله گرفتم_شب بخیر...

ماهان شب بخیری گفت صاف خوابید...

سعی کردم بدون توجه به این همه نزدیکی به یه پسر بخوابم

ولی مگه خوابم میبرد

شروع به شمردن نفس های منظم ماهان

ماهان کردم

و فکر میکردم چقد خوب میشد ضربان قلبش میشمرد...

سرم روی سینش میذاشتم صدای تپش قلبش گوش میکردم تا وقتی
خوابم ببره..

سرم تکون دادم

فکر کنم از اذیت های ماهان

خل شدم رفت

کم کم چشمم گرم شد بخواب رفتم...

نصفه شب با احساس سنگینی چیزی روی قفسه سینم از خواب بیدار
شدم..

سرم بلند کردم

که چشمم به ماهان افتاد
سرش رو روی قفسه سینم گذاشته بود
دهنشش شش متر باز مونده و آب دهنش در حال چکه کردن روی
لباسم..بود

بینیمو چین دادم_آی پسره چنشدش

سرش برداشت سریع جاخالی دادم که با سرعت روی تشک فرود
اومد

ماهان از خواب پرید..

_چش شد؟؟ کی بود؟؟

سریع چشمم بستم که متوجه بیدار بودن من نشه...

صدای نفس های کلافه ماهان رو میشنیدم...
معلوم بود بخاطر اینکه از خواب بیدار شده خیلی عصبانیه...
چقد حرص میخورد من کیف میکردم...خخ

با فرو رفتن دستی بین موهام...

نفسم تو سینه حبس شد..

ماهان_پسره تخص.....

سرش روی شونم گذاشت

حرفش ادامه داد_چقدم بوی خوبی میدی...تو دختر میشدی....رو هوا
میزدنتا

از حرفش خندم گرفته بود..

کمی سرش رو کنار سرم جا ب جا کرد
تا راحت باشه

چند دقیقه صبر کردم تا بخوابه..
ازش جدا بشم
که خودمم خوابم برد

صبح زود بیدار شدم
ماهان و آیناز هنوز خواب بودند
دهن ماهان همچنان باز بود...
این با اب دهنش مارو شست اه اه
بهتر بود برم نون بخرم برای صبحانه..

ازین دو تا که آبی گرم نمیشد

....

لباسم رو عوض کردم

به سمت در کلبه رفتم

تا در باز کردم چشمم به مهرداد افتاد

که دستش رو بلند کرده بود تا بکوبه به در...

با دیدنش خشکم زده بود

مهرداد دستش پایین آورد_ سلام.. ببخشید من با ماهان کار داشتم..

خدمه گفتن اینجاست....

سرم به معنی آره تکون دادم...

_بفرمایید تو..

از کنار در کنار رفتم که مهرداد از کنارم گذشت.. تاجای که میشد
خودم رو به در چسبوندم تا برخوردی باهاش نداشته باشم...
مهرداد به داخل کلبه رفت...

از کلبه بیرون زدم

سوالی ذهنم مشغول کرده بود..؟؟

یعنی انقد از بچگی تغییر کرده بودم که مهرداد منو یادش نمیومد؟؟

ولی من چرا توهمون نگاه اول شناختمش...

شاید این مهرداد خیلی خنگه

ولی هرچی که باشه شانسی بزرگ برای من بود..

میترسیدم از زمانی بود که میفهمید من کی هستم و به ماهان

میگفت.....

سرم به شدت تکون دادم..

وای نه حتی فکر کردن بهش هم کابوسی بود..ته بدبختی
به محض باز کردن در حیاط با صدا زدن اسمم به سمت صدا برگشتم
_هانی...

نگاهم به مهرداد افتاد که به سمتم میدوید...
خدایا این دیگه چی میخواد....
یعنی انقد سقم سیاهه؟؟؟

مهرداد نفس نفس زنان چند قدمی من ایستاد_جای میری؟؟؟
یکی از ابرو هام بالا بردم_اره میرم نون بگیرم..

مهرداد_ لازم نیس .. با بچه میخوایم بریم بیرون پیاده روی ..اونجا
صبحونه میخوریم ..

سرم به نشونه باشه تکون دادم

عقب گرد کردم تا از حیاط خارج بشم که باز

صدام زد_ هانی؟؟ کجا میری پس؟؟؟

_پووف ..میرم نون بخرم دیگه شما میرید من که خودم صبحانه
میخوام ..

مهرداد _ خب توام با ما میایی دیگه!

_ نه ممنون من کار دارم ...

به سمتم اومد مچ دستم رو گرفت ...

انگار برق بهم وصل شد سریع دستم کشیدم
که مهرداد مشکوک نگاهم کرد_چی شد؟؟؟

_هییییی...هیچی..

مهرداد_پس بیا بریم ..ماهان گفت بهت بگم که توام بیای...

اخمی روی پیشونیم نشست_گفتم که نیام ..کار دارم...

مهردا شونه هاشو با بی تفاوتی بالا انداخت_اوکی هر جور راحتی...

به سمت کلبه رفت

از خونه بیرون زدم

دوچرخم توی دستم گرفتم

ترجیح میدادگ پیاده روی کنم...

وسطای کوچه یه پسر لات جلوی دختر مدرسه ای رو گرفته بود ...

صداشونو نمیشنیدم ولی

معلوم بود مزاحمش شده..

جلو تر رفتم که صدای گریه دختر به گوشم خورد_برو کنار وگرنه به

بابام میگم...

پسره دستش گرفت کشید_تا وقتی بخوای به بابات بگی من کارم

تموم شده...

دختره تقلا میکرد از شر پسر خلاص بشه..

دستش بیرون کشید به سمت من دوید_ آقا پسر خواهش میکنم
کمکم کن.. این مزاحم شده...

با اخم به پسر نگاه کردم

پسری استخوانی با قدی خیلی بلند...

شبیه نی قلیون بود..

رو بهش گفتم_ مگه خودت ناموس نداری مزاحم دخترای مردم
میشی..

پسر پوزخندی زد_ برو رد کارت بابا...

به سمت دختر اومد.. که دختر پشت من سنگر گرفت...

_ الان نشونت میدم .. نتیجه مزاحمت واس دیگران چیه..

پسره قهقهه ای زد_ تو جوچه میخوای نشون بدی؟؟

دوچرخم روی زمین گذاشتم و آستین لباسم بالا بردم

_الان بهت نشون میدم جوجه کیه؟؟

کمی جلو رفتم...

_بهت فرصت میدم بری رد کارت...

ضربه ای ب شونم زد کمی عقب هلم داد_برو پسر جان بروو...

انگشتم شکستم....

_خودت خواستی...

سریع پام بلند کردم محکم کوبیدم تو شکمش

که از درد خم شد..

پسره_آخ..پسره عوضی چه غلطی کردی..؟؟

چاقوی کوچیکی از جیبش بیرون کشید_الان حسابتو میرسم...

چند بار چاقو رو روی هوا تگون داد که جا خالی دادم

_هانای..اونجا چه خبره؟

با صدای ماهان حواسم پرت شد ..

پسره از غفلتم استفاده کرد

خطی روی ران پام انداخت...

سوزش بدی توی پام پیچید..

پسر هم با دیدن ماهان و مهرداد و اهورا و بقیه پا به فرار گذاشت...

دستم محکم روی پام فشار میدادم..

_آخ..

پسرا با دو به سمتم اومدن

ماهان_حالت خوبه؟؟

چشم غره ای بهش رفتم..

آخه الان وقت پرسیدن این سوال بود؟؟..

مهرداد_چرا باهات درگیر شدی...

توی دلم به تو چه ای نثارش کردم و

جوابی بهش ندادم...

صدای پاره شدن لباسی تو جهمو جلب کرد

نگاهم به بدن لخت اهورا افتاد

سریع نگاهم از بدنش گرفتم

اهورا پیراهنش رو از تنش بیرون آورده بود

تیکه ایش رو جر داد

به سمتم اومد_بذار زخمتو ببندم تا بریم خونه پانسمانش کنیم...

خودم عقب کشیدم_لازم نیس...

اهورا با عصبانیت گفت_الان وقت لجبازی نیست..

داره همینجور ازت خون میره..هرآن ممکنه از هوش بری...

_نترس من طوریم نمیشه..

همون لحظه چشمام کمی سیاهی رفت و

پاهام شل شد...

اهورا با عصبانیت پارچه رو دور زخم پام بست ...

اهورا_ میتونی راه بیای؟؟

ماهان_ چیه راه بیاد داری میبینی داره ازش خون میره

هر قدمی بذاره بیشتر خونریزی میکنه...

کلافه شدم بودم..

مهرداد_ بذار کولت کنم..

سریع عقب کشیدم_ نه..لازم نیس..خودم میام..شمشیر که

نخورده...

مهرداد دقیق زل زد بهم_ باشه پس بذار دستت بگیرم

وای این چرا هی میخواست بچسبه به من..

_ نه ... خودم میام بابا.. بچه که نیستم...

هرسه نگاهی بهم انداختن..

لبخند خبیثی بین هم رد بدل کردن

بدون توجه به من به سمت خونت برگشتن...

متعجب به رفتنشون نگاه میکردم...

_ پسرای شیطونه میگ یه فحش ابدار بهشون بده...

دوچرخم برداشتم با تکیه به دوچرخه به هر سختی بود خودم رو به

خونه رسوندم

پام همینجور خون ریزی داشت

به هر مشقتی بود

به کلبه رسیدم

پسرا روی مبل لم داده بودند

به محض ورودم ایناز به سمتم اومد

_وای .. بمیرم الهی .. چه بلای سرت اومده ..

محکم تر پای زخمیم فشار دادم

از درد صورتم جمع شده بود

_هیچی نیست یکم شمشیر بازی کردیم با یه پسره ..

صدای خنده پسرا بلند شد

ماهان_ که اون برنده شد ..

_اگه تو حواسم پرت نمیکردی نمیشد ...

ماهان از روی مبل بلند شد_ برو تو اتاق تا پیام پات پانسمان کنم...

به کمک آیناز به سمت اتاق رفتم

کف اتاق پر خون شده بود_ اه گند زده شد به خونه..

آیناز_ اشکال نداره خدمه میگم بیان تمیزش کنن.. بشین روی تخت..

آیناز_ میرم کمک ماهان..

آیناز از اتاق بیرون رفت..

دستم از روی زخم پام برداشتم ...

پارچه پر خون شده بود

با باز شدن در نگاهم از زخم گرفتم..

ماهان با یه سینی که توش باند و پنبه و ... بود اومد توی اتاق

روی میز گذاشت_خب شلوار تو میتونی در بیاری؟؟

_ها؟؟شلوارم واسه چی؟؟

ماهان_خب میخوام زخمتو ببندم نکنه انتظار داری از روی شلوار باند
پیچی کنم؟؟

_پاچه شلوارم میدم بالا....

ماهان بین حرفم اومد_بابا هانی یه نگاه به زخم بنداز..بنظرت انقد
میتونی پاچه شلوارت بالا بکشی

راست میگفت زخم تقریبا کنار باسنم بود...

تنها راه بستن زخم بیرون آوردن شلوار بود..

ماهان_انقد فکر نکن زود باش شلوار تو دربیار....

نگاهی به ماهان بعد نگاهی به زخم انداختم_وسایل بده خودم زخمم
رو میبندم

ماهان عصبانی داد زد_اره..من میخورم تا ...

یه وقت لخت نکنی ...

سینی رو برداشت با شدت روی تخت کوبید_بفرما خودت بکن....

از اتاق بیرون رفت

_وا..این چرا اینجوری جن زده شد؟؟

شونه بالا انداختم به سختی شلوارم پایین کشیدم

دوباره روی تخت نشستم

که یهو در اتاق باز شد

سریع ملافه روی پام کشیدم

که با دیدن آیناز نفس اسوده ای کشیدم_هووف تویی؟ فکر کردم
ماهان برگشت...

آیناز داخل اومد در پشت سرش بست_چی گفتی به ماهان که رم
کرده بود باز؟؟

مشغول تمیز کردن زخم پام شدم از درد ناله ای کردم..هیچی..هی
اصرار میکرد..شلوارم بیرون بیارم زخم رو ببنده..من گفتم خودم
میپندم..یهو داغ کرد و رفت...

پام به شدت میسوخت...

لبم رو ب دندان گرفتم محکم فشار میدادم

آیناز به سمتم اومد و پنبه و رو ازم گرفت_بده من واست ضد عفونیش
کنم...

دختره کله شق..

مشغول پاک کردن خون ها شد

غریدم_یعنی لخت میشدم داداش جناب عالی منو دید بزنه؟؟؟

آیناز ریز خندید_ آره مگه چیه..؟

_خواهر و برادر پررو هستین...

آیناز_آی آی ب داداشم توهین نکننا...

_اییش...

آیناز_اون باند بده تا ببندم..

میتونی روی پات بایستی تا راحت تر ببندمش.؟

_آره

بلند شدم ایستادم

آیناز جلوی پام زانو زد

سریع باند رو دور پام پیچید

آیناز_خب تموم شد..

کمر شلوارمو گرفت اروم بالا کشیدش..

آیناز با لودگی گفت_زیپ شلوارتم برات ببندم عشقم؟؟؟

خندیدم _اوووف آره..اصلا دست تو بهش میخوره...

هوایی همیشه...

یهو در اتاق به شدت باز شد

ماهان مثل گاو وارد شد

از عصبانیت پوست صورتش کبود شده بود

نگاهی به آیناز که جلوی پای من زانو زده بود و دستش روی شلوارم

بود انداخت...

بعد نگاه خشمگینش رو به من دوخت..

ماهان_که روت نمیشه جلوی من لخت کنی؟؟

اونوقت واس خواهرم لخت میشی و هوای میشی؟؟؟

از ترس بدنم یخ کرده بود

آیناز بدبخت که سرجاش خشکش زده بود

با داد ماهان هر دو مون یه متر پریدیم هوا_آیناز هرچه سریع تر
گمشو برو عمارت....

آیناز سریع با گریه از کنار ماهان رد شد از اتاق بیرون زد

فقط من و ماهان توی اتاق بودیم

به سمتم اومد یقه لباسم چنگ زد_چه غلطی میکردین؟؟؟

با تته پته گفتم_هیچی..فقط کمکم کرد..زخمم ببندم...

ماهان_خیلی حال کردی یه دختر به بدنت دست بکشه نه؟؟؟

_نه اینجوری نیست..داری اشتباه میکنی...

سیلی محکمی توی صورتم زد

که روی تخت افتادم

دستم روی صورتم گذاشتم

کلا یه طرف صورتم از شدت ضربه بی حس شده بود...

ماهان_بهت رو دادم فکر کردی خبریه؟؟؟

فکر کردی مخ خواهر ساده منو میزنی و ازش سو استفاده میکنی..؟؟

بغضم قورت دادم_من هیچوقت از آیناز سو استفاده نمیکنم...بخدا
داری اشتباه میکنی...

ماهان پوزخندی زد_ازین به بعد از یک کیلومتری آیناز بگذری...
قلم پاتو خورد میکنم..

حیف پدرم میخواد اینجا باشیوگر نه تا حالا باید توی خیابونا سگ
دو میزدی...پسره بی همه چیز...
سرم پایین انداختم..

قطره اشکی از چشمم پایین چکید روی ملافه افتاد

ماهان_ چون زخمی بودی بهت کاری نداشتم... دفعه بعد خطا کنی با
کمر بند میام سراغت...فهمیدی؟؟

فهمیدی رو چنان با داد گفت که چهار ستون بدنم لرزید..

سرم اروم تکون دادم

که ماهان خوبه ای گفت از اتاق خارج شد

سرم روی تخت گذاشتم

اجازه دادم اشکام بریزه ...

بریزه حداقل این درد توی سینم کم بشه...

احساس خفگی میکردم....

نمیدونم چقد گریه کردم تا اینکه

چشمه اشکم خشک شد و

فقط حق هقم توی فضای اتاق میپیچید..

تصمیم گرفتم حداقل به داخل باغ برم و سرم رو با گل و گیاه گرم کنم

وسط باغ جاده سنگ فرش شده ای بود که به عمارت ختم میشد..
دو طرف جاده درختچه های بزرگی بود که مثل حصار دو طرف جاده
رو گرفته بود..

بهتر بود برم اون هارو ارایش کنم

زیادی بزرگ شده بود

از بچگی عاشق هرس کردن و تزیین درختچه ها بودم...

از اتاق لنگان لنگان بیرون زدم

بعد برداشتن قیچی باغبانی..

به سمت درختچه ها رفتم..

پام به شدت میسوخت..

ولی من سمج تر ازین حرفا بودم

مشغول چیدن برگ ها و شاخه های زاید درختچه ها شدم...

سنگینی نگاهی توجهمو جلب کرد

نگاهم نا خود آگاه

به سمت پنجره آیناز کشیده شد..

آیناز با نگاهی غمگین زل زده بود به من..

لبخندی پر از درد بهش زدم

تا بخاطر من غصه نخوره..

یهو از کنار پنجره رفت...

کلافه نفس عمیقی کشیدم...

دوباره مشغول کارم شدم...

درد پام امونم رو بریده بود

سوزش بدی داشت ...

نمیدونم این همه درد واسه چی بود..من که از زمونه زخم های
بزرگتری خوردم و

این زخم در مقابلش هیچ بود....باید تحمل میکردم

دستی روی زخمم کشیدم که دستم خیس شد..

نگاهی به دست پر از خونم انداختم

زخمم دوباره داشت خون ریزی میکرد...

صدای پیس پیس گفتن کسی به گوشم خورد

دوباره به پنجره اتاق آیناز نگاه کردم
آیناز کاغذی رو شبیه موشک کرده بود
اشاره ای به کاغذ کرد
اونو پرت کرد طرفم
مووشک آروم روی هوا لغزید و چند متری من روی زمین افتاد

دستم روی زخمم گذاشتم
تا خونریزش کمتر بشه..
ولی خونش روی سنگ فرش ها میریخت

به سمت کاغذ رفتم
کاغذ رو برداشتم بازش کردم

هانا جان واقعا شرمندم بخاطر رفتار ماهان
نمیدونم چرا انقد یهووو عصبانی شد واکنش نشون داد...
الانم پشیمونه مثل مرغ سرکنده توی خونه قدم رو میزنه...
میدونم باهات ب بدترین شکل رفتار کرده ولی تو ببخشش

من خیلی دوستت دارما

پسر قلبی

آخر نامه هم یه شکلک غمگین با یک قلب کشیده بود...

سرم بلند کردم به سمت پنجره اتاقتش نگاه کردم

ولی نبود

نامه رو توی جیب شلوارم چپوندم
نگاهم به زمین افتاد که از خون پام قرمز شده بود
وای حالا کی میخواد اینارو تمیز کنه..؟؟

سرم گیج میرفت و

جلوی چشمم سیاه میشد

بهتر بود دوباره از نو پام رو پانسمان میکردم.

...

خم شدم و قیچی باغبونی رو از روی زمین برداشتم

که چشمم به دوجفت کفش مشکی براق و تمیز افتاد

نگاهم بالا تر رفت

شلوار جین مشکی..

پیراهن چهار خونه سفید مشکی..

و در آخر چهره فوووق فوووق عصبانی ماهان

از کلش دود بلند میشد از عصبانیت..

آب دهنم رو با صدا قورت دادم

با اربده ای که زد

چهار ستون بدنم لرزید_پسره احمق ..ببین به گند کشیدی سنگ

فرشا رووو....

دستم گرفت محکم کشید سمت خودش_انقد شعور نداری که اول

پانسمان پات رو محکم کنی بعد به عشق بازی با خواهر من

بپرداز....

تاحالا عاقبتش نجس کردن سنگ فرشای گرون قیمت نشه..؟؟

جلوی دیدم تار و سیاه شد...

داد و فریاد ماهان حالم رو بدتر میکرد

سرم رو تگون دادم و چشمام چند بار باز و بسته کردم...

تا دیدم بهتر شد

دستم از دست ماهان بیرون کشیدم با صدای لرزونی گفتم_الان

تمیزشون میکنم

ماهان_لازم نکرده بیشتر گند میزنی به همه جا..گمشو برو...زخمت

بیند...

سرم به شدت گیج میرفت

قدمی برداشتم تا به سمت کلبه برم

که چشمام سیاهی رفت

و زیر پام خالی شد

تو یه جای نرم فرود اومدم

حالم خیلی بود و توان باز کردن چشمام نداشتم

و فقط صدای های اطراف رو میشنیدم

صدای نگران ماهان که مدام صدام میزد

_هانی...هانی چشمت باز کن پسر...هانی..

پسره احمق من اگ گفتم برو کلبه فقط واس این حالت بود...

ببین خودشو به چه روزی انداخت....

یهوو بین زمین و هوا معلق شدم

از هوش رفتم...

ماهان

هانی رو مثل یه پر کا تو بغلم گرفتم به سرعت به سمت ماشینم رفتم
باید هرچه سریع تر اونو به بیمارستان میرسوندم...
خیلی خون از دست داده بود

واس بدن نحیف هانی این حجم خون خطرناک بود...
هانی رو روی صندلی عقب ماشینم خوابوندم
خون ریزی پاش بیشتر شده بود..
تمام صندلی رو قرمز کرد

شاید اگه یه زمان دیگه بود

هانی رو با خاک یکسان میکردم بخاطر این کار
ولی نمیدونم چرا این پسر ریز برام عزیز شده بود
و توی دلم یه حس خوب بهش داشتم
نمدونم چه حسی بود
شاید حس برادرانه یا شایدم حسی قوی تر....

سوار ماشین شدم به سرعت به سمت نزدیک ترین بیمارستان روندم
....

از آینه ماشین نگاهم به رنگ پریده هانی افتاد
صورتش به سفیدی میزد..لباش کبود شده بود....

سرعتم بیشتر کردم
تا سریع تر برسم

بعد از پنج دقیقه جلوی بیمارستان ترمز کردم
سریع هانی رو از صندلی عقب برداشتم به سمت اورژانس بیمارستان
رفتم

به محض ورودم چند پرستار به سمتم اومدند
پرستار_چی شده؟؟

_چاقو خورده وبه شدت خون ریزی داره
پرستار منو به سمت اتاقی راهنمایی کرد
_اونجا بخوابونیدش تا دکتر بیاد..

به سمت اتاق رفتم

و با پا درش باز کردم

اتاق کوچکی با دو تا تخت بود که توسط یه پرده سبز رنگ از هم جدا
میشدند

اونطرف

زنی خوابیده بود

هانی رو روی تنها ترین تخت خالی گذاشتم

همزمان دکتر وارد اتاق شد_پسرم بهتره تو ببری بیرون تا ما کارمون

رو انجام بدیم

مردد نگاهی به هانی انداختم

که پرستاری منو از اتاق خارج کرد....

پشت در اتاق از این طرف سالن ب اون طرف میرفتم

به شدت کلافه بودم

احساس میکردم

یکی تیکه از وجودم کم شده....

نمیدونم چقد گذشت که در اتاق باز شد پرستاری بیرون اومد..

سریع جلوش ایستادم_چی شد؟؟ حالش خوبه؟؟

پرستار_دکتر داره پاشو بخیه میزنه ..زخم پاش خیلی عمیق بود..شما باید زودتر میاوردینش...کلی هم خون از دست داده و باعث شده بدنش ضعیف بشه

کلافه به زمین زل زدم
که پرستار از کنارم گذشت

روی صندلی توی راهرو نشستم
سرم بین دستام گرفتم...

با باز شدن در اتاق نگاهم به سمت در کشیده شد
با دیدن دکتر سریع از روی صندلی بلند شدم به سمتش رفتم_چی
شد آقای دکتر؟؟؟

دکتر لبخندی زد_نگران نباش پسرم حال نامزدت خوبه..

بهوش اومد میتونی ببریش...

با دهن باز نگاهش میکردم..این چی گفت نامزدم کیه؟؟؟؟

شونه بالا انداختم

این دکترم از بس سرش شلوغه حتما منو با بستگان اون زن داخل
اتاق اشتباه گرفته...

وارد اتاق شدم

هانی

اروم روی تخت خوابیده بود

سرم یهش وصل کرده بودند به سمتش رفتم

دستی بین موهای نرم و خوش حالتش کشیدم

موهای نرمش منو یاد موهای دخترا مینداخت

مثل ابریشم بود..

لبخندی روی لبم نشست...

عبور موهایش از لب لب لای انگشتم حس خوبی رو توی وجودم تزریق
میکرد...

با باز شدن چشماش سریع دستم عقب کشیدم

اخمی روی پیشونیم نشست...

نمیدونم چرا نمیتونستم با خودم کنار بیام باهاش خوب رفتار کنم
همش دلم میخواست اذیتش کنم تا حرص بخوره و عصبانی بشه...

هانا

به محض باز کردن چشمام نگاهم به اخم های درهم ماهان افتاد

_من کجام؟؟

ماهان_ کجا میخواستی باشی...مردی الانم سینه قبرستونی...

زیر لب گفتم _ پیش مرگم بشی...

ماهان _ چیزی گفتی

_ نه!!

ماهان چشمش ریز کرد _ بهتری؟؟

_اره..

ماهان _ خوبه من میرم

تسویه حساب کنم با بیمارستان

تا سرما که تموم شد بریم خونه.. به اندازه کافی

وقتتم بخاطر تو هدر دادم..

اخمی کردم پسره مغرور فقط بلد بود منت بذاره و تحقیر کنه....

به دختری که روی تخت کنار من بود نگاه کردم
چهره معصومی داشت تقریبا هم سن و سال من بود...

پرستاری وارد اتاق شد

سرم تموم شده دستم رو کشید_ عزیزم ممکنه هنوز چشمات
سیاهی بره...

خودت تنهایی بلند نشو

نامزدت ک اومد بگو کمکت کنه تا یه راه بری ...

ابروم بالا انداختم_ نامزدم؟؟؟

پرستار_اره ..مگه همین آقای که شمارو آورد بیمارستان نامزدت

نیس؟؟

_نه!!

پرستار اخمی کرد_دکتر وقتی داشت باهش حرف میزد..اونو نامزدت
خطاب کرد...

آب دهنم قورت دادم_چی...؟

پرستار مشکوک گفت _پس چیکارت میشه؟؟؟

برای اینکه از دستش خلاص بشم سریع گفتم _داداشمه..

پرستار _آهان...خب الان دکتر میاد معاینه ات میکنه..بعدش میتونی
بری خونه...

سرم به نشونه فهمیدن تکون دادم

که پرستار از اتاق خارج شد..

یعنی دکتر فهمید من دخترم؟؟

وای حتما به ماهان گفته اون اخماش واس همین بود...

ولی نه اگه میفهمید که همینجا زنده زنده دفنم میکرد...

باصدای در

از فکر خارج شدم

دکتر_به سلام دخترم..میبینم که بهوش اومدی...بهتری؟؟

پشت سرش نگاهم به ماهان افتاد که با تعجب دم در اتاق خشکش زده بود...

نگاهم روی ماهان خشک شده بود

که دکتر به سمت تخت کناری من رفت

نبض دختری که روی تخت دراز کشیده بود رو گرفت..

به دختر نگاه کردم چشماش باز بود بی صدا زل زده بود به دکتر

دکتر_خب حالت بهتر شده...بهتره دیگه مرخص بشی و به خونه

بری...

دختر بیصدا فقط نگاه میکرد..

بعد برگشت سمت من_خب تو حالت چطوره؟؟

اروم لب زدم_خوبم...

دکتر لبخندی زد_خب شمام مرخصی..فقط تا یه هفته فعالیت زیادی

نداشته باش و راه نرو...

باشه ای گفتم

که دکتر از اتاق خارج شد..

ماهان که تمام مدت خشکش زده بود

با اخم وحشتناکی

به سمت تخت اومد_بهتره بریم...

از روی تخت بلند شدم که ناگهان سرم گیج رفت

و بی اختیار به دست ماهان چنگ زدم

و دستای ماهان دور کمرم حلقه شد

ماهان_واقعا که یه پسر دست و پا چلفتی هستی...

دستش زیر پام برد بلندم کرد

که دستام دور گردنش حلقه کردم

همینجور که به سمت در میرفت گفت_باید عین بچه ها همش

مواظبت بود...

جوابی بهش ندادم...که به سمت خروجی بیمارستان رفت

به ماشین رسید

منو روی صندلی جلو گذاشت

نگاهی به عقب ماشین انداختم

با دیدن صندلی پر خون هینی کشیدم

همزمان ماهان توی ماشین نشست_ نترس پولشو از حقوق کم
میکنم..

پوز خندی زد_ هرچند پول این روکشا
حقوق پنج سال تویه...

حرصم گرفت

چپ چپ نگاهش کردم

که بی توجه به حرص خوردن من

ماشین روشن کرد به سمت خونه حرکت کرد

تو طول مسیر سکوت کرده بودیم

من و ماهان اگر حرفی میزدیم جز کل کل و بحث چیز دیگه ای

بینمون رد و بدل نمیشد

به محض رسیدن به خونه

نگاهم به آیناز افتاد که با دو به سمتون میومد

وقتی به من رسید

با نگرانی دستم رو گرفت_وای هانی خوبیی؟؟

وقتی از پنجره دیدم ماهان اونجور شتاب زده بغلت کرد و به سمت

ماشین بردت

هزار بار مردم و زنده شدم..

فکر کردم مردی..

ابروهام بالا بردم

که ایناز سریع گفت _دوراز جونتا . ..ولی

گوشی ماهان هم همراهش نبود زنگ بزخم حالتو پپرسم..

خیلی سخت بود

لبخندی بهش زدم_نگران نباش...

بادمجون بم افت نداره...

آیناز دهن باز کرد حرفی بزنه

که با صدای ماهان ساکت شد_ آیناز بهتره بری خونه... ما قبلا

حرفامون باهم زدیم...

آیناز اخمی کرد_ من کنار هانی هستم...

تو بهتره بری پیش دوستان ک سه ساعت منتظر تن...

دستم رو گرفت_ بیا بریم کلبه استراحت کن....

ماهان ایندفعه محکم تر صداش زد_ آیناز...

آیناز بدون توجه به صدای بالا رفته ماهان

دستم گرفت منو به سمت کلبه هدایت کرد

نگاهم به چهره درهم ماهان افتاد
معلوم بود از بودن آیناز کنار من اصلا راضی نیست...
ولی من از حرص خوردنش بسیار راضی بودم..

وارد کلبه شدیم
با کمک آیناز روی تخت دراز کشیدم_ممنون خواهری...
آیناز لبخندی زد_ما چاکر شماییم برادری...

خندیدم_ولی خیلی حال میکنم وقتی.. ماهان از بودن تو کنار من
حرص میخوره...

آیناز_اره اون فکر میکنه منو تو عاشق هم هستیم..
و تو پسر شیطونی هستی

چشمکی زد و یه تهدید واسه من...

_مگ نیستیم؟؟

آیناز اروم مشتش به شکمم زد_ نخیر ...پسره زشت..

ماخواهریم ...

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت_راستی.... خبر جدید دارم

برات

منتظر بهش زل زدم که حرفشو ادامه بده

_مهرداد وقتی داشت با اهورا توی سالن صحبت میکرد شنیدم گفت

پدرش در ب در دنبال تک دختر عموش میگرده..

با شنیدن حرف آیناز بدنم یخ کرد...

ضربان قلبم بالا رفت

یعنی هنوز بیخیال من نشده بودند...

صدای آیناز منوواز بهت بیرون آورد_میگفت...تمام دارای عموش که

دست پدرش بوده

حالا به دخترش برمیگرده

چون الان دیگ به سن قانونی رسیده..

مثل اینکه عموت نقشه داره تورو پیدا کنه

و

تورو وادار به ازدواج با مهرداد بکنه

تا تمام این سال ها واس کارخونه و ثروتی که به تومیرسیده زحمت

کشیده نمیخواد از دستشون بده

و

این حق رو ب خودش میده ک مهرداد با ازدواج با تو

تمام دارایت صاحب بشه

تا حداقل این همه ثروت به پسرش برگرده

حالا هم در ب در دنبال تو میگرده....

با عصبانیت غریدم_تمام عمر توی خفت و فقری زندگی نکردم

که حالا با ازدواج با مهرداد دوباره

به گذشته برگردم

من از مهرداد متنفرم...

حتی شده ازین شهر میرم ولی نمیذارم دست عموم به من برسه

آیناز_ولی هانا تو میتونی با به دست آوردن ارثیه پدریت

توی رفا زندگی کنی..

پوزخندی زدم_رفا؟؟؟

کدوم رفا..توعموی منو نشناختی..

هرکاری بگی ازش برمیاد...

فکر میکنی میذاره اون همه ثروت به من برسه و خودش وایسته نگاه

کنه؟؟

آیناز_من کمکت میکنم...تمام ثروت رو پس بگیری

به پدرم میگم بهترین وکیل شهر رو برات بگیره...

با اخم به زمین زل زدم و توی فکر فرو رفتم

با صدای در نگاه از زمین گرفتم_بله..؟؟
در باز شد اول ماهان با اخم فوق غلیظ روی
پیشونیش وارد شد
پشت سرش اهورا و مهرداد
با دیدن مهرداد
قلبم فرو ریخت..
احساس میکردم هر آن ممکنه منو بشناسه و
مجبور کنه ب خواسته پدرش تن بدم...

آب دهنم قورت دادم
که دستی روی دستم نشست
نگاه ترسیدمو به آیناز دوختم

که با گرفتن دستم

قصد داشت بهم آرامش بده

توی نگاهش اطمینان

موج میزد

ولی نمیدونم چرا نمیتونستم.. خودمو اروم کنم

اهورا_ خیلی رنگت پریده هانی... بابا دو سی سی خون که این حرفا رو

نداره...

پسر

کلمه پسر رو با طعنه خاصی گفت...

آهی کشیدم..

دردم یکی دوتا نبود که....

گوشی ماهان زنگ خورد...

که با بخشید از اتاق خارج شد...

مهرداد_ دکتر بهتون دارو و مسکن نداد؟؟

رنگتون خیلی پریده معلومه درد دارین...

ضربان قلبم از شدت ترس و استرس

هر لحظه با هر کلمه ای که از دهان مهرداد خارج می شد

بالا تر میرفت..هر آن ممکن بود از دهنم بزنه بیرون..

به زور و صدای که خودمم نمیشنیدم گفتم_اطلاع ندارم...شاید دست

ماهان باشه...

آیناز سریع از کنارم بلند شد_من میرم از ماهان بپرسم...اگه بود

میارم

باشه ای گفتم آیناز از اتاق بیرون رفت...

من موندم و مهرداد و اهورا

دوتا از بدترین کابوس های زندگیم

سکوت بدی بینمون برقرار بود...

اعصابم به شدت خورد بود از حضور این دوتا اصلا راضی نبودم

مهرداد وسط اتاق ایستاده بود

زیر زیرکی نگاهی بهش کردم

هیكل خیلی خوبی داشت صد البته چهره عالی

که هر دختری تونگاه اول شیفتش میشد...

همیشه خدا هم خوشتیپ بود

با اون چشمای زمردیش انگار هرکسی رو اراده میکرد میتونست جادو

کنه....

اهورا یهو از روی صندلی بلند شد

که بخاطر کشیده شدن صندلی روی زمین صدای بدی ایجاد کرد
رشته افکارم رو پاره کرد..

لبخند خجلی زد _بخشید..

جلوتر اومد کنار من روی تخت نشست

که سریع خودم رو عقب کشیدم

مهرداد_من میرم ببینم این ماهان کجا موند...

از اتاق خارج شد...

با ترس زل زدم توچشمای اهورا

اهورا_چرا انقد ازم میترسی..؟؟

پوزخندی زدم_هرکس دیگه ای بود..

میترسید...

اهورا_ چرا نمیخوای قبول کنی اگر من کاری کردم سر عشق بود

دستش بلند کرد لای موهام کشید

که سریع سرم رو عقب کشیدم...

_به من دست نزن

دست اهورا روی هوا خشک شد

پوز خندی زد_ تو یه گربه کوچولویه وحشی هستی...

یهو با دستش چونم گرفت به سمت خودش کشید_ ولی من خیلی

خوب میتونم این گربه کوچولو رو رام کنم...

....

سرم رو تکون دادم_ بهتره حد و مرز خودت رو بدونی....

اهورا خنده ای از ته دل کرد_ اگه ندونم چی؟؟؟

نمیدونم انقد جرات رو از کجا آورده بودم که محکم بهش توپیدم_یه
جور دیگه ای بهت میفهمونم
اهورا_این یک تهدید بود؟؟؟
هه...

تهدید واس کسی که کل زندگیش روی دروغ بسته شده چیزه بی
معنیه
هانا خانووووم....

هانا خانوم رو با لحن بدی ادا کرد....
با صدای تقه در
کمی ازم فاصله گرفت..
آیناز وارد اتاق شد
نگاه مشکوکی به اهورا انداخت
رو به من گفت_برات قرص مسکن اوردم....

اهورا از کنارم بلند شد_من میرم بیرون تا راحت باشید
زیر لب طوری که فقط اهورا بشنوه گفتم_یری که برنگردی....
اهورا لبخندی زد_حتما فردا زودتر به دیدنت میام هانی...
از اتاق بیرون زد

با عصبانیت با نگاهم بدرقش کردم...

آیناز سریع اومد کنارم نشست_اذیتت کرد؟؟

نگاهم از در اتاق که حالا بسته شده بود گرفتم_نه...

قرص رو ازش گرفتم و روی زبونم گذاشتم

با یه قلپ اب قورتش دادم

روی تخت دراز کشیدم

و چشمام بستم...

ایناز_هانا..؟؟

_هوم؟؟

ایناز_میخوای به پدرم بگم برات وکیل بگیره ک...

بین حرفش پریدم_ایناز بهم فرصت بده..

ایناز_ولی اگه از الان به فکر نباشی ممکنه...اتفاقی بدی بیافته..

من دلم مٹ سیر و سرکه میجوشه..

دستش گرفتم لبخندی بهش زدم_ممنون که به فکرمی..ولی نگران

نباش..من میتونم از عهده خودم بر بیام..

ایناز_ولی گاهی وقتا به کمک نیاز داری...

من نگاه های کثیف اهورا رو روت حس میکنم...

نمیدونم چرا اهورا این رفتار رو پیش گرفته...

از وقتی از خارج برگشته نگاهش کثیف شده....

برخلاف مهرداد که تو نگاهش هیچ چیز بدی نیس..

پوز خندی زدم_پس هنو نشناختیش...

آیناز اخمی کرد_من خیلی خوب ادمای اطرافم میشناسم...

_بیخیال آیناز..میخوام بخوابم..اگه میشه..

آیناز اروم روی شکمم زد_خیلی لجبازی خیلی...

لبخندی زدم

که با خرص لیوان اب رو روی میز کنار تخت کوبید و از اتاق خارج شد...

نگاهم به سقف دوختم.

نمیدونستم چه راهی رو انتخاب کنم

دلَم میخواست

با پس گرفتن اموالم و ورشکسته شدن عموم انتقام تمام این سال

های که توی بدبختی از دست رفته رو بگیرم

ولی عqlم میگفت من مثل اون بی وجدان نیستم...

دلَم می‌گفت مگه اون وقتی به توجفا کرد وجدان داشت
با ادم بی وجدان باید همونجور بود...
نمیدونستم بین عقل و دل کدوم رو انتخاب کنم...
ولی امیدوار بودم بعد انتخاب یک راه پشیمون نشم....

سعی کردم کمی بخوابم

ولی زمان پر بودیم بود

زیر شکم و کمرم خیلی درد میکرد..

با صدای در اتاق روی تخت نشستم_بله..؟

آیناز_هانی بیا پیش بچه ها فیلم ترسناک گذاشتن ببینیم باهم..

_باشه

از روی تخت بلند شدم لنگان لنگان به سمت در اتاق رفتم

به محض باز کردن در اتاق صدای داد و فریاد پسرا بلند شد

مهرداد_اه ماهان...بذار فیلم ببینیم

ماهان_نخیر..فوتبال مهم تره ..

اهورا_پسره لجاز...انقد راه و رفتم فیلم گرفتم که ..بشینم فوتبال

ببینم...

ماهان_اصلا رای با اکثریته..

مهرداد_الان ک منو و اهورا دونفریم تو یک نفر..

با ورود من به پذیرایی

ماهان به سمتم چرخید_هانی هم طرف منه..

اهورا یکی کوئید توسر ماهان_هووش جر زن اون ک هنو نظر نداده...

ماهان سرش با دستش مالوند_خب میده...

رو به من گفت_ هانی جان نظرت چیه؟؟؟ فوتبال ببینیم یا فیلم ترسناک؟؟

بخاطر شنیدن کلمه هانا جان اونم از دهن ماهان از تعجب ابرو هام بالا رفت_ من نظری ندارم..

ماهان رو به پسر کرد_ بیا این یعنی طرف من

اهورا_ ولی اون نظر نداد

ماهان اخمی کرد_ اینجا خونه منه... هرچی من بگم همون میشه..

مهرداد از روی مبل بلند شد_ تو از بچگی زور گو بودی..

به سمت در کلبه رفت

اهورا_ مهرداد کجا؟؟

مهرداد همینجور ک میرفت بیرون دستش رو هوا تکون داد_ میرم یه

جا شمارو ببینم....

در پشت سرش بست

با دهن باز رفتار بچگانه این سه تا غول بچه رو نگاه میکردم..

الان یعنی مهرداد قهر کرد...

جلل خالق.. پسر خرس گنده...

ماهان ریلکس روی مبل لم داد_ کاش یکم تخمه و پاپ کرن بود

میخوردیم ..

اهورا چشم غره ای بهش رفت

و توی سکوت زل زد به تلویزیون...

فوتبال هنوز شروع نشده اینا داشتن دعوا میکردن سرش خخخ

روی مبل تک نفره نشستم

اینناز معلوم نبود کجا رفته..

زیر دلم خیلی درد میکرد

مطمئن زمان پریدیم خیلی نزدیک بود..

کاش آیناز هرچه زودتر میومد ...

بعد از گذشته نیم ساعت همینجور به در و دیوار زل زده بودم

پسرا هم منتظر شروع فوتبال بودند

که صدای در کلبه بلند شد

نگاهی به در انداختم

مهرداد با چند پلاستیک پر از تنقلات وارد کلبه شد رو به

پسرا_ حیف دلم نیومد تنهاتون بذارم...

میدونستم بدون من دق میکنید...

اهورا_ قربون داداش.. بیا اون تنقلات برسون ک خیلی هوس داشتم...

مهردا پلاستیکا رو روی میز وسط سالن گذاشت..

مهرداد حالا که جمع پسرونس

من شلوارم در بیارم

لامصب تنگه اذیت میکنه...

سه تایی زدن زیر خنده..

مثل منگولا نشسته بودم فقط نگاهشون میکردم

که مهرداد دستش به سمت کمر بندش رفت

و بازش کرد

یا خدا این میخواست چیکار کنه..؟؟

ماهان تو یه حرکت تیشرتش رو از تنش خارج کرد_حالا که بحث

راحتی شد...منم میخوام راحت باشم

چشمم به عضلات

و بدن سفیدش افتاد

اب دهنم قورت دادم

که مهرداد هم شلوارش رو بیرون آورد

با یه شرت جلوی من نشست

سریع نگاهم گرفتم به زمین دوختم

ای خدا حالا من این وسط چه غلطی کنم...

وای از خجالت تمام بدنم داغ کرده بود

سنگینی نگاه کسی باعث شد سرم بلند کنم

نگاهم به چشمای اهورا افتاد که با نگاه تیزش منو زیر نظر داشت...

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من اب بشم برم زیر زمین

که اهورا گفت_هانی جان شمام راحت باش..

شلوار تو در بیار...

با من من _ نه ..من...را..حتم...

دوباره نگاهم به زمین دوختم

که یهو احساس کردم

داغ شدم....وای

{نویسنده - حدیث R "م ه. پوررمضان"}

از فکر اینکه الان تو این موقعیت پر یود شده باشم

بدنم گر گرفت

مطمئن گونه هام سرخ شده بود..

نمیتونستم از جام تکون بخورم ...

فوتبال هم تازه شروع شده بود اینا به این زودی ازینجا نمیرفتن.....

این پا و اون پا میکردم تا به یه دلیلی

یه جوری که جلب توجه نکنم

به اتاقم برم...

اهورا_هانی دستشوویی داری؟؟

توی دلم گفتم ای بمیری که دست از سر کچل من بر نمیداری اخه

بگو..ب تو چه..

با حرف اهورا، ماهان و مهرداد هم توجهشون به من جلب شد

با من من_نه..یعنی...زخم پام .میسوزه...

یکم...بی قرارم...

ماهان_میخوای شلوار تو دربیار تا راحت باشی و زخمت اذیتت نکنه..

_نه نه...من میرم تو اتاقم بخوابم بهتر میشم...

مهرداد_باشه داداش راحت باش...دیگه شرمنده ما اومدیم اینجا
مزاحمت شدید...

ماهان_مزاحم چیه ..؟خونه خودمونه..

چپ چم نگاهش کردم ک خونسرد دست به سینه نشست...

باز نگاه سرکشم روی بدنش قفل شد

آخ چقد دلم میخواست روی عضله هاش دست بکشم...

پسر که نشدم ولی اینجور اندامی رو خیلی دوست داشتم...

ماهان_هانی...

سرم تکون دادم که از فکر بیرون بیام_هان..؟چیزی گفتی...؟؟

ماهان_اهورا با تو بودا...

نگاهی به اهورا انداختم_چی شده؟؟

اهورا پوزخندی زد_میخوای کمکت کنم بری تو اتاقت؟؟

سریع بلند شدم که حس کردم بیشتر داغ شد شرتم_نه...خودم
میرم...

بهتر بود هرچه سریع تر برم تا گند نزدم به همه چی...

لنگان لنگان

با تمام سرعت به سمت اتاقم رفتم

پشت در تکیه دادم_وای خدای من ..تا بدبختی یه قدم فاصله بودا...

دستی به پشت شلوارم کشیدم...

کمی خیس بود

ولی اندازه ای نبود که گند زده باشم به مبلی بدبخت...

سریع خودم داخل حموم انداختم

تا لباسم عوض کنم....

لباسم عوض کردم که صدای در حموم بلند شد

اهورا_ هانا اونجایی؟؟

میترسیدم در حموم باز کنم

از پشت در جواب دادم_ آره.. کاری داری؟؟؟

اهورا_ آره میخواستم بگم امشب لطف میکنم و بیشتر

میمونم...تنهایی و حالتم خوب نیست...

محکم به پیشونیم زدم_ لازم نیست بهم لطف کنی...

من حالم خوبه توراحت باش..

صدای پوزخندش رو از پشت در هم میتونستم بشنوم_ نه بابا من
بیشتر به خودم لطف میکنم... تو نگران من نباش...

طعنه حرفش رو خیلی خوب گرفتم..

معلوم نبود باز امشب چه نقشه ای برام داره

خدایا خودت کمک کن

سرم از داخل حموم بیرون اوردم

چشم اطراف اتاق چرخوندم...

خبری از اهورا نبود...

کامل بیرون اومدم به سمت تخت رفتم

صدای بلند پسرا هنوز از پذیرایی میومد...

باید یه فکری واس امشب میکردم...

من با وجود اهورا هیچ امنیت جانی نداشتم ..

از اتاق بیرون زدم

که با دیدن صحنه رو ب روم شش متر دهنم باز موند

هر سه تایی فقط با یه شورت روی مبل نشسته و

گرم دیدن فیلم بودند...

با دیدن سه تا پسر لخت

چشمام اندازه توپ شده بود....

دست و پام یهو یخ بست

مهرداد_هانی اومدی ..داداش تلف شدیم از گرما، کولری ..پنکه ای

چیزی نداری ...؟؟

قدرت تکلم نداشتم

فقط اروم سرم رو به علامت منفی تکون دادم

ماهان_وا هانی چته مگه جن دیدی؟؟

میخواستم بگم والا شما از جن هم بدترید...

ولی کی جرات میکرد

ماهان بلند شد اومد رو ب روی من ایستاد

نگاهم به زمین دوختم

ولی ماهیچه های پیچ در پیچ ران پاش و

پاهای کشیدش توی چشمم بود...

اب دهنم رو بزور قورت دادم

ماهان_چته بابا ..مگه تا حالا پسر لخت ندیدی...

واس چی خشکت زده؟؟؟

اهورا با پوز خند غلیظی نگاهم میکرد

_من... یعنی... چطور بگم

انتظار نداشتم یهووو اینجوری راحت باشید باهم....

ماهان با دستش به پشتم زد_بابا... توام دوست مایی...

کم کم عادت میکنی... پسر جان...

جای دستش روی پوستم میسوخت...

حالم خیلی بد بود

اگر دو دقیقه دیگه اونجا میموندم معلوم نبود

چی بشه...

_من میرم

ماهان دستم گرفت کشید_ کجا بابا.. بیا پیش ما چرا غریبی میکنی...

دستم رو کشید و

بزور منو روی مبل نشوند

حالا قشنگ هر سه تایی لخت جلوی چشمم بودند...

وضع خیلی فجیعی بود....

دست اهورا به سمت پیراهنم رفت_بابا لباستو در بیار...

پیراهنم رو تا زیر سینه ام کشید بالا که سریع از دستش بیرون

کشیدم و اخمی کردم

بی اراده بهش توپیدم_دستت رو بکش....

اهورا به حالت تسلیم دستاش بالا برد_باشه بابا چرا میزنی...

مهرداد_میگم..هانی بدنت خیلی سفید و بی مو بودا...

شیطون...میترسی لخت بشی ما با دیدن بدنت هوایی بشیم؟؟

سه تایی از شوخی بی مزه مهرداد زدن زیر خنده...

ولی خدا میدونست حال من چه جهنمی بود....

...

اینا امشب کمر همت بسته بودند تا منو لخت کنن انگار

ماهان_امشب همه مجردی اینجا میخوابیم....

سریع به سمتش برگشتم

که صدای شکستن استخون گردنم رو شنیدم_چی...؟؟

ماهان_میخوایم اخر شب فیلم ترسناک بذاریم و ببینیم...

_نه؟؟؟؟

ماهان متعجب از رفتارزد و نقیض من گفت_چرا..نه؟؟

صدای زنگ موبایل مهرداد بلند شد

منو از مخمسه به وجود اومده نجات داد
مهرداد_بابامه..

ماهان سریع صدای تلویزیون کم کرد
مهرداد تماس وصل کرد_جانم...بابا..

.....

مهرداد_سلام...

.....

مهرداد_نه ..پدر من نصفه شبی زنگ زدی اینو بپرسی؟؟

.....

مهرداد_آخه ..من از کجا کسی رو که نمیشناسم پیدا کنم....

.....

مهرداد_شما سرپرستش بودی چرا مواظبش نبودی که فرار نکنه..؟؟

.....

مهرداد_ چرا من باید واس کارخونه و مال و اموال که شما از کسی
دیگه ای بزور گرفتین فدا بشم؟؟.

.....

مهرداد_ من اینکارو نمیکنم. خدافظ....

تماس قط کرد

گوشی روی میز انداخت

ماهان_ چی شده داداش ..؟؟ آشفته شدی؟؟

مهرداد کلافه دستی بین موهایش کشید_ بابام از وقتی برگشته روز و
شبش شده پیدا کردن دختر عموی گمشده من...

ماهان_ خب چرا مشخصاتی چیزی ازش نمیدین ... بشه پیداش کنید..

مهرداد یهو با عصبانیت غرید_چی چیو پیدا کنید..اون میخواد منو وادار به ازدواج با دختر عموم بکنه که مال و اموالش از دستش نره....

اهورا_خب توکه نمیتونی پیداش کنی!!

از حرف اهورا تعجب کردم و دقیق زل زده بودم به دهن مهرداد
ببینم چرا نمیتونه ...

مهرداد_پدر من اصلا این حرفا حالیش نیست..فقط میگه باید از زیر
سنگم شده پیداش کرد....

کارخونش داره ورشکست میشه..میخواد با فروش زمین های که بنام
دختر عموم هست ...اونو دوباره سر پا کنه....

سوالی توذهنم مثل خوره داشت مخم میخورد

دلَم به دریا زدم_ اقا مهرداد شما چرا نمیتونید دختر عموی گمشدتونو پیدا کنید؟؟

مهرداد_ چون من توی تصادف بخشی از حافظمو که مربوط به بچگی و جوانی بود از دست دادم.. و هیچی از دختر عموم و خاطراتم به یاد ندارم....

از چیزی که میشنیدم... در حد مرگ ذوق کردم..
یعنی دیگه مهرداد برای من خطر محسوب نمیشد...
وای خدای من..

مهرداد_ حالا بیخیال اینا.. از فوتبال که هیچی سر در نیاوردیم
حداقل این فیلم ترسناکه رو بذارم ببینیم..

زل زده بودم به مهرداد ولی حواسم جای دیگه بود

مهرداد حافظشو از دست داده بود

و دیگه خطری برای من نبود...

با تکون خوردن دستی جلوی دیدم

چشم ازش گرفتم و به صاحب دست دوختم_هووم.. چیه؟؟؟

ماهان_چی شده دوساعته زل زدی به مهرداد؟؟

_ها...؟هیچی حواسم جای دیگه بود ببخشید...

با صدای در به عقب برگشتم

که

آیناز و نیلو و سامان وارد کلبه شدند

دختر با دیدن وضع پسر جیغ کشیدن و سریع بهشون پشت کردن
از تغییر حالت یهویی شون
خندم گرفته بود....

آیناز_ خاک تو سرتون این چه وضعیه درست کردین

پسر تند تند دنبال لباساشون میگشتن و میپوشیدند

اهورا همینجور که شلوارش میپوشید_ والا ما نمیدونستیم قراره م
چی سرتون بندازید پایین بیاید تو..

نیلو_ ندونستید هم نباید با این وضعه جلوی هم بگردین
ماهان_ چرا اونوقت؟؟

آیناز با حرصی که تو صدایش واضح بود_ چون مال مردم رو هی به
همدیگه نشون میدید..

دسته دو میشه...

با حرفش همه زدیم زیر خنده

مهرداد هنوز بالا تنش لخت بود رو به دخترا گفت_ خب میتونید
برگردید لباس پوشیدیم...

آیناز و نیلو هم از خدا خواسته سریع برگشتن که با دیدن بدن نیمه
برهنش باز جیغ کشیدن

آیناز_ بمیری تو...لباستو بپوش حالم بد شد.....

اهورا_ اووف داداش بپوش با جیغ جیغشون گوشامون کر کردند.....

مهرداد خنده ای کرد و لباسش پوشید...

من هم مثل هویج اون وسط نشسته بودم و به بحث این دو گروه نگاه میکردم

دخترا که خیالشون از پوشیده بودن پسرا راحت شد
اومدن روی مبلا نشستن..

آیناز یهو مٹ خمیر روی دسته مبلی که نشسته بودم ولو شد و وزنش
روی من انداخت_چطوری عشقم..؟

چشمک شیطونی زد_خووب حال کردی چندتا پسر لخت جلوت
بودنا...

منظورش رو خیلی خوب متوجه شدم

نیشگونی از باسنش گرفتم که سریع از روی مبل بلند شد دستش
روی باسنش گذاشت و مالوند_بشکنه دستت ..ضعف کردم ...

لبخندی زدم ابرو هام بالا انداختم_ دلت میاد عشقم..؟

ماهان با صدای که سعی میکرد بالا نره رو یه من کرد_ هانی...؟؟؟

متعجب به سمتش برگشتم

که دیدم با چشای قرمز منو نگاه میکنه...

اوه نگو اقا واس اینکه از باسن خواهرش نیشگون گرفتن غیرتی شده...

لبخندی روی لبم نشوندم و خودم به ندونستن زدم_ جاانم..؟؟

ماهان_هیچی...

_اها..باشه..

آیناز کنار گوشم ریز خندید_ جووون غیرتت بخورم داداش...

زیر لب ب شوخی گفتم_ فقط بلده واس من غیرتی بشه..

اخه بگو از خداتم باشه من خواهر ترشیدت بگیرم...
آیناز انگشتش رو توی پهلووم فرو کرد_ عمت ترشیده شده بی
تربیت..

خندیدم و خودم عقب کشیدم
_باشه بابا چرا جوش میاری...

مهرداد_ بچه ها میگم فکری واس شام ندارین.. من گشمنه ها..
اهورا_ کارد بخوره به اون شکم .. الان کلی تنقلات خوردی... خپل..
مهرداد صداس زنونه کرد_ وا عزیزم دلت میاد به هیکل ب این خوبی
توهین کنی..؟؟

ماهان از روی مبل بلند شد_ من میرم زنگ بزنم برامون غذا بیارن...
مهردا_ خب تا ماهان میاد چیکار کنیم؟؟..

نیلو_قایم موشک...

مهرداد صورتش با حالت با مزه ای چین داد_از سنت خجالت بکش
خواهر...

نیلو رو ازش گرفت_اییییش..مگه چیه...؟

اهورا_داداش همون فیلم بذار ببینیم بابا..

مهردادنگاهی به من کرد_اصلا هرچی هانی بگه...

ابروهام از تعجب بالا رفت_من؟؟؟

مهرداد_آره..توبگو چیکار کنیم؟؟؟ صاحب خونه ای دیگه حرف
حرفه تو یه

شونه ای بالا انداختم_واس من هیچ فرقی نداره...

مهرداد_خب تو بگو فیلم ببینیم دیگه ضایعم نکن

از لحنش خندم گرفت_خیلی خب فیلم ببینید....

مهرداد_دمت گرم آبجی....

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم که خندید_ یعنی داداش
ریزه... اخیه لامصب از بس ضعیفی ادم با دخترا اشتباهت میگیره...

مطمئن بودم رنگم پریده...

لبخند تصنعی زدم

...

مهرداد بدون توجه به اینکه حرفش چه به حال و روزمن آورد بود

به سمت تلویزیون رفت

اهورا هم به سمت پریش برق رفت

تمام برق های کلبه رو خاموش کرد

مهرداد مشغول ور رفتن با دستگاه پخش بود..

که یهو صدای بلند و وحشتناک جیغ دختری داخل تلویزیون

هممون ترسوند

نیلو و آیناز که جیغ فرا بنفشی کشیدند

سامان سریع دستش گذاشت رو دهنش_اوووف خواهر ناز نفست چه خبره....

منم از ترس قلبم مٹ گنجشک میزد..

آیناز_واقعا که کارت زشت بود مهرداد

مهرداد دستاش به علامت تسلیم بالا آورد_باور کنید تقصیر من نبود ولوم صدای پخش زیاد بود

آیناز از روی مبل سه نفره نشست_هانی بیا پیش من بشینمن میترسم...

بلند شدم و کنارش نشستم...

فیلم دوباره قط شد و مهرداد درگیر درست کردن دستگاه بود...

اهورا_این ماهان گور ب گور شده کجا رفت؟؟؟

مگه یه زنگ زدن چقد طول داشت...

همون موقع صدای زنگ در خونه بلند شد...

از روی مبل بلند شدم_من میرم در باز کنم...

از کلبه بیرون زدم

با دو خودم به در حیاط رسوندم و در باز کردم

که بیهوو یه نفر خودش رو پرت کرد توی بغلم

بزور خودم نگه داشته بودم که نیافتم

با دیدن چهره خونی و زخمی ماهان ترسیده

روی زمین خوابوندمش..

یادم رفته بود پسر هستم و انقد هول کرده بودم

تند تند سیلی به صورتش میزدم و با صدای دخترونه ای که ده سال

هست پشت صدای کلفت پسروم قایمش کرده بودم اسم ماهان صدا

میزدم

_ماهان....ماهان چشمت باز کن...

ماهان..کی تورو به این حال و روز انداخته...

فایده نداشت..بیهوش شده بود...

زور منم نمیرسید ببرمش داخل...

سریع روی زمین خوابوندمش

به سمت کلبه دویدم....

گلم صاف کردم باز با صدای پسر ونه ام گفتم_ کمک...بچه ها کمک

کنید...

با حرف من پسرا سریع بیرون اومدند...

ماهان زخمی جلوی در افتاده....

همگی به سمت در رفتیم

اول مهرداد از در حیاط بیرون زد

که صدای آخش بلند شد

یهو نقش زمین شد....

با دهن باز به صحنه رو ب روم نگاه میکردم

که یهو دو تا پسر قلچماغ تو دربند در ایستادن

یکی از پسرا به سامان اشاره کرد_این همونیه که باهاش اومد....

به سمت پسرا اومدن و درگیری بینشون به وجود اومد

ترسیده اون وسط یه نگاهم به ماهان و مهرداد بود که نقش زمین

شده بودند

یه نگاهم به اون پسرا که باهورا و سامان درگیر بودند

صدای جیغ نیلو خطی روی افکار پریشونم کشید_ولش کن جهان...

اون پسرای غریبه با شنیدن صدای نیلو دست از دعوا کشیدن..

اهورا و سامان هم آس و لاش شده بودند

پسره ک حالا فهمیدم اسمش جهان رو ب نیلو گفت_حالا من قال

میذاری و با چهارتا پسر میای خونه خالی آره...

نیلو_دهنتو ببند..خونه خالی چیه احمق..

جهان به سمت نیلو اومد

که سامان داد زد_انگشتت بهش بخوره قلمش میکنم....

جهان پوز خندی زد_بروو جوجه ..هنو حسابم با تو تسویه

نشده...نشونت میدم چشم داشتن به ناموس من چیه...

اون یکی پسره _لامصبا چه دخترای خوشکلی هم تور کردند...

جهان چنگی به بازوی نیلو زد

اونیکی هم به سمت آیناز میرفت که سریع جلوی راهش گرفتم_هوی

یه قدم دیگه جلو بذاری قلم پاتو از شیش جا میشکنم

پسره پوزخندی زد_ تو میخوای جلوی منو بگیری؟؟؟

_ میتونی امتحان کنی؟؟؟

پسره تا اومد منو بگیره محکم با زانوم به وسط پاش زدم که از درد جمع شد...

پسر_ اخ... پسره عوضی نشونت میدم...

سامان به سمت جهان حمله کرد که .. نیلو جیغی زد_ بسه... سو تفاهم شده...

رو به جهان گفت_ سامان داداشه من..

جهان با تعجب به سامان نگاه کرد_ چی؟؟؟

پس چرا منو پیچوندی... گفتمی خونه ای در صورتی که با این پسره اومدی بیرون.. هان؟؟

نیلو_ نیمخواستم بیام.. آیناز زنگ زد تنها بود اومدم پیشش

جهان نگاهش بین ما چرخوند_ پس اینا کین؟؟؟

نیلو که حرصش گرفته بود...

زیر لب ب توجه ای نثارش کرد

جهان_وای شرمندم داداش ..من فکر...

سامان_بسه هرچه زودتر بهتره گورتو ازینجا گم کنی تا زنگ نزدم

پلیس ...

جهان_آخه.....

اهورا_گمشید بیرون

جهان_چشم داداش هرچی شما بگی...

رو به پسره که هنوز دستش وسط پاش بود و از درد مچاله شده بود

کرد و گفت_رضا بریم....

رضا نگاه پر از قیضی به من کرد همراه جهان از خونه بیرون زدند...

اهورا به سمت ماهان و مهرداد رفت_سامان بیا کمک کن ببریمشون

داخل....

سامان نگاه عصبانی به نیلو انداخت_ مطمئن باش بریم خونه حسابتو
میرسم....

به سمت اهورا رفت...

مهرداد و ماهان کول کردند و به عمارت بردند

نیلو بغ کرده سرش پایین انداخت

دنبالشون به سمت عمارت رفت

_دختره احمق معلوم نیس بادچند نفر بوده که بخاطرش این الم
شنگه درست شده....

آیناز دستم گرفت_ بیا بریم حرص نزن عشق شجاع من...

خوب جلوشون واستادیا

...خدایش یه لحظه حس کردم پسری....

لبخندی زدم

آیناز_چقد به این ماهان گفتم این نیلو با چند نفر دیگه جز تو
هست..وگوش نداد. حالا این شد نتیجش...

یهو یاد لحظه ای افتادم که ماهان غش کرده بودن با صدای دخترونه
صداش میزدم...

وای خدای من اگه صدامو شنیده باشه و فهمیده باشه من دخترم
چی...

عجب خریتی کردم...

به محض ورود ما به عمارت

چشمم به ماهان افتاد که با چشمای نیمه باز روی مبل خوابیده بود
و سامان کمی اب روی صورتش ریخت_خوبی داداش؟؟؟
ماهان سری تکون داد_آره...

اهورا هم درگیر بهوش آوردن مهرداد بود

طفلی ناجور زده بودند توی سرش...

اهورا کمی آب روی صورت مهرداد پاشید ...

که مهرداد یهو مژگن زد و سر جاش نشست...

اهورا سریع شونه هاشو گرفت_چته ..داداش....اروم...

حالت خووبه؟؟؟

مهرداد نگاهی به اطراف انداخت..

نگاهش روی من ثابت موند

طرز نگاهش رو دوست نداشتم

خالی خالی بود و هیچ حسی رو نمیشد ازش فهمید...

آب دهنش رو قورت داد_خوبم..

دستش به سمت سرش رفت_آخ سرم خیلی درد میکنه...

ماهان_پسرای عوضی یهوویی حمله کردند وگرنه میدونستم

چیکارشون کنم....

اصلا نفهمیدم چرا و واس چی ریختن سرم تا پام از خونه بیرون

گذاشتم

منتظر پیک بشم

پریدن بهم...

سامان نگاه فوق عصبانیشو به نیلو دوخت_ شرمندم داداش...

ماهان گنگ نگاهش کرد_ چرا تو...؟

سامان قضیه اینکه پسره واس نیلو اومد و اینا رو برای ماهان تعریف کرد...

اخم وحشتناکی روی پیشونی ماهان نشست سکوت کرد

تمام مدت سنگینی نگاه مهرداد روی من بود

دیگه از سنگینی نگاهش داشت نفسم میگرفت...

کنار گوش آیناز گفتم_ من میرم کلبه خودم استراحت کنم...

آیناز سرش به معنی باشه تکون داد...

از بچه ها خداحافظی کردم از عمارت بیرون زدم...

هوای تازه نزدیک بهار

روح ادم نوازش میکرد

فارغ از همه چی چند نفس عمیق کشیدم
دوست داشتم توی تاریکی کمی توی باغ قدم بزنم...
به سمت استخری که وسط باغ بود رفتم

..

استخر پر از برگ شده بود ..

توی آب عکس ماه افتاده و یه صحنه رویای رو درست کرده بود...
لب استخر نشستم...

آب استخر کم بود و عمقش زیاد

پاهام به آب نرسید

کم خودمو پایین کشیدم تا پامو توی آب بزنم...

بازم نرسید

مثل بچه ها لچ کردم و بیشتر خودم پایین کشیدم تا اخرش پام به
آب رسید

لبخند آسوده ای زدم

که یهو لیز خوردم شلپ با باسن توی استخر فرود اومدم....

حرصی دستم توی آبا کوبیدم که هرچی برگ و آتا آشغال بود ریخت

روی سر و صورتم

انقد از وضع مزخرف پیش اومده اعصابم خورد شد که بلند شدم و

لگدی به آبا زدم

باز بخاطر لیز بودن کف استخر شلپ افتادم تو آب

صدای خنده چند نفر توجهمو جلب کرد

نگاهی به بالکن انداختم

پسرا توی بالکن جمع شده بودند به من میخندیدند...

ماهان_دلت خالی شد داداش؟؟

باز زرتی زد زیر خنده..

_زهرمار...

از وسط آب بلند شدم و خودمو از استخر بیرون کشیدم...

تمام سر وضعم خیس بود و اب میچکید...

لباسم به تنم چسبیده بود...

خدارو شکر فاصله پسرا از من زیاد بود نمیتونستن ...

برامدگی کم سینه مو و پارچه سفید رو ببینن...

کفشام برداشتم...

با صدای اهورا خشکم زد

اهورا_ حرص نخور شیرت خشک میشه ...

دلم میخواست همین کفش هارو توی حلقش فرو کنم...

سامان_من از همینجا میتونم نگاه خشم آلود هانی رو حس کنم

که میخواد تک تک مون رو خفه کنه....

اهورا_اوه من که چیزمو دوست دارم...

اصلا دلم نمیخواد مثل رضا دق و دلیش سر این بدبخت خالی کنه.....

با دهن باز به شوخی های خرکی شون گوش میدادم...

چهار تایی منو مسخره میکردند و میخندیدن.....

دستم مشت کردم

_اگه من حال تک تکون رو نگرفتم اسمم عوض میکنم..

سامان الکی به خودش لرزید_وای من که ترسیدم...

نگاهی به اطراف انداختم....شلنگ آب دقیقا چند متری من بود

و زیر بالکنی ک اونا ایستاده بودن...

فکر خبیشی به سرم زد

...

گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم..

ازش اب میچکید...

بیخیال سریع شماره آیناز رو گرفتم..

صدای آیناز توی گوشم پیچید

پسرا هنوز داشتن مسخره بازی در میاوردن

نگاه ازشون گرفتم

_سلام آیناز..میشه یه کاری بکنی؟؟

آیناز_سلام..چه کاری؟؟

_ببین من تو حیاطم

..یواش جوری که پسرا متوجه نشن برو در بالکن رو قفل کن...

آیناز_وا..چرا؟؟

_سوال نکن تو در قفل کن..تا بفهمی...

آیناز_باشه...

تماس قط کردم منتظر شدم آیناز در بالکن قفل کنه تا پسرا این

طرف بالکن زندونی بشن...نتونن فرار کنن

با دیدن آیناز از پشت پنجره که علامت داد

به سمت شلنگ آب رفتم...

پسرا حواسشون به من نبود...

شیر آب رو تا آخر باز کردم

و سر شلنگ رو به سمت پسرا گرفتم..

به سمت در بالکن رفتن ولی وقتی دیدن در بسته هست شروع به داد

و فریاد کردند

سامان_ببند اون لامصبوو..

اهورا_هانی بخدا دستم بت برسه خفت میکنم...

مهرداد_آخ آب رفت تو دماغم....وای وای....

ماهان سریع پست دیوار کوتاه بالکن نشست

بقیه پسرا هم سریع پشت دیوار قایم شدند..

...

خندیدم_ حالا منو مسخره میکنید آره؟؟؟

منم انگشتم جوری جلوی آب گرفتم که مثل فواره آب بالا میرفت و

میریخت توی بالکن...

دوباره صدای داد و فریادشون بلند شد

ارتفاع بالکن تا زمین نزدیک 2 یا 3 متر بود....

یهووو توی یه حرکت مهرداد دیدم ک از بالکن پایین پرید...

که سریع آب توی صورتش گرفتم...

تا نتونه به سمت من بیاد..

ولی اون سمج ترازین حرفا به سمتم اومد

که سریع شلنگ انداختم

به سمت کلبه فرار کردم..

مهرداد هم دنبالم_مگه اینکه نگیرمت....

فقط صبر کن....

با سرعت تمام میدویدم_مگه عقلم کمه وایستم..

مهرداد_دستم بهت برسه پوستت میکنم...

چند قدمی کلبه رسیدم و سرعتم بیشتر کردم

مهرداد هم با سرعت زیاد دنبالم میومد که....

که برگشتم ببینم مهرداد چقد باهام فاصله داره..

یهو پام به سنگی گیر کرد... رو هوا معلق شدم...بخاطر اینکه شونم
آسیب نبینه

برگشتم که با پشت به زمین خوردم..

مهرداد هم هل کرده جای اینکه توقف کنه...

نتونست خودش رو کنترل کنه و

افتاد روی من...

از شدت سنگینی تنش اخی گفتم

مهرداد سریع به خودش اومد و دستاش روی زمین دو طرف بدنم
تکیه داد

تا بلند بشه که یهووو چشم هاش روی چشمام قفل شد....

نگاه منم بین چشماش در رفت و امد بود...

ذهنم بیهووو برگشت به گذشته...

مهرداد تنت سنگینه دارم خفه میشم... از روی من بلند شو..

مهرداد با صدای خمارش_ هانا چرا نمیخوای بفهمی دووست دارم و
میخوام باهات باشم...

_مهرداد بخدا ب عمو میگم اذیتم میکنی...

سرش پایین آورد و کنار گوشم زمزمه کرد_ دختر کوچولوی
سرتق... فکر کردی به بابام بگی کیو مقصر میدونه....

نفسای داغش زیر گوشم حالم رو بد میکرد....

با بغض نالیدم_مهرداد خفه شدم...

دستاش روی زمین گذاشت تا سنگینیش از بدنم کم بشه_یعنی خفه
نشی بامن هستی؟؟؟

زدم زیر گریه_من نمیخوام کار زشت بکنیم...تو پسر عموی
منی...اینکارا گناهه...اذیتم نکن...توروخدا...

مهرداد_کار زشت نیست...فقط میخوایم همو تکمیل کنیم...هوم؟؟

اشکام پی در پی میریخت..

مهرداد بدون توجه به حال پایین تنش رو بیشتر به بدن نحیف و کوچیکم فشار میداد.....

که صدای زن عمو باعث شد مجبور بشه ازم جدا شه...

کلافه با حالی خراب از اتاق بیرون زد...

خدارو شکر میکنم هر دفعه خدا باهم بود مهرداد نمیتونست بیشتر ازین بی ابرو و بدبختم کنه..هردفعه جوری از زیر دستش خلاص میشدم....

ولی...

با صدای ماهان به زمان حال برگشتم..

چرا زل زدین به هم؟؟

نمیدونم چقد گذشته بود و توی چشمای هم زل زده بودیم...

ولی یهو و مهرباد سنگینی و زنش از روی بدنم برداشت

و دستش روی سرش گذاشت_ آخ... سرم.. داره از درد میترکه

ماهان سریع به سمت ما اومد_ خوبین...؟؟ افتادی زمین سرت جای

خورده؟؟ مهرباد؟؟

مهرباد سرش رو گرفته بود و فشار میداد..

مطمئنم سرش بجای نخورده بود...

یعنی اون تو مدتی که من به گذشته فکر میکردم به چی فکر

میکرد...؟

اهورا هم پشت سر ماهان اومد و به شوخی رو به مهرباد گفت_ این

سر واس تو سر بشو نیس همش ضربه میبینه مهرباد.

مهرباد_ همینجور که سرش رو گرفته بود

نگاهی به من انداخت رو به اهورا گفت_ نه اتفاقا فکر کنم به چندتا
ضربه کاری دیگه نیاز داره تا به کار بیافته...

مهرداد از روی زمین بلند شد و لباس خیس پر از گلش رو کمی دست
کشید_ اینم از تیپم.. صدقه سری هانی خان ریده شد بهش.....

حالا چجوری من با این وضع برگردم خونه...
مگه مامانم منو راه میده....

یاد زن عمو افتادم

زنی وسواسی و به شدت منظم و مقرراتی....

چقد سر اینکه وسواس داشت با مهرداد اذیتش میکردیم.. هه یادش
بخیر....

از روی زمین بلند شدم

رو به مهرداد_ تقصیر خودت بود..نباید مثل تارزان میپزیدی پایین و
دنبالم میکردی....

ماهان_ ولی حرکتو خوب اومد...قشنگ حال تو یکی رو گرفت...دمت
گرم داداش...بعد دستاشونو بهم کوبیدند...

نگاه ماهان و اهورا و مهرداد به پشت سرم افتاد...

با تعجب به عقب برگشتم که با ریختن سطل آب یخ روی سرم نفسم
توی سینه حبس شد....
لرزی توی تنم افتاد...

واس چند لحظه خشکم زد...ولی

مغزم سریع به کار افتاد و

سریع پیراهنم رو از تنم جدا کردم تا

برجستگی سینم معلوم نشه...

فقط شانس با من بود و

قسمتی از باغ که ایستاده بودیم تاریک تر از بقیه جاهاش بود...

صدای هرهر خندیدن پسرا بلند شد...

با غیض نگاهشون کردم سریع عقب گرد کردم خودم داخل کلبه

انداختم تا بدنم با این وضع معلوم نشه

در پشت سرم بستم...

و پشت در ایستادم

صدای سامان از پشت در اومد

چرا فرار کردی هانی..بودی حالا داشت خوش میگذشت...

باز صدای خندشون بلند شد...

نگاهی به سر وضعم انداختم

از لباسام اب میچکید...

به سمت آینه رفتم

تا ببینم چقد از دار و ندارم معلوم شده...

نگاهی به لباسم انداختم...

چون پیراهنم سفید بود

پارچه سفیدی که به سینه هام بسته بودم زیاد معلوم نبود...

اگر کسی روش دست میکشید شاید متوجه برآمدگی ها میشد...

وای مهرباد دقیقا دستش کنار بالا تنم بود...

کمی دستش حرکت میداد... لومیرفتم..

سرم به شدت تکون دادم..

واقعا نمیدونستم چجوری خودم رو جلوی این پسرا نگه دارم که به

دختر بودنم پی نبرند..

هرروز سوتی و خراب کاری... می کردم..

به سمت حموم رفتم و

سریع لباسا رو از تنم کندم

و زیر دوش اب گرم ایستادم...

تن یخ زدم کمی گرم شد

بعد از حموم انقد خسته و کوفته بودم

که با پیچیدن حوله دور بدنم از حموم خارج شدم...

خودم روی تخت انداختم...

به ثانیه نکشید چشمم گرم شد و خوابم برد....

صبح با صدای محکم کوبیده شدن در کلبه یهو از خواب پریدم...

انگار شخص پشت در قصد نداشت بیخیال بشه....

هول کرده به سمت در کلبه رفتم در باز کردم

آیناز با دیدن من

با دهن نیمه باز و دستی که برای کوبیده شدن به در روی هوا مونده بود خشکش زد...

یهو منو محکم هل داد داخل کلبه که به دیوار خوردم
و خودش هم وارد شد سریع در پشت سرش بست_ دیوونه شدی این
چه وضعیه؟؟؟

متعجب گفتم_ چی چه وضعیه؟؟

آیناز دست به سینه ایستاد_ اگه الان جای من ماهان یا بابا پشت در
بودند باهمین وضع میومدی؟؟
_خب باشه مگ...

با دیدن وضع ظاهریم حرفم نصفه موند.

حوله ام شل شده بود و تا روی سینه پاییین اومده..

و تمام دار و ندارم بیرون بود

سریع حوله رو با دست بالا کشیدم و اخمی کردم_همش تقصیر تویه
سر صبحی این چه طرز در زدنه؟

آیناز بدون توجه به حرفم
محکم به پشت دستش کوبید_وای بدبخت شدی هانی...

_واسه چی؟؟ چی شده؟؟
آیناز_بابام داره از مسافرت میاد....
بیخیال اینکه حرف مهمی نداره به سمت آشپزخونه رفتم

آیناز هم پشت سرم راه افتاد
_خب بیاد بسلامتی..

آیناز_میخواه یه مهمونی بزرگ بگیره ...
کتری روی گاز گذاشتم..

_خب بگیره بسلامتی...

آیناز_زهرمار بسلامتی ...تو این مهمونی عموت اینا هم دعوت
هستن...

_خب باشن به من چه....

آیناز دستم گرفت_بابام گفت ب توام بگم به این مهمونی دعوتی
_خب من.....

یهووو جیغی کشیدم_چییی؟؟؟؟من عمرا جای پیام که عموم هست...
آیناز_تازه بدبختی اصلی جای دیگس....

دستم روی صورتم کوبیدم_دیگه چیه؟؟؟؟

آیناز_ماهان داره میاد دنبالت که باهم برید خرید لباس....

جیغی کشیدم_چی؟؟من با ماهان برم خرید؟؟

آیناز مظلوم سرش کج کرد_آره...الانم منو فرستاد بگم حاضر باشی ..

کوبیدم به پیشونیم_حالا چه خاکی تو جیبت بریزم؟؟؟

آیناز با خنده گفت_خب چرا تو جیب من بریزی...خر خاکی؟؟

چشمام مظلوم کردم_تو منو یجوری ازین مخمسه نجات میدی مگه

نه؟؟؟

آیناز_نه..چون منم قراره با دوستم برم خرید...

ماهانم به اصرار بابا قبول کرد با تو بره و برات لباس رسمی بخره

روی صندلی ولو شدم_حالا نمیشد من نیام به این مهمونی...؟

آیناز_ باید یه نقشه ای بکشیم که ازین مهمونی جیم بزنی..
وگرنه عموت تورو ببینه بدون شک میشناستت...
آهی کشیدم_ آره و بدبختی من تازه شروع میشه

صدای در کلبه بلند شد

آیناز_ پاشو گاوت زایید حتما ماهانه اومده دنبالت....

_وا صبحه ب این زودی؟؟ خرید اخه؟؟

آیناز لبخندی زد_ کجای کاری تا اخر شب

پدرتو درمیاره تا یه چیزی انتخاب کنه..

نالیدم_ نهههه؟؟

آیناز به سمت در رفت_ آره... پاشو لباستو عوض کن تا با این وضع

ندیدت...

راست میگفت سریع از اشپزخونه بیرون زدم
و به سمت اتاقم رفتم
....حوله رو از دور بدنم باز کردم ..
خم شدم از داخل کشو لباس زیر بردارم...
که نگاهم به شرت های دخترونه صورتی و تور توریم افتاد....
دلیم به همینا خوش بود
که حداقل لباس زیرم دخترونس...
وای فکرشو بکن
شرت مردونه بیوووشی...وعه..
شرت سفید که یه جوجه کوچولو روش داشت کنارش لاو و قلب
نوشته بود برداشتم

سریع لباس پوشیدم...

پیراهن سفید مردونه مث همیشه با شلواری مشکی ..

کمی بین موهام دست کشیدم تا حالت پیدا کنه...

صدای ماهان از بیرون اتاق به گوشم خورد_ به این پسره گفتمی... همه

چیو...

آیناز_ نه.. فرصت نشد...

یعنی چیو آیناز میخواست بهم بگه....

از اتاق خارج شدم

ماهان سریع از روی مبل بلند شد_ خب اومدی بریم؟؟؟

_وا.. چرا انقد عجله داری...

ماهان با حرص به سمتم اومد و دستم گرفت و دنبال خودش

کشید_ انقد حرف نزن زود باش کلی کار دارم...

نگاهم به آیناز افتاد که با لبخندی برام دستی تگون داد و بوس
فرستاد....

ماهان همینجور ک منو دنبال خودش میکشید به سمت ماشینش
رفت

منو کمی سمت در ماشین هل داد_سریع بشین
خودش سریع سوار شد...
خدا بخیر بگذرونه امروز رو

با تمام سرعت بین خیابونا ویراژ میداد...
بعد ده مین جلوی یه فروشگاه بزرگ متوقف شد
ماهان_پپر پایین رسیدیم...

از ماشین پیاده شدم و فروشگاه نگاه کردم
جلوی ویترینش پر از کت و شلوار های شیک و خوش دوخت بود

...یعنی من باید کت و شلوار بپوشم؟؟؟

عمر!..

با گذاشته شدن دست ماهان روی پشتم سرم برگردوندم بهش نگاه کردم

ماهان_خیلی ذوق کردی این لباسای شیک رو دیدی؟؟؟

باز کنایه زدنش شروع شد..

اخمی روی پیشونیم نشست_من از اولم علاقه ای به اومدن با تو به خرید رو نداشتم...

ماهان دستم رو کشید_منم ندارم ولی بخاطر بابا مجبورم تحملت کنم....

یعنی دلم میخواست سرش توی شیشه ویتترین بکوبم...

وارد فروشگاه شد...

پسری جوان به سمتون اومد_ به سلام اقا ماهی چطوری ازین طرفا؟؟

با شنیدن اسم ماهی ریز خندیدم که انگشت اشاره ماهان توی پهلوم فرو رفت

_ آخ . مگه مرض داری...

ماهان اخمی کرد_ به عمت بخند...

نیشم تا بناگوش باز کردم_ عمه ندارم ماهی جوون...

پسره با دیدن کل کل ما پوقی زد زیر خنده....

دستش رو ب روی من دراز کرد_ من سیاوش هستم...

افتخار شنایی با کی رو دارم؟؟؟

نگاهی به دستش انداختم...

بی میل دستم بین دستش قرار دادم_ هانی هستم...

سیاوش_ اسم باحالی داری...

لبخندی زورکی زدم و سریع دستم داخل جیبم فرو بردم_ ممنون

ماهان_جلسه معارفه تموم شد؟؟؟

سیا واس هانی کت و شلوار مناسب بیار..

با اخم گفتم_من کت و شلوار نمیپوشم..

ماهان_مجبوری...

_عمرا...

سیاوش با دعوای منو ماهان میخندید_خب چرا بحث میکنید...

اقاهانی مالباس اسپرت هم داریم تشریف بیارید نشونتون بدم...

سرم به معنی باشه تکون دادم

خواستم دنبالش برم که ماهان دستم گرفت از لب لای دندونای کلید
شدش غرید_یا کت و شلوار میپوشی یا حق اومدن به این مهمونی رو
نداری. ...

با شنیدن تیکه اخرش چشمام از خوشحالی برقی زد

که ماهان زرنگ خیلی خوب معنی نگاهم فهمید
ماهان_حرفم رو پس میگیرم فقط باید کت و شلوار بیوشی...

دستم گرفت به سمت مانکن های وسط مغازه رفت
ماهان_حق انتخاب میدم به خودت
نگی ماهان ظالمه..

زیر لب گفتم_صد رحمت به ظالم . تو کلا...

ماهان وسط حرفم پرید_ دارم میشنوم چی میگی....

از حرص زیاد داد زدم_ اتفاقا بلند گفتم بشنوی...

ماهان سریع دستش روی دهنم گذاشت

از برخورد دستای گرمش با لبم

مسخ شدم..

بی حرکت ایستادم

ماهان_ هی بهتره ساکت شی ..من اینجا ابرو دارم...فهمیدی؟

سرم رو اروم تکون دادم که ماهان پوزخندی زد_چی شد اروم
شدی...؟؟

حالم درک نمیکردم

هنوز گرمای دستاش روی لبام حس میشد..

ضربان قلبم به شدت تند شده بود و به سینم میکوبید...

چند نفس عمیق کشیدم تا حالم سرجاش بیاد

که صدای سیاوش اومد_نظرتون درمورد این چیه؟؟

نگاهی به کت اسپرت مخمل یشمی انداختم

خیلی شیک بود ...

ولی حیف من اهل کت پوشیدن نبودم

ماهان_کت و شلوار رسمی براش بیار سیا...

سیاوش_خب این خیلی شیکه به نظرم هانی هم پسندیده...چون
چشماس برق میزنه....

ماهان پوز خندی زد_هانی کلا چشماس برق میزنه...شما کاری ک
گفتم بکن...

دست به سینه و با اخم زل زده بودم ب زمین...

من حریف این ماهان نمیشدم ...

ولی میتونستم جور دیگه ای حالشو بگیرم....

با فکرش لبخندی روی لبم نشست...

که باز سیاوش بین افکارم پرید_این چطوره...؟؟

نگاهی به کت و شلوار مشکی براق انداختم....

صورتتم جم کردم_نه..خیلی سبکه...

ماهان سریع از موقعیت استفاده کرد بخاطر لجبازی با من گفا_بدو
برو بیوشش... خیلی عم عالیہ

_چیپی..ولی من دوشش ندارم

ماهان اروم سرش خم کرد کنار گوشم زمزمه کرد_مهمم اینہ من
دوشش دارم...

دوباره صاف ایستاد منو به سمت اتاق پروو هل داد_برو..

چند قدمی بخاطر هل دادنش جلو رفتم..

سیاوش کت و شلوار رو توی دستم گذاشت...

رفت

انگار اینم از دعوای ما خسته شده بود

ماهان_میری یا بیا ببرمت؟؟

چپ چپ نگاهش کردم به سمت اتاق رفتم

...

کت رو روی جالباسی آویز کردم مشغول باز کردن دکمه های لباسم

شدم...

آخرین دکمه رو که باز کردم یهو در اتاق پروو باز شد...

سریع جلوی لباسم جم کردم و تا بدنم دیده نشه
ماهان متعجب نگاهم کرد_هنو نپوشیدی؟؟؟

اومد داخل اتاق_ بذار کمکت کنم
تو عرضه لباس پوشیدنم نداری...

دستش سمت لبه های پیراهنم رفت
که عقب رفتم
هل کردم

_نه...برو بیرون خودم میپوشم...
ماهان_یه ساعته الافم کردی...هزارتا کار دارم..

اخمی کردم_برو بیرون میپوشم...

ماهان چشم غرهای رفت_دو دقیقه دیگه میام نپوشیده باشی خودم
لختت میکنم...

و از اتاق خارج شد

اداشو در اوردم_نپوشیده باشی خودم لختت میکنم..
پسره ای..

با باز شدن ناگهانی در اتاق حرفم خوردم

ماهان_بهبتره جای حرص خوردن و ادا در آوردن سریع بپوشی..
لبخند خبیثی زد_یا علاقه داری خودم بیام برات بپوشم؟؟

با دست یکی تو سرش زدم_اگه تو دو دقیقه مزاحم نشی

همه چیز حله..

ماهان با اخم در بست پشت در تکیه داد

صداش از اونطرف در میومد_

تا 100 میشمرم میام داخل...

به دنبال حرفش شروع به شمردن کرد

1

2

3

4

5

یا خدا ...

هل کردم و تند تند لباسم رو کندم مشغول پوشیدن پیراهن زیر کت

شدم...

21

22

بعد بستن دکمه ها

دستام میلرزید میترسیدم یهوو شمردنش تموم بشه و خودش بندازع
تو اتاق پروو

دکمه های پیراهن که کامل بستم

شلوارم بیرون اوردم..سریع

و شلوار جدید پوشیدم

43

44

45

غریدم..

_چقد سریع میشمری..

با حرف من سرعت شمردنش بیشتر کرد

75

76

77

زیپ شلوارم گیر کرده بود و بالا نمیومد

_اه لعنتی بیا بالا دیگه....

بدشانسی سوراخ دکمه شلوار هم هنوز باز نشده بود تا بتونم دکمه
رو ببندم

شلوار با دست نگه داشتم با زیپ درگیر بودم

90

91

92

ماهان_هانی پیام داخل کامل لباس نپوشیده باشی...لختت میکنم
خودم از اول تنت میکنم....

93

94

سریع کت رو پوشیدم...

دوباره مشغول ور رفتن با زیپ شدم..

هرکاری میکردم لامصب بسته نمیشد...

کمر شلوار هم برام گشاد بود و اگر ولش میکردم

شلوار از پام میافتاد و تمام دار و ندارم معلوم میشد...

اگه زیپ بسته نمیشد

اولین نگاه ماهان روی

شرت دخترونه سفیدم میافتاد

چون بین یه کت و شلوار مشکی پسرונה یه شرت سفید با عکس

جوجه خعلی ضایعس..

97

98

99

وای زیپ بسته نشد

با باز شدن در

زیپ شلوار منم سریع بسته شد

نفس آسوده ای کشیدم

ماهان_به به چه خوشتیپ شدی...

کمی اخم کرد_فقط...

نگاهی به خودم توی آینه انداختم..

خیلی کت و شلوار توی تنم قشنگ بود ولی...

نمیدونم چرا حس میکردم شبیه دخترا شدم...

باحرف ماهان رنگم پرید_ فقط خیلی شبیه دخترایی شدی که تو
مجلس کت و شلوار میپوشن..

نمیدنم چرا این حس دارم...

فک کنم چون تا حالا نپوشیدی اینجوری شده...

آب دهنم قورت دادم_ حتما...

ماهان_ خوبه درش بیار بیا بیرون ...

سرم تکون دادم

ماهان از اتاق بیرون زد

نگاه دیگه ای به خودم انداختم..

کت و شلوارش

خیلی خوش دوخت و کیپ تنم بود...

شاید بخاطر چسبون بودنش.. اندام زنانه ام خیلی توذوق میزد..

باید یه سایز بزرگترش میگرفتم..

با این لباس

نمیشد جلوی جمع خودمو پسر معرفی کنم...

باز یاد مهمونی افتادم..

امیدوارم بتونم یه جوری به این مهمونی نرم....

با صدای محکم کوبیده شدن در اتاق پروو

ترسیده دستم روی قلبم گذاشتم

ماهان_چی شد..مثل اینکه تا زور بالا سرت نباشه کار نمیکنی ها

بیام خودم برات دربیارم...؟

اه پسره لوس تا تقی ب توقی میخوره میخواد بیاد لباس من دربیاره..

خیلی بده نقطه ضعف دست کسی بدی..

بخاطر اینکه باز ماهان وارد اتاق نشه

سریع لباسم کندم و بعد پوشیدن لباسم از اتاق بیرون زدم..

نگاهم به کت مخمل خوشملی افتاد که

دست ماهان بود میخواست واس پررو به اتاق بره..

حرصم گرفته بود به منومیگفت رسمی خودش اسپرت انتخاب
میکرد..

باخم به سمتش رفتم

ماهان لبخند حرص دراری بهم زد وارد اتاق شد...

پامو به زمین کوبیدم_خیلی خری ماهان...

سیاوش به سمتم اومد_بدین براتون توکاورش بذارم لباسارو..

لباسو به سمتش گرفتم_لطفا یه سایز بزرگترش بیارین

سیاوش متعجب گفت_چرا این فک کنم اندازتون بود؟؟!

بی حوصله گفتم_راحت نبودم توش..به نظرم سایز بزرگترش بهتر

باشه..

سیاوش لبخندی زد_ فاق شلوارش تنگ بود؟؟

ابروهام بالا انداختم_بله؟؟؟

تک خنده ای کرد_میگم اگه نقطه حساستو اذیت میکرد فقط شلوار
سایز بزرگترش بیارم..

اخره پسرا دوست دارن راحت باشه اونجا...

با دهن باز حرفش تجزیه میکردم

که وقتی منظورش گرفتم

اخمی کردم_نخیر کلا سایز بزرگترش بیارین...

سیاوش

از لحن جدی من جاخورد با گفتن باشه ای

به سمت طبقه بالا مغازه رفت
زیر لب غریدم_ خجالتم نمیکشن

پسرای پررو اه اه..
چقد به فکر چیزشون هستن... ایش

با صدای ماهان به سمت اتاق پرو چرخیدم
که دهنم از تعجب باز موند

لامصب چقد خوش تیپ شده بود..
ماهان_ ببند دهنهت و مورچه میره توش...

اخمی کردم_ منم مث این کت میخوام

ماهان عقب گرد کرد_عادت ندارم با خدمتکار خونم ست کنم..
وارد اتاق شد

یعنی کارد میزدی..
آب هویج میزد بیرون..

دندونام از حرص به شدت روی هم فشردم
من اگه تورو ادم نکردم اسمم هانا نیست...

بعد حساب کردن پول لباسا
و خرید کفش و کمر بند..

به سمت خونه برگشتیم..

به محض ورودمون به حیاط آیناز سریع از عمارت بیرون زد
و پرید تو بغلم....

ماهان با اخم شاهد این صحنه بود

پوزخندی زد

حرص بخور داداش بخور نوش جونت

دستم دور کمر آیناز حلقه کردم_سلام عزیزم...

آیناز هم لبخندی زد_سلام عشقم چی خریدی؟؟؟

با صدای اهم اهم گفتن ماهان آیناز بهش نگاهی کرد_ا توام اینجایی
ندیدمت...

زیر زیرکی خندیدم

ماهان مٹ لبو قرمز شده بود_قبلا یہ داداش داشتی کہ بہش سلام
میکردی

آیناز بہ سمتش رفت خودش لوس کرد_الانم دارم ...
بوسہ ای روی صورت صاف و شش تیغ ماہان نشوند...

ماہان لبخندی زد_بریم خونہ..

آیناز_توبرو من با ہانی کار دارم...

ماہان نگاہی بہ من انداخت

کہ از صدا تا فحش توش داشت

و بدون حرفی بہ سمت عمارت رفت

آیناز سریع پرید بهم_خب خب چکارا کردین؟

چی خریدین؟؟

پلاستیک لباس توی بغلش گذاشتم_بیا ببین سلیقه خان داداشتو..

به سمت کلبه رفتم

آیناز هم پشت سرم میومد_وا..خب مگه خودت انتخاب نکردی؟؟

_نه مگ داداش جناب عالی گذاشت...

آیناز سرش توی پلاستیک فرو کرد_خب اینام قشنگه...

آهی کشیدم_پس کت ماهان بیشعور رو ندیدی...

آیناز با دوقدم خودش بهم رسوند دستش دور شونم حلقه
کرد_بیخیال توکه قرار نیست به این مهمونی بیای

خوشحال به سمتش برگشتم_راه حلی پیدا کردی؟؟؟

آیناز صاف ایستاد_پس چی ..منو دست کم گرفتیا..یه راه حل دارم
که

تا شش ماه کسی دور و برت نیاد....

متعجب گفتم_یعنی چی؟؟؟؟

آیناز دستم کشید به داخل کلبه برد_بیا تا بهت بگم...

دنبالش وارد کلبه شدم و در پشت سرم بستم

لباس های که خریده بودم روی آپن آشپزخونه گذاشتم

دست به سینه رو ب روی آیناز ایستادم_خب بگو..

آیناز_چقد عجولی ..بیا روی مبل بشین سرت روهم تکیه بده به
پشتی...

_وا آیناز خل شدی؟؟؟

آیناز باز دستم رو کشید_بیا دیگه چقد سوال میکنی...

منو روی مبل نشوند

آیناز_خب چشمات ببند تا نگفتم باز نکن..

متعجب گفتم_اخره تو کارات مشکوکه!

آیناز چشمش توی حدقه چرخوند_پووف هانا مگه نمیخوای یه
جوری ازین مهمونی در بری؟؟

_خب آره..

ایناز_پس چشمات ببند تا وقتی نگفتم باز نکن...مطمئن باش ایده من
رد خور نداره...

نفس کلافه ای کشیدم_باشه دیگه چیکار کنم..

سرم به پشتی مبل تکیه دادم_بیا این ریش و این قیچی...
ببینم میخوای چیکار کنی...

آیناز لبخند شیطونی زد_توکاریت نباشه...

اومد کنار من روی مبل نشست

چشمام بستم..

حرکت مدادی روی صورتم حس کردم سریع عقب کشیدم

_داری چیکار میکنی...میخواهی ارایشم کنی؟؟؟؟

آیناز سرم گرفت با فشاری به مبل تکیه داد_چشات ببند میفهمی

نترس بابا نمیخورمت دختر...

به اجبار اروم ایستادم تا ببینم چه بلایی میخواد سرم بیاره..

حدود ده دقیقه گذشت

آیناز_خب کار صورتت تموم شد...

چشمام باز کردم

خواستم برم جلوی آینه تا ببینم چه گلی به سرم زده که دستم گرفت
آیناز_ صورتت تموم شد کار من ک تموم نشده بشین بقیش انجام
بدم...

سریع از زیر دستش بلند شدم_ نیچ اول باید ببینم چیکار با صورت
بدبختم کردی...

جلوی آینه ایستادم

با تعجب به صورتم خیره شدم_ این چیه؟؟؟؟؟؟

آیناز خندید_ چطوره؟؟؟

_ چی چیو چطوره... واس چی صورتمو اینجوری کردی..؟

اینناز اخمی کرد _ خب کمکت کردم از شر مهمونی خلاص شی دیگه..

_ اینجوری اخه..؟؟ واس چی صورتم خال خالی کردی؟؟

آیناز لبخندی زد_ تازه باید دست و پاهاتم بکنم...

_عجب گیری کردم..

آیناز_بابا ببین...ماهان تاحالا آبله مرغان نگرفته...

به شدت هم از این بیماری ترس داره..

وقتی ببینه تو این بیماری رو گرفتی و واگیر دارهم هست

اونم تاحالا نگرفته...

چی میشه؟؟؟؟

کمی فکر کردم...

با خوشحالی دستام بهم کوبیدم_نمیداره پیام مهمونی و کسی رو هم

نمیداره نزدیکم بیاد...

آیناز بشکنی زد_افرین...

پریدم ماچ گنده ای روی لپش نشوندم_تو معرکه ای دختر..

آیناز دستش روی لپش کشید_خب بابا خیسم کرده اه..چندش...

لبخندی زدم

ایناز_بیا تا بقیه خال هارو هم روی بدنت بزخم که ..

تا فردا شب بتونی رالاحت باشی...

سریع دراز کشیدم و آیناز هم دست به کار شد...

صدای در کلبه باعث شد آیناز دست از کار بکشد

باخنده_تو بشین من در باز میکنم نا سلامتی

تومریضی...

به سمت در رفت

صدای ماهان از پشت در به گوشم خورد_یه ساعته با یه پسر تو یه کلبه تنهایی.. خجالت نمیکشی.. بدو بریم خونه..

با صدای بغض کرده ایناز خندم گرفت_ از وقتی اومدین هانی حالش خوب نیست و تب داره...

ماهان_ چی؟؟ اون که صبح حالش خوب بود.. یرو کنار ببینم سریع خودم روی مبل ولو کردم چشمام بستم شروع کردم به آه و ناله_ آی.. گرمه... وای.. حالم بده..

زیر چشمی حرکات ماهان رو زیر نظر داشتم

ماهان با دیدن من قدمی عقب گذاشت_ سرخک گرفته؟؟؟

آیناز_اره طفلی....

ماهان ترسیده قدمی دیگه عقب رفت_چیزه ...من میرم..توأم زود بیا

آیناز دستش گرفت_کجا طفلی حالش بد یه فکری باید برایش بکنیم...

از روی مبل بلند شدم_ماهان..ماهان تویی داداش...

به سمتش رفتم.

الکی شروع کردم به خاروندن تنم_وای ..خیلی بدنم میخاره..

ماهان_جلو نیا..جلو نیا..هانی...

بدون توجه قدم دیگه ای جلو گذاشتم که ماهان

پا به فرار گذاشت

مث جت از کلبه بیرون زد...

با آیناز نگاهی بهم انداختیم

زدیم زیر خنده

_وای عالی بود....

یهو فکری توی ذهنم جرقه زد

با چشمای که از شیطنت برق میزد

رو به آیناز گفتم_ حالا که تا اینجاش اومدیم...بذار برم یکم دیگه

ماهان اذیت کنم

دق و دلی کارای صبحش

سر خرید کردن و در بیارم..

آیناز تک خنده ای کرد_اووو نشد دیگه

نقطه ضعفش دستت اومده هی داداشم اذیت کنی..

_اذیت چیه؟

فقط میخوام یکم بخندیم... و دلم خنک بشه..

تو که میدونی داداشت چه عجوبه ایه..

صبح چه بلاهای سرم نیاورد سر یه خرید... اخرشم نداشت به سلیقه

خودم بخرم....

آیناز_باشه میخوای.. چیکار کنی؟؟؟

ریلکس گفتم_هیچی فقط دلم براش تنگ شده برم پیشش ..

خنده ای کرد_دل تو تنگ شده؟؟؟

به سمت در کلبه رفتم_اره دیگه...

بیا بریم..

با ایناز به سمت عمارت رفتیم

که نرسیده به عمارت چشمم به ماهان افتاد که کنار سگش نشسته
بود بهش غذا میداد...

آیناز_خب برو

این تو اینم داداشم...

آب دهنم قورت دادم_درسته داداش تو از آبله میترسه ولی این سگه
که نمیترسه...

آیناز بلند خندید_اره دقیقا...

خب میخوای چیکار کنی؟؟؟

_هیچی میرم تو اتاقش منتظر میشم تا بیاد...

ایناز باشه ای گفت

وارد عمارت شدیم

به سمت اتاق ماهان رفتیم

به محض ورودم به اتاق چشمم به کت خوشملی افتاد که ماهان

نذاشت بخرمش

آهی کشیدم_ میبینی ایناز این همون کت هست ک ماهان واس من

نخرید و بجاش سر حرص من واس خودش خرید..

ایناز نگاهی به کت انداخت_ تعجبه اخه ماهان هیچوقت تومهمونی

اسپرت نمیپوشه...

_اینم از شانس منه میخواد بشه اینه دق من..

ایناز به سمت پنجره رفت_ هانی.. ماهان داره میاد داخل

— جووون من میرم پشت در

توام برو قایم شو....

آیناز سریع پرید توحموم در بست

منم روی صندلی پشت در نشستم...

انگار منتظرش بودم تا بیاد...

چند مین گذشت که ماهان وارد اتاق شد

بدون توجه به من به سمت تختش رفت

خودش پرت کرد روش....

وا پسره کور مگه منو ندید..

از روی صندلی بلند شدم به سمتش رفتم بالای سرش ایستادم...

چشماش بسته بود...

انگشت دستم اروم روی نوک بینیش زدم

خندید_آیناز باز شیطونیت گل کرده.....

ریز خندیدم...

بدون اینکه چشماش باز کنه_فعلا خستم اجی برو بیرون بذا

استراحت کنم...

دوباره انگشتم اروم روی بینیش کشیدم سر دادم تا لبش رسیدم که

سریع

تویه حرکت منو کشید تو بغلش...

ماهان_پس میخوای شیطونی....

با دیدن من توی بغلش خشکش زد
لبخند پت و پهنی زدم_سلام

ماهان کمی بر و بر منو نگاه کرد
ولی یهو مثل جن زده ها
منو پرت کرد از بغلش بیرون که از روی تخت
شلپ افتادم روی زمین...
_آخ بمیری .. کمرم داغون شد..

ماهان_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟
دستم روی کمرم گذاشتم_بابا اومدم ازت تشکر کنم واس صبح..

ماهان_ تو میخواستی تشکر کنی صبح میکردی نه الان که

شبیه جزامیا شدی . . .

اخمی کردم به سمتش رفتم_جزامی عمته...

ماهان سریع فاصلشو از من بیشتر کرد_نزدیک نیا لامصب...

عمه ندارم..

پریدم سمتش که

از در اتاق بیرون زد

منم دنبالش میدویدم_صبر کن ماهان میخوام بغلت کنم واس تشکر.

ماهان_هانی لوس نشوو من تشکر نمیخوام ...فقط نزدیکم نیا ...

ماهان سریع پشت مبلا سنگر گرفت_بخدا انگشتت به من بخوره

اتیشتم میزنم

لبخند خبیثی زدم_بذا بغلت کنم..توهرکار خواستی بکن....

پریدم پشت مبل

که ماهان از درخونه بیرون زد

صدای ایناز متوقفم کرد_هانی ولش کن گوشت تنش اب کردی بچه

رو...

خنده بلندی کردم_اخه خرس گنده از چهار تا دون دون قرمز

میترسه...

آیناز_خب هرکس یه ترسی داره..

_ حالا بذا برم ببینم کجا رفت... یکم دیگه کرم بریزم... اخ چقد قیافش
دیدنیه وقتی میترسه....

آیناز _ بصبر منم پیام از داداشم دفاع کنم.... تو اونو میخوری
چپ چپ نگاهش کردم

در سالن باز کردم
به محض خروج ما از سالن

چشمنم به مرد مسنی خورد که همراه پدر ماهان و مهرداد و ماهان
کنار در حیاط ایستاده بودند

با دیدن مرد

جریان خون توی رگام متوقف شد

نفسم توی سینم حبس

با صدای لرزونی گفتم_عمو...

نگاهم روی مردی که تمام زندگیمو به گند کشیده بود

خشک شد...

انقد گرم خوش و بش بودند که توجه ای به اطراف نداشتن..

زن عمو و عمو کنار آقای همایونی ایستاده بودند حرف میزدند

دلَم لرزید..

از ترس..بود یا

از به یاد آوردن تمام خاطرات گذشته ام...

***گذشته

_عموو عمووو...این برگه رضایت نامه رو امضا میکنید..

فردا قراره با بچه های مدرسه ببرنمون اردو..

مدیرمون گفت بدید پدرتون امضا کنن..

عمو با خشم گفت_تو که پدر نداری..پس حق رفتن به این اردو رو هم

نداری..برو توی اتاقت....

یه بچه بی پدر و مادر رو چه به این کارا...

تو باید الان کار کنی که خرج خودتو دربیاری

چقد من بدم تو بریزی توشکمت...

قطره اشکی از چشمم پایین چکید

که با کشیده شدن دستم

از مرور گذشته تلخم بیرون اومدم

آیناز دستم رو به شدت میکشید

به سمت طبقه بالا برد_بدو هانی بدو تا ندیدنت...

مسخ شده فقط دنبالش میرفتم

آیناز سریع وارد اتاقی شد

در پشت سرش بست

نفس عمیقی کشید_واس چی یه ساعت زل زدی به اونا..نمیگی
ببیننت...

با نگاهی سرد فقط بهش زل زده بودم
آیناز تکونم داد_هانی..چرا اینجوری شدی..هانی....

با صدای گرفته گفتم_خوبم...

صدای آقای همایونی از پایین اومد که آیناز رو صدا میزد_آیناز
...کجایی دخترم...

ایناز رو به من گفت_تو اتاق ماهان بمون..

هیچکس اینجا نمیاد..

ماهانم بدونه تو اینجایی اصلا نمیاد

پس خیالت راحت.. از اتاق خارج نشو باشه؟؟؟

سرم تکون دادم

آیناز بوسه ای روی لپم نشوند _ زود میام پیشت

از اتاق بیرون زد....

گوشه تخت نشستم و پاهامو توی شکمم جمع کردم

دوباره ذهنم به گذشته پر کشید

*****گذشته

به سمت اتاق دویدم

و در و از پشت قفل کردم
نفسم به شمارش افتاده بود
هق هق گریم در اومد
زار زدم مامان بابا کجاییں چرا منو تنها گذاشتین

که مهرباد محکم به در کوبید
و از ضربه ی محکمش در لرزید

_هانا در و باز کن بخدا باهات کاری ندارم فقط مبخوایم یه کم خوش
بگذرونیم

چرا اذیت میکنی اخی... باور کن دوست دارم نمیدارم تو این رابطه
اذیت بشی...

جیغی کشیدم_ گمشو عوضی ...

مهرداد_باش هرچی بیشتر دوری کنی من حریص تر میشم برای
داشتنت

_وقتی عمو اومد بهش میگم میخواستی به من اذیتم کنی..

صدای بلند خندش اومد

و بعد با عصبانیت گفت:

_دختر کوچولو فک کردی بابام به خواسته پسرش ن میگه
هان؟! اخرشم باید زیر خودم باشی..

چییییییییییییییییییی؟؟؟؟ داشت چی میگفت منظورش چی بود یعنی
عمو من و زیر خواب پسرش میکنه

که صدای حرف زدن عمو اومد خوشحال به سمت در رفتم که از چیزی که شنیدم شوکه شدم ...

عمو_ باز که دنبال این دختر کردی.. نگفتم اون لیاقت تورو نداره... انقد دختر خوشکل دور و برت هس
....اینو میخوای چیکار....

زجه زدم

...چقد دیگه باید بکشم خدایا.. چرا راحتم نمیکنی ازین زندگی

صدای هق هق گریم کل اتاق رو گرفته بود..

دیگه واسم مهم نبود

صدای دخترنم بیرون بره..

انقد دلم پر بود

که هرچی زار میزدم خالی نمیشد...

با

صدای پای کسی

که از پله ها بالا میومد...

باعث شد

هق هقم خفه کنم

صدای زن عمو بود_آیناز جان بذار همین اتاق اولی لباسم بذارم

والا زیاد مزاحمتون نمیشیم...

آیناز_نه نه..اون اتاق ماهان...خوشش نییاد کسی بره تو اتاقش ...

ن که یکم وسواس داره....

صدای ماهان به گوشم خورد_کی وسواس داره دختر واس چی حرف

در میاری؟؟

رو به زن عمو گفتم_برید تو اتاق من لباستون عوض کنید

ایناز شوخی میکنه...

نگاهم روی دستگیره در خشک شد....

سریع خیز برداشتم

زیر تخت قايم شدم

سرم روی زمین گذشتم که نگاهم به کفش های پاشه 10 سانتی زنونه

افتاد

وارد اتاق شد

صدای تق تق کفشای زنونه

زن عمو توی سرم میپیچید

پشت سرش ایناز داخل شد

زن عمو_من لباسم رو کجا عوض کنم؟؟

آیناز هول کرد گفت_اے چیز..اها همینجا من میرم بیرون ک شما راحت باشید...

از اتاق خارج شد

از زیر تخت فقط پا های زن عمو رو میدیم

ولی از تیپ و ظاهر و طرز راه رفتنش معلوم بود

تمام این چند سال تو ناز و نعمت زندگی کرده

حس انتقامی توی دلم با دیدن عمو و زن عمو روشن شده بود

..

نفرت توی تمام اعضای بدنم حس میکردم

من انتقام این چند سال رو میگرفتم

کاری میکردم عمو به پام بیافته و التماس کنه....

با خارج شدن زن عمو از اتاق

از زیر تخت بیرون اوادم

که در اتاق دوباره باز شد

...

سر جام خشک شده بودم..

فرصت قایم شدن رو نداشتم. .

و نگاهم فقط به در بود که ببینم کی وارد اتاق میشه

با ورود آیناز نفس آسوده ای کشیدم_توی

یه لحظه فکر کردم زن عموم برگشته...

آیناز_بدو هانی بیا از پنجره اتاق ماهان پیر پایین و برو تو کلبه....

تا ماهان نیومده تو اتاقش و تورو ببینه...

باشه ای گفتم به سمت پنجره رفتم

از بالکن به زمین نگاه کردم_آیناز احساس نمیکنی یه ذره زیادی
بلنده؟؟؟

آیناز بین در اتاق ایستاده بود و کشیک میداد_راه دیگه ای نیست
بدو ماهان داره میاد بالا..

_هووف خب بیاد اون ک ببینه من آبله دارم نزدیکم همیشه
آیناز غرید_بدیش اینه داره با عموت میاد...

با شنیدن اسم عمو سریع

از لبه بالکن آویزون شدم

الان موقع مناسبی واس رو در رو شدن با عمو نبود...

بسم ا... گفتم پریدم پایین...

که پام پیچ خورد_آخ....

بلند شدم تا فرار کنم که رفتم تو بغل کسی و دستاش دور کمرم
حلقه شد..

سرم بالا اوردم به چهره شخص مورد نظر نگاهی کردم

نگاهم توی چشمای سبزش قفل شد

دوباره آغوشش

دوباره گرمای تنش

و یاد اوری خاطرات گذشته من

*****گذشته

مهرداد_انقد نجسب بهم گرمم میشه...

با صدای خمارش کنار گوشم گفتم_منم از گرمای تنت گرم میشم..
وای هانا بدونس چقد واس لمس تنت تشنه هستم ..
اخمی کردم سعی میکردم دستاشو از دور کمر نحیفم باز کنم_ولم
کن..این حرفا چیه میزنی ...دارم کم کم ازت میترسم..

مهرداد_نترس عشقم من فقط.....

با تکون دادن شونه هام از فکر بیرون اومدم

مهرداد_الووو..کجایی یه ساعته

سرم تکون دادم_چی ..همینجا..

هنوز تو آغوشش بودم

سریع خودم عقب کشیدم_ببخشید...

مهرداد پوز خندی زد_واس چی فرار میکردی؟؟؟

_ها..نه فرار نمیکردم...

مهرداد چشماش ریز کرد_ولی من خودم دیدم هول کردی و یهو از
بالکن پریدی پایین...

_آء ماهان اذیت کردم...بعد میخواست تلافی کنه.. واس همین

مهرداد_آهانی گفت

اون نقطه ها چیه رو صورتت؟؟

دستم روی لپم گذاشتم_آبله ...گرفتم...

مهرداد پوز خندی زد_یعنی فکر میکنی

انقد بچم که فرق.. آبله رو با نقطه های نقاشی شده نفهمم...
اونم از نزدیک وقتی تو بغلم بودی؟؟

بدجور گیر افتاده بودم..

نمیدونستم چجوری از شرش خلاص بشم..

_خب.. با آیناز داشتیم ماهان سر همین اذیت میکردیم..

بعد ماهان فهمید..

منم فرار کردم...

مهرداد مشکوک نگاهم کرد..

که صدای آیناز رو شنیدم_ هانی هنوز اونجایی بیا دیگه...

باشه ای گفتم

لبخند مضحکی به مهرداد زدم_ با اجازه...

سریع از جلوی چشمم فرار کردم...

حالا که مهرداد فهمیده بود آبله یه نقشه بوده

حتما میره به ماهان میگه...

وای خدای من...

به محض رسیدنم به آیناز سریع دستم گرفت دنبال خودش کشید

آیناز_ وای چی میگفت مهرداد؟؟؟

اهی کشیدم_ فهمید قضیه آبله ها الکی بوده....

آیناز سریع برگشت سمتم_ درووووغ

سری تکون دادم_باور کن

با دست ضربه ای ب پیشونیم زد_خاک تو مخت خراب کردی همه
ماجرا رو که....

_چیکار کنم اون خیلی زبل بود....

آیناز باز به سمت کلبه رفت

و دست منم پشت سرش میکشید_بیا بریم یه فکر دیگه بکنم برات
زیاد وقت نداریم

وارد کلبه شدیم

که آیناز خودش روی مبل ولو کرد_وای چقد زن عموت فیس
فیسویه....

متعجب گفتم_چیه؟؟؟

صورتش جمع کرد_ خیلی فیس و افاده میاد...

انگار از ک*و*ن فیل افتاده

از تشابهش لبخندی زدم_ قبلا خیلی مهربون تر بود...

پول ادمو عوض میکنه ...

آیناز_ هه اره پول بچه یتیم میخورن.. بایدم غرور کنن...

با شنیدن کلمه بچه یتیم

بغضی توی دلم نشست...

سرم پایین انداختم....

که قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید...

با صدای محکم کوبیده شدن در

از ترس هینی کشیدم

آیناز_ یعنی کیه؟؟؟

بلافاصله صدای داد ماهان بلند شد_ این در باز کن تا نشکوندمش....

آیناز_مهرداد دهن لق با چه سرعتی خبرو رسوند....

ترسیده عقب عقب رفتم_آیناز حالا چیکار کنیم؟؟

میترسم با داد و فریادش

توجه عمو و بقیه رو هم جلب کنه.....

آیناز به سمت در رفت_خودم درستش میکنم....

به محض اینکه در کلبه باز شد

ماهان مثل یه گرگ زخمی وارد کلبه شد

به سمت من اومد

و یقه لباسم چنگ زد_حالا کارت بجای رسیده منو مسخره میکنی

اره؟؟؟؟؟

بی صدا نگاهمو توی چشمای خشمگینش دوختم..

آیناز دست ماهان گرفت_ ماهان بذار توضیح بدم...

تو

با داد بلندی که ماهان سرش کشید حرفش نصفه موند_ تو یکی خفه شو... که بدجور کفریم...

یقه منو ول کرد

دستم گرفت

به سمت اتاق کشید

همینجور که به سمت اتاق میرفت باخودش حرف میزد_ ادمت میکنم..

هرچی کوتاه اومدم بسه...

حالا منو جلوی بقیه سکه یه پول میکنی....

_بقیه کین؟؟؟

ماهان_خفه شو نمیخوام صداتو بشنوم...

منو محکم داخل اتاق پرت کرد

در قفل کرد

صدای آیناز که التماس میکرد

بهم کاری نداشته باشه توی فضای کلبه میپیچید

ولی ماهان بدون توجه به این حرفا

دستش به سمت کمر بندش رفت_الان ادمت میکنم.....

کمر بندش رو بیرون کشید..

دور دستش پیچید

ضربه ای به شونم زد که روی زمین زانو زدم_حالا میری به مهرداد
میگی من از آبله مرغان میترسم....اره...

_من چنین چیزی نگفتم..

ماهان_خفه شو

ضربه ای دیگه ای به پشتم زد_که اون بیاد جلو جمع بگه و منو خورد
کنه.....

منو مضحکه پدر و مادرش کنه...

همینجور ضربه های پی در پی کمر بند روی پشتم فرود میومد
دیگه از درد زیاد کل بدنم بی حس شده بود

کم کم چشمام روی هم رفت.....

*****ماهان

از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم

وقتی مهرداد با خنده گفت

ماهان از ابله میترسه و

هانی سر همین اذیتش میکرده خون جلوی چشمام گرفت

مادر مهرداد_وا عاقا ماهان شما با این ابهتتون خجالت نمیکشید از

چهار تا دونه قرمز میترسین؟؟؟؟

با حرفش همگی زدن زیر خنده....

انقد عصبانی بودم که هر لحظه امکان داشت

بلند بشم همشون به باد کتک بگیرم...

توی عمرم انقد کوچیک حقیر نشده بودم...

ترس من از بیماری ابله یه راز بود که جز خانواده خودم هیچکس

نمیدونست

حالا هانی با حرفش

ابروی من رو جلوی جمع برد

با عصبانیت

به سمت کلبه رفتم..

باید جوری خودم خالی میکردم....

نفهمیدم چی شد

که به خودم اومدم دیدم

هانی جلوی پام روی زمین افتاده....

کمر بند رو روی زمین انداختم

بدن لاغرش رو در آغوش کشیدم

که از درد آخی گفت

_خدای من، من چیکار کردم...؟

آروم اونو روی تخت خوابوندم

صورتش از درد جمع شده بود

پیراهن سفیدش پر از خون شده بود..

باید زخم‌اش ضد عفونی می‌کردم

سریع از اتاق بیرون زدم...

که آیناز

جلومو گرفت_ هانی رو چیکار کردی؟؟

سریع کنارش زدم

به سمت آشپزخونه رفتم بعد از برداشتن

جعبه کمک های اولیه

به سمت اتاق دویدم

که آیناز هم دنبالم اومد با دیدن لباس پر از خون هانی

جیغی کشید_ چیکار کردی طفلیو...؟؟

سریع جعبه رو روی میز گذاشتم

بدون توجه به حرفای ایناز که سرزنشم میکرد

شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنش....

تازه یادم اومد الکل و بتادین واس ضد عفونی کردن زخما نیاوردم

رو به ایناز کردم_برو الکل و بتادین بیار..

آیناز کلافه_چرا من..خودت برو...

نگاه بدی بهش انداختم

آیناز_خب من....

_برو ایناز

صدای ناله هانی باعث شد هول کنه

_باشه میرم میارم..

نگاهش بین دستای من و هانی در رفت و امد بود...

متعجب بهش گفتم_ برو دیگه منتظر چس هستی؟؟؟

با لب و لوجه آویزون از اتاق خارج شد...

مشغول باز کردن دکمه های پیراهن هانی شدم...

دست هام میلرزید و دکمه ها باز نمی شدن

این قدر حواسم پرت بود که وقتی آخرین دکمه رو باز کردم تازه

متوجه باند سفیدی که دور قفسه سینه اش بود شدم

یعنی بدنش قبلا زخمی شده ??

دستی روی باند کشیدم

که با حس برآمدگی زیر دستم

شکه شده دوباره روی باند دست کشیدم

دلَم زیر و رو شد

این برآمدگیا...

اینا.....

آب دهنم رو قورت دادم

چنگ انداختم به پیرهن و کامل از تنش درآوردمش
حتی صدای ناله اش از درد باعث نشد از کارم دست بکشم

باند رو از دور بدن هانی باز کردم

چیزی که میدیدم غیر قابل باور بود..

یعنی تمام این مدت هانی دختر بود و...

این این امکان نداره...

ولی

انقد متعجب و هنگ بودم که چشم از سینه های سفید

هانی نمیتونستم بگیرم...

آب دهنم رو قورت دادم...

حالم خراب بود...

سریع باند رو دور بدنش پیچیدم

و یکی درمیون

دکمه های لباسش رو بستم

سریع با قدم های بلند از اتاق خارج شدم

هضم این قضیه اصلا برام ممکن نبود....

همش تصویر هانی با اون بدن سفید

جلوی چشمم نقش میبست....

یعنی تمام این مدت داشت نقش بازی میکرد..؟؟

چرا...؟

دستی بین موهام کشیدم...

ذهنم کار نمیکرد

اصلا انقد چیزی که میدیدم برام عجیب بود

که فکر میکردم شاید خواب دیدم...

با صدای آیناز از فکر بیرون اومدم_بستی زخماشو؟؟؟

_هان؟؟

آیناز با دلهره ای عجیب توی صداس دوباره تکرار کرد_زخمای هانی
رو بستیی؟؟؟

مطمئن آیناز هم از دختر بودن هانی خبر داشت...

این نگاه آیناز....

نباید میداشتم بفهمه از همه چی خبر دارم...

باید اول بفهمم چرا اینکارو کرده...

چرا همه ی ما رو گول زده؟

آیناز_ماهان؟؟؟

_هان؟؟

نه .. تلفنم زنگ زد اومدم بیرون صحبت کنم نشد زخماش ببندم...

بی زحمت خودت انجامش بده ..من باید برم..فعلا

هانا*****

سرم سنگین شده بود

با سوزش پهلوم

بیدار شدم

_آخ...

ایناز_بیدار شدی...حالت خوبه؟؟؟

پوزخندی زدم_آره صدقه سری داداشت

عالی هستم..

آیناز_ شرمندم ...همش تقصیر من بود..

بلند شدم و روی تخت نشستم...

نگاهی به تن لختم انداختم_وای لباسم کو؟؟؟

آیناز_اروم باش...من بیرونش اوردم تا بتونم زخمت ببندم..

به سمت کمد رفت

و لباسی بیرون کشید_بیا اینو بپوش..

_پارچه سفید دور بدنم کو؟؟

آیناز_پر خون شده بود...شستمش انداختم خشک بشه...

_ولی من اینجوری

نمیتونم بمونم...یهو ماهان یا پدرت بیان داخل چی؟؟

ایناز_کسی نیس هر دو رفتن بیرون...

راحت بخواب تا زخماش بهتر بشه..

من میرم

بگم برات غذا بیارم....

لبخندی زدم_مرسی..تو دوست خیلی خوبی هستی..

آیناز_توام همینطور..

لباس روی میز گذاشتم
و لخت روی تخت خوابیدم
حالا که کسی نبود پس میتونستم راحت باشم....
دستام زیر سرم گذاشتم و چشمام بستم

با صدای در
فکر کردم ایناز برگشته
_بیا تو.. در زدن نمیخواد دیگه....

صدای قدم های ایناز
که هر لحظه نزدیک تر میشد رو میشنیدم...
با پایین رفتن تخت...
چشمام باز کردم

که...

چشمم به ماهان افتاد

با دست چپم جلوی بدنم رو گرفتم و با دست دیگه ام

سریع لباسم رو چنگ زدم از روی میز تا جلوی بدنم

بگیرم که

میچ هر دو دستم رو گرفت و بالای سرم نگه داشت

داشتم می مردم از خجالت

ماهان_من همه چیز رو میدونم...لازم نیست خودتو مخفی کنی....

_چی...من....

ماهان دستشو جلوی صورتم گرفت_هیس...هیچی نگو....

نگاهش منو می ترسوند

انگشتشو روی گردنم کشید و از وسط سینه هام عبور داد و تا نافم
برد...

دلَم ریخت

موهای تنم از این حرکتش سیخ شد

روی صورتم خم شد

بدنش با بدنم برخورد کرد و گر گرفتم

ماهان_ فقط میخوام بدونم واس چی تمام این مدت مارو گول زدی؟؟؟

دهن باز کردم حرفی بزنم که خودش رو بیشتر بهم فشرد

انگشت اشارهش رو روی لبام گذاشت

_ فقط اگه دروغ بگی همینجا کاری میکنم که...

ترسیده کمی خودمو عقب کشیدم

که درد زخمام بیشتر شد...

ماهان دستش پشت کمرم حلقه کرد...

کمی فشار داد منو به سمت خودش کشید..

از درد

اخی گفتم

ماهان _ کجا فرار میکنی...؟؟

تو که همیشه تو بغل من بودی حالا ازم میترسی...

از نزدیکی بیش از حدش گر گرفتم

همینجور که توی بغلش بودم

کنار گوشم زمزنه کرد

_گوش میدم...

_من ...

صدای در اتاق باعث شد حرفم نصفه بمونه ...

آیناز با سینی غذا وارد شد

که با دیدن من و ماهان تو اون حالت

با دهن باز

فقط نگاهمون میکرد....

ماهان ازم فاصله گرفت

رو به آیناز گفت

_سینی بذار برو بیرون

آیناز اخمی کرد_اگه داری ازش باز خواست میکنی... پس منم باید باشم...

صدای اعتراض ماهان بلند شد_آیناز برو بیرون

آیناز بدون توجه به حرفش اومد کنار من نشست...

لباسم سمتم گرفت_بگیر بپوش..

نگاه تشکر آمیزی بهش کردم و سریع لباسم پوشیدم

ماهان دست به سینه رو ب روی من و ایناز نشست_خب گوش میدم

.....

آیناز اروم زیر گوشم گفت_همه چیز براش تعریف کن..من پشتتم...

لبخندی بهش زدم

که دستم گرفت فشار خفیفی بهش وارد کرد...

صدامو صاف کردم و شروع کردم به تعریف تمامی قصه زندگی...

از سیر تا پیاز ماجرا رو برای ماهان تعریف کردم

و ماهان فقط زل زده بود به زمین و به حرفای من با دقت گوش

میداد....

_تموم شد....

ماهان_یعنی باور کنم تو از ترس مهرداد الان این شکلی زندگی

میکنی؟؟؟

_آره.... درسته الان مهرداد عوض شده ...

ولی سن نوجوانیش خیلی منو اذیت میکرد...

با یاد اوری گذشته احمی کردم

من هیچ تکیه گاهی نداشتم

و برای حفظ نجابتم باید از اون خونه میرفتم...

تو این جامعه پر از گرگ تنها راه در امان بودن

من همین بود که شبیه پسرا زندگی کنم

چون هیچکس به پسر کاری نداشت.....

آیناز وسط حرفم پرید_الانم میخواد با کمک ما تمام ثروتی که از

پدرش به ارث رسیده و دست عموشه..رو پس بگیره...

ماهان_خب چجوری میخواین پس بگیرین؟؟

نکنه یهوویی میخوای بری به عموت بگی پول منو بده. ...

پوزخندی زدم_نه..چون عموم اگه منو پیدا کنه ..مطمئن دنبال راهی
میگرده که منو از سر راهش برداره....

آیناز_الان بهتره موضوع دختر بودن هانا بین خودمون باشه...
تو که به کسی نمیگی ماهان ..مگه نه؟؟؟

ماهان نگاه شیطونی به من انداخت_نمیگم ولی بجای نگفتم از هانا
حق السکوت میخوام....

متعجب نگاهش کردم_یعنی چی؟؟؟

ماهان_بعدا میفهمی....

ایناز_ماهان چه فکری تو سرته؟؟

ماهان چپ چپ نگاهی به ایناز انداخت_بهبتره تو دخالت نکنی...

هنوز بخاطر این پنهون کاریتون

تنبیه باید بشید

الانم بهبتره منو هانی

یعنی هانا رو تنها بذاری...میخوام باهاش خصوصی حرف بزنم....

انقد حرفش رو محکم زد که آیناز بدون هیچ حرفی

نگاهی نگرانی بهم انداخت

انگار اونم از حرفی که ماهان قرار بود بزنه میترسید

با اجبار باشه ای گفت

اروم از اتاق خارج شد...

ماهان _ خب حالا شرط من....

کمی مکث کرد

انگار از عذاب دادن من لذت میبرد...

حالا که بزرگترین به راز زندگی پی برده بود

معلوم نبود چه نقشه های برام بکشد...

دلهره عجیبی توی دلم نشست بود..

یعنی چه شرطی برام میذاشت

ماهان_اگه قبولش کنی... که خب قضیه قلبی بودن هویتت بین

خودمون میمونه...

ولی...

ولی اگه قبول نکنی ..هم ازت شکایت میکنم..

هم به عموت همه چیز رو میگم..

هم کاری میکنم زندگی برات جهنم بشه....

پوزخندی زدم_پس بگو کلا میخوای مجبورم کنی قبول کنم....

ماهان_دقیقا....

_شرطت چیه؟؟

از روی تخت بلند شد به سمت پنجره اتاق رفت_باید نیلو رو عاشق

خودت کنی...

جیغی کشیدم_چییی؟دیوونه شدی؟؟

ماهان به سمتم برگشت_نه.. ...من میخوام از شر نیلو خلاص بشم ..و
از سرم بازش کنم..

ولی اون خیلی سمج تر این حرفاست...

پس تو باید سعی کنی عاشقش کنی و یه کاری کنی که با میل خودش
باهات رابطه داشته باشه....

_تو زده به سرت من چجوری....

دستش به علامت سکوت بالا آورد_دو دقیقه ساکت باش تا نقشمو
بهت بگم....

اخمی کردم اول اخرش که من بدبخت میشدم پس

ترجیح میدادم سکوت کنم تا حرفشو بزنه
و منو ازین بلاتکلیفی در بیاره...

ماهان_خب تو میری و نیلورو عاشق خودت میکنی...
بین حرفش پریدم_اگه نشد چی؟؟؟

پوزخندی زد_اونم تو یه حرکت تو سریع عاشق میشه..
نگران نباش...اون عاشق هرچی جنس مذکره هست
پس واست کار سختی نیست...

سعی میکنی یه جووری ببری تو اتاق و ازش رابطه بخوای...

_ماهان ولی من نمیتونم باهاش باشم...

اخمی کرد_نمیدارم کارتون به جای باریک بکشه...

وسط کار میام و بظاهر مچتون میگیرم...

اینجوری هم تو خلاص میشی ...

هم من یه اتواز نیلو دارم

تا بتونم از شرش خلاص بشم..هوم؟؟؟؟

اصلا دلم نمیخواست این شرط مزخرف رو قبول کنم...

حتی فکر اینکه بخوام به عنوان پسر به نیلو نزدیک بشم

چندش اور بود...

صدای ماهان منو از فکر بیرون کشید_من میرم بیرون

تا 1 ساعت دیگه برمیگردم

امیدوارم شرطم قبول کرده باشی

در غیر این صورت

کارای که گفتم انجام میدم...درضمن همه چی بین خودمون

می‌مونه..نمی‌خواه آیناز چیزی بفهمه فهمیدی؟؟؟

_سرم ب نشونه مثبت تکون دادم

ماهان_خوبه من میرم...فعلا..

از اتاق بیرون زد

مسیر رفتنش رو نگاه میکردم

پسر خودخواه و مغرور....

با کف دست به پیشونیم کوبیدم_ تا وقتی اینجام باید مٹ خر به
ماهان کولی بدم..

وگر نه چپ و راست تهدیدم میکنه...

واقعا خیلی بد نقطه ضعف دست دشمنت بیافته..

ماهان ازت متنفرم

پاهامو توی شکمم جمع کردم

که باعث شد کمی زخمای پشتم بسوزه...

بدون توجه به دردشون به دیوار رو ب روم زل زدم....

به فکر فرو رفتم

من مجبور بودم این شرط ماهان رو قبول کنم...
ولی چطور میتونستم نیلو رو به سمت خودم بکشم. .
انقد بی تجربه بودم که مطمئن
هیچکس جذبم نمیشد....
آهی کشیدم..

*****چند روز بعد..

آیناز_هانی بگو دیگه..اه

بیلچه کوچیک داخل دستم روی زمین گذشتم...
_آیناز باور کن هنو شرطش رو نگفته...

آیناز با سماجت پاشو به زمین کوبید_ولی من ماهان میشناسم
...همون اول سنگاشو با طرف وامیکنه...

چندروزه دنبالتم بهم بگی چه شرطی برات گذاشته که
انقد باهات خوب شده...

توی دلم پوزخندی زدم
حتی خواهرش هم این برادر مغرور و خودخواه رو ب خوبی
میشناخت...

با صدای پسرا بحث بینمون
خاتمه پیدا کرد...

اهورا و مهرداد به سمتمون اومدند

اهورا_ به سلام باغبون

کوچک ...

آیناز با قهر بدون توجه به پسر به سمت عمارت رفت

مهرداد_ وا این چش بود؟؟؟

سری از روی تاسف تکون دادم و دوباره مشغول کارم شدم...

که صدای مهرداد متوقفم کرد_ واسه یه هفته داریم میریم شمال....

ماهان گفت بهت بگم حاضر باشی توام باهامون بیایی...

اهورا_ آیناز و نیلو و سامان هم هستن...

لرزی ب تنم نشست

پس ماهان میخواست نقشش رو اجرا کنه

وارد کلبه شدم و رو به آیناز گفتم:

- من می رم لباسمو جمع کنم، تو هم برو.

سری تکون داد و بیرون رفت.

کوله ی مهرداد رو از کمد کشیدم بیرون..

یه لحظه شک کردم نکنه یادش بیاد.

ولی جز این دیگه چیزی نداشتم که وسایلمو بذارم

دلمو زدم به دریا و پیرهن مردونه سرمه ای رنگیو برداشتم و توش

گذاشتم.

- کمک نمی خوای؟

لبخندی بهش زدم:

- چرا برگشتی؟

- اومدم اینو بدم.

پلاستیکی که دستش بود رو گرفتم:

- چیه؟

لبخند شیطونی زد و چسبید به در:

- بابا دوتا گرفته بود، یکیش برا تو

بهت زده خیره شدم به لباس خواب تو دستم:

- آینازرز

- چیه خب؟ مگه تو دل نداری؟

- ولی آخه...

- آخه نداره من رفتم.

به در نرسیده بود دوباره برگشت:

- لباس بذار تو کمدت ک کسی نبینه

_باشه..

آیناز_ولی خودمونیمما اخرش شرط ماهان نگفتی..

ولی فهمیدن ماهان ب نفعت شد

خیلی راحت مهمونی رو پیچوندی..

_اره... حداقل ماهان یه سودی برام داشت.

آیناز_همون بهتر نیومدی....

واقعا چجوری این عمو و زن عمو ت تحمل میکردی؟؟؟

لبخندی زدم_بیخیال برو لباست جم کن ...

آیناز باشه ای گفت از اتاق بیرون زد

لباس خوابو برداشتم و توی کمد زیر لباسا قایم کردم..

ازین پسرا بعید نبود اینجا رو هم دید بززن..

به محض خروج آیناز از اتاق

صدای حرف زدنشو با ماهان شنیدم.

بی توجه

داشتم شلوار جین مشکیمو می داشتم تو کوله که ماهان وارد شد.

- تمومی؟

- نه.

نیشخندی زد و نزدیکم شد:

- شما دخترا کلا همینین

فرقی نداره لباستون دخترونه باشه یا پسرונה

حاضر شدنتون طول می کشه

چپ چپ نگاهش کردم:

- خب؟

- فقط اومدم یه سری چیزا رو یادآوری کنم.

دست از تا کردن پیره‌نم کشیدم:

- مثلاً چی؟

اومد سمتم و روم خم شد:

- مثلاً اینکه نیلو هم باهامون میاد

موهای تنم سیخ شدن و دون دون شدن پوستمو حس کردم

آب دهنم رو قورت دادم

- خب!

- باید کارتو شروع کنی!

- اما...

- هیسیسیسیسیسی،

سری تکون دادم

- از همین امروز از در کلبه که رفتی بیرون شروع می کنی

نمی خوام مشکلی پیش بیاد، متوجه ای که؟

دوباره سر تکون دادم

- خوبه، من رفتم

کارت تموم شد بیا بیرون...عجله داریم

اهی کشیدم_بدبختی جدیدم شروع شد....

بعد گذاشتن تمام لباسم تو کوله که شامل سه تا پیرهن مردونه و
دوتا شلوار بود

زیپ کوله بستم
نگاهی گذرا به اتاق انداختم
تا چیزی از یادم نره...

از کلبه بیرون زدم
بچه ها کنار ماشین هاشون جمع بودند...
به محض رسیدنم بهشون

ماهان_خب دخترا با من میان

پسرا هم با سامان

سامان_اوکی داداش...

رو به ما گفت

_پسرای گل بریم...

نگاهی بهشون انداختم..

منم پسر بودم دیگه باید باهاشون میرفتم

تا قدمی جلو گذاشتم

ماهان میچ دستم رو گرفت_البته هانی با من میاد...

سامان لبخندی زد_چرا هانی که دختر نیس....

ماهان بدون اینکه نگاهش از من بگیره_منم حوصلم بین دوتا دختر
سر میره...یه هم جنس کنارم باشه بد نیست...

سامان_ باشه داداش

پسرا به سمت ماشین رفتن

ماهان توی چشمام زل زده بود

مردمک چشماش بین چشمام در گردش بود

با تاخیر گفت_خب سوارشو....

سریع دستم از دستش بیرون کشیدم

در ماشین باز کردم و روی صندلی جلو نشستم

...

بعد چند دقیقه

نیلو و ایناز هم سوار ماشین شدند.....

به محض اینکه ماهان استارت زد

آیناز خودش بین صندلی جلو پرت کرد ک دستش به سمت ضبط
برد_داداشی یه آهنگ باحال از اون خوشکل موشکلش بذارم.....

ماهان از رفتار بچگونه آیناز لبخندی زد_بذار..مگه کسی میتونه به تو
نه بگه؟؟

با حسرت به رابطه این دو خواهر و برادر نگاه میکردم..

شایدم اگه منم برادری داشتم

الان زندگیم راحت تر بود...

و میتونستم بهش تکیه کنم

تا کی باید بار سنگین این زندگی رو تنهایی به دوش بکشم...

صدای موزیک توی فضای ماشین پیچید...

آیناز و نیلو شروع کردن به جیغ زدن و تکون خوردن....همراه آهنگ
میخواندن

باز حسرت حسرت حسرت که...

اگه مثل دخترا زندگی میکردم

الان مث این دو شاد و شیطون بودم

چقد زندگی من پراز حسرت های نداشته بود

کی اینا جبران میشد ... کی...؟؟؟؟

از پنجره به بیرون زل زدم

و نگاهم روی مردمی بود که هر کی یه زندگی داشت

شاید تلخ..

شاید شیرین..

ولی ایا کسی زندگیش مثل من بود.....؟

فکر نکنم ...

با نشستن دستی روی دستم

نگاهن از بیرون گرفتم...

ماهان دست روی دستم گذاشته بود...

_به چی فکر میکنی؟؟؟

نگاهم به دستامون بود...

دستم از زیر دستش کشیدم

که محکم تر گرفتش_جوابمو ندادی؟؟؟

توی چشماش زل زدم_به هیچی...

پوزخندی روی لبش نشست_این هیچی انقد اه کشیدن داشت؟؟؟

متعجب_هان؟؟

ماهان دستش از روی دستم برداشت روی فرمان گذاشت_هر دو
دقیقه یه بار یه آه از ته دل میکشیدی...
قک نکنم هیچی حسرت خوردن داشته باشه...

جوابی بهش ندادم
به عقب نگاه کردم
دختر غرق خواب بودند...

ماهان_برام چای میریزی؟؟؟

خم شدم از جلوی پام سبد کوچیکی رو برداشتم
فلاکس چای ازش بیرون کشیدم
توی استکان چای ریختم....

به سمت ماهان گرفتم ..

که همون موقع ماشین روی سرعت گیر افتاد و

نصف از چای داغ روی پای ماهان ریخت

که صدای دادش بلند شد_ آخ سوووو ختم وای

سریع ترمز زد

دختر ترسیده بیدار شدند

آیناز_ چی شده؟؟؟

نگاهم به ماهان بود

که سریع از ماشین بیرون پرید

و شلوارش از پاش جدا میکرد

هول کرده

پیاده شدم و

به سمتش رفتم

هول کرده بدون فکر

شلوارش گرفتم تکون دادم_بدو شلوارت در بیار...زود باش...

همینجور پی در پی شلوار تکون میدادم تا سرد بشه....

وقتی هیچ عکس العملی از ماهان ندیدم

سرم بلند کردم

نگاهم تو نگاه ماهان گره خورد

با نگاه خاصی زل زده بود بهم...

تازه متوجه شدم

که وسط پای ماهان سوخته بود و منم بدون توجه به موقعیتم
شلوار گرفته بودم تکون میدادم

وای خدای من

معلوم نیست چه فکرای درمورد من کرد.....

با صدای ماهان سریع عقب کشیدم_ نمیخواهی ولش کنی....

صدای ریز خنده های آیناز باعث شد

سرم پایین بندازم و از خجالت زیاد

روم نمیشد تو چشمای ماهان نگاه کنم..

واقعا گند زده بودم

شاید اگه ماهان نمیدونست من دخترم انقد خجالت نمیکشیدم

گونه هام داغ شده بود....

بدون حرف

سریع سوار ماشین شدم..

در محکم بهم کوبیدم

نیلو که انگار تازه از صدای زیاد در ماشین از خواب بیدار شده بود با صدای گرفته ای گفت_ مگه دعوا داری با در ماشین؟؟

بدون توجه بهش

سرم به سمت شیشه برگردوندم

که آیناز از کنار صندلی انگشتش توی پهلوام فرو کرد

اروم کنار گوشم زمزمه کرد_ رنگت شده شبیه لبو.. وای انقد بانمک شدی..

زیر لب کوفتی نثارش کردم..

ماهان بعد عوض کردن شلوارش سوار ماشین شد

و اول نگاه خیرش به من دوخت..

سعی میکردم

سنگینی نگاهش نادیده بگیرم

ولی انقد به کارش ادامه داد که به اجبار به سمتش برگشتم

و با پرووی بی گفتم_چیه؟؟_یه ساعت زل زدی به من...

ماهان_فکر کنم یه ببخشید به من بدهکاری!!

بدون اینکه فکر کنم گفتم_وا چه ببخشیدی..بد کردم بهت کمک

کردم خنک شی؟؟؟

ماهان با شیطنت گفتم_ن داداش خیلی هم حال کردیم کمک کردی...

ولی من واس ریختن چای گفتم معذرت خواهی کن

لبم به دندون گرفتم

وای باز گند زدم

_ آء خب ... تقصیر من نبود که ... چای خودش ریخت ...

ماهان _ اهان ...

زیر لب گفت

الان زبونت دراز شد دو دقیقه پیش ک مٹ لبو بودی ...

خودم ب نشنیدن زدم

ماهان هم بیخیال بحث شد و

ماشین روشن کرد و راه افتاد ..

بعد گذشت نیم ساعت

کنار یه رستوران

سنتی توقف کردیم...

دختر امت جت پریدن پایین

دستم به سمت دستگیره رفت

که ماهان دستمو گرفت

به سمتش برگشتم

و نگاهی به دستمون انداختم

با اخم زل زدم بهش

و

به شدت دستم از دستش بیرون کشیدم_درسته فهمیدی

دخترم...ولی قرار نیس راه ب راه دستم بگیری و...سو استفاده کنی....

ماهان پوز خندی زد _چطور تو میتونی شلوار منو بگیری و

پسره سه نقطه... معلوم نبود تا کی میخواد این موضوع رو توی سرم
بکوبه..

اخم روی پیشونیم غلیظ تر شد

ماهان_عاشق چشم و ابروت نیستم..که دستت گرفتم...

فقط میخواستم بگم الان که رفتیم واس ناهار میری کنار نیلو میشینی
و سعی میکنی توجھشو جلب کنی....

الکی نیاوردتم ب این سفر پس کارتو درست انجام بده...

حالا میتونی بری..

با حرص از ماشین پیاده شدمو در محکم بهم کوبیدم

که ماهان سرش از پنجره بیرون آورد

_هی دفعه آخرت باشه... عصبانیتت سر در ماشین نازنین من خالی
میکنیا...

بدون توجه بهش به سمت رستوران رفتم

و توی راه اداشو در اوردم

_پسره بی تربیت... خوبه اتو دست این بدی.. پدر تو در میاره...

وارد رستوران شدم

بچه ها روی تخت گوشه رستوران نشسته بودند...

به سمتشون رفتم

که نگاهم روی نیلو موند

بین سامان و آیناز نشسته بود...

هوف حالا چجوری من کنار این بشینم

کمی منتظر موندم

که آیناز به کنارش اشاره کرد_هانی بیا کنار من بشین...

بین خودش و نیلو رو خالی کرد

از خدا خواسته سریع کفشم بیرون اوردم

و بینشون نشستم...

نیلورو ب آیناز _ من اینجا رو واس ماهان نگه داشته بودم...

قبل اینکه آیناز جوابشو بده

_ عزیزم منو ماهان نداریم که مگه ناراحتی من کنارت نشستم.؟؟؟

نیلو با تعجب کمی نگاهم کرد

فک کنم ازم انتظار چنین حرفی نداشت..

نیلو_ نه...نه...باعث افتخاره..

لبخندی از اون لبخندای نیلو کش بهش زدم

که با چشمای گرد فقط نگاهم میکرد

دستم نامحسوس پشت کمرش گذاشتم

که تکونی خورد...

ازینکه مجبور بودم

یه دختر تحریک کنم

حس نفرت داشتم....

نیلو با چشمای گرد نگاهم کرد

که دستم پس کشیدم

روی زمین گذاشتم طوری که بین پای منو نیلو قرار میگرفت

کسی دید بهش نداشت

حس گرمی دستی روی دستم باعث شد

نگاهم به سمت نیلو بچرخه....

این دختر چقد وقیح بود...

ماهان راست میگفت

عاشق کردن نیلو هیچ کار سختی نبود حتی برای من....

بزور لبخندی بهش زدم

نیلو اروم کنار گوشم زمزمه کرد_ تو خیلی خوشکلی....

در جوابش ب اجبار_ توام خیلی خوشکل و هاتی...

دست روی گوش گذاشت_ جدی میگی؟؟؟؟

صدای آیناز باعث شد نتونم جوابش بدم_چی درگوش هم پیچ پیچ میکنید...؟؟

نیلو_هیچی عزیزم ..چند تا سوال ساده بود از اقا هانی پرسیدم.....

آیناز تای ابروش بالا برد_آهان...

بعد با طعنه گفت _آقا هانی دو دقیقه وقت گران بهاتونو بهم میدید؟؟؟

خندم گرفته بود_چرا که نه عزیزم

...

به سمتش چرخیدم

اروم طوری که نیلو نشنوه گفت_انقد ب این دختره نزدیک نشو...

_چرا...؟؟

پوفی کشید_ چون فکر میکنه پسری دیدی عاشقت شد ول کنت
نمیشه ها!!

من میشناسمش به چیزی گیر بده تا به دستش نیاره بیخیال ماجرا
نیس...

_نگران نباش ... من میدونم دارم چیکار میکنم...

آیناز نگاهی به نیلو انداخت_ بیا الانم معلوم نیس چطور شده زل زده
به توو

تک خنده ای کردم_بابا اگه تو نمیدونستی من دخترم...شک
میکردم که توام عاشقم شدی.. و برام غیرتی میشی....

نیشگونی از پهلووم گرفت_کوفت..مسخره..نشو دارم جدی حرف
میزنم...

_عزیزه منی تو.....

آیناز_خیلی چشم سفیدی دختره

ماهان همراه گارسون به سمت میز او آمدن

رو ب روی من نشست

یا نگاه خاصش منو نیلو رو زیر نظر داشت

گارسون غذا روی میز چید

همگی مشغول خوردن شدیم...

نگاه خیره کسی رو روی خودم حس میکردم
ولی هرچی دقت میکردم کسی رو اطراف
نمیدیدم...

بیخیال خوردن شدم
با ببخشیدی
از رستوران بیرون زدم

نزدیک بهار بود
باد ملایم بهاری حس خوبی ب ادم میداد
چند نفس عمیق کشیدم..
که حس سبکی بهم دست داد...

دستام از هم باز کردمچشمام بستم

که با فرو رفتن

دوتا انگشت توی پهلو هام نفسم تو سینم حبس شد....

سریع به عقب برگشتم

صدای خنده مهرداد و اهورا بلند شد

مهرداد_ناجور رفته بودی تو حس ...کشیدمت بیرون غرق نشی ...

_هههه خیلی خنده داشت....

اهورا_وای هانی وقتی جا خوردی قیافت دیدنی بود...

چپ چپ نگاهش کردم_دارم براتون....

مهرداد_وای من که ترسیدم...

خیره خیره چشم به پیراهن مهرداد دوختم

_وای مهرداد اون چیه رو پیراهنت؟؟

مهرداد متعجب سریع سرش خم کرد تا پیراهنش ببینه

که با انگشت محکم زیر دماغش زدم و به سمت بالا کشیدم...

که باعث شد سرش بالا بره

زرتی زدم زیر خنده_این یک به یک

مساوی حاجی...

دماغش با دست گرفت_زهر ماااا...

اهورا با صدای که ته خنده توش موج میزد گفت_من که انصراف
میدم...

هیچ دوست ندارم

توسط یه الف بچه ضایع بشم..

مهرداد با اخم گفت_ولی من تا نبرم ول کن نیستم....

لبخندی زدم_بچرخ تا بچرخیم خل پسر.....

به سمت ماشینا حرکت کردم...

که چشمم با چرخ های پنجر ماشین ماهان افتاد..

هرچهار چرخش پنجر شده بود....

_وای کدوم خری اینکارو کرده...؟؟

اهورا_چی شده؟؟؟

با سر به چرخ های پنجر شده اشاره کردم_نمیبینی...

اهورا تای ابروش بالا برد_هر چهار چرخ باهم؟؟؟

این امکان نداره...

هرکی بوده قصد و قرضی داشته...

کلافه_کی اخه میاد اینکارو بکنه. اصلا چی بهش میرسه...

شونه هاش بالا انداخت_نمیدونم...

ماهان و بقیه بچه ها هم سمت ما اومدن

آیناز_وای حالا چجوری بریم شمال...؟؟

سامان_خب همه با یه ماشین میریم

نیلو_دیونه شدی...چجوری تو یه ماشین بشینیم

7 نفر ادم...

سامان دست توی هوا تکون داد_بیخیال بابا یکم صمیمی تر بشینید

جاتون میشه....

مهرداد_خب راست میگه دیگه...نکنه میخواین برگردین تهران؟؟

ماهان که متفکر زل زده بود به چرخ ها نگاه ازشون گرفت
خونسردگفت_نه..هرکس اینکار کرده میخواستہ ما برگردیم...ولی ما
ک عقب نمیشینیم..هوم؟؟؟

باچشمای ریز شده بهش نگاه کردم ..
نمیدونم چرا ...حسم میگفت این کار زیر سر ماهان...

ولی چرا اینکار کرده؟؟خدا میدونه..

ماهان زنگ زد به یکی از دوستاش تا ماشینش رو بیان ببرن
همگی کنار ماشین سامان ایستاده بودیم ..

سامان_خب دخترا واس اینکه اذیت نشن صندلی جلو بشینن دوتایی
شما چهارتا پسر عقب،هرچند هانی نصف پسر حساب میشه

چپ چپ نگاهش کردم

که لبخند چندشی تحویل داد....

دختر بدون حرف سوار ماشین شدند..

اهورا مهرداد هم نشستن فقط من و ماهان بیرون ماشین ایستاده

بودیم

ماهان_خب چرا منتظری...سوار شو دیگه....

دو دل نگاهی به یه ذره جای باقی مونده انداختم که باید با ماهان

تقسیمش میکردم....

دقیقا تو بغلش بودم..

داشتم توی دلم به خودم و اون شخصی که ماشین پنچر کرده بد و
بیراه میگفتم

که با کشیده شدن دستم

با سر وارد ماشین شدم

مهرداد_بیا دیگه...چقد الف میکنی

به ناچار کنارش نشستم

که با نشستن ماهان

چسبیدم به مهرداد

گرمای بدنش بهم نفوذ کرد

یه حس خیلی بدی داشتم

کمی خودم رو جلو کشیدم

که دست ماهان دور شکمم حلقه شد..

+تکیه بده...اینجوری اذیت میشی...

_نه نه راحتم...

ماهان شونه با بی تفاوتی بالا برد_باشه ..هر جور دوست داری....

نصف مسیر طی کرده بودیم...

سرم به پشت صندلی تکیه دادم..

با تگون های ماشین باعث شده بود

کسل بشم و خوابم بگیره..

بچه ها گرم صحبت بودند...

همینجور که به حرفاشون گوش میدادم خوابم برد....

بین خواب بیداری..

حس می‌کردم تو یه جای گرم و نرم خوابیدم..

یه گرمای لذت بخش..

مثل یک آغوش..

چه خواب شیرینی...

سرم روی یه جای نرم بود...

ولی تا جای ک من یادم پشت صندلی خیلی سفت تر ازینجا بود....

کمی سرم جا ب جا کردم...

نه هیچ شباهتی به صندلی نداشت

بزور لای یکی از چشمام باز کردم

که چشمم به بیرون افتاد

ماشین متوقف شده بود

بیخیال چشمام بستم

که دستی دور شونه هام حلقه شده بود

نوازش وار روی بازوم کشیده شد

نه این خواب نبود..

سریع چشمام باز کردم..

سیخ نشستم...

که چشمم به چهره خندون ماهان افتاد

بچه ها پیاده شده بودند و فقط من و ماهان توی ماشین بودیم

ماهان_چته ..چرا جن زده شدی؟؟

_من کی اومدم...یعنی چرا بغلم کردی؟؟؟

پوزخندی زد_من بغلت نکردم که ..خودت اومدی تو بغلم...

_دروغ نگو....

ماهان با چشم و ابرو اشاره به پاهاش کرد_حوصله بحث ندارم از روی

پام بلند شو میخوام برم بیرون...

نگاهی به پاهاش بعد ب خودش انداختم

سریع بلند شدم

که سرم محکم به سقف ماشین خورد

_آخخخ

قهقهه ماهان به هوا رفت _بابا نکشی خودتو... نخوردمت که... تو
هنوزم واس من همون پسر تخص و بی ادبه زبون درازی.....

حتی اگه همه دنیا بگن .. تو دختری.. من هیچوقت بهت حسی پیدا
نمیکنم.. اینو مطمئن باش...

پوزخندی زد _ از ماشین پیاده شد

مستم محکم به جای خالی ماهان کوبیدم

_پسره ... سه نقطه .. شیطونه میگه یجوری بزنش صدا هویج نشسته
بده...

همینطور که حرصم سر صندلی خالی میکردم
یهو با صدای ماهان خشکم زد_خب چرا دلتو سر صندلی خالی
میکنی

دستاش از هم باز کرد_بیا بزن..میتونی

از ماشین پیاده شدم

که چشمم به کوله پشتیم افتاد...

از روی زمین برش داشتم پوزخندی زدم_بچه زدن نداره. ...

به سمت ویلا رفتم

ماهان با دو قدم بزرگ بهم رسید_بچه زدن نداره یا بچه عرضه زدن
نداره؟؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم

اگه میتونستم حتما میزدم لهش می کردم

حیف زورم بهش نمیرسید....

تازه چشمم به فضای زیبای ویلا افتاد

جاده شنی که دو طرفش سنگ های بزرگی گذاشته شده بود

رو ب روی ویلا دریا و ساحل

با دیدن دریا چشمم از خوشحالی برق زد..

اولین دفعه بود دریا رو از نزدیک میدیدم

دلم میخواست برم کنار ساحل بشینم تا صبح به صدای موج ها گوش

بدم..

قدمی به سمت دریا برداشتم که بازووم به شدت کشیده شد

ماهان_وقت هست بری دریا فعلا بیا بریم ویلا

کمک بچه ها کن

تا وسایل جا ب جا کنن

منو مثل کش تنبون دنبال خودش کشید

غریدم_هی دستم کندی...

ماهان_تورو باید بزور اینطرف و اونطرف برد وگرنه انقد تنبلی که

تکون نمیخوری...

احساس میکردم

جای انگشتاش دور بازوم

داره میسوزه..

نمیدونم بدن اون خیلی داغ بود یا من خیلی سرد...

وارد ویلا که شدیم

چشمم به بچه ها افتاد که هرکدوم مثل تخم مرغ له شده ولو شده

بودند روی زمین و مبلا

_اوووو کوه که نکندین...

آیناز_والا منم اینجوری... تو یه بغل گرم میخوابیدم و راحت بود

جام...الان طعنه میزدم...

لبم از خجالت گاز گرفتم

که صدای خنده ماهان کنار گوشم شنیدم..

بعد صدایش صاف کرد...

_خب اینجا 3 اتاق داره...

تو هر اتاق هم یه تخت دو نفره هست...

دخترها میرن تو یه اتاق... اهورا و مهرداد یکی

من و سامانم یکی...

آیناز_پس هانی چی؟؟

ماهان پوزخندی زد_هانی تو سالن رو مبیل میخوابه....

در جوابش تو چشمات زل زدم و

پوزخندی زدم

_اتفاقا خیلی هم عالیه...

فکر میکرد با اینکارش من حرص میخورم..

ولی ریلکس به سمت مبل سه نفره رفتم..

کوله رو روی زمین گذاشتم...

نشستم..

_خب پس من میخوام استراحت کنم...

خلوت کنید..

بچه ها هرکدوم به سمت اتاقشون رفتند..

نگاهم به مهرداد افتاد که زل زده بود به کوله پستی....

من و من کردم

با ترس_چیزی شده مهرداد؟؟؟

نگاهش از کوله گرفت_نه..

داشتم فکر میکردم فیلم های ترسناکم رو آوردم یا نه..

معلوم بود داره میپیچونه...

بااسترس اهانی گفتم

روی مبل دراز کشیدم...

مبلش زیادی خشک بود و واس خوابیدن اصلا جای مناسبی نبود

خدازت نگذره ماهان....

چشمام بستم سعی کردم بخوابم.

..

ولی چون توی ماشین خوابیده بودم دیگه خوابم نمیبرد

دلَم عجیب هوس دریا کرده بود...

از ویلا بیرون زدم...

نزدیک غروب بود

طلسم نور نارنجی خورشید شدم که از وسط دریا من رو سمت

خودش می کشید.

به سمت دریا حرکت کردم...

بین راه کفشام رو بیرون اوردم و پاچه های شلوارم بالا زدم

لبخندی به آب که به سمت پاهام میومد زدم
اول انگشت هام رو وارد آب کردم و لبخند عمیقی که رو لبم نشسته
بود رو به آسمون نشون دادم.

وارد دریا شدم

موج ها یکی یکی میومد و پوست پام نوازش میکرد

چشمام رو بستم دلم میخواست رها بشم...

دوست داشتم چیزی که رو شونه هام سنگینی می کرد رو بدم دست
دریا

بگم ببرتش تا هرجایی که می شه و از من دور کنه همه ی حجم غم
هام رو

جلو تر رفتم..

جلوتر و جلوتر و حس عمیق و لذت بخش آغوش دریا

تا جایی که آب تا زیر گردنم رسید...

تازه یادم افتاد من شنا بلد نبودم..

هول شدم

سریع عقب گرد کردم که پام لیز خورد

توی اب فرو رفتم

بلند جیغ کشیدم اما

حجوم آب شور به ریه هام باعث شد نفسم بند بیاد...

دست و پا میزدم..تا خودم رو از این

مخمسه نجات بدم ولی..هرچی بیشتر تلاش میکردم

بیشتر توی اب فرو میرفتم....

دریا داشت با تمام غوا من رو به آغوش می کشید و دیگه این آغوش

برام لذت بخش نبود

ولی شاید راه حلی واس مشکلام میشد..

مرگ انقد هم ترسناک نبود

بدنم کرخت شده بود... خودم رها کردم

شاید واقعا باید تموم می شد

شاید این پایان کارم بود...

با کشیده شدن دستم....

از آب بیرون اومدم

سریع نفس های عمیق و پی در پی کشیدم...

تا هوایی که ازش محروم شده بودم به ریه هام هدیه کنم

بخاطر ورود آب به ریه هام

نفس کشیدم همراه با سرفه های شدید بود...

دستی دور بدنم حلقه شد و منو به سمت ساحل کشوند
انقدری رمق نداشتم

که چهره فردی که نجاتم داده رو ببینم....
به ساحل که رسیدیم منو روی زمین خوابوند

حالا چشمم به چهره برز خیه اهورا افتاد
_دختره احمق...میخواستی خودت رو به کشتن بدی
یا دریا ندیدی تو عمرت...

هنوز نفسام منظم نشده بود
که اهورا بغلم کرد چند ضربه محکم به پشتم زد
باعث شد...

نفسی آسوده بکشم_من قصد نداشتم...فقط میخواستم کمی آب تنی
کنی

اهورا_واقعا احمقی ..همش باید در دسر درست کنی...

نگاهی به پیراهن خیسم کرد_اگه الان بجای من کسی دیگه ای به
نجات اومده بود چطور میخواستی اینارو(به سینه هام اشاره کرد که
برامدگیش بخاطر چسبیدن پیراهن به بدنم معلوم بود کرد)

پپوشونی هان؟؟؟

توان حرف زدن نداشتم

چشمای اهورا روی لبام قفل شده بود....

زیر لب زمزمه کرد_هرچی من میخوام ازت دور باشم...

تو منو بیشتر به سمت خودت میکشی....

سرش و خم کرد

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

سرش نزدیک و نزدیک تر اومد

لباش

تو نیم سانتی لبام متوقف شد....

_هانی تا کی میخوای به این بازی ادامه بدی....

آب دهنم قورت دادم

که یهو صدای سامان باعث شد اهورا سریع ازم دور بشه...

کتش از تنش بیرون آورد دور بدنم پیچید

سامان_اتفاقی افتاده؟؟؟؟

نگاه دقیقی به چهره خیس از اب من انداخت

اهورا_تنهایی رفت اب تنی ..نزدیک بود غرق بشه که نجاتش دادم...

سامان_واس همین بهش نفس مصنوعی میدادی؟؟

اهورا_هان_؟؟؟

سامان بدون توجه به چهره متعجب اهورا لبخند شیطونی زد_اخره
هرکی از دور میدیدتون فکر میکرد دارین کارهای خاک بر سری
میکنید....

اهورا_چرت و پرت نگو...

دستاش دور بدنم حلقه کرد_میتونی راه بری؟؟

سرم و تکون دادم_اره...

به کمک اهورا به سمت ویلا رفتیم

ولی تمام مدت سنگینی نگاه سامان رو خودم حس میکردم...

اهورا حق داشت

اگه الان بجای اون سامان منو از اب بیرون میکشید

معلوم نبود چه چیزی در انتظارم بود...

وارد ویلا شدیم...

آیناز سریع به سمتم اومد_چه اتفاقی افتاده؟؟؟

سامان پوز خندی زد_هیچی هوس اب تنی و

که با چشم غره اهورا خفه شد...

آیناز رو به اهورا گفت_ببرینش تو اتاق ما تا لباسش و عوض کنه....

من کولشو میارم...

اهورا سری تکون داد و منو به سمت اتاق دخترا هدایت کرد

وارد اتاق که شدیم

آروم زیر گوشم گفت_آیناز میدونه دختری؟؟؟

نمیدونستم چی جوابشو بدم...

که خودش به حرف اومد_بهتره به هیچکس نگی...چون اگه این خبر

به گوش ماهان برسه خیلی بد میشه برات....

ترسیده نگاهش کردم

اهورا_برو لباس های خیست رو توی حموم بیرون بیار تا برات لباس

بیارم....

از اتاق خارج شد

به فکر فرو رفتم..

از وقتی وارد خونه پدری ماهان شدم

همه بهم هشدار میدادن که ماهان نفهمه... و بیهود خطر

ولی حالا که فهمیده بود

یعنی چه خطری برام داشت؟؟؟

_هنوز که ایستادی..

نگاهی به ایناز انداختم_منتظر بودم کوله رو بیاری..

کوله به سمتم گرفت با هیجان_ بیا لباسات رو عوض کن.. بیا بیرون تا

شام بخوریم...

مهر داد فیلم ترسناک آورده میخوایم باهم ببینیم...

بی حال کولمو گرفتم به سمت حموم رفتم...

بعد تعویض لباسام..

از اتاق خارج شدم

بچه ها همه جلوی تی وی جم شده بودند

یه تشک بزرگ زیر مبل انداختن

پسرا روی تشک لم داده بودند

دخترا هم روی مبل ها چارزانو زده بودند....

مهرداد_هانی داداش بیا اینجا

به کنار خودش روی تشک اشاره کرد

بشین..فیلم اوردم خفن....

_ممنون من روی مبل میشینم..

نیلو_چرا ماهان نیومد مردیم از گرسنگی...

سامان_نیلو انقد غر نزن تا بره شهر بیاد نیم ساعت طول میکشه....

باید قدمی برای نزدیکی به نیلو برمیداشتم

شاید با انجام کاری ک ماهان میخواست..میتونستم خودمو از خطری

که بچه ها میگن در امان نگه دارم...

به سمت نیلو رفتم کنارش روی مبل نشستم...

لبخندی زورکی روی لبم نشوندم

نگاه نیلو به من افتاد

همزمان برق های سالن خاموش شد

اهورا_بریم سر وقت فیلم....

بجای اینکه پیش پسرا بشینه

کنار من روی مبل نشست...

دستی روی پام حس کردم..

نیلو داشت پیش روی میکرد

وقتی دید متوجه شدم لبخندی زدم..

دستش گرفتم و عقب بردم...

ازین که بهم دست بزنه چندشم میشد...

با خودم کلنجار میرفتم

تا بتونم با اینکه همش یه نقشه هست کنار پیام..

ولی فکر اینکه بخوام یه دختر رو تحریک کنم و به سمت خودم

بکشم

واقعا سخت بود...

صدای جیغ بلندشخصیت توی تلویزیون باعث شد از ترس تکونی

بخورم...

اهورا کنار گوشم زمزمه کرد_نترس من اینجام...

توی دلم گفتم همین ک تو اینجای خودش یه ترس بزرگه....

نیلو خودش به من نزدیک تر کرد

من ب خودم لعنت فرستادم که بین این دو تا گیر کردم....

یکی فکر میکرد پسر م بهم میچسبید

یکی میدونست دختر م بهم میچسبید

وضع بدی بود

دستم بین دستای نیلو اسیر شد

به چهرش نگاه کردم

چشماش به فیلم بود

ولی خیلی ضایع حواسش پیش من بود...

بی توجه بهش به فیلم نگاه کردم

دختری تو ساختمان تاریک پیش میرفت...

صدای خس خس نفس ها بخاطر بلندی صدای تلویزیون تو خونه

میپیچید...

پاش روی پله های ساختمان گذاشت که
صدای افتادن چیزی باعث شد دوربین دور تا دور اتاق بچرخه و آخر
روی دیوار که ردی از خوون متوقف شد
به سمت بالا رفت

یهو جنی که سقف چسبیده بود و از دندوناش خوون میچکید
و توی چنگالش یه تیکه از بالا تنه یه انسان بود
و ازش خون فواره میزد
به سرعت به سمت صفحه اومد

از ترس جیغ خفه ای کشیدم
ولی دخترا با تمام توان جیغ میزدند

مهرداد سریع خیز برداشت و تلویزیون خاموش کرد_چگونه بابا یه
فیلمه گوشم کر شد اه....

برق سالن روشن شد

صدای ماهان توجه همه جلب کرد_تو نمودونی به دخترا نباید اینجور
فیلما نشون داد...

نیلو درحالی که از ترس گریه میکرد

به سمت ماهان رفت

خودش توی بغلش پرت کرد_واقعا خیلی ترسناک بووود

شروع کرد به گریه...

ماهان بزور نیلو از خودش جدا کرد_خیلی خوب توام انقد ک میگی
ترسناک نبود..

نگاه ایناز چقد ارومه...

نگاهم ب ایناز افتاد که با رنگ و روی پریده سر جاش خشکش زده
بود

از دیدن حالتش پقی زدم زیر خنده

که بالشت کوچیک روی مبل رو به سمتم پرت کرد_زهرمارر....خنده
داره؟؟

_خیلی...

دوباره خندیدم

که سنگینی نگاه کسی باعث شد خود ب خود سرم به سمتش بچرخه

چشمم توی دوتا گوی سبز خوشرنگ قفل شد

خندم نا خود اگاه متوقف...

مهرداد با نگاه خاصی زل زده بود به من..

انگار میخواست توی وجود من

حافظه از دست رفتش پیدا کنه....

نمیدونم چقد گذشت ک توی چشمای هم زل زده بودیم..

با سقلمه محکم اهورا ب زور نگاهم از اون تیله های خوشرنگ گرفتم

_هان...؟؟

اهورا ساندویچ داخل دستش تکون داد_بگیر..به چی زل زدی یه

ساعته؟؟

ساندویچ از دستش گرفتم_هیچی...

کاغذ دورش باز کردم

با دیدن همبرگر

آه از نهادم بلند شد..

تنها غذایی که هیچ علاقه ای بهش نداشتم
همبرگر بود...

کاغذ دوباره دورش پیچیدم و روی میز گذاشتم

اهورا_ چرا نمیخوری؟؟

_سیرم...

ماهان_ ظهر هم چیزی نخوردی... خب بخور

سامان_ واس همین انقد ریز و میزه مونده و عین دخترا ظریفه....

آیناز گازی از ساندویچ داخل دستش زد _سامان جان شما نظر نده...

رو به من گفت

_اگه دوست نداری ساندویچ ماهان بگیر..اون ساندویچ مرغ گرفته

برای خودش

چپ چپ نگاهش کرد

ماهان_خب چیه دوست نداشتم همبر...

آیناز_دوست نداشتی شاید ماهم دوست نداشتیم خسیس الدوله

نیلو_واس همین دولپی میخوری ایناز جان؟؟؟

آیناز با حاضر جوابی گفت_مجبورم ...از گشنگی تلف بشم بهتره؟؟؟

لبخندی بهش زدم

واقعا دختر بامزه ای بود...

از روی مبل بلند شدم

_با اجازه من میرم بیرون قدم بزنم

اهورا با طعنه گفت_ مٹ غروبی نشه..؟؟

لبم کچ کردم_ نخیر نمیشه...

بدون اینکه فرصت حرف دیگه ای بهشون بدم از ویلا بیرون زدم...

ماه کامل تو آسمون بود

هوا رو روشن تر میکرد

دیوار کوتاه یه متری دور ویلا کشیده شده بود

به سمت دیوار رفتم و روش نشستم

زل زدم ب دریا....

نمیدونم چقد تو فکر غرق شده بودم که با نوازش دستی بین موهام

سریع ایستادم

ازینکه کسی به موهام دست بزنه متنفر بودم...

اخمی فوق العاده غلیظ رو پیشونیم نشست

دهن باز کردم تا هرچی بد و بیراه به فرد رو ب روم بگم که...

با دیدن مهرداد سکوت کردم

مهرداد ساندویچ داخل دستش به سمتم گرفت_ بیا بگیر...

نگاهی به ساندویچ بعد نگاهی به چهرش انداختم

_ممنون میل ندارم

مهرداد_مجبوری بخوری...

یه تای ابروم بالا بردم_چرا؟؟

ریلکس جلو اومد روی دیوار نشست_چون من ساندویچ تورو

خوردم..

با فاصله ازش روی دیوار نشستم به دریا چشم دوختم_اشکالی

نداره..

دستم گرفت ساندویچ توی دستم گذاشت_بخور تا بزور تو حلقت

نکردم...

اینجوری عذاب وجدان میگیرم..نخوری..

توی دلم پوزخندی زدم

کی حرف از عذاب وجدان میزنه

با صدای مهرداد

سریع به سمتش برگشتم

که صدای

جا به جا شدن استخون های گردنم شنیده شد

مهرداد_یه حس عجیبی بهت دارم...

همش فکر میکنم یه جای از

ذهنم

مختص یه نفر مثل تویه..

تک خنده ای کرد_میدونم الان تو دلت میگی این دیوونس...

بزور لبخندی زدم_ها..نه خب هر کسی ممکنه اشتباه بگیره....

برگشت توی چشمام زل زد

با کمی مکث گفت_اره..ممکنه....

مهرداد_هانی؟؟؟

_بله؟

+تاحالا عاشق شدی؟؟

چشمای سبزش زیر نور ماه میدرخشید

ناخوداگاه گفتم_اره...

نگاهش ازم گرفت به دریا دوخت_من نشدم ...ولی فکر میکنم عشق
میتونه قشنگ باشه..

مگه نه؟؟؟

زیر لب گفتم_اره..وقتی عشق دوطرفه باشه..

مهرداد_چیزی گفتمی؟؟

سامان از در ویلا بیرون زد _ هووووی بچه ها بیاید میخوایم ادامه فیلم
ببینیم....

بدون دخترا...

مهرداد از روی دیوار بلند شد_بریم..

_من میام تو برو....

دستم گرفت بزور وادار به ایستادن کرد_پاشو بریماینجا بشینی
میری تو فاز عاشقی...

گرمای دستش

پوست دستم به اتیش کشید

سریع دستم پس کشیدم_نگران نباش این عشق واس خیلی وقت
پیشه...

دستاش دور شونه هام حلقه کرد

_واس چی انقد مث دخترا فرار میکنی...

از زیر دستش بیرون پریدم_چون خوشم نمیاد کسی بهم بچسبه

خنده بلندی کرد_پس دوروز دیگه زن بگیری..

چیکار میکنی...

به سمت ویلا رفتم_ زن نمیگیرم

پشت سرم راه افتاد_ برعکس من قصد دارم یه 3 یا 4 تایی بگیرم....

با چشمای گشاد نگاهش کردم

زیر لب _اگه هنوز اخلاقی قدیمت داشتخ باشی..ازت بعید نیس...

مهرداد_ یواش نگو گوشام نمیشنوه..

_با خودم بودم..

وارد ویلا شدیم

پسرا با بالا تنه لخت روی تشک لم داده بودند...

مهرداد سریع تیشرت از تنش بیرون آورد_مجردی کردین
جمعو..دخترا کوشن؟؟

سامان_فرستادیمشون دنبال نخود سیاه...

اهورا_با ماهان رفتند یکم دور بزنن توساحل...

مهرداد گوشه پیراهنم گرفت کمس بالاش کشید_توام لباست در بیار
به شدن دستش پس زدم اخمی روی پیشونیم نشست_من
همینجوری راحتم..

سامان_داداش نمیدونی مث دخترا حساسه چیکار لباسش داری..بیا
بشین کنار من فیلم پلی کنیم بابا...

مهردا شونه با بی تفاوتی بالا برد..

به سمت تلویزیون رفت

روی مبل یک نفره نشستم...

کاش منم با دخترا میرفتم...

اصلا از بدون تو جمعی که سامان و مهرداد و اهورا بودن راحت نبودم

شاید با ماهان میشد کنار اومد ولی با این سه تا به هیچ وجه..

فیلم از اول پلی کردند

باز صحنه جنی که به سقف چسبیده بود

نمایان شد..

با اینکه میدونستم اخرش چی میشه

ولی از ترس بازم ضربان قلبم روی هزار بود

هر آن ممکن بود قلبم از دهنم بزنه بیرون

خیلی جلوی خودم گرفتم که جیغ نزوم..

بعد پایان فیلم

پسرا آسوده روی زمین و مبلا لم داده بودند از هر دری حرف میزدند

ولی من صحنه اون جن یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمیرفت...

امشب چجوری تنها بخوابم..

ای خدا ازت نگذره مهرداد همیشه منو تو هچل میندازی

تصمیم گرفتم برم تو حیاط..

تا سرم گرم بشه واز فکر اون جن مزخرف بیرون پیام...

وارد حیاط که شدم باز

صدای موج های دریا گوشم نوازش کرد

صداش حس خیلی خوبی بهم میداد
دلَم میخواست کل عمرم رو کنار دریا باشم
دوباره به سمت دیوار رفتم روش نشستم

اهنگی توی ذهنم پلی شد
با صدای پسرونه ای که یه عمرم همراهم بود
به آرومی شروع به زمزمش کردم..

دلتنگتم

حالا که بارونه
روگونه هام اشکام میرقصونه

تونباشی زندگیم زندونه

دلنگتم جوری که هیچکی نیست

کاش برگردی

دلنگی شوخی نیست

تو نباشی دنیام زمستونه

گوش بده حرفامو

فقط اون روزامو میخوامو...

نمیگم بی رحمی

تو فقط میفهمی دردامو...

با یه لبخند سرد..

دیدی آخرین درد پیرم کرد..

همه خوبن باهام

اما خیلی تنهام

زود برگرد.....

با صدای دست زدن کسی ترسیده از روی دیوار پایین پریدم

ماهان و دخترا پست سرم ایستاده بودند و تشویقم میکردند

ماهان_افرین واقعا عالی خووندی...

آیناز_عالی واس یه لحظه اش حساب میشه ...

تو معرکه ای هانی...

لبخندی از سر درد زدم...

اونا زیبایی اهنگ رو میدیدن و من

معنی اهنگ رو و دلتنگیم واس پدر و مادری که زندگی منو از
داشتنشون محروم کرده بود....

با حلقه شدن دستی سریع نگاهم از زمین گرفتم به چهره ماهان
دو ختم

_من غم نهفته تو اهنگی ک میخوندی رو خیلی خوب حس میکردم
نگاهی به اطراف انداختم..

ماهان_رفتن داخل...

_دستش از دور شونم باز کردم و با صدای که سعی میکردم بغض
نداشته باشه گفتم_میشه انقد بهم نچسبی...

ماهان دوباره محکم تر منو تو آغوشش فشرد_نه...خوشم نمیاد
دوستام ناراحت باشن...

پوز خندی زدم_دوست؟؟

از کی تا حالا با خدمتکار خونتون دوست میشی

از وقتی یادمه تو.....

با گذاشته شدن لباس روی لبام

قفلی به دهنم زد

چشمام از تعجب داشت از حدقه بیرون میزد...

به معنای واقعی هنگ کرده بودم

اصلا نمیدونستم درین شرایط باید چه عکس العملی از خودم نشون

بدم..

ماهان ازم جدا شد_یاد گرفتی؟؟؟

آب دهنم با استرس قورت دادم

بزور زبون باز کردم_چی ... چیووو..؟؟

ازم جدا شد پوز خندی زد_اینکه فردا شب چجوری نیلو رو ببوسی...

اخمی روی پیشونیم نشست

پسر چلغوز هر کاری میخواد رو انجام میده بعدش مسخره

میکنه...ادمو

دستم مشت کردم و محکم کوبیدم تو شکمش..

که از درد جم شد

ماهان_آخ...چیکار کردی ابله..

بادعصبانیت بهش توپیدم_درسته..فهمیدی دخترم...ولی فکر نکن
زورم کم شده و اجازه میدم هرغلطی بخوای باهام بکنی

کمی صاف ایستاد_پسره احمق....

پوزخندی زدَم_خوبه قبول داری....هنوزم پسرم....پس حد خودت رو
رعایت کن..فکر نکن چون کارم پیشت گیره...باید جلوت کوتاه بیام.

..

یه سمت ویلا رفتم . . .

دلَم خنک شد..

پسره الاخ منو میبوسه

پشت دستم چند بار روی لبام کشیدم_ازین چندش بازیا متنفرم..اه
اه...اه...

با اون اب دهنش تف

اه ..چندبار پی در پی لبام با استین لباسم پاک کردم

که فک کنم از شدت فشار ورم کردند...

وارد ویلا شدم

کسی تو سالن نبود انگار رفته بودند تو اتاقاشون بخوابن...

برق ها خاموش بود

و فقط برق آشپزخونه روشن بود...

و نورش داخل سالن رو روشن میکرد

نگاهی به آشپزخونه انداختم نیلو تنها سرش تویخچال بود...

بهترین موقع واس این بود کاری که ماهان میخواست انجام بدم و خودمو خلاص کنم

ولی انقد از کار ماهان لجم گرفته بود.. که تصمیم گرفتم بیخیال برم بخوابم

به سمت مبل رفتم...

کوسن کوچیک روی مبل رو زیر سرم گذاشتم و دست به سینه دراز کشیدم...

فکرم باز به سمت ماهان رفت...

با عصبانیت چشمام باز کردم

که سایه روی دیوار به چشمم خورد

از ترس جن باشه

سریع سیخ سر جام نشستم...

دستم روی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم...

با دیدن نیلوو

نفسمو به شدت بیرون دادم_ ترسوندیم این چه طرز اومدنه... نمیگی

سکته کنم؟؟

نزدیک تر اومد کنارم روی مبل نشست دستش روی ران پام

گذاشت_ ببخشید قصد نداشتم بترسونمت...

با حرکت دستش روی پام حالت تهوع بهم دست داد

دستش گرفتم تا پیش بزنم

که در کلبه باز شد

ماهان به محض داخل شدن چشمش روی دستاس قفل شده ما افتاد

نیلوو مٹ برق گرفته ها دستش از دستم بیرون کشید و صاف ایستاد...

نگاه خیره ماهان روی من خشک شده بود..

نیلو سریع به سمتش رفت_ عزیزم کجا بودی...؟؟

با نفرت به حرکات نیلو چشم دوختم

واقعا اسم هرچس دختر بود رو به گند کشیده...

برای لحظه ای از دختر بودن خودم حس بدی داشتم...

تا آخر عمرم تصمیم گرفتم مثل پسر زندگی کنم

تا هم جنس نیلو محسوب بشم..

ماهان بدون توجه به نیلو به سمت اتاقشون رفت

که نیلو هم دنبالش با لب و لوچه اویزون راه افتاد

با چشم بدرقشون کردم وقتی مطمئن شدم هردو رفتند راحت دوباره
روی مبل دراز کشیدم

زل زدم به سقف که باز صحنه ترسناک اون جن جلوی چشمم نقش
بست

ترسیده تو خودم جمع شدم

چشمام محکم روی هم فشردم_ چیزی نیس..همش توهمه..من
نمیترسم...

سعی کردم ذهنم به سمت دیگه ای منحرف کنم

که یاد بوسه ماهان افتادم ...

اخمی روی پیشونیم نشست...

اگه تو این قسمت زندگیم ماهان نبود شاید زندگی خیلی راحت تر
میشد..

نه واس دختر بودنم باید حق السکوت بهش میدادم..

نه ازم

سو استفاده میکرد ...

نه کسی بود مسخرو تحقیرم کنه

واقعا چه زندگی شیرینی میشد بدون ماهان خودخواه....

صبح با صدای سر و صدای بچه ها

از خواب بیدار شدم

به محض باز کردن چشمام

پارچ آب یخ روی صورتم خالی شد

که از ترس نفسم توی سینه حبس شد...

اهورا_ خاک توسرت سامان نشونه گیریت هم به درد عمت میخوره..

آیناز_ بچه مردم سخته نکنه.. چرا خشکش زده؟؟

نیلو_ والا منم اینجوری از خواب بیدار کنن سخته میکنم

با دست قطرات اب روی صورتتم گرفتم و چشمام باز کردم

از لای دندونای کلید شدم غریدم_ کدوم ادم نفهمی این کارو کرد؟؟؟

با حرفم اخمی روی پیشونی سامان نشست..

اهورا_ هانی باور کن قصدی نداشتیم...

سامان میخواست اب روی من بریزه اشتباهی ریخت روی تو....

باچشمای عصبانی زل زدم به سامان

که دستاش به حالت تسلیم بالا آورد_ نخوری منو با اون چشات
..لامصب سگ داره...

همینجور چپ چپ نگاهش میکردم
سامان_ خیلی خب بابا ببخشید...

ریلکس از روی مبل بلند شدم
باید حقش کف دستش میداشتم..

به سمت آشپزخونه رفتم
پارچ رو پر آب کردم
هنوز بچه ها وسط سالن ایستاده بودند
چون قد سامان از من بلند تر بود

روی مبل ایستادم

سامان هم با تعجب و چشمای گرد شده خشکش زده بود و به من نگاه میکرد..

تکون نمیخورد

پارچ پالا بردم روی سرش خالی کردم

که دادی زد عقب کشید_هوف چیکار میکنی؟؟

پارچه خالی رو توی دستش گذاشتم_حالا مساوی شدیم میشه بخشیدت...

از نگاه سامان میتونستم به راحتی بخونم دلش میخواد خفم کنه..

خونسرد به سمت اشپزخونه رفتم

_من که خیلی گرسنمه ...شما میخواین تا شب همونجا بمونید...

وارد آشپزخونه شدم که همه یهوویی حمله کردند

_آیناز_من نیمرو میخورم

نیلو_منم کره و عسل و مربا...

مهرداد_من املت میخوام...

اهورا_منم نیمرو...

دست به سینه ایستادم_خب کی میخواد واستون سفارش تحویل

بده؟؟

ماهان با پوزخندی وارد آشپزخونه شد_معلومه تو..

هرچی باشه خدمتکاری

سرش خم کرد و نزدیک صورتتم نگه داشت

فرق نداره چه خدمتی بکنی...

آیناز به نشونه اعتراض صداس زد_ماهان این چه طرز برخوردده؟؟؟

بغض بدی توی دلم نشست

نفس عمیقی کشیدم تا اشکام سرازیر نشه

با صدای که سعی میکردم نلرزه_اشکالی نداره آیناز جان....

به سمت یخچال رفتم

که مهرداد به سمتم اومد_کمکت میکنم...

_لازم...

بین حرفم پرید و اروم زیر گوشم گفت_ هیسس...از ماهان دلخور

نشو همیشه زبونش تیز بود...

بلند تر گفت_من خیلی گشمنه کمک میکنم زود تر آماده

بشه..هوم؟؟

آیناز هم بلند شد_منم میام کمک...

لبخندی بهشون زدم...

واقعا داشتن دوست خوب یه پشتیبانه بزرگه...

نگاهم به ماهان افتاد که دستش مشت کرده بود و با حرص به ما نگاه میکرد

حرص بخور ماهان

مطمئن باش روزی کاری میکنم که جلوی پام زانو بزنی و التماس کنی بهت یه نگاه بندازم...

اون روز دیر نیست

با پس گرفتن تمام ثروت پدریم..

ثروت ماهان و پدرش دربرابرم هیچ بود

پوزخندی زدم....

انتقامم از همتون میگیرم..

انتقام تمام تحقیرهای ک کردی رو از تو

تمام الاخون والاخون بودنم.. تمام سختی زندگیم.... از مهرداد و عموم

به کمک بچه ها میز صبحونه مفصلی چیدیم

بعد صبحونه برای استراحت توی سالن نشستیم

اهورا_بابا حوصلم پوکید...

سامان_میگی چیکار کنیم داداش

نیلو_جرات و حقیقت بازی کنیم..

ماهان پوز خندی زد_نه خز شده...

رو به مهرداد کرد

- داداش فقط تومیتونی هنر نمایی کنی...

آیناز دستاش با خوشحالی بهم کوبید_اخ جون پس بریم توساحل تا

فضا رمانتیک بشه ...

ناهار رو هم همونجا بخوریم...

مهرداد_نه ...داداش میدونی من دیگه ازین کارا نمیکنم...

ماهان از جاش بلند شد به سمت مهرداد رفت_پاشو بابا ناز نکن...

دستش رو گرفت و بلندش کرد

متعجب بهشون نگاه میکردم

یعنی چه کاری میخواست بکنه

که دلش نمی خواست انجام بده

زل زده بودم بهشون که آیناز جلوی دیدم رو گرفت_پاشو پسر..

ادامه حرفش لبخندی زد_بریم یکم عاشقانه قدم بزنیم...

لبخندی بهش زدم که چشمم به نیلو افتاد

با حرص به ما دو تا نگاه میکرد

و ناخنشو میجوید

خندم گرفته بود

به رابطه ما حسودیش میشد ...

دست آیناز رو گرفتم

جلوتر از همه زدیم بیرون و

باهم از ویلا خارج شدیم

بقیه بچه ها هم پشت سرمون اومدند...

با فشاری که بهم وارد شد از آیناز جدا شدم و

نیلو خودش بین من و آیناز انداخت با خنده گفت

_چقد رفتین توفاز لاو

آیناز_ توام که اصلا به ما حسودیت نمیشه؟؟

نیلو دستش دور بازوم حلقه کرد_ نه چرا حسودی؟ من فقط از هانی

جون خوشم میاد، همیننن

آیناز آهااان کشیده ای گفت
از کل کل بینشون خندم گرفته بود..
واس من داشتن بحث میکردند
یه حس جالبی داشتم

همه دور هم کنار ساحل نشستیم.
نیلو بین من و آیناز نشست و پشت چشمی برا
آیناز نازک کرد.

کنارم سامان نشست که خودم رو جمع و جور کردم.
حتی گرمای تنش بهم میخورد حالت تهوع بهم دست میداد...
دلیل اینهمه تنفرم ازش برام نامعلوم بود..

بیشتر شبیه بیضی نشسته بودیم.

جای ماهان خالی بود که از دور تر پیداش شد.

از سمت پارکینگ اومد

چیزی دستش بود

نزدیک که شد متوجه شدم گیتاره

دادش دست مهرداد

بیا داداش خودتو نشون بده...

مهرداد هم با کمی ناز کردن گیتار گرفت

و کوکش کرد

شروع به نواختن کرد.

خیلی قشنگ میزد.

آروم و عاشقانه

صداش واقعا عالی بود..

دلخور بود ازم..

که خدافظی هم نکرد..

منو تنها ولم کرد..

با رنگ و روی زرد..

چقد دلتنگش میشم

چه خوب بود دوتایی....

پشته پنجره میشینم..

غروبا تنهایی....

داشتم به شن های زیر پام نگاه می کردم.

و با تمام وجود به آهنگ و معنیش گوش میدادم..

سرم رو بالا گرفتم که نگاهم به نگاه مهرداد گره خورد.
تمام مدت سنگینی نگاهش رو حس میکردم..

نتونستم چشم بگیرم از نگاهش از اون چشمای سبز براق.... و اون
همچنان می خوند.

با تموم شدن آهنگ هول زده سرم رو پایین انداختم.
تمام مدل زل زده بودم بهش

ماهان - عالی بود داداش.

با صدای ماهان همه دست زدیم

که سامان با خنده گفت:

- عاشق شدی داداش؟

مهراد با تعجب نگاهش کرد که سامان نگاهشو دوخت ب من اشاره ای با سر کرد_

- حالا عاشق هم شدی چرا ب پسر مردم نگاه می کنی

فک می کنن همجنس بازیا...

بلند خندید

تنم یخ بست.

مهرداد با خنده تیکه چوبیو به سمتش پرت کرد:

- گمشو عوضی...

سامان خودشو کنار کشید و چوب با ضرب به شونه ام خورد:

- آخخخ....

شونه تیر کشید...

مهرداد اولین نفر بلند شد و سمتم خیز برداشت:

- چی شدی؟؟؟

از درد زیاد نفسم بالا نمیومد

بزور تونستم بگم... بشکنه دستت... نابود...

کردی.. شونمو..

آخخ

مهرداد سریع دستش زیر پام برد و دست دیگش دور شونه هام حلقه
کرد
بلند شد..

با تماس بدنش انگار برق بهم وصل شده بود
جیغی کشیدم
_منو بذار پایین..

ترسید سریع دستش از زیر پام ول کرد
که روی زمین فرود اومدم
مهرداد_چته ..چرا داد میزنی؟؟

ولی هنوز تویه بغلش بودم

شونم تیر کشید

با دست دیگم کمی عقب حلش دادم_شونم آسیب دیده.. فلج که نشدم

با حرفم بچه ها زدن زیر خنده

_زهرمار..با دستم شونمو کمی فشار دادم تا از دردش کم بشه
اخمام بخاطر درد زیاد توهم رفته بود..

آیناز_خوبی هانی؟؟

بجای من سامان جواب داد_بابا انقدم ضربش کاری نبود...ماشالا
مردیه واس خودش...

اهورا به سمتم اومد_میخوای بریم ویلا شونتو معاینه کنم؟؟

چپ چپ نگاهش کردم_نخیر لازم نیست..

مهرداد_واقعا معذرت میخوام...

صدای عصبانی ماهان توجهمونو جلب کرد_شمشیر که نخورده یه چوب کوچیک بود دیگه...

ولش کنید بیاید

اتیش درست کنیم واس نهار...

خودش به سمت وسایل رفت

آیناز_اصلا نمیدونم چرا رفتارش اینجوری شده...

نیلو_اره یه مدته خیلی پاچه میگیره

آیناز چشم غره ای بهش رفت_با شما حق داره...از بس نچسبی...

نیلو با اعتراض گفت_وا آیناز...

صدای خنده ریز اهورا و مهرداد کنار گوشم حس کردم

آیناز دستم رو گرفت

مجبور به نشستن کرد_بیا تو اینجا بشین نمیخواه کار کنی...

پسرا خودشون انجام میدن

لبخندی بهش زدم

که چشمم به گیتار مهرداد افتاد...

ماهان_آیناز بیا اینجا...

آیناز کلافه بلند شد به سمت ماهان رفت

انگشت دستم روی تار های گیتار کشیدم

که صدای بدی داد

سریع دستم پس کشیدم

مهرداد_میخوای بهت یاد بدم؟؟؟

تای ابروم بالا پرید_هان؟؟

اونطرف گیتار روی زمین نشست و گیتار روی پاش گذاشت

همینجور که بهش نگاه میکرد_وقتی حافظه امو از دست دادم تنها

چیزی که از گذشته برام موند همین نواختن بود...

خیلی سخته

یهوو تو خلا باشی

هیچی از زندگیت یادت نیاد. ...

دستم گرفت روی سیم های گیتار گذاشت

که دستم پس کشیدم ولی محکم تر گرفتش_ چرا ازم فرار میکنی؟؟؟

_من نه... فرار نمیکنم..

مهر داد پوزخندی زد و زل زد توی چشم...

میترسیدم اخرش چشمام منو لو بدن

نگاهم ازش گرفتم

که باحرفش مکث کردم

_یه ترس و نفرت توی چشمات هست...

که فقط وقتی به من نگاه میکنی به وجود میاد...

پوز خندی زدم...

_من کلا از همه پسرا متنفرم...

جا خورد_چرا؟؟؟مگ آدم از همجنسای خودش متنفر میشه؟؟؟

_توی چشماش زل زدم..

بخاطر یکی از همونا الان من باید به عنوان یک خدمتکار زندگی کنم...و کسی مثل ماهان منو تحقیر کنه...

مهرداد با دهن باز نگاهم میکرد

از کنارش بلند شدم به سمت دریا رفتم

درد شوئم کمتر شده بود

ولی بجاش درد زیر دلم دقیقه به دقیقه بیشتر میشد

این ماه بخاطر فشار و استرس پریودیم بهم ریخته بود
وضع منو بدتر میکرد..

* *

بعدداز خوردن ناهار

به پیشنهاد بچه

به سمت ویلا رفتیم

تا کمی استراحت کنند

روی مبل دراز کشیدم که درد شوئم برگشت..

_آخ...لعنتی..

آیناز_درد داره هنوز؟؟

_اره...مبل هم سفت بیشتر درد میگیره..

آیناز_خب میخوای برو تواتاق ماهان اینا اونجا استراحت کن

پسره تواتاق دیگه دارن بازی میکنن...

_ نه ..نمیشناسی داداشتو بیاد بیینه رو تختش خوابیدم..شر ب پا میکنه..

آیناز دست دیگه امو گرفت کشید_پاشو ..اگه اون چیزی گفت با من...

بزور منو به سمت اتاق برد

روی تخت نشوند_من میرم بیرون

که راحت بخوابی

_ممنون آیناز ...

دستی تکون داد و از اتاق خارج شد

نگاهی به اتاق انداختم

اتاق بزرگ با دو تا تخت دونفره چوبی شیک..

ست اتاق سفید و مشکی بود..

نگاهم به دیوار افتاد عکس بزرگی از یه منظره سر سبز پر از درخت با
کلبه کوچیکی کنار رودخونه به دیوار زده بودند..

روی تخت خوابیدم

بوی ماهان رو میداد...

_خیلی خوشم میاد ازش باید بوشو هم تحمل کنم

به پشت

خوابیدم تا کمتر بوی عطرش ب مشامم بخوره..

نمیدونم چقد گذشت که کم کم خوابم برد

با احساس درد شدیدی زیر شکمم

از خواب بیدار شدم

سریع روی تخت نشستم

که چشمم به لپ تاپ سامان افتاد...

نکنه این تخت سامان باشه؟؟

حس گرمی مایه بین پام حالت تهوع بهم دست داد...

_وای خدای من این اتاق مشترک سامان هم بود...

با دیدن خون روی ملافه ..آهی کشیدم

که همزمان در اتاق باز شد و.....

ترسیده به شخصی که وارد اتاق شد چشم دوختم

که با دیدن نیلو

سریع پتو روی خودم کشیدم..تا گند کاریمو نبینه..

_ چیزی میخواستی؟؟

اروم قدم برداشت اومد کنارم نشست_ مزاحم استراحتت که نشدم؟؟

_ اگه نیومده بودی الان خواب بودم

کمی از حرفم جا خورد

ولی با کمال پرویی حرفم نشنیده گرفت_ شونت بهتر شده؟؟

دستی روش شوئم کشیدم_ اره دردش کمتر شده

انگشتش رو نوازش گونه روی صورتم کشید_ پس چرا رنگت پریده...

صورتم عقب کشیدم...

روی تخت خوابیدم تا شاید بیخیال بشه و از اتاق بیرون بره

تا بتونم گندی رو که زدم زودتر قبل رسیدن پسرا جمع و جور کنم

کمی خم شد..

نیلو_ به چی فکر میکنی عزیزم؟؟

_هیی..چی..

نیلو_ هانی تو خیلی پسر خوشکلی هستی...

اصلا یه جور خاصی ادمو جذب خودت میکنی.. خیلی با بقیه پسرا

فرق داری.. ادم اصلا فکر نمیکنه که...

یعنی بگذریم

سرش بهم نزدیک تر کرد

دستش روی گردنم کشید..

مور مورم شد

حالت تهوع شدیدی داشتم

پریودی یه طرف نزدیکی بیش از حد نیلو هم یه طرف بهم فشار
میاورد...

صورت‌م عقب کشیدم_میشه انقد بهم نزدیک نشی..

بدون تغییر در حالتش_چرا..دوست نداری کنارت باشم

میخواستم داد بزnm بگم نه برو بیرون..

ولی از یه طرف میترسیدم پیش بزnm

دیگه چنین شرایطی پیش نیاد تا بتونم کاری که..

ماهان گفته بود رو تموم کنم

ولی الان شرایط خوبی واس اینکار نبود

دستم روی دستش گذاشتم_ الان حالم خوب نیست.. من میخوام یه
زمام بهتری رو با هم حرف بزنینم

چشمکی زدم

متوجه ای که..؟

لبخند پراز عشوه ای زد با لحنی هوس برانگیز_ چچورم..

بوسه ای روی دستش زدم

که محتوای معدم تا حلقم اومد بزور_ پس میشه تنهام بذاری
استراحت کنم...

نیلو باشه ای گفت از اتاق خارج شد

سریع خیز برداشتم و خودم توی دستشوویی داخل اتاق انداختم

اووق زدم

فشار زیادی به معدم میومد ولی هیچی ازش خارج نشد...

بی حال به وسط اتاق ایستادم
چشمم به لکه قرمز بزرگ روی تخت افتاد

حالا گندی که زدم چجوری جمع کنم..

لباس هم داخل اتاق ندارم و
کوله ام بیرون توی سالن ..

با این وضع هم همیشه برم بیرون
خدایا چه خاکی توی سرم بریزم

چشم چرخوندم اطراف اتاق که چشمم به کمد لباس بزرگ وسط اتاق
افتاد

به سمت کمد رفتم و درش باز کردم

کمد پر از لباسای پسرانه و شیک بود...

ولی اینا واس من خیلی گشاد بودند...

از روی ناچاری یه تیشرت و شلوار یه شرت پسرانه تمیز که هنوز باز نشده بود از بسته از بینشون بیرون کشیدم..

ده سال زندگی پسرانه شرت پسرانه نپوشیده بودیم که الان مستفیض شدم از نعمتش...

مطمئنن از ماهان یا سامان بود..

اگه میفهمیدن لباسشون پوشیدم...

معلوم نبود چه عکس العملی نشون بدن

مخصوصا ماهان...

ولی مجبور بودم

سریع لباس برداشتم پریدم تو حموم تند تند

لباس های کثیفم رو توی سبد انداختم و

خودم تمیز کردم و سریع لباس های پسرا رو پوشیدم

لباسا بیش از اندازه برام گشاد بود

کش کمر شلوار رو کشیدم تا تنگ تر بشه

و پاچه هاشو بالا زدم

از حموم بیرون زدم مشغول جمع کردن ملافه روی تخت شدم

سریع جاشو با یه ملافه تمیز و سفید عوض کردم

دوباره رفتم تو حموم..

در قفل کردم تا کسی وارد نشه

سریع تند تند مشغول شستن لباسا و ملافه شدم

تقریبا کارم تموم شده بود که صدای در حموم بلند شد_هانی تو

اونجایی؟؟

صدای آیناز بود

_اره.

آیناز بیا بیرون پسرا دارن میان تو اتاقشون..

وای ملافه رو پهن نکردم

سریع در حموم باز کردم ملافه شسته شده رو تو بغل آیناز
کوبیدم_دستم به مانتوت سریع اینو پهن کن تا ندیدن
آیناز با اعتراض_خیسم کردی هانی این چیه؟؟؟
لباسات کو..

_جان هانی پهن کن میام میگم بود
بدون حرف به سمت بالکن رفت
منم سریع لباسا رو آب زدم
توی بالکن پهن کردم

دست به سینه نگاهم کرد که دستش کشیدم و اوردمش داخل اتاق و
در بالکن بستم
آیناز_خب بگو
لبم گاز گرفتم_پریود شدم ..گند زدم به همه چی...

آیناز پوقی زد زیر خنده_وای فکرش بکن یکی از پسرا میدیدت ..

با صدای زمختی گفت_وا مگه پسر هم پریود میشه؟؟؟

دستم روی دهنش گذاشتم_هییس ..یواش حرف بزن

آیناز با انگشت به لباسام اشاره کرد

_مجبور شدم لباسای پسرا رو بپوشم...

لباسای خودم تو سالن بود...

دستم از روی دهنش برداشت

_میدونی اینا لباس های کیه؟؟؟

سرم پایین انداختم_آره..

سرم پایین انداختم_ آره... واس سامان یا ماهان؟؟

آیناز لبخند شیطونی زد_ نخیر واس مهرداد خان هستش....

سریع سرم بالا اوردم تو چشماش زل زدم_ دروغ میگی؟؟ لباسای

مهرداد تو کمداق ماهان و سامان چ میکنه؟؟

آیناز_ اینجا ویلای عموت ایناست

جیغی کشیدم_ چیی؟؟

آیناز_ این اتاقم از مهرداد ولی بخاطر اینکه ما راحت باشیم اجازه

انتخاب اتاق ب خودمون داد...

ماهانم اینجا رو انتخاب کرد..

_وای..خدای من...یعنی این ویلای نحس از عمویه منه؟؟

آیناز_اره

پوزخندی زدم_حتما با ثروت پدری من اینجا رو خریده...

تا آیناز دهن باز کرد جوابمو بده

پسرا ریختن تو اتاق

سامان با دیدن من تو اون لباسای گشاد پوقی زد زیر خنده_جوووون

هانی چقد سسکی شدی جیگر....

اخمی روی پیشونیم نشست

که مهرداد وارد اتاق شد قبل اینکه نگاهش به من بیافته

محکم کوبید پس کله سامان_چته باز هرهر خندت براهه....

سامان اخمی الکی کرد_بشکنه دستت که انقد هرزه

چشم مهرداد تازه به من افتاد

با تعجب به من نگاه کرد

سریع جواب دادم_ میدونم لباسا برات آشناست... چیز میدونی ...خب

رفتم حموم.... بعد لباس نداشتم...مجبور شدم لباسای تورو بردارم

بخشید..

رنگ پوستش رفته رفته قرمز میشد

فکر کنم

از عصبانیت در حد انفجار بود

به سمتم اومد که کمی عقب رفتم

آیناز_مهرداد ببین...

مهرداد دستش به علامت سکوت جلوی صورت آیناز گرفت

قدمی به من نزدیک تر شد

از ترس

نزدیک بود خودمو خیس کنم...

من همینجوریشم از مهرداد ترس داشتم

وای بحال وقتی که عصبانی باشه ...

رنگ پوستش رو به کبودی میرفت

وای خدای من ...

یعنی به لباساش انقد حساس بود

عجب غلطی کردم

یه قدمی من ایستاد و یقه لباس رو گرفت کمی بالا برد

از لای دندونای کلید شدش غرید

مهرداد_لامصب چقد لباسا بهت میاد ...

با حرفش بلند زد زیر خنده....

با دهن نیمه باز نگاهش می کردم

مهرداد_وای از شدت خنده داشتم منفجر میشدم...

خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم....

به انگشت به صورتم اشاره کرد_قیافت دیدنی بود هانی از ترس

رنگت مث گچ سفید شده بود

دوباره زرتی زد زیر خنده...

اخمی غلیظ روی پیشونیم نشست

سامان_اوه اوه فاتحت خوندس مهرداد ببین چه اخمی کرده...الانه که

انتقام بگیره

چپ چپ نگاهش کردم

که دستاش به نشونه تسلیم بالا آورد_من که جیم میشم...

مهرداد مردی بگو حلوات با گردو بسازن

سریع از اتاق بیرون زد

بی صدا به مهرداد چشم دوختم

آیناز_منم میرم بیرون..هانی جان خواستی بکشیش راحت باش ..

مهرداد_بابا ..هانی شوخی کردم باهات...

لباسا واس خودت ...لباس که ارزشی نداره من..بخوام دعوات کنم

که....

دستام به کمرم زدم

همچنام تو سکوت نگاهش میکردم

لبخندی بامزه ای زد_میدونم دوست داری سر ب تنم نباشه..

ولی اذیت کردنت خیلی حال داد

سریع عقب گرد کرد از اتاق فرار کنه که پاش به لبه فرش گیر کرد

با صورت به زمین خورد که صدای آخش بلند شد...

انقد زمین خوردنش باحال بود که عصبانیت و ترس چند دقیقه پیشم

رو از یاد بردم

و از ته دل خندیدم_حقت بود...

مهرداد روی زمین نشست_ آخه دماغم کج شد
یه عمل دیگه فکر کنم بخواد تا دوباره راست بشه..
همینجور به قیافش میخندیدم...

مهرداد_وقتی میخندی

یاد یه نفر میافتم...

سریع خندم قورت دادم

که حرفش ادامه داد_ولی یادم نیست اون یه نفر کیه...
ترس اینکه منو به یاد بیاره دوباره تو تنم رخنه کرد
واقعا ابله بودم که فکر میکردم منو هیچوقت نمیشناسه....
حافظه اش هر ان ممکن بود برگرده
و چهره من ب یاد بیاره
اونوقت من احمق راست راست جلوش جولون میدادم

باحرفش از فکر خارج شدم

_تو.....

مهرداد_تو برای من خیلی خاصی.

آب دهنم رو قورت دادم و با دلهره نگاهش کردم که ادامه داد

- ...شاید بهم بخندی..ولی اولین باره

به یه پسر چشم دارم

با حرفش زد زیر خنده

زیر لب کوفتی نثارش کردم

مهرداد_شنیدم ایندفعه رو

_ خیلی خوبه مونده بودم چجوری بگم بشنوی..._

از روی زمین بلند شد

و اشاره ای به لباسام کرد_ خودمونیم یه تشکر خشک و خالی هم
نکردیا..._

به سمت در اتاق رفتم با طعنه گفتم_ لباسای خودمه.. قابلمو نداشت..

بی حرف

پشت سرم راه افتاد..._

توی دلم پوزخندی زدم

همه اینا از پول من بود

کسی که باید تشکر میکرد مهرداد بود

که تمام عمرش توناز نعمت زندگی کرد... از صدقه پول پدری من هه

دستم به دستگیره در نرسیده
در به شدت باز شد...

محکم به صورتم برخورد کرد
به عقب پرت شدم
و توی بغل مهرداد فرود اومدم..
_آی دماغ نازنینم ...

صدای مهرداد کنار گوشم باعث شدم مور مور بشم_نمیدونم
چرا همیشه دماغا اولین چیزین که تو صورت آسیب میبینن..
سریع ازش فاصله گرفتم

که صدای ماهان مانع از جواب دادنم به مهرداد شد
_ببخشید نمیدونستم پشت در ایستادی...

دستم رو روی بینیم گذاشتم

اخمی کردم_در زدن رو واس همین مواقع گذاشتن

ماهان پوزخندی زد_ببخشید واس ورود به اتاق خودم باید اول در
بزنم...

بدون توجه به طعنه اش

به سمت در رفتم که بازوم رو گرفت_صبر کن میخوام باهات حرف
بزنم

منو عقب کشید که از پشت بهش چسبیدم

تا ورودی در اتاق باز باشه

رو یه مهردادگفت_تنهامون میذارى؟؟

مهرداد لبخندی زد و سری تکون داد

از اتاق خارج شد....

ماهان بدون اینکه بازوم رو رها کنه

در پشت سرش بست...منو به سمت خودش کشید_میبینم که خیلی
خوب با پسر عموت جوور شدی...صدای خندهاتون کل اتاق رو
گرفته بود...

پوزخندی زدم_دل و قلوه میدادیم مشکلی داری؟؟؟

منو به خودش چسبوند

و صورتش تو چند سانتی صورتتم نگه داشت_اره که دارم..مثل اینکه
یادت رفته واس چه کاری اوردمت اینجا...

بهتره جای لاس زدن با پسر باه فکر کارت باشی...

خودمو عقب کشیدم_ توام مثل اینکه یادت رفته منم یک پسر م.. پس
الکی تهمت نزن

ماهان_ نخیر یادم نرفته.. ولی ذات شما دخترا کلا خرابه ..چه توی
جلد پسر چه دختر....

_تو....

دستش روی لبام گذاشت مانع حرف زدنم شد_ نیومدم اینجا بحث
کنیم...

میخوام همین الان کاری ک ازت خواستم انجام بدی...

با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم

دستش از جلوی دهنم کنار زدم و توپیدم _ دیونه شدی..؟

پوز خندی زد_ نه.. من میرم بیرون .. نیلو رو به بهونه آوردن .. چیزی از
اتاق میفرستم داخل..

اونوقت تو باید کاری کنی که به سمت بیاد...

_ ولی این امکان نداره.. تو چند دقیقه چجوری اونو به سمت خودم
بکشم...

لبخند موزی رو لباس نقش بست

ماهان _ میخوای یادت بدم؟؟

متعجب پرسیدم _ چیو؟؟؟

دستش رو از زیر تیشرت گشادم روی ستون فقراتم کشید

که سیخ ایستادم..

_چی..چیکار میکنی...؟؟

ماهان به لبام اشاره کرد_دارم عملی یادت میدم...که یادت نره..

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که

لباش روی لبام گذاشت..

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود

نفسم بند اومد

هنوز توی بهت بودم که

تویه حرکت سریع

دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو روی تخت خوابوند

و خودش روم خیمه زد

انقد این حرکتش غیر منتظره بود

که خشکم زده بود و ذهنم قفل کرد

اروم و نرم لباش روی لبام گذاشته بود

و میبوسید...

داغی لب هاش تمام وجودم رو به آتیش کشیده بود.

اصلا قدرت هیچ کاری رو نداشتم

با هر حرکتی که میکرد تیکه ای از خاطرات تلخی که مهرداد برام

گذاشته بود جلوی چشمم نقش میبست

دستاش چسبیده به پهلو هام رو تخت بودن و اجازه تکون خوردن رو

بهم نمی داد

حتی اگه توان تکون خوردن رو می داشتم.

توی رابطه جنسی از ترس
مثل یک جنازه میشدم..

حسه بوسه های داغش باعث شده بود بدنم کرخت بشه.

حرکت لبه‌هاش از زیر گوشم تا گردنم اومد و روی قفسه سینم متوقف
شد

نفسم حبس شده بود

جای لب هاش رو گردنم می سوخت

سرش بلند کرد و

دستش رو روی لبام گذاشت

صدای نفس های عمیق و بلندم با صدای کوبش بی امان قلبم گوش
هام رو پر کرده بود.

انگشت اشاره اش رو از روی لب هام حرکت داد و کنار شونه ام روی
تخت گذاشت

مسخ شده بودم

دست دیگه اش رو زیر تیشترتم برد

روی بدنم خط های فرضی میکشید و دلم هری پایین می ریخت
بالاتر اومد

قلبم دیوانه وار میکوبید...

حس نوازش شدن...

با صدای ارومی زمزمه کرد. یاد گرفتی یا بقیشو هم یادت بدم؟؟؟

کپ کرده زل زده بودم به چشماش که شیطنت ازشون میبارید
نگاهش بین لبام و چشمام در حرکت بود

سرش رو پایین تر آورد تا دوباره لبام به بازی بگیره...

که یهو در اتاق باز شد

و نگاه هردومون سریع به سمت در چرخید

آیناز با دهن نیمه باز زل زده بود به ما...

چشماش تا آخرین حد ممکن گشاد شده بود...

سریع به خودم اومدم

و فشار ب بدن ماهان وارد کردم تا سنگینی وزنشو از روم برداره
که خدارو شکر سریع عمل کرد و مثل برق گرفته ها روی تخت
نشست..

از حرکت یهو و بیش خشکم زد

آیناز لبخند شیطونی زد_ اهمامم بد موقع مزاحم شدم؟؟؟

ماهان از روی تخت بلند شد با خجالت_اره.. یعنی نه...من
داشتم...خب یعنی هانی...

آیناز_هیچی نگو برادر من همشو دیدم...

_اونجوری که فکر میکنی نیست آیناز

آیناز دستش رو به کمرش زد_پس چجوریه..

_ماهان ازم خواست.....

ماهان پرید روی تخت و دستش جلو دهنم گرفت مانع جواب دادنم شد

ماهان_بابا...داشتیم شوخی میکردیم...چی میگی هانی؟

آیناز_اره اونم چه شوخیه رمانتیکی...

دستش کنار زدم اخمی کردم_میگم اونجوری که فکر میکنی نیست
ایناز

ماهان فقط داشت....

دوباره دست ماهان روی دهنم نشست حرفم قط کرد
دستش پس زدم_اه ماهان بذار بگم خب...

آیناز_من خودم همه چیو فهمیدم شیطونا لازم نیس چیزی بگید....
من فقط

اومدم بهتون بگم بیاین بریم لب ساحل قدم بزیم...
چشمکی زد

ولی انگار اینجا بیشتر بهتون خوش میگذره..

ماهان بالشت کوچیک روی تخت رو برداشت به سمتش پرت
کرد_خجالت بکش چشم سفید..

آینازم سریع جاخالی دادو لبخند حرص دراری زد_از چی خجالت
بکشم داداش

ماهان ازروی تخت بلند شد رو به من گفت_نیم ساعت دیگه کاری ک
گفتم میکنم آماده باش..

سرمو به نشونه باشه تکون دادم

آیناز_ آآ ناقلا واس چکاری باید آماده باشه؟؟؟

ماهان دست آیناز گرفت_اصلا میدونی چیه؟؟؟

آیناز_چیه؟؟؟

همینجور که از اتاق بیرون میرفتن گفت_به تو مربوط نیس خواهری...

در پشت سرشون بستن...

نفس اسوده ای کشیدم

ولی وقتی یاد چند دقیقه پیش افتادم

نفسم گرفت زیر لب غریدم_ خاک برسرت کنن هانا

کل عمرت مثله پسرا زندگی کردی که حالا

یه پسر خودخواه مغرور بیاد ازت سو استفاده کنه و

مسخرت کنه

با کف دست به پیشونیم کوبیدم

خاک بر سر من انقد بی عرضه ام

صدای در اتاق بلند شد

سریع سیخ نشستم

وای خدای من! یعنی به این زودی نیلو رو فرستاد

حالا چه غلطی بکنم

در اتاق باز شد

نیلو با لبخند و عشوه اومد داخل و در پشت سرش بست..

نیلو_سلام ..ماهان گفت بیام ساعتشو براش ببرم..روی میز آینه

هست

_سلام...راحت باش

نیلو بجای اینکه به سمت میز بره به سمت من اومد

چنان پیچ و تاب می بدنش می داد که شکه شدم.

کنار من روی تخت نشست

_بهتری؟؟

لبخندی زدم_ارهه...

به لباسم اشاره کرد_خیلی با نمک شدی با این لباسا...

لبخند زورکی روی لبم نشوندم_ممنون...

نگاهم توی چشماش قفل شد

مژه های بلندش روی چشم هاش سایه انداخته بود

و یاد حرفای ماهان افتادم

و کارای که میگفت باید با نیلو انجام بدم...

یعنی الان خم می شدم روش؟

لبم گاز گرفتم

تکونی خورد که از جا پریدم

لبخندی زد

دستش به سمت دکمه های مانتوش رفت_وای چقد هوای اتاق گرمه...

متعجب نگاهش کردم

شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش

با چشمای گرد زل زده بودم به دستش

سرش رو بالا گرفت و نگاهش رو دوخت بهم و چشم هاش رو خمار کرد.

دکمه هارو کاملا باز کرد

کمی به سمت چپ متمایل شد و مانتو رو درآورد

از عمد بود کارهاش

اینکه اونجوری شونه سفیدش رو به من نشون داد

برگشت و مانتو رو انداخت رو تخت و لبخند دندون نمایی زد

- آخیشششش

همونطور که لبش رو گاز می گرفت به عقب خم شد و دست هاش رو از پشت تکیه داد به تخت

به خاطر حالت بدنش سینه های گرد و سفیدش تو چشم بود

خدایا این دیگه چه دختریه..

نگاهم رو از خجالت به دیوار پشت سرش دوختم

مطمئنا صورتم قرمز شده بود

من داشتم از خجالت آب میشدم و اون خیلی راحت داشت خودش رو به من عرضه می کرد

نگاهش برقی زد

خدایا گر گرفتگیمو به چیز دیگه ای گرفته بود

ترسیده آب دهنم قورت دادم...

بازم حرکت منو از روی شهوتم برداشت کرد که لبخند دندون نمایی زد و به سمتم خم شد

و دستش روی پام گذاشت

که سریع به دستش نگاه کردم که جلو و جلو تر میرفت.

سریع به دستش چنگ زدم

محکم دستم رو فشرد و

متعجب بهم چشم دوخت

لبخند محوی زدم_شیطونی نکن...کسی میاد میبینه مارو...

چشمکی زد

با لبخندی که شاید از نظر هر پسری پر از عشوه بود ولی از نظر من

فقط چندش آور بود صداش رو کشید

_کسی نمیاد..بچه ها قرار بود برن ساحل..

چشمای خمارش بهم دوخت_چرا تو انقد نازی..

من تا حالا پسری به ریز میزه ای تو ندیدم

پوستت هم خیلی لطیف تراز پسراس..

دستی روی صورتم کشید_تو ریش یا سیبیل درنمیزی؟؟؟

واقعا صورتت صافه...

صورتم عقب کشیدم_نه..من کلا صورتم بدون مو هست..

خودش رو جلو تر کشید

پاهش به پاهام برخورد کرد

_وای چقد باحال پس کوسه هستی؟؟؟

به سختی لبخندی زدم که بیشتر به پوزخند شبیه بود_اره
دستش رو از گونه ام پایین تر آورد و روی گردنم کشید
حالم بد شد...

اون نمی دونست...

ولی من که می دونستم دخترم

از نزدیک شدن پسرا به خودم چندشم می شد

این رو کجای دلم میذاشتم

خدایا خودت منو ازین مخمسه نجات بده

نیلو_ نمیخوای بامن باشی؟؟؟ چرا همش عقب میکشی..

هول زده از اینکه نکنه خراب کاری کنم و ماهان همه چیز رو لو بده
گفتم:

_ها..نه..یعنی اره میخوام ولی خب ...

خدایا منو بکش...

دستش دور شونم حلقه کرد و خودش بهم چسبوند
سینه هاش روی بازوم بود و بالا و پایین شدن قفسه سینه اش حالمو
بهم می زد

دستم رو گرفت و در همون حال با دست من بند تاپش رو کنار زد
خم شد و بوسه ای زیر گردنم زد و نفسش رو زیر گردنم بیرون داد

از شدت شکی که بهم وارد شد تنم لرزید

نیلو زیر گلوم ریز خندید

قلبم نزدیک بود از دهنم بزنه بیرون

نفس هام از اضطرابی که داشتم تند شد
با یه حرکت سریع هلش دادم عقب
که روی تخت افتاد
موهایش دورش پخش شد
از رو صورتش کنارشون زد و با ناز و
تعجب گفت_ چرا اینجوری میکنی هانی؟؟

صدای نفس های عمیقم
گوشم رو کر کرده بود...

صدای ضعیف پای کسی روی پارکت های بیرون اتاق پیچید

وای نکنه ماهان داره میاد...

من که هنوز کاری نکردم...
سریع روی بدن نیلو خیمه زدم
که از حرکت ناگهانیم جا خورد
ولی زود به خودش اومد لبخندی زد
تاپش رو از پایین کشید تا بتونه خودش رو بیشتر نشون بده
دستشو حلقه کرد دور گردنم
به زور سعی می کردم اوق نزنم
با اون نمایی که در اختیارم گذاشته بود

توی دلم خدا خدا میکردم
کسی که داره به سمت اتاق میاد ماهان باشه
تا هرچه سریع تر ازین وضعیت مزخرف نجات پیدا کنم
با شنیدن صدای دستگیره در

سرم خم کردم

جوری که انگار در حال بوسیدن نیلو هستم

با باز شدن در سرم به سمت در چرخوندم که نیلو بوسه ای روی لپم گذاشت

مث برق گرفته ها سریع سرم عقب کشیدم

که صدای داد ماهان بلند شد_ اینجا چه خبره..؟؟

نیلو با تمام قدرتش منو هل داد که روی تخت افتادم

سریع با گریه به سمت ماهان رفت_ ماهان

این .. این بی شرف داشت بهم تجاوز میکرد

میخواست ب زور با من....

صدای حق حق گریه اش توی فضای ساکت اتاق پیچید

با دهن باز به این تغییر حالت ناگهانی نیلو چشم دوخته بودم

ماهان نیلو رو از خودش جدا کرد_این میخواست بهت دست درازی
کنه تو

نمیتونستی جیغ یا دادی بزنی که بقیه بیان؟؟

نیلو_من فکر کردم کسی توویلا نیست...

ماهان پوزخندی زد_ولی جدا از اون..من دیدم تو هانی رو بوسیدی
نیلووو

رنگ نیلو به وضوح پرید و با تته پته گفت_ نه ..داری اشتباه میکنی..ماهان

حرف نیلو با سیلی که ماهان بهش زد توی دهنش موند
_خفه شوو نیلو و همین الان از جلوی چشمم گمشو بیرون

نیلو دست روی صورتش گذاشت با دو از اتاق خارج شد...

همینطور مبهوت مونده بودم

که ماهان جلو تر اومد اروم گفت_افرین.. کارت خوب بود
فکر کنم تعلیمات عملی من خیلی کمکت کرد ..مگه نه؟؟؟

بی صدا نگاهش میکردم که در یک قدمی من ایستاد و روی صورتم
خم شد_چیه خشکت زده؟؟

صورت‌م عقب کشیدم_هیچی...

داشتم فکر میکردم

بازیگر خوبی میشی...

صاف ایستاد و دستاش توی جیب شلوارش فرو کرد_هرچی خوب

باشم به پای ده سال بازیگری تو نمیشم

"پسر قلبی"

بدون اینکه تغییر توی رفتارم بدم_با وجود همجنس‌های تو...این ده

سال بازیگری لازم بود

از روی تخت بلند شدم

به سمت آینه رفتم

موهام بهم ریخته بود

با دست کمی مرتبشون کردم

ولی زیاد جالب نشدن

چشمم به شونه کوچیک بالای کمد افتاد

دستم به سمتش دراز کردم

کمد خیلی بلند بود

روی نوک پا ایستادم

تا دستم به شونه برسه

_اه لعنتی بیا دیگه...

ماهان _صداتو نمیشنوه...

چند بار بالا پریدم تا شاید بتونم شونه رو بگیرم..

ولی نتیجه نداد

با حرص

عقب رفتم تا با یه پرش بلند برش دارم که

دستای کسی دور کمرم حلقه شد

یهو

منو مثل پر بلند کرد که

قلبم ریخت....

لرز شیرینی توی تنم نشست

ماهان_یه ساعته داری خودتو میکشی ..یه شونه رو از روی کمد

برداریا...

کامل توی بغلش بودم

سریع شونه رو چنگ زدم

ماهان منو پایین گذاشت

از بغلش بیرون پریدم و

حق بجانب گفتم_خودم قدم میرسید..

لبخند دلنشینی زد_خیلی ادعای بزرگی داریا...هیچکس حریف

زبون درازت نمیشه..

شونه رو از دستم گرفت

منو به سمت خودش کشید مشغول شونه زدن موهام شد

ماهان_بذار این جنگل رو شونه بز نم

پوزخندی زد و حرفش ادامه داد

_حداقل دخترا یه ذره نگاهت بکنن

سرم عقب بردم_لازم نکرده ..من همینجوریشم خاطرخواه دارم...

دستش از روی شونه ام کنار زدم و

به سمت در اتاق رفتم

که با صداش متوقف شدم_با این لباس گشاد که نمیخوای بیای جلو

چشم بچه ها.؟؟

متعجب به سمتش برگشتم_هان.؟؟

با انگشت به لباسم اشاره کرد_ تیشرت تنت زیادی گشاده..

لبخندی زد چشماش کج کرد ژست بانمکی گرفت

وقتی دستت بلند کنی تمام بدنت از استینت معلومه...

گیج به حرفاش فکر میکردم_ چی میگی تو؟؟

نزدیک تر اومد و دستم گرفت و بالا برد..

انگشتش رو از استینم داخل برد و بدنم قلقلک داد

که از خنده سریع خودمو جمع کردم

ماهان_ اینو میگم...

پارچه سفید دور بدنت هم معلوم میشه..بهتره لباس خودت رو
بپوشی...

خندم خوردم_اوهم...باشه..

به سمت در اتاق رفت_تو سالن منتظرتم
بیا بریم ساحل پیش بقیه...

بدون مخالفت باشه ای گفتم به سمت بالکن رفتم
تا لباسم بردارم

بعد پوشیدن لباسام
از اتاق خارج شدم

ماهان به دیوار راهرو تکیه داده بود

با دیدن من

صاف ایستاد..

_چقد دیر حاضر میشی...خوبه ارایش مارایشم نمیخوای بکنی....

چپ چپ نگاهش کردم

اینم کارش شده بود تحقیر و مسخره کردن من...

باهم از ویلا خارج شدیم

بچه ها توی آب مشغول اب بازی بودند

افتاب هم کم کم داشت غروب میکرد..

صدای جیغ و خنده بچه ها باعث شد لبخندی روی لبم بشینه...

خبری از نیلو نبود...

نگاهم به پسرا افتاد که خیس اب شده بودند

آیناز هم یه گوشه ایستاده بود و نگاهشون میکرد...

ماهان به سمت پسرا رفت

ولی من همچنان نگاهم به آیناز بود

که با لبخند و نگاه خاصی زل زده بود به پسرا..

سنگینی نگاهم باعث شد به سمت من بچرخه..

با دیدن من لبخندی زد_ هانی بیا اینجا...

به سمتش رفتم

روی ماسه ها کنار دریا نشستم

ایناز هم کنارم نشست و دستش دور شونم حلقه کرد

سرش روی شونم گذاشت_ هانی یه چیزی بگم بهم نمیخندی؟؟

لبخندی زدم_ اگه خنده دار باشه چرا...

کمی هلم داد_ لوس نشو هانی... جدی میخوام باهات حرف بزنم..

_ اوهوم باشه بگوو..

آیناز_ تاحالا عاشق شدی؟؟

لبخندی زدم_دختر یا پسر؟؟

ازم جدا شد_دختره چشم سفید..مگه تو مخ دخترا رو هم
میزدی؟؟؟

خندیدم_اره...هرچی باشه دخترا با دیدن پسر خوشکلی مثل من
دست و پاشون شل میشه...

خندید با دست تو سرم کوبید_خاک بر سر چشم سفیدت کنن

نگاهش به سمت پسرا کشیده شد_ولی من فکر میکنم عاشق شدم..

دستام بهم کوبیدم با ذوق_ایول کی هست این پسر خرشانس؟؟؟

نگاهش هنوز به پسرا بود_مهر داد....

لبخندم خشکید با مکث پرسیدم_کی؟؟
به سمتم چرخید_وای هانی نمیدونم چرا یه مدت با دیدنش
ضربان قلبم اوج میگیره

حس بدی توی دلم نشست

نفسم سنگین شد، دلم می خواست دست بذارم رو دهنش
تا ساکت بشه..

در همون حال جلوی بیشتر عاشق شدنش رو بگیرم.

چطور تونسته بود عاشق ادمی مثل اون بشه؟

به خودم توی دلم نهیب زدم آخه خنگ!

اون که الان مهرداد اون موقع ها رو نمیبینه،

فقط عاشق مهرداد جدید شده..

ولی اگه رفتارش عوض نشده باشع چی؟ اگه اذیتش کنه؟

نمی تونستم اجازه بدم، خدایا چرا عاشق مهرداد باید بشه؟

نمیدونستم چرا دلم نمیخواست آیناز عاشق مهرداد بشه...

باید کاری میکردم که آیناز بیشتر ازین به سمت مهرداد کشیده

نشه..

با گذاشته شدن سری روی شوئم از فکر بیرون اومدم

آیناز سرش روی شوئم گذاشته بود

زل زده بود به بازی پسرا...

هوف کلافه ای کشیدم

که صدای سامان توجهمو جلب کرد_ جوون چه فاز رمانتیکی... ساحل

و غروب آفتاب و صدای امواج دریا و دو کبوتر عاشق...

نگاهی بهش کردم

مخاطبش منو ایناز بودیم..

هه چه دل خجسته ای داشت این

سامان_خدایی خیلی بهم میان دوتا ریز میزه و بیبی فیس
من که....

مهرداد از پشت سرش پس گردنی محکمی نثارش کرد
که درجا خفه شد
مهرداد_کم زر بزن داداش...

سامان بمیری که همش دستت پشت گردن منه بدبخت میشینه...

سامان رو به من گفت_نیلو کجاست؟؟؟

شونه بالا انداختم_نمیدونم..

سامان_ولی اومد اتاق ک تو بودی دنبال ساعت ماهان..

صدای محکم ماهان مانع از جواب دادنم شد
_ نیلو داره وساییش جمع میکنه برگرده...

سامان_چی؟؟ یعنی چی برگرده؟؟

ماهاک اومد کنار آیناز نشست و اونو از من جدا کرد
تو آغوشش کشید_اطلاع ندارم...

سامان بدون حرف به سمت ویلا رفت
مهرداد هم رو ب روی ما نشستن

اهورا از دور با بغلی پر از چوب بهمون نزدیک شد_چه خبر
شده..صداتون شنیدم چرا یهویی نیلو قصد رفتن کرده؟؟؟

چوب هارو روی زمین گذاشت..

مشغول روشن کردن آتش شد

ماهان پوزخندی زد_گندی زده که روش همیشه دیگه اینجا بمونه..

مهرداد_چی منظورت چیه؟؟

اهورا_مهرداد اون فندق عتیقتو تو بده ...

مهرداد چپ چپ نگاهش کرد_خوبه داری میگی

عتیقه..عتیقه رو دست بچه نمیدن..

دست توی جیبش کرد فندقکی بیرون کشید

با دیدن فندق خشکم زد

نگاهم روش قفل شد

_هانا..هانا کجایی...؟؟

عروسک دوست داشتیمو روی تخت گذاشتم از اتاق خارج شدم

_چیه چرا داد میزنی مهرداد؟؟

با لبخند به سمتم اومد_نگاه کن چی برات خریدم

ذوق زده دستام بهم کوبیدم_واس من خریدی؟؟

مهرداد_یجورایی..

با لب و لوجه اویزون_ یعنی چی یه جورایی؟؟

دست توی جیب شلوارش برد

مشت کرده بیرون آورد جلوی صورتم نگه داشت_ اگه گفتی چی تو

دستمه؟؟

_عروسکه؟؟

با دست ازادش اروم به پیشونیم کوبید_ اخی خنگ عروسک تو مشت

جا میشه؟؟

پیشونیم مالوندم_ خب از اون عروسکای کوچیک جا کلیدی...

مهرداد_ نه یه حدس دیگه بزن

_خوردنیه؟؟

تک خنده ای کرد_نه شکموو..

_خب بگو دیگه..

مشتش باز کرد که چشمم به فندک زیپو طلاایی طرح دار خیلی

شیک افتاد

مهرداد_قشنگه..مگه نه؟؟

صورتتم کج کردم _اره. ولی تو گفتی واس من خریدی..اینکه ب درد

من نمیخوره..

فندک به سمتم گرفت درش باز کرد

مهرداد_ به اسم تو خریدم ..

متعجب گفت _ چی؟؟

اشاره به گوشه فندک کرد

نگاهم به سمت جای ک اشاره میکرد چرخید

به لاتین و خیلی بزرگ روش اسم من حک شده بود

HANNA ML

_اون دو کلمه اخرش چیه؟؟

فندک جمع کرد توی جیبش گذاشت_ این یه رازه...

صدای _هانی ..هانی...

گفتن اهورا

منو از گذشته تلخم بیرون کشید..

نمیدونم چقد توی گذشته و مرور خاطراتم غرق شده بودم..

گیج به سمت صدا برگشتم_ها؟؟؟

اهورا_عاشق شدیا!کجای یه ساعته..

بیا سیب زمینی اتیشی بزن به بدن..

لبخند محوی زدم و سیب زمینی رو از دست اهورا گرفتم...

که صدای بلند سامان از چند متری ما باعث شد همگی به سمتش

بچرخیم

_ماهان..ماهان..بیا اینجا کارت دارم...

به نظر خیلی عصبانی بود..

برای ثانیه نگاه خشمگینش روی من لغزید

از ترس

لرز خفیفی توی بدنم نشست..

ماهان به سمت

سامان رفت

مشغول حرف زدن شدند

بچه ها مشغول خورد سیب زمینی های اتیشی که اهورا درست کرده

بود شدند..

ولی همچنان نگاه من روی سامان بود
که با عصبانیت دستاش توی هوا تکون میداد
گه گاهی به من چشم میدوخت...

حسم میگفت اتفاق خیلی بدی در راهه
و این ثابت شده بود برام که بی برو برگرد اتفاق میافته..
با دیدن سامان که با شتاب به سمتمون میومد و ماهان سعی داشت
جلوشو بگیره

حسم به یقین تبدیل شد
ناخودآگاه بلند شدم و ایستادم
که سامان بهم نزدیک شد و..

به یقم چنگ زد_ حالا کارت به جای به خواهر من دست درازی
میکنی..عوضی...

مشت گره کردشو بالا برد محکم توی صورتم کوبید
که پرت شدم روی زمین...

که یک طرف صورتم از درد بی حس شد
دستم روی دهنم گذاشتم که پر خون شد

با نفرت زل زدم به سامان

به سمتم حمله ور شد

که پسرا وسط راه گرفتنش

مهرداد_اروم باش داداش...بگو ببینیم چی شده؟؟

سامان تقلا میکرد از بین دستای مهرداد و اهورا آزاد بشه و به سمت
من بیاد_ولم کن ..تا این پسره آشغال رو سر جاش بشونم
ولم کن...

ماهان_بسه سامان..گفتم اون چیزی نیلو برات گفته نیست..

سامان دستش جلوی ماهان نگه داشت_ تو یکی خفه شو..بجای
اینکه این بی همه چیز ادم کنی..به خواهر من سیلی میزنی و تهمت
میزنی بهش ...

خودش رو ازبین دست پسرا آزاد کرد

چنگی به یقه لباسم زد از زمین بلندم کرد

از لای دندونای کلید شدش غرید_یه کاری میکنم

..از زندگیت سیر بشی...

بخدا اگه بخاک سیاه نشونمت سامان نیستم...

از مادر زایده نشده کسی.....

با فریاد ماهان

حرف سامان نیمه موند

_بسه سامان....

به سمتون اومد

دستای سامان از دور یقه لباسم باز کرد

_گمشو ازینجا برو..اون خواهر عوضیت رو هم ببر...

اگه تا حالا چیزی نگفتم

فقط بخاطر حرمت فامیلی بود و بس...

وگرنه دهن باز کنم...خودت از حرفا و کارات شرمنده میشی....

سامان_ حالا بخاطر یه پسر بی همچیز فقیر ... جلوی دوست چند
سالت می ایستی

...

چند قدم عقب رفت_ اشکال نداره اقا ماهان

ولی وقتی این حروم*زاده بهت نارو زد

میفهمی که...

با فریاد مهرداد سامان به کلمه واقعی خفه شد_ ببند دهن تو سامان...

از قدیم گفتن کرم از خوده درخته...

هانی مقصر نیست اگه کاری کرده...

خواهر خودته که هر کسی ناکسی نخ میده..

چند بار هم به سمت من اومد .. که بخاطر تو نزدم ناکارش کنم...

سامان با دهن باز به مهرداد چشم دوخته بود

نگاه پر از نفرت و کینه اش رو به من دوخت

انگار داشت با نگاهش میگفت تا زهرش به من نریزه ول کن نیست..

آب دهنم قورت دادم...

که عقب گرد کرد بی حرف به سمت ویلا رفت..

آیناز با دو به سمتم اومد_خوبی هانی؟؟

لبخندی زدم که صورتم از درد جمع شد_اگه بشه اسمش خوب بودن
گذاشت..اره..

ماهان دستم گرفت_میخواهی بریم دکتر..

بانفرت

زیادی دستم پس کشیدم بدون توجه به بچه ها بهش توپیدم_ولم
کن... تو بهم نزدیک نشو دیگه هیچی لازم ندارم

ماهان متعجب بهم نگاه کرد..

دیگه هیچی برام مهم نبود

دیگه اجازه نمیدادم

ماهان زندگیمو توی دستش بگیره..

از وقتی ماهان رو شناخته بودم...هرچی

بلا سرم میومد مسبب اصلیش ماهان بود..

و حالا درد سر جدید....

دستمالی به سمت لبم اومد

که سریع سرم عقب کشیدم

مهرداد_ لبِت داره خون میاد..

بی حرف دستمال ازش گرفتم روی لبم قرار دادم

که زخمم سوخت

_هووف...

نگاهم به ماهان و اهورا افتاد که اونطرف تر ایستاده بودند و باهم

حرف میزدند

آیناز هم زل زده بود به مهرداد و خشک شده بود

مهرداد بدون اینکه متوجه نگاه خیره آیناز بشه_بهبش فکر نکن..من
میدونم نیلو چجور دختری بود...
توام هرچی باشه پسری و با غرایظ...
بین حرفش پریدم_قضیه اون چیزی که فکر میکنی نیست..

مهرداد_پس چیه؟؟؟

به سمت دریا رفتم..

اصلا دلم نمیخواست با کسی بحرفم..

اصلا حرفی نداشتم که بزنم..

بگم ماهان منو مجبور به اینکار کرده؟؟

بگم دخترم ترسیدم به هویتم

پی ببرید مَث چی غلام حلقه به گوش ماهان شدم...

وای که وقتی فکر میکردم
بخاطر ماهان همش زندگیه سیاهم سیاه تر میشه
دلم میخواست خفش کنم

روی ماسه نزدیک دریا نشستم
موج ها پی در پی تا نزدیک پام میرسید
و دوباره به دریا برمیگشت..

نگاهم به خورشید نارنجی رنگ افتاد که داشت غروب میکرد
و انعکاس نورش

فضای خیلی زیبای به وجود آورده بود
شاید اگه حالم خوب بود و هیچ دغدغه ای تو زندگی نداشتم

از دیدن چنین منظره ای ذوق می‌کردم...

صدای اهورا توجه‌مو جلب کرد_ تو دیوونه ای مگه نه؟؟؟

بهش نگاه کردم

دستاش توی جیبش کرده بود و به دریا نگاه میکرد

_تا تو دیوانگی رو توی چی ببینی؟؟

کنارم نشست_ تو اینکه چرا یه دختر باید به یه دختر دیگه دست

درازی کنه..؟؟

به نظرت یه جای قضیه مشکوک نیست؟؟

سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم

بهتر بود ازینکه ماهان میدونه من دخترم به اهورا چیزی نگم..

_من بهش دست درازی نکردم اون خودش اومد سمتم..

اهورا_اینکه نیلو بد بود درست..

سرشو خم کرد و زل زد توی چشمام_ولی تا تو بهش اجازه نمیدادی

اون نمیتونست

سرش داد کشیدم_بسه دیگه..با این سوال و جوابا میخوای به چی

برسی هان؟؟

اهورا پوزخندی زد_به اینکه شاید تو میخواستی با نیلو طرح دوستی

بریزی..تیغش بزنی!!

با ابروهای بالا رفته

بهش نگاه کردم

از شدت تعجب فقط دهنم باز و بسته میشد ولی هیچ صدای از گلوم
خارج نمیشد

اهورا پیش خودش چی فکر کرده بود؟؟

یعنی من انقد نامردم ...

با بغض نالیدم_اهورا...

اهورا ریلکس به دریا زل زد_

شاید زمان دیگه ای بود اینجور با ناز صدام میزدی از ته دل میگفتم
جانم

ولی الان.....

اینکه چرا اینکارو کردی مثل خوره تو وجودم افتاده؟؟
بگو چرا هانی؟ اگه واقعا دلیل قانع کننده ای داری شاید منم بتونم
همراهیت کنم ..هوم؟؟

پوزخندی زدَم_ از یک ادم بی منطق...انتظار همراهی نباید داشت

ناگهانی به سمتم چرخید و یقه لباسم چنگ زد و به خودش نزدیک
کرد

با چشم های گرد شده بهش چشم دوختم

_اگه دیدی تمام مدت دندون رو جگر گذاشتم..هیچی نگفت بهت..به
پر و پات نیپچیدم بخاطر همین منطق بود که بهت حق میداد انتخاب
کنی...

نگاهش بین چشمام دو دو میزد

آروم نگاهش رو پایین کشید و به لب هام چشم دوخت

آب دهنم رو به سختی قورت دادم

حرفشو ادامه داد

_اگه همین منطق نبود الان...واس بوسیدنت هیچ ترسی

نداشتم...چون تورو مال خودم کرده بودم....

صدای قلبم گوشم رو کر کرده بود

و ترس داشتم از شنیده شدن صداش توسط اهورا

دستمو دور دستش حلقه کردم

فشاری به دستش وارد کردم تا یقمو ول کنه

سعی کردم بدون لرزش صدام حرف بزنم:

_واسه همین اینجوری به یقه من اویزونیی؟؟؟

دستشو پس کشید و کلافه انگشتاش بین موهای خوش حالت و

نرمش فرو کرد

که نگاه منم به سمت موهایش کشیده شد

اهورا_من فقط میخوام بدونم..چرا اینکارو کردی؟؟

میخوام بهت کمک کنم

چون با اینکارت سامان دشمن بدی برات شده

تا زهرش بهت نریزه ول کن نیست...میفهمی هانی؟؟؟

_من به کمک کسی نیاز ندارم

- د نمیفهمی سامان...

با صدای ماهان بحث بینمون خاتمه پیدا کرد_بچه ها برید وسایلتون جمع کنید برمیگردیم تهران

اهورا زیر لب غرید_بفرما...بدبختیت شروع شد هانی..اگر سامان بفهمه دختری خیلی خیلی برات بد تموم میشه...

پوزخندی زدم از کنارش بلند شدم_بدبختی من همون 10 سال پیش شروع شده بود...

درضمن قرار نیست تا آخر عمرم کسی به هویت من پی بیره...
مگر اینکه...

اهورا با تعجب گفت_مگر اینکه چی؟؟

پوزخندی زدم_هیچی

به سمت ویلا قدم برداشتم که دستم از پشت کشیده شد...

پرت شدم تووبغل اهورا

_یعنی تو حتی یه لحظه هم به من فکر نمیکنی

تای ابروم بالا بردم_فکر چی؟؟

دستش پشت کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد

سرم به اطراف چرخوندم کسی دور برمون نبود
با فشار دست اهورا به چونه ام
مجبور شدم بهش نگاه کنم
_اینکه بقیه زندگیتو بعنوان خانوم من بگذرونی!؟

تک خنده ای کردم_خل شدی؟؟
من ده سال به عنوان پسر زندگی کردم

بعد یهویی پیام با تو ازدواج کنم..
اونایی که منو میشناختن چی درموردم میگن؟

صورتش نزدیک صورت تم آورد_اونام مهم نیستن..فقط من و تو مهم
هستیم...

...

خودمو توی بغلش تکون دادم_ولم کن اهورا..من و تویی وجود نداره
من اصلا علاقه ای بهت ندارم که...

با حرفی که زد با دهن نیمه باز زل زدم بهش
_پس عاشق ماهان شدی اره؟؟

با خشونت خودم ازش جدا کردم
که فشار دستشو دور کمرم بیشتر کرد و منو
کامل به خودش چسبوند

_داری مزخرف میگی اهورا..من میگم میخوام تا اخر عمر به عنوان
پسر زندگی کنم

پس عشق توی زندگی من جای نداره...

پوزخندی زدم _اگرم داشته باشه..عاشق یه دختر میشم..هوم؟؟

اهورا_ولی نگاهتون بهم چیز دیگه ای میگه..

خنده بلندی کردم_اهورا تو اصلا بلد نیستی نگاه کسی رو بخونی ..

چون من تمام مدت نگاهم جز نفرت ب ماهان و امثال ماهان چیز

دیگه ای نداشته..

سرش خم کرد و روی شونم گذاشت _ولی من حاضر نیستم تورو از

دست بدم

گرمی نفس هاش به گردنم میخورد و از زیر گوشم عبور میکرد و دلم
رو زیر و رو میکرد

محکم هلش دادم و

که بخاطر ناگهانی بودن حرکتتم ازم جدا شد

انگشتم جلوی صورتش تکون دادم

_فقط بخاطر همین هوس شما از همتون متنفرم... از همتون...

اهورا با ناراحتی بهم نگاه کرد

بدون توجه به نگاه غمگینش

با قدم های سنگین به سمت ویلا رفتم...

دستم به دستگیره در نرسیده بود که

در به شدت باز شد و

محکم به صورتم برخورد کرد.

به عقب پرت شدم

که اهورا منو از پشت گرفت

_آخ...

دستم رو روی صورتم گذاشتم و دست اهورا دورم حلقه شد

از شدت درد اشک توی چشمم حلقه زد

به سختی چشمم باز کردم

که نگاهم به چهره برزخی سامان افتاد

اونقدر نگاهش سنگین بود که

قلبم ریخت تو پاچه ام

به شدت منو و اهورا رو پس زد و

از کنارمون گذشت

پشت سرش نیلو از ویلا خارج شد با دیدن من

نگاه پر از نفرتی بهم انداخت

پشت چشمی نازک کرد و تنه ای به من که از بغل اهورا بیرون اومده

بودم زد و

از کنارم گذشت

از حالت نگاهش متعجب شدم

این دیگه چش بود؟؟

وحشی!

خووبه خودش داشت منو با لباسام درسته قورت میدادا....

هی خدا شکرت!

هر کی به ما می رسه یه تنه ای میزنه میره!

فقط من اضافه ام آخه قوربونت برم.

وارد ویلا شدیم

بچه ها هرکدوم یه گوشه مشغول مرتب کردن وسایلشون بودند

اهورا به سمت اتاقشون رفت

آیناز داشت یخچالو خالی می کرد

دستم رو روی بینیم گذاشتم و کمی مالیدمش.

حس می کردم ورم کرده

به سمت مبل که کوله ام رو زیرش گذاشته بودم رفتم

کوله رو بیرون کشیدم

و نگاهی به اطراف انداختم که یه وقت لباسی چیزی نداشته باشم

جایی

خوبه من وسایل زیادی نداشتم

همین یه کوله بود که روی پام گذاشتمش و منتظر بقیه بچه ها شدم...

مهرداد اومد رو به روم و بالا سرم ایستاد _ نمیخوای وسایلت جم کنی

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم

ولی نگاه اون قفل شده بود روی کوله پشتی

ضربان قلبم بالا رفت

هر بار که نگاهش خیره می شد یه دلهره ای می گرفتم و

دلم پیچ می زد

ترس از شناخته شدن توسط صاحب این چشم های زمردی دیوونه ام

کرده بود

کوله رو توی بغلم مچاله کردم و سعی کردم بین بازو های لاغرم

پنهونش کنم و

من من کنان گفتم

_ نه من وسیله زیادی ندارم

نگاهش رو از کوله گرفت _ اهان...

ماهان از اتاق بیرون اومد و با صدای بلندی گفت:

- بچه ها اگه تمومید بریم.

سریع از روی مبل بلند شدم، کوله رو تو بغلم گرفتم و پشت کردم به
مهرداد،

تا از زیر نگاه های عجیبش فرار کنم

از ویلا بیرون زدم

بقیه بچه ها هم یکی یکی بیرون اومدن

اطراف حیاط رو نگاه کردم

خبری از ماشین نبود

_وا...ماشین کو؟؟

ماهان زیر لب غرید_سامان بردش...

ابروهام رفت بالا

اهورا_ای تف به این شانس حالا با چی برگردیم

ماهان بدون توجه به غرغرای اهورا به سمت در ویلا رفت_با اتوبوس...

آیناز_وای نه کی حوصله داره منتظر اتوبوس بشه ...

خب همیشه ماشین بگیریم برگردیم؟؟

ماهان_نه...چون کیف پولم تو جیب کتم بود ک اونم همراه ماشین با

سامان رفت...

قیافه آیناز تو هم رفت

مهرداد جلوتر او مد:

_این که چیزی نیست داداش من پول دارم..

دست توی جیبش کرد... شروع کرد به گشتن

_ آا پس کجا گذاشتم...؟؟

ماهان پوفی کشید_ قبل از آب بازی واس اینکه لباسا و مدارک و پولا

خیس نشن تو ماشین گذاشتمشون..

الانم جز چندرغاز پول هیچی تو بساط نداریم...

اهورا با مشت کف دستش کوبید_ ای بخشکی شانس

لب هاش رو به یه سمت جمع کرد.

ماهان_ دیگه غر زدن کافیه بهتره راه بیافتیم

وگر نه بلیط اتوبوس گیرمون نمیاد...

مهرداد تک خنده ای کرد_ولی خودمونیم ها سامان ناخواسته اولین
انتقامشو گرفت...

با چشمای گرد نگاهش کردم

که اهورا دستش دور شونم حلقه کرد_بهش فکر نکن...من پشتت
هستم..

زیر لب گفتم_همین که تو پشتمی خودش یه خطر بزرگه

اهورا_چی بزرگه؟؟؟

با ارنجام کنارش زدم و از بغلش بیرون اومدم

_روی تو..

اهورا با شیطونی گفت_ چی روی منه؟؟

خنگی زیر لب نثارش کردم

قدمام بلند تر برداشتم تا به آیناز برسم..

ترجیح میدادم کنار آیناز باشم تا اون سه تا پسر شیطون و بازیگوش

که راه به راه به من بدبخت میچسبیدن...

پیاده راه افتادیم. ترجیح دادیم همون یه ذره پولی که هست رو نگه

داریم

برای وقتی که خیلی ضروری بود

بعد از چند دقیقه پیاده روی بالاخره

به ترمینال رسیدیم

ماهان واس تهیه بلیط از ما جدا شد

روی صندلی انتظار نشستم

اطراف دید میزدم

که چشمم به یه دختر بچه کوچیک افتاد

وسط سالن ایستاده بود ادامس میفروخت...

به سمتش رفتم جلوی پاش زانو زدم

_سلام عزیزم

بدون توجه به حرف من با صدای گرفته ای گفت_ آقا ادامس

میخوای... فال چی..؟

تی تی فال های خیلی خوبی میگیره ها..

بگم براتون بگیره..

نگاهم به قناری روی شونش افتاد

_ نه عزیزم..من به فال نیازی ندارم ...زندگی من تهش معلومه..

دوباره بدون توجه به من التماس گونه گفت_ خواهش میکنم
بخر..خواهر کوچیکترم گرسنس..باید براش غذا بخرم ولی از صبح
هیچی فروش نداشتم ..تورو خدا...

دلَم به حالش سوخت

منم یک زمانی برای یه لقمه نون در ب در خیابونا بودم..

هرچند الانم وضع بهتری ندارم..

از جیبم یه اسکناس ده تومنی بیرون کشیدم..

تمام دارایی من تو این ماه همین بود

دو دل بودم برای دادنش به این بچه...

نگاهی به پول مچاله شده داخل دستم انداختم..

از روی زمین بلند شدم پولو به سمت دختر بچه گرفتم_ بیا دخترم..

خوشحال پولو ازم گرفت_ من دختر نیستم.. پسرم..

فقط نتونستم موهام کوتاه کنم

لبخندی روی لبم نشست..

که اشاره به قناریش کرد_ تی تی فال بده...

قناری سریع روی جعبه پرید و از بین فال ها ، کاغذی بیرون کشید به

دست پسر بچه داد_ بفرمایید اینم فالتون...

الان بقیه پولتونو پس میدم

فال ازش گرفتم_ لازم نیس... برو با این پول خواهر تو خوشحال کن

پسرک_ آخه....

دستی به سرش کشیدم...

ازش دور شدم..

نگاهم به فال داخل دستم افتاد..

بازش کردم با دیدن معنی زیر فال خنده ای روی لبم نشست

_حتی حافظ هم میخواد منو زن بده

با صدای کسی نگاه از برگه گرفتم_به چی میخندی؟؟کی میخواد کیو

زن بده؟؟؟

به سمت مهرداد که این جمله رو گفت برگشتم:

- هیچی...با خودم بودم..

- بچه ها...

همه به ماهان که به سمتون می دوید نگاه کردیم

- بلیط گرفتیم.

ایستاد نفس نفس میزد،

انگار مجبور بود بدوه

- اما برای پنج صبحه!

با دهن باز نگاهش کردیم.

آیناز با غرغر گفت:

- تا اون موقع چیکار کنیم؟

ماهان بلیط رو توی کوله اش گذاشت

- باید همین دور و بر یه جایی بخوابیم. همیشه بریم ویلا، تا بخوایم
بریم و برگردیم
ممکنه از اتوبوس جا بمونیم.

همه سری تکون دادیم.

کمی اطراف گشت زدیم تا جای خواب مناسب پیدا کنیم
و آخر تصمیم گرفتیم بریم تو نماز خونه.

آیناز رفت سمت خانم ها و ما چهار تا هم رفتیم نماز خونه آقایون.

کنار یه ستون نشستیم.

یه ساعتی گذشته بود و چشم هام داشت گرم می شد.

دراز کشیدم سر جام و چشم هام رو هم رفت.

- هانی؟... هوی هانی با توام.

چشم باز کردم و به مهرداد که بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم:

- هووووم.؟

به مردی اشاره کرد:

- این آقا میگه کنار هم بخوابیم، مردم میان برای نماز و دعا

اینا جارو اشغال کردیم.

سری تکون دادم و

از جام بلند شدم. به سمت بچه ها که یه گوشه جمع شده بودن رفتم.

به اجبتر

کنار ماهان دراز کشیدم و

خواستم چشم هام رو ببندم که مهرداد کنارم دراز کشید.

شکه چشم هامو گرد کردم که گفت:

- هان؟ چته...

سرمو تکون دادم:

- هیچی...هیچی...راحت باش

کوله امو گذاشتم زیر سرم و چشم هام رو بستم.

همین مونده بود بین دوتا پسر بخوابم..

با برخورد محکم چیزی روی شکمم چشم باز کردم.

_آخ

دست ماهان بود.

پوفی کشیدم و دستشو انداختم رو خودش.

_اه پسره بد خواب..

چند دقیقه نگذشته بود که پای مهرداد اومد تو شکمم.

دستم رو روی دهنم گذاشتم که صدام در نیاد.

این دوتا رو به باد کتک بگیرم

نیم ساعتی تحمل کردم.

ولی مشت و لگد های این دوتا تمومی نداشت

از طرفی انقد بهم چسبیده بودند

که از گرما در حال تلف شدن بودم..

چند دقیقه بعد یهو ماهان دستشو روی گلوم گذاشت.

در حال خفه شدن بودم

اشکم داشت در میومد ، یه دستم گیر کرده بود زیرم و اون دستم
مهر داد بغل کرده بود.

موجودات چندش!

خودشون می دونستن چقدر بد می خوابن؟

از بس هرشب یکی بغلشون بوده

اینجوری شدن!

به سختی دستمو بیرون کشیدم و
دست ماهان رو از روی گلوم برداشتم.

دیگ نمی شد بمونم، احتمالا همه تنم کبود بود.
از جام بلند شدم و بیرون رفتم.

کش و غوصی اومدم و نفس عمیقی کشیدم که دستی نشست رو
شونه ام.

ترسیده..

از جا پریدم.

اهورا خندید:

- اینجا چیکار می کنی؟

کلافه و با حرص گفتم - خوابم نمی بره.

لبخند پر از شیطنتی زد:

- می دونم اون دوتا چقدر بد خوابن، می خوام بیای پیش من؟

چشم غره ای بهش رفتم:

- نه نمی خواد.

معلوم نبود باز چه نقشه ای داشت...

فعلا امن ترین جا بین همون دوتا موجود بدخواب بود..

برگشتم و سمت نمازخونه رفتم.

مجبور شدم سر جام دراز بکشم.

تا صبح نتونستم درست درمون بخوابم.

نزدیکای پنج بود که مهرداد با بالشت اشتباهم گرفت و

بغلم کرد.

شکه شد بودم، حس دوباره دستاش روی بدنم داشت حالمو بهم می

زد.

هرچند اون خیلی فرق کرده بود،

اما بازم خودش بود، همونی که آزارم داده بود.

من خاطرات و صحنه های زجر اور قدیم رو موب موب به یاد داشتم

با اخم بهش چشم دوختم

نفس های ارومش روی پوست صورت میلغزید

به سختی به هر زحمتی بود
خودمو از بغلش بیرون کشیدم
که همزمان با من اهورا بیدار شد.

نفس عمیقی کشیدم و خداروشکر کردم.

اگه زودتر بیدار شده بودم
و این صحنه رو ندید و گرنه می خواست دست بگیره و اذیتم کنه
معلوم نبود چه حرفایی
بزنه...

از نماز خونه زدم بیرون و سمت سرویس ها رفتم

بیرون که اومدم آیناز با شیطنت و لبخند قشنگش نگاهم می کرد:

- دیشب چطور خوابیدی؟

چشمکی زد.

خندیدم:

- وای عالی بود، بین دو تا پسر جذاببیب...

و صد البته خووش خووواب و دوست داشتنی..

صدای قهقهه اش بالا رفت و چشم غره ای نثارش کردم.

بچه ها بیدار شدند

بعد جمع کردن وسایلا به

سمت اتوبوسی که ماهان اشاره کرده بود رفتیم.

شماره صندلی آیناز کنار یه خانوم بود.

خیالم که از اون راحت شد برگشتم
دنبال جای خودم بگردم که نگاهم به مهرداد خورد.
اشاره ای کرد، به سمتش رفتم
- اینجاس جات.

به صندلی کنارش اشاره کرد.
نگاهی به شماره صندلی و شماره بلیط انداختم..

راست می گفت، نفسم رو بیرون دادم.
کوله ام رو بالای سرم گذاشتم و
کنارش نشستم.

تقریباً یه ربع بعد که همه مسافرا اومدن حرکت کردیم.

هنوز چهل و پنج دقیقه نگذشته بود که سنگینی سر مهرداد روی شونه ام

باعث شد عصبی پوفی بکشم.

دیوونه ام کرده بود.

اون از دیشب اینم از الان.

شونه تم رو بلند کردم و سرش رو به سمت دیگه ای هول دادم.

ده دقیقه بعد علاوه بر سرش که روی شونه ام بود

دستشم گذاشته بود رو پام.

چشم هام رو بستم و محکم فشارشون دادم.

چشم که باز کردم نگاهم به نگاه آیناز خورد که با خنده
نگاهم می کرد.

اخم کردم که ریز خندید...

شونم از زیر سرش بیرون کشیدم

که از خواب پرید و سیخ نشست

قیافش خیلی خنده دار شده بود

ولی نمیخواستم بخندم..واقعا عصبانی بودم ازش...

بهش توپیدم..

_اه شورشو درآوردی این چه طرز خوابیدنه...قدیما خیلی خوابت قابل
تحمل تر بود الان.....

تازه متوجه گندی که زده بودم شدم..

وای خدای من

مهرداد با دهن باز زل زده بود به من

لبم گاز گرفتم

مهرداد سوال پرسید_قدیما؟؟

_منظورم...چیزه

اهورا_بابا مهرداد منظورش دیشبه که

توماهان این طفلی رو آسی کردین ...

مهرداد نگاهی از اهورا گرفت به من دوخت
و آهانی زیر لب گفت_ خب ببخشید .. واقعا خسته بودم..

نگاه پر از تشکری به اهورا انداختم که منو از مخمسه نجات داد بود
اونم لبخندی زد و از پنجره به بیرون زل زد

مهرداد تکیش به صندلی داد و دست ب سینه نشست
با شیطنت گفت_ دیگه دست و پام جمع میکنم .. که سمت تو نیاد..

با حرص رومو ازش گرفتم
پسره سه نقطه پرو

نصف مسیر طی کرده بودیم
که بخاطر کم خوابی دیشب چشمم سنگین شده بود
سرم هی پایین میافتاد
از ترس اینکه سرم روی شونه مهرداد بیافته
و اون کارم تلافی کنه
سرم به شیشه تکیه دادم
که بخاطر تکون های شدید اتوبوس
سرم هی کوبیده میشد ب شیشه
عصبانی زیر لب گریدم_اه یه خوابم ب ما نیومده
مهرداد سرم گرفت با فشاری روی شونش قرار داد
چشمم از حرکت یهوییش گرد شد
_تو خسیسی من که نیستم خب سرت بذار رو شونم...

اومدم مخالفت کنم

که سرم بیشتر فشار داد_بخواب بابا...انگار شوئم میخواد بخورتش ...

انقد خسته و خوابالود بودم

که حوصله بحث نداشتم

چشمام بستم و بخواب فرو رفتم

اصلا متوجه نشدم کی رسیدم تهران

بعد گرفتن یه ماشین به سمت خونه حرکت کردیم...

رسیدم دم در خونه.

با خستگی تکیه دادم به در، ماهان با آرنجش کنارم زد_برو اونطرف

در باز کنم..

کلید انداخت.

درباز کرد جلو تر از همه وارد شدم و

رو به بچه ها گفتم:

- مرسی همگی خداحافظ.

راه افتادم سمت کلبه.

داشتم فکر می کردم هر چقدر که این مسافرت بدی هایی داشت و

آخرش

گند خورد تو حالمون

ولی یکمم خوش گذشته واس منی که تا حالا هیچ جا نرفته بودم..

به کلبه رسیدم که متوجه شدم بچه ها پشت سرم دارن میان..

شکه شده نگاهشون کردم و ابرو هامو

بالا انداختم.

- چیزی شده؟

مهرداد با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- نه داداش.

سر تکون دادم:

- خب؟؟؟؟

اهورا با نیش باز

- می خوایم استراحت کنیم دیگه!

دوباره هر دو ابروم رفت بالا:

- خب برید خونتون، چرا دنبال من میاین؟

ماهان اومد جلو

کنارم زد

- به توجه اصن ، اختیار خونمونو دارم، کلبه هم مال ماست.

نیششو باز کرد و وارد کلبه شد..

همه اشون با نیش باز تنه ای بهم زدن و وارد شدن.

آیناز زد رو شونه ام:

- حرص نخور

شیرت خشک میشه!

دستم و گرفتم جلو دهنم:

- ااا چقدر پروان اینا...

یکی یکی رفتن دوش گرفتن و یه گوشه ولو شدن.

منم به سختی دوش گرفتم از خستگی داشتم بی هوش میشدم

.با بستن دکمه های پیرهنم از حموم خارج شدم و رو مبل دراز

کشیدم.

با صدای در بیدار شدم.

نگاهی به ساعت انداختم

- اوووو چقدر خوابیده بودیم، دوازده و چهل دقیقه ظهر بود.

دوباره صدای در زدن او آمد.

خمیازه ای کشیدم و بلند شدم... با چشمای بسته مسیر پیش گرفتم
که

پای مهرداد که پایین مبل خوابیده بود رفت زیر پام و بیدار شد...

- ای تو روحت هانی

بگیر بکپ دیگه... چقد راه میری اه

برو بابایی گفتم و در رو باز کردم.

نگاهم موند به نگاه پدر ماهان

لبخندی که میرفت رو لبم شکل بگیره با رفتن ابروهای تو هم از بین
رفت.

بهت زده گفتم:

- سلام عمو خوبین؟

- چه خوبی ای پسر جان؟ من تو رو استخدام کردم بهت جا دادم
، گفتم بچه خوبی هستی، گفتم تلاش می کنی، گفتم جربزه داری...

هرچی دیدم ازت جز جربزه و تلاش

همه اش پی این بچه هایی..دنبالشون پی تفریح خوش گذرونی

خواست اصلا به کارت نیست

- آخه...ماهان...

- آخه بی آخه، این چند روزم که بی خبر گذاشتی رفتی،
نمیگی مسولیتی روی دوشته...

اهمیت نمی دی بایدی خبر بدی. مرخصی بگیری خیر سرت..

واقعا که افرین

سرم پایین انداختم که گفت

این ماه از حقوق خبری نیس.

چشم هامو گرد کردم

اه بخشکی شانس

که ضربه آخرو زد:

- تا آخر ماه هم بگرد دنبال یه کار جدید... من کارگر علاف و خوش گذرون نمیخوام

ناباور زل زده بودم به دهن عمو...

چی میشنیدم؟؟

دیگه انگار نفس هم نمی کشیدم

یهو کسی منو کنار زد

... یعنی چی بابا.. هانی مقصر نیست من ...

عمو بین حرف ماهان پرید_ چطور از اول با اومدن این پسر به این خونه مخالف بودی

حالا بدون اجازه من میبریش تفریح؟؟؟

مطمئن باش علاوه به هانی تو و آیناز هم تنبیه میشین
همین الان میان خونه ...

عمو عقب گرد کرد با گام های بلند به سمت عمارت رفت
من همچنان مثل مجسمه زل زده بودم به جای خالی عمو..
حالا بدون کار چیکار کنم؟؟
بدون پول؟

عجب خریدی کردم که همش با طناب ماهان به ته چاه میرفتم..
اخرشم کار خودشو کرد
گفت از کار بی کارم میکنه..
هه چقد ساده منو حذف کرد..

اهی کشیدم

باید باز برم دنبال کار.. اونم اگه کاری مناسب با شرایط من پیدا بشه...

حالا چیکار کنم؟

دوباره باید تو خیابون بخوابم.

با یادآوری اون زمان هایی که تو خیابون می خوابیدم تنم به لرز

نشست

با تکون دستی نگاهمو از زمین گرفتم به چهره ماهان دوختم

صداشو نمیشنیدم..

مثل یه ادم کر و لال فقط نگاهش میکردم

حرکت لب هاش

چشم هاش

چی میگفت؟؟

با سوزش عجیب یه طرف صورتم

صدا به سرم برگشت و گوشم سوت کشید

_واس چی اینجوری شدی هانی....صدامو میشنوی؟؟؟

سرم پایین انداختم بدون توجه به حرفاش ماهان کنار زدم

به داخل کلبه برگشتم

پاهامو دنبال خودم می کشیدم

شایدم خودمو دنبال پاهام...

دیگه چه حرفی موند؟

عمو حق داشت

تمام مدتی که اومده بودم اینجا

بدون فکر به اینکه منم بخاطر کاری اومدم

همش از زیر کارکردن در میرفتم

همش تفریح ...

اونقدر حواسم پرت بود که یادم رفت برای چی اینجا.

من نباید دنبال تفریح این بچه پولدارا باشم

..

من تمام عمرم به سختی گذشت

مثل یک بچه یتیم و فقیر..

چه خیالاتی داشتم

که بتونم زندگی خوبو بچشم

آهی کشیدم

پشیمون بودم، خیلی زیاد.

اما یه چیزی ته دلم قلقلکم می داد،

ته دلم

یه چیزی که می گفت اشکال نداره

فک کن یه استراحت بوده

برای سختیای قبل و بعدش

ولی توی تمام عمرم شاید طعم زندگی واقعی رو تو این خونه چشیدم

بقیه عمرم همش شده بود کار .. ترس .. استرس .. فرار از مردا.. بی

پولی... گرسنگی.. دربه دری..

حالا دوباره داشتیم به همون زندگی برمی گشتم...

ممکن بود سخت باشه؟

چشم هامو با درد بستم...

به سمت اتاقم رفتم

که آیناز جلوی راهمو گرفت_حالت خوبه؟؟ چی شده این چه قیافه

ایه؟؟

با غم نگاهش کردم_چیز مهمی نیست..

ماهان_بابا اخراجش کرد

با شنیدن کلمه اخراج باز دنیا رو سرم خراب شد

مهرداد_واسه چی؟؟

ماهان با صدای آرومی گفت_بخاطر اینکه با ما اومده شمال ..

آیناز غرید_ولی توکه گفتی از بابا اجازه گرفتی

ماهان_دروغ گفتم...وقت نکردم زنگ بزنم بابا..گفتم تا وقتی برگردیم

اونم از ماموریت نمیاد...

آیناز_واقعا که...حالا باید خودتم بری درستش کنی

ماهان_من..

دست آیناز از دور بازوم باز کردم_تقصیر خودم بود

که از زیر مسولیتی که به عهدم گذاشتن شونه خالی کردم..

بدون حرف دیگه ای

به سمت اتاق رفتم

اهورا_ میتونی برگردی خشک شویی...

مطمئنن بابا از برگشتنت خیلی خوشحال میشه

دستم روی دستگیره خشک شد..

نگاه خیرم روی در خشک شده بود

ولی فکرم واس خودش همه جا میچرخید

تا شاید راه حلی برای این مشکل پیدا کنه

یعنی باز باید برگردم به خونه اول؟؟؟

مگه چاره دیگه ای داشتم

یا باید اواره خیابونا میشدم

یا کاری پیدا میکردم که معلوم نبود عاقبتش چی میشه

گیر چه ادمی بیافتم

یا برمینگشتم خشک شویی.. که نسبت به بقیه راه حل ها بهتر بود

فقط باید

دوباره یه زندگی تکراری پیش میگرفتم...

یا اینکه...

یا اینکه

راه سوم...

راه سوم...می تونست...

جرقه ای تو ذهنم زده شد....

می تونستم اموالم رو پس بگیرم...

اینجوری این زندگی داغون تموم می شد

همه چی حل می شد، سخت بود، ولی غیر ممکن نبود...

برگشتم که نگاهم به مهرداد افتاد که نگاهم می کرد

می تونستم انتقامم رو بگیرم

انتقام همه ی این سال ها رو که با خفت و خواری زندگی کرده بودم.

همه چی تموم میشد

می تونم بازم هانا باشم...

هانایی که تو زندگیم هیچ وقت درست لمسش نکردم

هانایی که درکش نکردم...

هانایی که یه گوشه ای از ذهنم بهش مدیون بودم، هانایی که تو سری

خورده بود و شده بود هانی

هانایی که آزار دیده بود...

با صداش به خودم اومدم:

- چیه هانی؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

نگاهش پر از بهت بود.

دوباره اون نفرت توی چشم هام برگشته بود

نفرت از مهرداد هوس_باز

سری تکون دادم:

- هیچی

رو ازش گرفتم و

نگاهم به آیناز دوختم

فقط اون بود که می تونست کمکم کنه.

باید ذهنمو آرام می کردم، بهترین راه حرف زدن باهاش بود

- آیناز

- جونم

اشاره ای به اتاق کردم:

- میای؟ به لحظه..

ماهان فقط نگاهم کرد

آیناز سر تکون داد

به سمتم اومد

و اهورا با شیطنت گفت:

- دختر میبری چیکار؟ ناقلا

نیششو باز کرد و چشمکی زد.

می خواست حال و هوامو عوض کنه

ولی من تا زندگیمو پس نگیرم حالم خوب نمیشه

نیشخندی زدم:

- می خوایم لاو بترکونیم.

بی توجه ب چشم های خندونش وارد اتاق شدم

آیناز پشت سرم داخل اتاق شد در بست

دست به سینه ایستاد_امر بفرمایید ..

لبخندی زدم_ازت کمک میخوام

متعجب گفت_واس چی،؟؟ کار پیدا کردن؟؟

پوز خندی زددم_نه واس انتقام گرفتن

تای ابروش بالا برد_انتقام چی؟؟

_میخوام تمام داراییمو از عموم پس بگیرم

و کاری کنم بقیه عمرش مٹ من توی خفت زندگی کنه

همینطور انتقام از مهرداد که زندگیمو تباہ کرد..

لذت چشیدن خوشی رو ازم گرفت

تو بچگی بهم دست درازی کرد

اذیتم کرد...همشو

به سمتم اومد دستام گرفت

آیناز_خب اینکه کاری نداره...

کافیه مدارک شناسایتو بدی من میدم به وکیل خانوادگیمون
تا برات کارای لازم انجام بده و خیلی راحت امواتو پس بگیری
چون شرعا و قانونن این اموال به اسم تویه..

آهی کشیدم_مشکل منم همینه...هیچ مدرک شناسایی ندارم
آیناز جیغی کشید_چییی؟؟

_وقتی از خونه عموم فرار کردم

اصلا به فکرم نرسید باید شناسنامه رو بردارم

تنها فکرم شده بود خلاص شدن از زندگی نکبتی که مهرداد برام
ساخته ...

آیناز اخمی کرد_ خاککک....خب اینجوری کارمون سخت میشه
باید یه جوری مدارک شناساییتو از خونه عموت پیدا کنیم

_ اچه چجوری؟؟؟

آیناز دستش زیر چونش زد_ باید یه نقشه حساب شده بکشیم...

کمی فکر کرد و یهو بشکنی زد

_میشه از مهرداد کمک گرفت..

چشمام از تعجب گرد شد_خل شدی؟؟مهرداد بفهمه من همون دختر
عموی گمشدشم

اولین کاری که میکنه منو میبره به باباش تحویل میده

تا باباش بتونه راحت تر اموالم تصاحب کنه...

آیناز_ولی اون که تورو یادش نمیاد...

روی تخت نشستم_یادش نمیاد ولی....

روی تخت نشستم و کلافه گفتم

_یادش نمیاد ولی یه تلنگر کافیه که هرچی رو فراموش کرده به یاد

بیاره..

آیناز_بد بین نباش..از کجا معلوم؟؟

اخمی کمرنگ روی پیشونیم نشست_ توی ویلا با دیدن کوله پشتیش
رفت تو فکر

فندک قدیمی که به اسم من بود رو هنوز داره
منو میبینه رنگ نگاهش عوض میشه...

آیناز دستش توی هوا تکون داد_ الکی جو میدی...
بعدشم قرار نیست ما بریم به مهر داد بگیریم که تو هانایی
_پس چی؟؟

آیناز لبخندی زد_ فقط میخوایم مجبورش کنیم پدرش راضی کنه و
توی خونه پدریش یه مهمونی خفن راه بندازه
عصبانی گفتم

_من این وسط توی گل گیر کردم تو دنبال مهمونی هستی؟؟

به سمتم اومد روی تخت نشست_ اه چقد خنگی... اینجوری به بهونه
مهمونی میریم خونشون مدار کو پیدا میکنیم دیگه....

تک خنده ای روی لبم نشست_ بعد حتما عموم هم میگه سلام هانا
خوبی بیا. ...خونه خودته برو بچرخ توش؟؟

آیناز با دستش محکم به پشتم کوبید_ اه بمیر تو ..بذار حرفم بزنم

قرار نیست عموت چهره واقعیتو ببینه که...

به من میگن آیناز گریم..

ریز خندید:

- یجوری گریمت میکنم که اگه ننه باباتم جلوت بودن شناسنت...

واس جبران ضربه محکمش

منم یکی به پشتش کوبیدم

_بابا تو نابغه ای ها....

اخمی کرد

_بشکنه دستت ...انقد سنگینه

لبخند دندان نمایی تحویلش دادم

آیناز_ببند نیشتو ..بیا بریم بیرون تا مهرداد نرفته مخش کنیم...

از روی تخت بلند شدم_نه باید برم تو باغ به کارم برسم..به اندازه

کافی پیش پدرت شرمنده شدم

در کمد باز کردم

__بابا تو دوروز دیگه پولدارترین دختر شهر میشی بعد میخوای بری
باغبونی؟؟؟

با یه حرکت لباسم از تنم کندم

پشت در کمد رو ب روی آیناز لخت فقط با پارچه دور سینه ام
ایستاده بودم

حس خنکی روی بدنم رو دوست داشتم

__راهه سختیه آیناز شاید نتونستم ثروت پدریمو پس بگیرم...بعد

آیناز بی توجه به حرفم جیغی کشید

__واااااای هانی تو چقد سفیدی بیشعور

ترسیده چسبیدم به در کمد

_زه‌مار ترسیدم این چه طرز حرف زدنه

آیناز لبخندی زد اوادم برم سمتش

که در یهو با شتاب باز شد

مهرداد_آی نفس کش من اووادم....ولش کن دختر مردمو

شکه شدم

از ترس اینکه مهرداد منو لخت ببینه

پشت در کمد قایم شدم و خدا خدا میکردم

به سمت کمد نیاد

آیناز_این چه طرز وارد شدنه؟؟؟

مهرداد_اوادم نجاتت بدم دیگه

صدای خنده اهورا بلند شد_ هانی تنها تنها نکن بذا ما هم شریک
شیم تو ک..

چشم هام گرد شد، چقدر بیشراف بود این بشر...

با صدای جیغ ایناز به معنایی واقعی اهورا خفه شد_ اهوووور!!!!

صدای قدم های کسی میشنیدم

مهر داد_ خب حالا چرا هانی قایم شدی بیا بیرون...

آیناز جلوی راهشو گرفت_ ماهان میدونه مژ چی سرتون انداختین
پایین اومدین داخل اتاق

مهر داد_ بد کردیم اومدیم نجاتت بدیم؟؟؟

آی بشکنه این دست

آیناز با دست ضربه ای به سینه ستبر مهرداد زد_خوبه خوبه نمیخواه
کولی بازی دربیاری واس کار نکرده..

دستم از پشت سر توی کمد چرخوندم تا بتونم لباسی پیدا کنم سریع
بیوشم

قلبم تو دهنم می زد

اگه منو می دید وای....

هرچی دست می گردوندم نمی تونستم لباسمو پیدا کنم.

اب دهنم رو به زور قورت دادم

نزدیک بود از ترس سخته کنم

مهرداد آیناز کنار زد_خب بابا..بذار ببینم هانی کجاست ...یه وقت
نخورده باشیش... هانی نکنه این دختره خیره سر دولوپی قورت
داده..

نزدیک تر اومد

قلبم به شدت به قفسه سینم میکوبید

دستم شروع به لرزیدن کرده بودو

راحت نمیتونستم

توی کمد دنبال لباس باشم، هیچی به دستم نمیومد

صدای قدم هاش باعث شده بود عصبی بشم

و خاطرات گذشته برام زنده بشه

وقتی از ترسش توی کمد قایم میشدم

اون با زرنگی زیاد منو پیدا میکرد تا

ازم سو استفاده کنه..

قلبم دیوانه وار میکوبید

و صداش کل اتاق رو برداشته بود

ترس اینکه منو ببینه با این وضع ببینه

همه زندگیم توی دو ثانیه نابود بشه...

قدم هاش نزدیک تر شد

و من بیشتر توی کمد فرو رفتم

سرعت دستم برای پیدا کردن لباس

بیشتر میشد

خودمو تا حد امکان بین لباسا پنهان کرده بودم

که یهو صدای

آیناز بلند شد_آخ قلبم ..آی آی آی...

وای مردم خدایا...

مهرداد ترسیده به سمت آیناز برگشت

اهورا بدو به سمتش رفت اونو بغل کرد_چی شده آیناز...

سریع از پشت در نگاه کردم

آیناز روی زمین دراز کشیده بود

و مهرداد و اهورا هم کنارش نشسته بودند

و پشتشون به من بود

آیناز همینجور اه و ناله میکرد

خدای من چش شده بود..

خواستم به سمتش برم که یاد لخت بودن

خودم افتادم

سریع داخل کمد دنبال لباس گشتم

از لا ب لای لباس های درهم و برهم

کمد پیراهنی رو بیرون کشید

پوشیدم و دکمه های لباس یکی در میون بستم

به سمت آیناز دویدم

در اون لحظه هیچی برام مهم نبود

و فقط آیناز جلوی چشمم بود

اهورا رو هل دادم یه طرف

آیناز بغل کردم_ عزیزم حالت خوبه..چی شده...

آیناز با شنیدن صدای من لبخندی زد_ اه تو اومدی...

از بغلم خارج شد

_اصن شنیدن صدات حال منو دگرگون میکنه هانی....

با دهن باز نگاهش کردم که چشمکی زد

که لبخندی زد

مهرداد_ سرکاری بود؟؟

آیناز_ نه...واقعی قلبم تیر کشید...ولی با دیدن خوب شد دیگه

اهورا چپ چپ نگاهش کرد_ دختره ...

مهرداد رو به من گفت_ تو چرا یه ساعته پشت در کمد قایم شدی؟؟

_هاا؟؟ خب چیز.. لخت بودم زشت بود پیام جلوی شما..

اهورا_ جلوی آیناز لخت لخت جولون میدی

بعد ما چیز شدیم؟؟

آیناز_ از بس شما هیز هستین

..هم جنستونم بهتون اعتماد نداره...

از روی زمین بلند شد و دست منم گرفت و بلند کرد

_هانی جان بیا بریم بیرون...میتروسم با این لولو خور خوره ها تو اتاق
تنهات بذارم

مهرداد با صدای که بخاطر خنده دو رگه شده بود_الان ما لولو
شدیم؟؟؟

آیناز با حالت بامزه ای اوهمومی گفت
منو دنبال خودش کشید

از اتاق خارج شدیم

یهو مثل یه بمب منفجر شد_وای داشتم از ترس سخته
میکردم...گفتم الان مهرداد میاد تورو لخت میبینه.. دیگه وا ویلا

دیگه تنها کار این بود خودمو به مردن بزنم

یاد چند دقیقه پیش افتادم

که از ترس و استرس زیاد

در حال جون دادن بودم_واقعا ازت ممنونم...

مثل موش توی تله گیر کرده بودم

هیچ راه فراری نداشتم

آیناز_خدا منو برات نگه داره

لبخندی زدم_صد در صد...

از کلبه خارج شدیم من به سمت وسایل باغبونی رفتم

بیلچه کوچیک توی دستم گرفتم

مشغول کندن علف های دور باغچه شدم

آیناز_من میرم دنبال کشیدن یه نقشه بی عیب و نقص

رو ب من کرد_

شب میام کلبه برات همه چیز تعریف میکنم...

بدون اینکه منتظر جوابی از من بشه به سمت عمارت رفت

...

منم گرم کار شدم... سعی میکردم تمام کم کاری این مدت رو جبران
کنم

انقد مشغول کار کردن شده بودم که اصلا متوجه گذر زمان نشدم

که یهو کسی از پشت سر انگشتاش رو از دو طرف توی پهلوام فرو
کرد
پخ

از ترس قلبم اومد توی دهنم..

ترسیده

به عقب برگشتم که با دیدن قیافه آیناز

اخمی کردم... زهرمار.. نمیگی سخته کنم

لبخندی زد ولی یهو

لبخندش جم کرد با دست کوبید تو صورتش وای یادم رفت

نگاهش کردم

که با قیافه اویزون_هانا..هانا زود باش باید فرار کنی

با تعجب_ فرار واس چی

آیناز_ میدونم نباید اینکارو میکردم

میدونم کار اشتباهی بود

میدونم کلا همه چیز خراب کردم

میدونم وضع بدتر کردم ولی ...

_اه..آیناز بگو دیگه نصف جونم کردی...

آیناز_بابام میخواد تورو تحویل پلیس

جیغی کشیدم_چییی؟؟ واس چی؟

سرش پایین انداخت با نوک پاش خط های فرضی روی زمین
کشید_چون من بهش گفتم تو دختری.....

_چییی؟؟وای بدبخت شدم...

باید هرچه زودتر ازینجا برم...

مثل مرغ سرکنده اینطرف و اونطرف میرفتم_خدایا حالا چیکار کنم...

گند زدی آیناز...

با سرعت

به سمت کلبه رفتم که با صدای خشمگین پدر آیناز سر جام خشک
شدم_همونجای که هستی وایستا...

آب دهنم قورت دادم

از ترس در حال سکنه بودم

بد جور گیر افتاده بودم

با صداش دوباره لرزی به تنم نشست_همین الان همراه آیناز میای
اتاق کار من...

مردد به سمتش برگشتم

که با اخم فوق وحشتناکی بهم چشم دوخته بود

از ترس و خجالت سرم پایین انداختم

یکی دیگه هم به هویتم واقعیم پی برد

باز من موندم و شرمندگی که از دروغ گفتن بهشون

گریبانم میگرفت

با صدای خش خش پایی سرم بلند کردم

آیناز_نگران نباش من هستم...

اخمی کردم_همین ک توهستی کار خراب کرد ...

اگه تو به پدرت نمیگفتی الان پدرت قصد نداشت منو تحویل پلیس

بده ...

آیناز با صدای که از شدت بغض گرفته بود گفت_من..فقط..
خواستم..بهت...کمک

شروع به گریه کرد

با دهن باز نگاهش کردم_اه چرا گریه میکنی..؟

آب دماغش با صدا بالا کشید_من نمیخواستم اینجوری بشه....

با صدای بلند زد زیر گریه

واس اروم کردنش دستام جلوی صورتش تکون دادم_هیسه...اروم تر
الان پدرتو ماهان سر میرسن

آیناز بی توجه به حرفام باز زار زد
_اه خیلی خب بخشیدم..گریه نکن

آیناز_اگه بابام تورو به پلیس تحویل بده من با عذاب وجدانم چیکار
کنم

آهی کشیدم_ بگو من با این دردسر بزرگ چیکار کنم...
دیگه حتی نمیتونم اموالم از عموم پس بگیرم..

باید برم گوشه زندان

عموم هم با خیال راحت میشه که بدون هیچ سختی منو از سر راهش
برداشته...

صدای گریه آیناز

خط انداخت روی افکارم

انقد عصبانی بودم که با عصبانیت غریدم

_اه بس کن دیگه

بخاطر صدای بلندم

آیناز ترسید و سریع ساکت شد

با قدم های بلند به سمت عمارت رفتم

باید فکری میکردم تا خودمو ازین هچل دربیارم

ولی هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه ای میرسیدم

به خودم اومدم

جلوی در اتاق عمو ایستاده بودم

چند نفس عمیق کشیدم

با گفتن بسم الله زیر لب تقه ای به در زدم

که صدای خشن و عصبانی عمو حامد توی گوشم پیچید_ بیا داخل

اب دهنم قورت دادم_ خدایا خودمو به خودت سپردم

دستگیره فشردم در باز کردم

آروم وارد اتاق شدم

عمو حامد پشت میزش نشسته بود

هنوز کامل داخل نرفته بودم که باز صدای عصبانی عمو حامد

ترسم رو بیشتر کرد_ در پشت سرت ببند بیا جلوتر

در بستم به سمت میز کار عمو رفتم

سر ب زیر رو ب روش ایستادم

عمو حامد_ خب میشنوم...

سرم بالا اوردم_ چیوو؟؟

عمو_ تمام دلایلی که بخاطرش دروغ به این بزرگی رو گفتمی

چشمای عصبانی عمو باعث میشد تمرکزم از دست بدم

سرم پایین انداختم و

با کشیدن نفسی عمیق شروع به تعریف کردم_

اسمم هانا ست

هانا حیدری تک فرزند محمد حیدری ...

با صدای کشیده شدن صندلی روی پارکت کف اتاق
حرفم قط کردم با ترس سرم بلند کردم

عمو یهویی از روی صندلی بلند شده بود
که باعث ایجاد صدای دلخراش شد

عمو حامد_ ادامه بده

آب دهنم قورت دادم و

سرم پایین انداختم ادامه حرفم دنبال کردم..

پدرم یه

کارخونه دار بزرگ بود با کلی ثروت و دارایی...

تو سن 9 سالگی توی یه تصادف پدر و مادرم از دست دادم

که تنها برادر پدرم سرپرستیم به عهده گرفت

به دلیل سن کمم و کالت تمام و کمال ثروتی که از پدرم بهم میرسید
به نام خودش زد

فکر میکردم از لطف بیش از اندازه ...

میخواه کمکم کنه

ولی کم کم توهینا عمو و زن عموم شروع شد

بی کسیمو همش توی سرم میکوبیدن

اگه کاری کوچیکی برام انجام میدادن منتش همراهم بود...

هر جور بود وضع تحمل میکردم

تا کم کم اذیت ازار پسر عموم شروع شد..

دست درازیا تجاوز های

با کوبیده شدن دست عمو حامد روی میز

قلبم فرو ریخت

دادی کشید_بسه....

به چهره عمو نگاه کردم که از عصبانیت قرمز شده بود

تند تند نفس میکشید

چند قدم عقب رفتم با من من گفتم

_عمو بخدا من.....

از ترس زیاد دست و پام میلرزید

عموحامد با دو قدم بلند خودش به من رسوند و

چند سانتی من ایستاد

انقد ترسیده بودم

که هر آن ممکن بود نفس کشیدن یادم بره

با بلند شدن دست عمو

سریع توی خودم مچاله شدم

تا از شدت ضربه دستش در امان باشم

ولی...

برعکس تصورم توی آغوش گرم و نرم عمو فرو رفتم

چشمام از تعجب که تا آخرین حد گشاد شده بود

ذهنم یاری نمیکرد

تا بتونم این وضعیت رو تجزیه کنم

فقط بی حرکت توی بغل عمو ایستاده بودم

که صدای عمو منو به خودم آورد

_میدونی چقد دنبال گشتم

با شنیدن این جمله

با دهن نیمه باز

توی ذهنم دنبال دلیلی واس این جمله میگشتم

یعنی چی دنبال من بود؟؟

مگه من کی هستم...؟

عمو منو از خودش جدا کرد

دیگه از اون عصبانیت چند لحظه پیش خبری نبود

بجاش آرامشی توی چشماش موج میزد_نمیدونی چقد خوشحالم که
میبینمت...

_با منید؟؟

دستم کشید_بیا روی مبل بشین تا باهم حرف بزنیم

خیلی چیزها هست که باید بدونی و خیلی چیزها هست که باید
تعریف کنی تا من بدونم...

روی مبل نشستم

عمو هم رو ب روی مبل نشست_بذار اول من بگم تا از ابهام در
بیای...

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم

...من و پدرت بهترین دوستای هم بودیم

دوست که نه در عین واقع دوتا برادر بودیم که هیچوقت از هم جدا
نمیشدیم...

اسم ماهان و آیناز رو پدرت انتخاب کرد...

قول داد وقتی بچه دار شد اسم بچه هاشو من انتخاب کنم...

و همینم شد...

یک سال بعد ازدواجش با مادرت، تو به دنیا اومدی..

نگاه عمو روی میز خشک شده بود

لبخندی زد

انگار توی گذشته سیر میکرد:

- یه دختر بانمک و بور

طبق قرارمون من اسمت انتخاب کردم
"هانا" یعنی توجه، مرحمت، نیکی، زیبایی، فضل و بخشش.....

از همون روز اول مهرت به دلم نشسته بود
مث بچه خودم دوست داشتم

تا روز تصادف...

پدرت تصمیم داشت برای تولد 9 سالگیت
تو و مادرت رو ببره مشهد...

به محض راه افتادنشون دلشوره عجیبی توی دلم نشست

توی راه چندبار به پدرت زنگ زدم
اون همش میخندید و منو مسخره میکرد
که مثل یه مادر همش نگرانم...

دفعه آخری که زنگ زدم

گفتن توی راه تصادف کردین و توی بیمارستان یکی از شهرا
بستری هستین

نمیدونم با چه سرعتی خودمو به بیمارستان رسوندم..

ولی وقتی رسیدم دیر شده بود

پدر و مادرت فوت کرده بودند

کل بیمارستان دنبال تو گشتم
ولی پرستار میگفت اصلا بچه ای همراهشون نبوده...
این تعجب منو بیشتر میکرد...
همه جارو دنبالت گشتم
ولی اب شده بودی ..رفته بودی زیر زمین...

یعنی شما نمیدونستید عموم سرپرستی منو قبول کرد؟؟

عمو حامد آهی کشید_ پدرت با خانوادش مشکل داشت...
کمتر پیششون میرفت .. ازشون حرف میزد
حتی برای عروسیش هم من خانوادشو ندیدم..

آهی کشید _موقع خاکسپاریشونم کسی از بستگانش نیومد
سری تکون داد و

_پدرت مرد توداری بود

تا خودش نمیخواست نمیتونستی چیزی از زیر زبونش بکشی

فکر میکردم پدرت تک فرزنده...

ولی چند سال بعد به طور اتفاقی با عموت آشنا شدم...

سراغ تورو ازش گرفتم

اون گفت ...اطلاعی از وجود تو نداشته..

اصلا انگار وجود نداشتی...

وقتی برای کار ب اینجا اومدی

یه حس عجیبی توی دلم بیدار شده بود

ولی فکر میکردم بخاطر معصومیت نگاهته...

خودمم نمیدونستم چرا انقدر راحت بهت اجازه داده بودم اینجا بمونی

....

تا وقتی آیناز اومد گفت تو دختری و اسم اصلیت هاناست...

میخواهی کمکت کنم تا بتونی امواتو از عموت پس بگیری...

با شنیدن اسمت قلبم فرو ریخت...

میخواستم هرچه سریع تر ببینمت...

اولش فکر میکردم شاید یه حقه باز باشی که بچه های منو گول زده

...حالا با دروغاش میخواد منو گول بزنه

ولی وقتی دیدمت.....

لبخندی زد و نگاهش توی چشمام دوخت_

مطمئن شدم تو همون هانای گمشده ای

از روی مبل بلند شد_ و اینو مطمئن باش..

من با تمام وجودم بهت کمک میکنم

تا بتونی انتقامتو از کسی که باعث این همه سختی و رنج

و دوری، توی زندگیت شده رو بگیری...

اینجوری منم میتونم دینمو به دوستم ادا کنم

لبخندی از ته دل روی لبم نشست

با لذت چشم دوخته بودم به چهره مهربون عمو..

که منو یاد پدرم مینداخت

حتی وقتی برای اولین بار اومدم اینجا

آغوش پدرنش عجیب برام دلچسب بود..

تو فکر بودم که

یهو در اتاق باز شد

با ترس تو جام پریدم که

ماهان و آیناز سراسیمه وارد شدند

صدای بلند ماهان توی اتاق پیچید_ نه تحویل پلیسش نده...

قیافه هاشون خیلی خنده دار شده بود

عمو تای ابروش بالا برد_ واسه چی انقد هول کردی؟؟ این چه طرز وارد

شدن به اتاق منه؟؟

ماهان تو جاش خشکش زد

زیر لب گفت _ ببخشید

+ کی گفته میخوام هانی رو تحویل پلیس بدم؟؟

به دنبال حرفش

نگاهی به آیناز کرد

که آیناز سریع سرش پایین انداخت

ماهان دستش پشت گردنش کشید _ خب در هر صورت هانی مقصر

نیست... اون مجبور شده اینکارو بکنه...

عمو از روی مبل بلند شد دستاش توی جیبش فرو برد

سرش رو کمی به سمت بالا متمایل کرد _ اهان...!

با لحن شیطونی گفت _ اولین باره میبینم برای کسی اینجوری جلز و

ولز میکنی

و ازش دفاع میکنی...

خبریه؟؟

ماهان هول کرده دستاش به علامت منفی تکون داد_ نه .. نه .چه

خبری...؟خب هرچی باشه دوستمون بوده دیگه...

عمو نزدیک ماهان رفت و

کنار گوشش زمزمه ای کرد...

و لبخندی به چهره گر گرفته ماهان زد

دارین اشتباه میکنید بابا...

عمواروم به پشتش کوبید_گذر زمان همه چیز معلوم میکنه پسر..._

بعد رو به آیناز و ماهان گفت_باید چیزی رو بگم

که شما خیلی از شنیدنش خوشحال میشید..

مکثی کرد_

ازین به بعد هانی

هم مثل برادر شما..._

آخ ببخشید..خواهر پنهونی شما تو این خونه زندگی میکنه..

تاوقتی بتونه حقشو پس بگیره..

آیناز ذوق زده_وای یعنی اخراجش نمیکنید؟؟؟

عمو لبخندی به روی دخترش زد_نه ..مگه کسی پسر تقلبیشو
ازخونش بیرون میکنه؟؟؟

از شنیدن لقب پسر قلبی برای چندمین بار لبخندی روی لبم
نشست..

آیناز_این عالیه. ..پس دیگه واسه همیشه هانی پیش ما میمونه..

عمو لبخندی زد و به ماهان چشم دوخت_البته تا وقتی تصمیم به
زندگی مستقل بگیره..

یا تشکیل خانواده بده ...

این دیگه به خود هانی بستگی داره...

به من چشم دوخت_ من هیچوقت قصد ازدواج ندارم...میخوام همیشه
پسر بمونم

آیناز غرید_ خاک برسرت ...پسرم شد جنسیت اَخه...

ماهان_آیناز خانوم مواظب حرف زدنت باشا. ..

آیناز زبونش برای ماهان بیرون آورد

عمو_کافیه..بحث نکنید..بهتره دنبال یه راه حل باشید تا هرچه
زودتر مشکل هانی برطرف بشه..

ماهان_بابا میدونید عموی اصلی هانی ،دوست چندسالتونه؟؟

{نویسنده_ حدیث R "م ه پوررمضان " }

عمو آهی کشید_ میدونم.. ولی مسبب تنهایی دخترمم هستمن
طرف حق هستم

پس گرفتن ثروت پدریه هانی حقیسه...

آیناز ریلکس اومد خودش رو پرت کرد روی مبل ، کنار من ، آرنجش
خورد توی پهلوم

- آخ.. خدا نکشتت دختر ناقصم کردی

نیشش رو برام باز کرد و بی توجه به من که

دستم روی پهلوم بود گفت

_گفتم که باید یه مهمونی خونه مهرداد اینا راه بندازیم ..هانی هم به

عنوان دوست ما میتونه بیاد...

ماهان جلو اومد و تکیه داد به میز عمو

دست به سینه ایستاد_اونوقت بریم بگیریم چی؟؟

صداش نازک کرد و ادای آیناز رو دراورد_

لطفا بیاید خونتون یه مهمونی بگیرید، دلمون لک زده واس مهمونی و

جشن؟؟؟

شاید دلشون نخواست مهمونی بگیرن..

راست می گفت دیگه!

آیناز_اییشش..مسخره...خب میگی چیکار کنیم؟؟

عمو_فردا شب میریم خونشون ...

آیناز_پس هانی چی؟؟

عمو_هانی رو هم میبریم!

متعجب پرسیدم_ولی من نمیتونم پیام...اونوقت نمیگن خدمتکار
خونشون آوردن باخودشون؟؟؟

عمو لبخندی زد_اولا که تو خدمتکار نیستی دیگه ...

دوما فکر اینجاشو هم کردم

ولی به تو بستگی داره..که چقد بی عیب و نقص نقشه رو اجرا کنی...

ماهان تکیه اش رو از میز گرفت_چه نقشه ای بابا؟؟؟

کنجکاو به جلو خم شدم و زل زدم به عمو

عمو به سمت میز اومد _ بشینید تا تعریف کنم...

آیناز دستاش زیر چونش زد _ جوون من عاشق نقشه های بابام.. مو لا
درزش نمیره..

لبخندی زدم _ پس تو هیچی از زرنگی عمو ارث نبردی...

ماهان _ اره بابا دخترا رو چه به هووش بالا..؟؟

آیناز چشم غره ای بهش رفت _ شما پسرا خیلی زرنگید؟؟

رو به من کرد _ هانی یه چیزش بگو داره بهمون توهین میکنه ها..

دستام بالا بردم _ من بی طرفم هر دو جنس رو دوست دارم...

عمو_ بسه بچه ها بریم سر اصل مطلب...

آیناز_ بله بله... بفرمایید پدر گرامی..

عمو لبخندی زد_ اول من زنگ میزنم به آقای حیدری که فردا شب
برای شام بریم خونشون

ماهان_ چقد پررو خوب شاید نخواستن بهت شام بدن

عمو محکم پس کله ماهان کوبید_ با بزرگترت درست صحبت کن

ماهان دستش پشت گردنش گذاشت_ چشم ببخشید.. میفرمودین..

عمو نشست پشت میزش

ماهان طرف دیگه ام روی مبل نشست

کمی خودش تکون داد تا بتونه برای خودش جا باز کنه

چپ چپ نگاهش کردم که اصلا به روی مبارک خودش نیاورد

آخه مبل دو نفره جای نشستن سه نفر بود؟

عمو شروع کرد به توضیح دادن:

- ببینین، ما می ریم اونجا، هانی توی صندوق قایم میشه...

آیناز تو حرفش پرید:

- خفه نشه؟

عمو خندید:

- نه، نمیشه

ماهان باید به بهونه ای ماشینو ببره داخل حیاط که ورود هانی ب
خونه راحت باشه...

آیناز دستاش بهم کوبید_ جوون داستان جنایی شد..

همگی خندیدم

عمو_ خب میگفتم ماشینو می بریم داخل و صندوقو باز می داریم،

کار اصلی ما سرگرم کردن اوناست،

تا هانی بتونه وارد خونه بشه مدارک رو پیدا کنه!

کمی سرم رو کج کردم:

- چجوری؟ اگه کسی منو ببینه چی؟؟

عمو_ هرچی باشه توی اون خونه یه مدت زندگی کردی و سوراخ

سومبه هاشو بلدی.

بعدشم لباس و کلاه مشکی بیوش ک اگه دیدنت فک کنن اومدی
دزدی و سریع فرار کنی...

نالیدم_من چجوری تو اون خونه ب اون بزرگی مدارک پیدا کنم

دستاشو توی هم قفل کرد:

- اون دیگه کار خودته، باید یه راه حلی پیدا کنی،؟؟

رو ب بقیه کرد_خب موافقید؟کسی سوالی نداره؟؟

بچه ها تند تند سر تکون دادن.

عمو- حالا هم برین به کارتون برسین، من زنگ بزنم بگم فرداشب
قراره بریم اونجا.

به سمت کلبه رفتم

انقد فکرم مشغول بود که اشتهايي واس غذا خوردن نداشتم

ترجیح میدادم بخوابم تا فکرم آزاد باشه

تو جام غلت زدم.

اعصابم ریخته بود بهم، خوابم نمی برد، داشتم دیوونه می شدم.

اضطراب اینکه فردا چه اتفاقی ممکنه بیفته، اینکه عمو منو ببینه و

بفهمه کی ام داشت روانیم می کرد.

دستم روی صورتم کشیدم، نفسمو بیرون دادم

_هووووف.....انقد استرس من تا فردا شب میکشه

بهتر بود کمی قدم بزنم

توی باغ رفتم

بعد یه پیاده روی که هیچ تاثیر روی حالم نداشت به کلبه برگشتم
دوباره به تخت خواب رفتم...

انقد ازین پهلوی ب اون پهلوی کردم که
ساعت سه صبح بود چشم هام کم کم گرم شد و بالاخره
خوابم برد.

بیلچه رو توی خاک فرو کردم، خاک سفت شده بود و نمی شد هیچی
کاشت.

صبح زود دوباره از استرس زیاد بیدار شدم

ترجیح دادم به جای اینکه بشینم تو کلبه و به شب فکر کنم پیام و
کمی به کارهای باغ برسم.

اما باز هم تا به خودم می اومدم می دیدم دارم
لحظه ایو تصور می کنم که جلوی عمو ایستادم و عمو
با اون نگاه پر از طمعش من رو نگاه می کنه و فردایی
رو می دیدم که به عقد مهرداد در میومدم
و تمام تنم می لرزید.

با نشستن دستی رو دستم از فکر بیرون اومدم.

هول کرده به عقبم برگشتم

آیناز

لبخندی زد:

- زیاد بهش فکر نکن.

روی زمین نشستم و پاهام رو بغل کردم:

- می ترسم.

آیناز_ حتی اگه لو بری هم ما تنهات نمی داریم، قول می دم.

لبخندی رو لب هام نشست:

- می دونم آینازی من نمی دونم چطوری این همه لطفونو جبران کنم.

لبخند بزرگی زد:

- بپر به املت خوشمزه درست کن بابا رفته

شرکت ما هم تنهاییم

تا منم ماهانو صدا کنم، اونوقت می تونی جبران کنی!

نیشمو باز کردم:

- پس زود بیاین.

ماهان دستی به شکمش کشید:

- تو تو هر چیزی خنگ و دست و پا چلفتی باشی نشون دادی تو
املت درست کردن بهترینی!

چپ چپ نگاهش کردم:

- حقت بود نمی دادم کوفت کنی

لیوان آب رو سر کشید:

- مجبور بودی... نمیدادی زوری میگرفتم

چشمکی زد

آیناز - بدون شوخی دستپختت، عالی بود هانی.

لبخندی زددم:

- نوش جان.

بلند شدم و ظرف ها رو جمع کردم که ماهان گفت:

- برای امشب یه چیز تیره بپوش.

سرم رو به نشانه تایید تکون دادم:

- باشه

برگشتم و تکیه دادم به سینک:

- عموم اینا چیزی نپرسیدن؟

با تعجب نگاهم کرد:

- مثلا چی؟

- اینکه چرا بیهویی قراره برین اونجا

شونه ای بالا انداخت:

- بابا یه جوری حرف میزنه ک هیچکس شک نمیکنه ... دست کم
گرفتیشا..

سر تکون دادم و لبم رو به دندون گرفتم.

آیناز در حالی که می رفت بیرون گفت:

- من برم لباس امشبمو اتو کنم.

سر تکون دادم.

برگشتم و شروع کردم به شستن طرف ها که ماهان بازوم رو گرفت:

- هانی

- هوم؟

نگاهش رو با اطمینان دوخت به چشم هام:

از پشت به سینک چسبیده بودم

و فاصله ماهان باهام اندازه یه انگشت بود

زمزمه کرد

- نگران هیچی نباش

لبخندی زددم_ممنون

نگاهش بین چشمام در رفت و آمد بود_از همون اول که دیدمت حس

عجیبی بهت داشتم..

دستش پشت گردنم حلقه کرد نزدیک تر شد

_ماهان میشه انقد بهم نجسبی؟؟

انگار تازه به خودش اومده بود سری تکون داد با عذر خواهی از

آشپزخونه بیرون زد

تو آینه به خودم خیره شدم، شلوار جین مشکی با یه سوشرت کلاه دار مشکی که مال آیناز بود رو پوشیده بودم، یه ماسک مشکی هم ماهان داده رود و اصرار کرده بود که حتما ازش استفاده کنم.

تیپ قشنگی بود، شبیه دزد ها شده بودم
اگه یکی منو با این وضع می دید کارم ساخته بود.
با صدای ایناز که اسسمو صدا می زد بیرون رفتم.
عمو نگاهی بهم کرد و خندید:
- سعی کن زودتر مدارکو پیدا کنی و برگردی تو ماشین.
- باشه.

در صندوق رو باز کرد:

- بدو سوار شو.

با کمک عمو تو صندوق جا گرفتم، آخرین چیزی که قبل بستن در دیدم لبخند پر از اطمینان عمو بود.

ماشین راه افتاد. صدای حرکت سنگ ریزه ها زیر لاستیک ماشین اضطرابم رو بیشتر می کرد.

دست هام یخ زده بود و هی عرق می کرد

قلبم تو دهنم می زد و همون یه ذره بوی عجیب صندوق باعث شده بود حالت تهوع بگیرم.

دستم رو روی معده ام که درد می کرد گذاشتم.

با ایستادن ماشین و برای لحظه ای قلب منم از حرکت ایستاد

صدای بوق ماشین توی سرم پیچید

بعد از مدت کوتاهی در باز شد

صدای ماهان شنیدم_ با اجازتون آقای حیدری من ماشین بیارم داخل

چند شب پیش ماشین اهورا بیرون بود

چندتا بچه شیطون خط خطیش کردن

دوست ندارم سر ماشین عزیزم بلایی بیاد

عمو_ کوچه ما امنیتش بالاس اقا ماهان

...

ماهان_ میدونم ولی اینجوری خیالم راحت تره

با حرکت ماشین فهمیدم ماهان ماشین داخل حیاط برده

صدای تیک در صندوق عقب باعث شد کمی نور وارد صندوق بشه

از لای در نگاه کردم

عمو و مهرداد در حال احوال پرسی با پدر ماهان بودند

با دیدنشون

اضطرابم شدت گرفت

من میدونستم اخرش گند میزنم به نقشه

و همه چی رو خراب میکنم

زیر لب شروع کردم ب ذکر گفتن

تا قلبم اروم بشه

بعد از رفتنشون

یواشکی از لای در سرک کشیدم

تا موقعیتم رو بسنجم

کسی تو حیاط نبود

اروم از صندوق بیرون اومدم..

دوباره خاطرات بچگیم با دیدن خونه جلوی چشمم نقش بست

سرم به شدت تکون دادم

تا فکرای مزخرف از ذهنم خارج بشه

و بتونم تمام حواسم روی کارم بذارم

اروم به سمت خونه حرکت کردم

همینجور به اطراف رو نگاه میکردم

پشت در رسیدم

دستم روی دستگیره خشک شده بود

نمیدونستم کارم درسته یا نه

ولی من باید این کارو میکردم

باید انتقامم از این افراد بگیرم

نفس عمیق کشیدم در اروم باز کردم

وارد شدم

چشمم به نمای چشم گیر و زیبای خونه افتاد

هه با پول من برای خودشون خوشبختی میخریدند

چند قدم جلو رفتم

رو ب روی من پله های عریضی بود که به طبقه بالا ختم میشد

سمت راستم سالن پذیرایی و سمت چپم آشپزخونه قرار داشت

توی راهرو ایستاده

باید بدون دیده شدن از این قسمت رد میشدم

قدمی برداشتم

که با صدای شکستن استکانی سر جام خشکم زد..

سریع پشت جاکفشی قايم شدم

صدای کفش های پاشنه بلندی توی راه رو پیچید

_اه خجالت نمیکشید .. اسم خودتون گذاشتین خدمتکار... استکان

یادگار عزیزمو شکستین

سرم رو خم کردم و یواشکی

سرک کشیدم.

زن عمو با اخم وحشتناکی به دختر خدمتکار می توپید

خدمتکار شرمنده سرش رو پایین انداخت _معذرت میخوام خانوم...

زن عمو خم شد رو صورتش

با اون کفش های پاشنه بلندش یه سر و کله از خدمتکار بلند تر بود
زن عمو وقتی بهت حقوق ندادم میفهمی باید بیشتر حواستو جمع
کنی...

دختره ی بی همه چیز...

به سمت پذیرایی رفت، با اون کفش هاش

اصلا انگار نه انگار سنی ازش گذشته

چشمم به دختر جوانی افتاد که اشک میریخت...

منم روزی مثل این دختر زیر دست همین زن تحقیر میشدم...

دست های لرزانش قلبم رو به درد آورد

دستم مشت کردم _وقتی از عرش به فرش کشیدمتون تا برای یه
لقمه نون سگ دو بزنید..اونوقت غرور قشر ضعیف تر جامعه رو هم
درک میکنید

از پشت جاکفشی بیرون اومدم روی نوک پا به راه افتادم

یواشکی نگاهی به داخل پذیرایی انداختم

خوشبختانه به ورودی دید نداشتم میتونستم راحت بگذرم

کمرم رو خم کردم تیز از جلوی ورودی گذشتم

ماسک که ماهان داده بود نفس کشیدن برام سخت تر کرده بود..

لب هام عرق کرده بود

سریع میخواستم از جلوی آشپزخونه رد بشم که

همون دختر متوجه من شد

از ترس خشکش زد

یهو دهن باز کرد داد بزنه که

هجوم بردم سمتش و

دستم جلوی دهنش نگه داشتم و اروم کنار گوشش زمزمه کردم

_هیسهیس هیچی نگو ..بخدا من دزد نیستم...فقط اومدم چیزی

که اینجاست و حق منه بردارم برم....

دخترک همینجور به من نگاه میکرد...

با چشم های گرد شده اش

به اطراف نگاه کردم

کسی نبود باید هرچه زودتر کارو تموم میکردم...

ممکن بود هر لحظه لو برم..

نگاهم به دختر دوختم... به کسی چیزی نگو باشه ... خواهش میکنم

سری تکون داد

که لبخندی زدم

ولی فکر نکنم با وجود اون ماسک متوجه لبخندم شده باشه

به دستش فشار خفیفی

وارد کردم تیز از پله ها بالا رفتم

بالای پله ها چند نفس عمیق کشیدم

که با شنیدن صدای در

قلبم هوری ریخت

سریع خودمو توی اولین اتاق انداختم و در بستم
به در تکیه دادم و سعی کردم صدای نفس هام رو که سر به فلک
گذاشته بود
کنترل کنم.

قلبم انقد به شدت میکوبید که هر لحظه ممکنه بود از سینه ام بیرون
بزنه
دستم رو روی سینه ام گذاشتم.
نفسم رو آرام بیرون دادم

اطراف اتاق نگاه کردم
اتاقی ساده با ست مشکی و سفید...
هیچ تخت خوابی توی اتاق نبود
بنظر میومد اتاق کار باشه

به سمت کشو ها رفتم

که قاب عکس کوچکی روی میز بهم دهن کجی میکرد
عکس بچگی من و مهرداد بود، با چشمای اشکی زل زده بودم به
دوربین...

ولی مهرداد شاد و خوشحال منو بغل کرده بود میخندید..

یادم بود اون صحنه رو

انگار که همین دیروز بوده... که مهرداد عروسک خوشکلم بخاطر
اینکه خیلی دوستش داشتم ازم گرفت و تیکه پاره کرد و

سرم داد کشید

مهرداد_ توهیچوقت هیچ چیزی رو نباید بیشتر از من دوست داشته
باشی میفهمی...هیچی

اشکام پی در پی میریخت

زن عمو با دوربین به سمتمون اومد_مهرداد پسر م بیا ازت یه عکس بگیرم..

بخاطر گریه زیاد حق میگردم

مهرداد دستم گرفت_بیا بریم عکس بگیریم

_من نمیام...

اخمی کرد_مجبوری..وگرنه بقیه چیزایی هم که دوست داری ازت میگیرم...

و به اجبار باهاش همراه شدم..

زن عمو بخاطر حضور من توی عکس کلی غر غر کرد

آخر سر بخاطر یه دونه پسرش قبول کرد ازمون عکس بگیره..

بیخیال عکس شدم به سمت قفسه کتاب رفتم
چند کتاب بیرون کشیدم و لا ب لاشو نگاه میکردم..

باید میرفتم اتاق عمو رو بگردم

اینجا چیزی گیرم نمیومد

اینجوری فقط وقت تلف میکردم

کنترلی عجیب و کوچیک روی یکی از قفسه ها بود برداشتم

حس فضولیم گل کرده بود...

چند دکمه رو زدم

هیچ تغییری ایجاد نشد

...

کمی توی دستم چرخوندمش و

دکمه قرمز روی کنترل رو فشار دادم
که یهو صدای بدی از دیوار رو به روی بلند شد
مث فیلم های خارجی چیزی روی دیوار به حرکت دراومد
اروم اروم به سمت پایین میومد

متعجب همنشوری به دیوار خیره بودم
آروم فاصله گرفتم و نگاهم موند به تختی که باز شده بود
چه جالب ...
تخت خواب تا شو بود..

داشتم تختو بررسی می کردم و روح پرفتوح صاحب اتاق رو

برای داشتن چنین دم و دستگاهی برای خواب مورد عنایت قرار می
دادم

بسوزه پدر پول داری، منه بدبخت گاهی یه تیکه موکت پیدا نمی
کردم

برای خوابیدن

اینا تختشونم تو دیوار جمع میشه...

سرم رو بالا گرفتم نگاهم افتاد به عکسی از مهرداد

بدون لباس بالای تخت نصب شده بود

دهن کجی بهش کردم..

ادای اوق زدن در آوردم.

عکشو لخت چسبونده تو اتاقش که چی بشه؟

خودشو ببینه حال کنه؟

پسره سه نقطه...

رفتم سمت در تا بقیه اتاق ها رو بگردم

که صدای پایی شنیدم.

نفسم تو سینه ام حبس شد.

کمی تو جام موندم

که صدای ماهان رو تشخیص دادم:

- تو اتاقته؟

شکه شده موندم

وای دارن میان توی اتاق..

چیکار کنم.. کجا قایم شم؟

اگه میومدن تو اتاق و منو می دیدن چی؟

وای وای...

سریع

پریدم زیر تخت...

همین که کامل اوون زیر جا شدم در اتاق باز شد ماهان و مهرداد
وارد اتاق شدن.

دستم رو روی دهنم گذاشتم.

ترس داشتم که نکنه ناخواسته از استرس سر و صدایی ایجاد کنم.

مهرداد_ فکر کنم تو کمدم باشه.

کمی مکث کرد:

- اِهه ... تخت چرا پایینه؟ من یادمه آخرین بار جمعش کرده بودم

نفسم دیگه بالا نیومد، دست هام از اضطراب یخ کرد

ماهان_بجنب دیگه پایین منتظرن

مهرداد اومد سمت تخت و رو به ماهان گفت:

- بذار اینو جمعش کنم

وسواس دارم باز باشه میره رو مخم..

قلبم داشت تو حلقم می زد.

از استرس داشتم می مردم.

کمی سرم خم کردم که ماهان منو دید

با چشمای گرد شده نگاهم میکرد

مهرداد قدمی به سمت تخت برداشت که

یهو ماهان سریع به سمت تخت اومد و خودش رو روی تخت انداخت:

- وای چقدر خوبه... منم باید یکی از همینا بگیرم... لامصب خیلی هم

جمع و جوره..

بالا پایین شدنش روی تخت به بدنم فشار میاورد

چند بار کارش تکرار کرد که پدرم رو درآورد، فحشی نثارش کردم.

نفسم بالا نمیومو..

ماهان_ بریم دیگه، پیداش نکردی؟

مهرداد چیزی رو از توی کمدمش برداشت_ چرا چرا .. بریم

ماهان بلند شد و سنگینیش از رو تخت برداشته شد.
پاهشون رو دیدم که از اتاق بیرون رفتن.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو روی زمین گذاشتم.
محکم نفسم رو بیرون دادم.
_بخیر گذشتا...

ولی یادم باشه این کار ماهان رو تلافی کنم... پسره پررو میبینه زیر
تختم باز بالا پایینم میکنه خودشو..

چرخیدم تا از زیر تخت پیام بیرون که یهو در باز شد
سریع پام رو کشیدم زیر تخت.

مهرداد بود که به ماهان گفت:

- بذار این تخت رو جمعش کنم.

قدم هاش رو دیدم که نزدیک شد و بعد...

صدای آروم کنترل و قژ قژ تخت...

تخت به سمت بالا حرکت کرد

با وحشت و چشم های گرد شده خیره مونده بودم به تخت.

تو جام چرخیدم و تمام تلاشم رو کردم که تا جای ممکنه عقب برم...

تا متوجه من نشوند

اگه منو می دید

وای بدبخت می شدم.

خوردم به دیوار، تنم یخ زد.

دیگه راه فراری نبود..

تخت همینجوری بالا می رفت و من زانوهای مهرداد رو می دیدم...

رسمًا فاتحه خودم رو خوندم...

قلبم داشت تو دهنم میزد.

لحظه آخر که چشم هام رو بستم و داشتم فاتحه خودم رو می خوندم

صدای پر از خنده ماهان رو شنیدم که گفت:

- پخخخخ

چشم هامو باز کردم، ماهان رو به روی مهرداد ایستاده بود و جلوش

رو گرفته بود.

تخت کامل جمع شده بود

این کار ماهان هیچ دلیل دیگه ای نداشت جز اینکه منو دیده بود
حالا هم داشت تلاش می کرد مهرداد منو نبینه.

- خل شدی ماهان؟

ماهان محکم دستشو کشید و به سمت در چرخوندش:

- خودت خلی بیا بریم دو ساعته الافم کردی... با این وسواست اه

از اتاق خارج شدن.

نفسم رو به شدت به بیرون فوت کردم و ولو شدم روی زمین.

از بس بخاطر اضطراب عضلاتم رو منقبض کرده بودم حالا درد می کردن.

سریع از جام بلند شدم

باید بقیه اتاق رو می‌گشتم خیلی وقت تلف کرده بودن اینجا

و از اتاق زدم بیرون

دونه دونه اتاقا رو چک می کردم.

وارد اتاق سوم که شدم متوجه شدم اتاق عمومی.

از همون بچگی که یادم بود همینجا اتاقش بود.

توقع داشتم عوض کرده باشه...

نگاهی به اطرافم انداختم، به سمت میز کارش رفتم.

کشو ها رو گشتم اما چیزی نبود.

به سمت کمد ها رفتم.

تو طبقه کمد ها هم چیزی دست گیرم نشد.

کمد بعدی کمد لباس هاش بود.

نگاهم رو از ردیف پیرهن های مارک و گرون قیمتش گرفتم و

کنارشون زدم.

کمد عمق بیشتری داشت.

خم شدم داخلش رو چک کنم که نگاهم خورد به

صندوق خاتم کاری شده ته کمد.

چشم هام برقی زد.

جلو کشیدمش که توی روشنایی، آشنایی صندوق دلمو زیر و رو کرد.

با بغض نگاهم موند به صندوق...

صندوقی بی نهایت آشنا

یادموقتی افتادم که بابا از توی همین صندوق یه جفت گوشواره

پروانه ای برای تولدم بهم هدیه داد.

مال بابا بود و تو کمد لباس های عمو

مثل تموم چیز های دیگه ای که مال بابا بود..

عمو تصاحب کرده

دلَم برای بابا تنگ شده بود

برای مامان

با دیدن اون صندوق کلی خاطره هجوم آورده بود به ذهنم و داشتم
می‌مردم از غمی که رو قلبم سنگینی می کرد.

اخم هامو تو هم کشیدم و بغضم رو قورت دادم.

الان جای غصه خوردن نبود

من باید قوی باشم

چند لحظه ای به سقف خیره شدم تا بتونم

اشک هام رو پس بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم ب صندوق دوختم

باید صندوقو باز می کردم، دوباره خیلی سریع همه جا رو دنبال کلید

گشتم

اما هیچ کلیدی نبود.

پوفی کشیدم

_اه معلوم نیس کدوم سوراخ سونبه ای قایم کرده

باید با خودم میبردمش

نمیتونستم از تنها یادگار پدرم دل بکنم..

اما عمو میفهمید صندوق غیب شده...؟

کمی فکر کردم و آخرشم با یه "به درک" گفتن خودم رو راضی کردم...

صندوق و هرچی توش بود مال من بود..فقط من

صندوقو زدم زیر بغلم و آروم بیرون اتاق سرکی کشیدم

وقتی مطمئن شدم کسی نیست

از اتاق خارج شدم

که صدای خداحافظی ماهان و بقیه باعث شد تو جام خشکم بزنه.

_وای خدا بدبخت شدم

سریع به سمت پله ها رفتم که دیدم جلوی پله ها ایستادن.

به موقع خودم رو عقب کشیدم.

- خاک بر سرم حالا چجوری برم بیرون..

مونده بودم چیکار کنم

سرگردن اینطرف اونطرف رفتم یهو

یاد اتاقی افتادم که پنجره اش به پشت خونه باز میشد.

دویدم سمت اتاق

بی وقفه پنجره رو باز کردم.

از بالا نگاهی به زمین انداختم

باید میپریدم پایین اما ارتفاع زیاد بود.

چشم هام دو دو میزد.

ولی مجبور بودم تا ابد ک نمیتونستم اینجا قایم بشم

توی یه تصمیم انی صندوق رو محکم گرفتم و پایین پریدم.

روی پام فرود اومدم و مچ پای چپم پیچ خورد.
دلَم ضعف رفت از درد و نفسم بند اومد.

به سختی بلند شدم و لنگان لنگان
رفتم سمت جلوی خونه تا سوار ماشین بشم که با دیدن همشون که
کنار ماشین ایستاده بودن سخته زدم
_دیر رسیدم..

ماهان دستی به صندوق عقب کشید و آرام درش رو بست.
فکر کرده بود من برگشتم
- وای وای حالا چه غلطی بکنم؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم

جلوی چشم های ناباور من عمو و آیناز و ماهان سوار ماشین شدند از
حیاط بیرون رفتند

من موندم و تاریکی حیاط

آروم عقب عقب رفتم و پشت درختا پنهون شدم.

صندوق رو محکم تو بغلم گرفته بودم.

از ترس ضربان قلبم بالا رفته بود.

باید فکری میکردم...

چند دقیقه ای اونجا نشستم

پام از درد ذوق ذوق میکرد..

نگاهم به دیوار بلند حیاط افتاد

ازینا هم نمیشد فرار کرد..

با صدای خش خشی که از پشتم اومد با وحشت به عقب چرخیدم...

با وحشت به پشتم نگاه می کردم.

چشم هام تو اون تاریکی سو سو می زد تا ببینم صدای چی بوده.

صدای خش خش بیشتر و نزدیک تر شد

خودم رو به درخت پشت سرم فشردم و

دستم رو روی قلبم گذاشتم.

نگاهم به جلو و منبع خش خش بود که از بین سبزه های بلند لای

درختا، یه بچه گربه خیلی سیاه بیرون اومد.

خیره به چشم های سبزش ، نفسم رو به شدت بیرون دادم.

چند تا نفس عمیق کشیدم.

_ترسوندیما ..پیشی کوچولو...

با لرزیدن جیبم باز هول زده ازجا پریدم.

_وای...

دستم روی قلبم گذاشتم..

سکته نکنم اینجا خلیه..

یادم رفته بود گوشیمو توی جیبم گذاشته بودم.

سریع درآوردم...

شماره ناشناس بود، با شک جواب دادم:

- الو؟

صدای عصبانی ماهان توی گوشم پیچید

- کدوم گوری هستی هانی؟

پسره خنگ چرا سوار نشدی؟ اومدیم میبینیم نیستی.

با لب و لوجع آویزون نالیدم:

- نتونستم پیام خب، دیر شد

شما کنار ماشین بودین.

- اه گندت بزنین، دارم میام دنبالت، آماده باش

- باشه.

چند دقیقه بعد صدای پا شنیدم.
آروم از بین درختا سرک کشیدم
مهرداد رو دیدم که دوید سمت در

- سلام داداش، چی شده؟

صدای ماهان به گوشم رسید:

- گوشیمو جا گذاشتم، میشه یه چک کنی

- اره..اره بیا بالا

- نه برو خودت ی چک کن..فک کنم روی میز پذیرایی باشه..

-مهرداد باشه ای گفت به سمت خونه دوید

ماهان نگاهش رو اطراف چرخوند

انگار دنبال من میگشت

قدمی جلو گذاشت وارد حیاط شد

و باز به اطراف سرک کشید

سریع از جام بلند شدم که از درد پام نفسم ضعف رفت.

چند قدمی لنگون لنگون سمتش رفتم که نگاهش بهم افتاد

سریع به سمتم دوید

_اینجایی..چه بلایی سر پات آوردی؟؟

بخاطر درد صورتم جمع شده بود_چیز مهمی نیست فکر کنم پیچ
خورده

ماهان بدون حرف دست انداخت زیر زانوهای بلندم کرد

_چیکار میکنی بذارم زمین..

ماهان_هیس..الان مهرداد میاد..تو با اینکپات هنو نصف مسیر رو هم
نیومدی

منو تو بغلش جاب جا کرد

که از ترس اینکه بیفتم با یه دستم به یقه اش چنگ زدم.

ضربان قلبم بالا رفت.

صدای قلبش تو گوشم می پیچید.

قدم های بلند و سریع بر می داشت.

ولی همون یه ذره فاصله برام عمری گذشت.

یه چیزی تو دلم وول می خورد.

در عقب رو باز کرد و خم شد و منو تو ماشین گذاشت:

روی صورتم خم شد

- بخواب تا پیام.

هنوز سرشو از ماشین بیرون نبرده بود که صدای مهرداد ادمد:

- نبود داداش.. مطمئن نی تو خونه جا گذاشتی؟؟؟

چشم های ماهان گرد شد، سریع عقب کشید و در رو بست:
- ایا نبود؟ ای بابا پس کجا گذاشتمش...

صدای زنگ گوشی اشنایی رو شنیدم، با دست زدم تو سرم
زیر لب گفتم
- خاک بر سرت... گند زدی ک

مهرداد- ایا تو جیبته که ماهان.. گرفتی منو؟؟

ماهان با من و من گفت:

- نه... یعنی آر..اره صندلی عقب افتاده بود...دیگه فرصت نشد بهت
خبر بدم..

چشم هام رو بستم،... پسره خنگ!

مهرداد مشکوک _ آهان... سرکی توی ماشین کشید

ولی خدا رو شکر بخاطر دودی بودن شیشه ها

و قرار گرفتن ماهان جلوی ماشین..

داخل ماشین دیده نمیشه

بعد از یه مکث ماهان گفت:

- چیزی شده؟

مهرداد_میگم چیزی عقب قایم کردی؟

سکته زدم، نفسم تو سینه حبس شد و

تمام تلاشم رو کردم که کوچکترین حرکتی نکنم.

ماهان هول زده گفت:

- نه نه.....

من برم دیگه شرمنده مزاحمت شدم.

مهر داد پس چرا انقد هولی ..؟؟

ماهان_من برم دیرم شد ..خدافظ

سریع سوار ماشین شد

به سرعت از خونه دور شد

م که دورتر شدیم نفس راحتی کشیدیم.

- اخیششش... ولی خیلی ضایع بودیا...

ماهان_ نه ب اندازه تو که میری زیر تخت تاشو قایم میشه خنگ...

زیر لب غریدم_ از کجا میدونستم گیر میده ب جمع کردن تخت

ماهان_ خنگی دیگ... ادمی که تخت تاشو میداره اتاقش حتما مرتب

بودن اتاق براش مهمه

_ایش

بلند شدم تو جام بشینم ..

بخاطر اینکه پامو یهویی و محکم گذاشتم کف ماشین دردی توی

بدنم پیچید

- آخ...

ماهان سریع برگشت سمت من

- چی شد؟

با صدای لرزونی گفتم

- پام درد می کنه.

- چرا؟

غریدم_محض یرا .

مچ پام رو خیلی اروم با دست گرفتم:

- از پنجره پریدم پایین فکر کنم پیچ خورد دیگه

اشک تو چشم هام جمع شد

ماهان با لحن مهربونی گفت

- بریم بیمارستان

- نه نمی خواد، خودش خوب میشه.

ماهان_ لچ نکن بچه، شاید در رفته باشه.

- نه در نرفته، نمی خواد... برو خونه... میخوام هرچه زودتر این صندوق رو باز کنم

صدای تیک تیک چراغ راهنما رو شنیدم و بعد نگه داشت

نگاهی به اطرافم انداختم

- چرا نگه داشتی؟

جوابمو نداد، از ماشین پیاده شد

دنبالش کردم که در سمت من رو باز کرد و خم شد روم
_باید معاینت کنم

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم که مچ پام رو گرفت
با درد نالیدم:

- اخخخخ

نگاهش رو آورد بالا و خیره شد تو چشم هام

ناخودآگاه زل زده بودم بهش

نمی تونستم نگاهم رو بگیرم

نگاهش رفت سمت لب هام

آب دهنم رو قورت دادم.

می ترسیدم صدای قلبم به گوشش برسه

سرش آروم آروم نزدیکم شد.

بهت زده مونده بودم.

چشم هاش رو بست و سرش رو کج کرد

ناخودآگاه منم چشم هام رو بستم.

هرم نفس های گرمش رو روی لبم حس می کردم و

هر آن امکان داشت قلبم از سینه ام بیرون بزنه...

دستش روی پام بود و

با فشاری که به پام وارد شد از درد جیغ کشیدم.

ماهان از جا پرید و قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

- ببخشید ببخشید حواسم نبود...

الان میبرمت بیمارستان.

سریع پرید پایین و پشت فرمون نشست
با ضعف سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی

جلوی در یه بیمارستان نگه داشت

پیاده شد

بدون حرف دوباره بغلم کرد

درد پام امونم رو بریده بود

وارد بیمارستان شدیم

پرستاری دوید سمتمون:

چی شده؟؟

ماهان_از پله ها افتاد پاش پیچ خورده

پرستار نگاه دقیقی به چهرم انداخت

_باشه نامزد تو بیار این اتاق..

به اتاقی اشاره کرد

لبم رو به خاطر لفظی که به کار برد گاز گرفتم

ماهان در حالی که سمت اتاق می رفت گفت:

- نامزدم نیس، داداشمه!

نگاه پرستار روم موند خشکش زده بود و با شک گفت:

- حالا ببرش تو اتاق...

روی تخت خوابوندم بعد

چند دقیقه پرستاری هم دکتر وارد اتاق شد

پامو معاینه کرد

دکتر پیچ خوردگی سادس..

رو به من گفت_چند سالته جوون

_این سوال به خوب شدن پام کمک میکنه؟؟؟

دکتر لبخندی زد_اره چچورم. ..

دهن باز کردم حرف بزئم که

درد وحشتناکی توی کل بدنم پیچید

جیغی کشیدم که ماهان دستم رو فشرد.

دکتر نگاهی بهم انداخت:

- جا افتاد، ...

رو به ماهان گفت:

- چند تا مسکن می نویسم برات برو بگیر

ماهان سر تکون داد و دکتر بیرون رفت

روی تخت ولو شدم

ماهان_ خوبی؟

چشم های خمار از دردم رو بهش دوختم:

- اره....

ماهان_ من برم داروهاتو بگیرم بیام، استراحت کن

سر تکون دادم

چند دقیقه از رفتن ماهان نگذشته بود که دوباره برگشت

قیافش ترسیده و پریشون بود:

- بدو باید هرچه زودتر ازینجا بریم

تو جام نشستم با تعجب پرسیدم

- چی شده؟ مگه

ماهان همینجور که کمک میکرد از روی تخت بلند بشم_ پرستاره

خاک بر سر زنگ زده بود به حراست، بهمون مشکوک شدن.

داشت می گفت یه دختر با لباس پسرونه اوردم گفتم داداشمه...

نمیدونم پرستاره از کجا فهمید تو دختری

بدون حرف زل زده بودم بهش که

نگاهی به لباس های تنگ و مشکی تنم انداخت
نگاهش روی برآمدگی سینم خشک شد
از خجالت لبم ب دندان گرفتم

لباسم به تنم چسبیده بود
باعث شده بود تمام اندام دخترونم توی دید باشه

کتش بیرون آورد روی شونه هام انداخت
با عصبانیت غرید_همیشه خدا لباس گشاد میپوشی.. میمردی
ایندفعه هم لباسات گشاد انتخاب کنی...؟
زود باش باید بریم

تا چند دقیقه دیگه مامورای حراست بیمارستان میریزه اینجا..

در اتاق باز کرد که با دیدن

مامورای حراست که به این سمت میومدن سر جام خشکم زد

محکم دستم رو کشید:

- منتظر چی هستی..بدو باید بریم.. ...تا ندیدنمون..

شروع کردیم به دویدن

پام لنگ می زد و عقب می موندم اما ماهان دستمو ول نمی کرد...

تو راه رو ها با تمام سرعت می دویدیم نزدیک بود چند بار با سر

بخورم زمین

ولی ماهان سفت دستم گرفته بود

همه کنار میکشیدن و با تعجب نگاهمون می کردن
نفسم داشت بند میومد و ریه هام می سوخت.
پام به شدت تیر می کشید.

با دیدن درب خروجی انگار بهم بهشت رو دادن
با تمام سرعت بیرون زدیم و به سمت
ماشین دویدیم.

تا در ماشین رو بستم ماشینو روشن کرد و راه افتادیم.

به صندلی تکیه دادم
نفس های عمیق و بلندمون فضای ماشین رو پر کرده بود.
درد پام بیشتر شده بود.

ماهان نگاهی بهم انداخت و کنار یه داروخونه نگه داشت.

خیلی سریع پیاده شد.

چشم هام رو بستم و منتظرش موندم.

چند دقیقه بعد اومد، کیسه داروها رو گذاشت روی پام.

_وقت نشد دارو هاتو بگیرم...

این پرستار فضول... حواسم پرت کرد

_وای اگه میگرفتمون چی...؟؟

ماهان_ مطمئن بدبخت میشدیم...

به سمت خونه رفتیم

سر کوچه رسیده بودیم که یه دفعه گفت:

-ولی بخیر گذشتا...

- اوهوم.

پشت در حیاط چند بوق زد

که در باز شد

سریع ماشین داخل برد

به محض ورودمون

عمو و ایناز رو دیدم که از روی پله های ورودی بلند شدن و دویدن
سمتمون.

عمو در سمت منو باز کرد:

- هانی؟ خوبی؟ کجا موندی بودی تو؟ نصفه عمرمون کردی بچه...

آیناز از پشت عمو سرک کشید

- دختره ی دیوونه، میفهمی چقدر ترسوندیمون.

لب گزیدم:

- ببخشید...

نتونستم خودم به موقع برسونم

ماهان از ماشین پیاده شد_ حالا که چیزی نشده بهتره بریم داخل

سری تکون دادم بعد برداشتن صندوق از ماشین خارج شدم

که به محض گذاشتن پام روی زمین کمی درد گرفت

_اخ

آیناز سریع زیر بغلم گرفت

- واییییی خاک بر سرم پات چیشده؟

کمکم کرد راه برم...

به سمت خونه حرکت کردیم

- در رفته بود دکتر جا انداخت

آیناز_چقد دست و پا چلفتی هستی..خوبه گیر نیافتادی..

زیر لب گفتم_تا مرزش رفتم...

وارد خونه شدیم

به کمک آیناز روی مبل نشستم و صندوق روی پام گذاشتم

عمو رو به روم روی مبل نشست:

- مدارکو پیدا کردی؟

غمگین تکیه دادم:

- نمی دونم

اشاره ای به صندوق کردم:

- اینو تونستم بردارم، نمی دونم توش چیه...

ماهان پیچ گوشتی بزرگی آورد

_با این میفهمیم

صندوق ازم گرفت روی زمین نشست مشغول ور رفتن با اون شد

بعد از چند دقیقه

بالاخره با تلاش های ماهان و عمو قفل صندوق باز شد.

دلهره داشتیم و قلبیم به شدت می زد.

عمو صندوق رو داد دستم:

- خودت بازش کن.

سری تگون دادم دستای لرزونم به سمت

درب صندوق بردم

و اروم در صندوق رو باز کردم.

آیناز از بالای سرم سرک کشید

شکه شده نالید:

- خدای من!

چشم هام رو با درد بستم:

- این همه زحمت....

صدای پوزخند ماهان به گوشم رسید:

- برای یه صندوق خالی.

یهو صداش اوج گرفت

داد کشید:

- دختره احمق، به خاطر یه صندوق خالی هم به خودت آسیب زدی

هم ممکن بود تو بیمارستان منو هچل خودت کنی...

سر به زیر انداختم که عمو گفت:

- ساکت ماهان، حق نداری سرش داد بکشی...

اون که مقصر نیست

لبخندی به عمو زدم

ماهان چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که سمت اتاقش می رفت با

طعنه گفت:

- بابای جدید مبارک

شکه شده خیره شده بودم بهش.

چند دقیقه گذشته بود که عمو گفت:

- نگران نباش هانی،

اون بخاطر خودت ناراحته که تلاشات بی فایده بود

ولی بالاخره مدارکو پیدا می کنی..

با ناراحتی سرمو تکون دادم

ولی ذهنم درگیر ماهان بود که یهوو تغییر رفتار داد

با صدای عمو نگاه خیرمو از زمین گرفتم

_بهتره برید استراحت کنید...

خودش به سمت اتاقش به راه افتاد

آیناز_میای اتاق من بخوابی؟؟؟

لبخندی زدم_نه ... کلبه راحت ترم

آیناز_باشه پس شب بخیر..

به سمت اتاقش رفت

صندوق قدیمی رو از روی میز برداشتم

به سمت کلبه حرکت کردم..

بین راه گوشیم تو جیبم شروع به لرزیدن کرد

از جیبم بیرون کشیدمش نگاهی به صفحه گوشی انداختم

بازم شماره ناشناس

_حتما ماهان...میخواود معذرت خواهی کنه

گوشی با حرص توی جیبم چیوندم

به راهم ادامه دادم

دوباره لرزش گوشی باعث شد بایستم

با حرص تماس وصل کردم_چیه...؟

اگه میخوای معذرت بخوای.. باید بگم ک...

با صدای زمختی که از پشت خط توی گوشم پیچید

به معنای واقعی خفه شدم..

_من اهل معذرت خواهی نیستم...

اونی که باید معذرت بخواد تویی....مطمئن باش انتقام شیرینی ازت

میگیرم..منتظرم باش...

با صدای بووق پایان تماس گوشی از کنار گوشم پایین اوردم..

این دیگه کی بود؟؟

گوشی توی دستم خشک شده بود

همنجور زل زده بودم به صفحه اش

که با روشن و خاموش شدن گوشی

پیامی روی صفحه ظاهر شد

بازش کردم

**

از امشب زندگی شیرین تری در انتظارته...

لرزی توی بدنم نشست

صدای زمخت و ناشناسش عجیب دلهره ای و ترسی توی دلم نشونده

بود

سری تکون دادم

چند نفس عمیق کشیدم

_حتما اشتباه گرفتم...

اره....

بیخیال به سمت کلبه به راه افتادم

وارد کلبه شدم

صندوق روی میز اپن اشپز خونه گذاشتم

وارد اتاقم شدم...

لبس های تنگ و چسبون رو از تنم کندم

لخت با یه لباس زیر جلوی آئینه ایستادم..

پوزخندی زدم نگاهم روی اندام دخترم در حرکت بود

— روزی منم مثل بقیه دختریه زندگی عادی رو شروع میکنم...

با پس گرفتن ثروتم بی هیچ دردسری

دختر میشم و لقب پسر قلبی رو برای همیشه از زندگیم خط میزنم

به سمت کمدرفتم سووت زنان لباس خواب عروسکی گشادی بیرون
کشیدم

نگاهی بهش انداختم

دللم برای داشتن دنیایی دخترونه پر پر میزد

نگاهی به لباس انداختم

بلندیش تا روی زانوم میرسید

نیاز بشلوار نداشتم

پی

بیخیال شلوار شدم

مشغول پوشیدن شدم

سرم هنوز کامل از یقه لباس بیرون نیاورده بودم که با شنیدن صدای شکستن چوبی پشت کلبه

ترسیده لباس بیرون کشیدم و توی بغلم فشردم

اون تلفن مرموز هم ترس توی دلم رو چند برابر میکرد

کمی مکث کردم

با خیال اینکه اشتباهی شنیدم

نفس اسوده کشیدم که

بازم صدای شکستن شاخه ها نزدیک تر شد

ترسیده به دیوار اتاق چسبیدم
صدای زمخت و ترسناکش توی گوشم پیچید

قلبم به شدت میکوبید
هر آن ممکن بود ضربان قلبم از ترس زیاد متوقف بشه
ترسیده

با دو از اتاق بیرون زدم و
همینجور لباس پوشیدم
بدون اینکه نگاهی به پشت سرم بندازم

پا برهنه فاصله بین کلبه و عمارت رو طی کردم

به شدت خودم داخل خونه پرت کردم

که در باصدای بدی بهم خورد
مطمئن کل خونه صداش شنیدن

پشت در تکیه دادم دستم روی قلبم گذاشتم

چراغ های سالن هنوز روشن بود
سریع از پله ها بالا رفتم تا به اتاق آیناز برم که بین راه محکم با
چیزی برخورد کردم
پخش زمین شدم

پاهای لخت و سفیدم شدیداً خودنمایی میکرد

پیراهنم پایین کشیدم

خودم جمع و جور کردم و از روی زمین بلند شدم

سرم بلند کردم

که با چشمای به خون نشسته....

که با چشمای بخون نشسته آیناز رو به رو شدم

آیناز_این چه طرز وارد شدن ب خونس نمیگی نصف شبی کسی

خوابه؟؟

از روی زمین بلند شدم و ایستادم

همینجور که نفس نفس میزدم_معذرت میخوام اخه....

با صدای ماهان که از پشت آیناز بیرون اومد ساکت شدم_راست

میگه..فکر کردم زلزله....

با دیدن پاهای برهنم چشماش تا آخرین حد گشاد شد

پیره‌نم پایین تر کشیدم_بِهتره من برم..

صدای خنده ریز آیناز باعث شد نیشگونی از بازوش بگیرم

دستش کشیدم_آیناز جان بیا من باهات کار دارم

ماهان همینجور خشک زده نگاهش روی پاهای سفید و خوش تراش

من بود

از خجالت تمام ترس و اضطرابم پر کشید و جاش به

شرم و حیا داد

سریع دست آیناز کشیدم و

به سمت اتاقش بردم

به محض ورود به اتاق پقی زد زیر خنده_وای قیافت کپی لبوو شده...

اخمی کردم _زهرمار..من داشتم میمردم. اصلا نفهمیدم چجوری از
کلبه بیرون زدم

بعد تو منو مسخره میکنی؟؟

آیناز بزور خندش جمع کرد_واس چی بمیری؟؟؟

روی تختش نشستم_قضیه تلفن و اون شخص و ناشناس و صدای
شکستن شاخه های زیر پای کسی پشت کلبه رو واسش تعریف کردم
که به محض تموم شدن حرفام جیغی کشید

_مااااهااان...

_هیس چته چرا داد میزنی؟؟

یهو در اتاق باز شد ماهان خودش پرت کرد وسط اتاق_چیه چی

شده؟؟کی حمله کرده؟؟

باز زلزله اومده؟؟؟

قیافش انقد خنده دار بود که نتونستم جلوی خودم بگیرم

با صدای بلند زدم زیر خنده...

ماهان اخمی کرد و با صراحت _کوفت...به تیپ خفن خودت

بخند..نصف شبی اومدی جلو دید پسر مردم...

به معنایی واقعی خفه شدم ...

سریع ملحفه رو روی پاهای لختم کشیدم

و

با چشمای گرد زل زدم بهش

که لبخند شیطونی زد_ حالا شد...

رو به آیناز کرد_ چرا جیغ کشیدی،؟

آیناز انگار چیز جدیدی به یادش اومد_ وای .. ماهان ،

هانا رو میخوان بکشن....

ماهان متعجب گفت_ چی؟؟

آیناز تند تند و سر پا شکسته قضیه تلفن و مشکوک و فرار من از کلبه رو براش تعریف کرد

ماهان_بابا خیالات برت داشته...حتما یکی میخواستہ اذیتت کنه..

_من کسی ندارم که بخواد ازین شوخیا باهام بکنه

ماهان_یعنی کسی رو داری که تهدیدت کنه؟؟

پوزخندی زدم_تا دلت بخواد

ماهان_هانا عموت و مهرداد که نمیدونن تو کی هستی و کجایی..پس

اونا تهدیدی برات نیستن...

کسی دیگه هم که تو زندگیت نداری...

آیناز_خب پس اون صدای پا و شکستن شاخه و اینا که شنیده چی؟؟

سری به نشونه تایید تکون دادم

ماهان_حتما گربه ای..جک و جونوری چیزی بوده...

عقب گرد کرد که از اتاق بیرون بره_برید بخوابید شب بخیر...

سریع از روی تخت بلند شدم

که ملحفه از روی پام کنار رفت_من میترسم...

ماهان باز نگاهی به پاهام انداخت

که سریع ملحفه جلوی پاهان نگه داشتم

سریع گفتم_خب حالا چی میشه بیای پشت کلبه رو نگاه کنی ...که
کسی نباشه..

ماهان بی تفاوت_باشه بیا بریم...

سریع خودش از اتاق بیرون زد

من و آیناز هم پشت سرش به راه افتادیم

از عمارت بیرون زدیم

ماهان دستاش توی جیبش کرد و ریلکس راهشو به سمت کلبه ادامه
داد

من و آیناز هم با ترس و نگاه به اطراف پشت سرش حرکت میکردیم
که نزدیک کلبه

باز صدای شکستن شاخه

باعث شد سه تایی سر جامون بی حرکت بایستیم

آیناز چنگی به بازوم زد_من میترسم..

ماهان_هیس..بذارید ببینم صدای چیه...

شما همینجا بمونید

دوتایی سر تکون دادیم

که ماهان به پشت کلبه رفت

که یهو صدای داد بلندش

باعث شد

از ترس قلبم بیافته تو شلوارم....

آیناز بهم چسبید_وای یعنی کشتنش...؟؟

اخمی کردم_آیناز چرا جو میدی

آیناز_پس صدای چی بود،؟؟

انگشت اشارم جلوی دماغم نگه داشتم_هیس بیا بریم ببینیم چه خبره..

آیناز_من میترسم

دستش گرفتم_پشت سر من بیا

و دوتایی آروم به سمت پشت کلبه رفتیم...

دستم رو روی سینه ام گذاشته بودم از ترس
ضربان قلبم رو کامل زیر دستم حس می کردم
پشت کلبه

با دیدن ماهان که پخش زمین شده بود و شلنگی که برای ابیاری
درختا استفاده میکنم
دور پاش پیچیده شده بود

توله سگی کنارش ایستاده بود و تند تند دست و صورتش رو
میلیسید.

با خیال اسوده خندیدم _واس این داد زدی؟؟

ماهان اخمی بهمون کرد و توپید:

- زهر مار...خوبه تومنو توی این هچل انداختی..

با دستش کمی توله سگ رو هل داد تا کنار بره

ولی توله سگ سمج تر ازین حرفا بود

دوباره زبونش رو روی صورت ماهان کشید

اینناز نیشخندی زد و توله سگ رو بغل گرفت دستی روی بدن پر

موش کشید_وای چقد ترسناکی تو..

ماهان از روی زمین بلند شد

آیناز_ بریم ... بچه ها..

راه افتاد به سمت جلو

جلوی در ایستادیم

ماهان اشاره ای به کلبه کرد:

- خب دیگه، برو بخواب، چیزی نیست خودتم دیدی...

ماهم دیگه میریم

سر تکون دادم:

- آره ولی...می خوام پیش ایناز بخوابم امشب رو

دست ایناز رو گرفتم که بریم سمت عمارت که ماهان گفت:

- حداقل یه شلوار پات کن ایناز مثل من هوایی نشه... دو ساعته با

این وضع جلوی من داری جولون میدیا...

ایناز با صدای بلند زد زیر خنده و من شکه شده

خیره شدم

به ماهان که دستاش توی جیب شلوارش کرد به سمت عمارت رفت

دستم رو روی لپ هام گذاشتم

گر گرفته بودم از خجالت...

لبم ب دندون گرفتم

آیناز_منم میرم عمارت توام بیا...و

با شیطنت گفت توام یه شلوار بیوش..پسر مون هوایی نشه

غریدم_آیناز...

چشمکی زد با خنده به سمت عمارت رفت

منم سریع وارد کلبه شدم بعد برداشتن یه شلوار راحتی

سریع به سمت عمارت رفتم

وارد اتاق آینه‌ها شدم خودش روی تخت خوابیده بود و تشک و بالشتی

روی زمین کنار تخت پهن کرده بود

بی صدا به سمت تشک رفتم و دراز کشیدم

کم کم چشم‌ها گرم شده بود که

صدای خر و پف آینه‌ها بلند شد

تو جام غلت زدم

بالشت روی گوشه گذاشتم شاید صدای خر و پف کمتر بشه

ولی هیچ تاثیری نداشت

، پوف کلافه ای کشیدم

یه ساعتی می شد که این‌ها شروع کرده بود به خر و پف کردن

د اخه مگه دخترم خرو پف می کنه! اه.

از جام بلند شدم.

ملحفه و بالشتم رو گرفتم و از اتاق بیرون زدم

وارد سالن شدم، لامپ اشپزخونه روشن بود و ماهان سر یخچال

بی توجه بهش بالشتم رو پرت کردم رو مبل سه نفره که ماهان گفت:

- اینجا نخواب...

اخم کردم:

- چرا؟

- بابا متنفره از اینکه رو مبل کسی روی مبل، صبح بینتت اینجا یه

دعوای حسابی باهات کرده

کلافه روی مبل نشستم و یوفی کشیدم:

- هوففففف.. کجا بخوابم حالا

خندید:

- چرا بالا نخوابیدی؟

ارنجامو روی بالشستی که رو زانو هام گذاشته بودم قرار دادم:

- ایناز خروپف می کنه

ادای گریه کردن در اوردم:

- نمی تونم بخوابم

ماهان چند لحظه مکث کرد:

- خب بیا بریم اتاق من..

صاف تو جام نشستم و چپ چپ نگاهش کردم:

- حرفشم نزن

شونه ای بالا انداخت:

- من هنوزم به چشم پسر میبینمت،

دختر بودنت به چشم من نمیاد داداش

کلمه داداش رو کشیده و با طعنه ادا کرد

..

حالا می خوای بیا نمیخوای نیا برو کلبه

راهشو گرفت و رفت بالا

چند دقیقه ای نشستم

خیلی خسته بودم اما می ترسیدم برم کلبه

اتاق آینازم ک نمیشد برم

اینجام ک اجازه نداشتم بخوابم...

دلمو به دریا زدم و رفتم اتاق ماهان...

وارد اتاق که شدم با دیدن نیم تنه برهنه ی ماهان شکه شده جلو در

خشکم زد

سعی کردم چشم بگیرم اما نمی تونستم....

به سختی نگاهم رو به زمین دوختم

که ماهان با طعنه دست هاش رو باز کرد:

- بیا بغل عمو بخواب تا دلت آب نشده

ضربان قلبم بالا رفته بود و

تمام تنم از خجالت گر گرفت...

هول زده چند قدم عقب رفتم:

- من...می..میرم کلبه.

روم رو بر نگردونده بودم که ماهان خیلی سریع از جاش بلند شد و

اومد سمتم

قبل از اینکه به خودم پیام دست انداخت دور کمرم و از زمین بلندم

کرد و روی تخت انداختم...

و...

ماهان_ کجا فرار میکنی پسر قلبی..؟

بدنم از شدت خجالت و ترس گر گرفته بود_ ماهان برو عقب
ماهان که از حال خراب و ترس من لذت میبرد بیشتر روم خم
شد_ اگه نرم چی؟؟؟

کمی خودم تکون دادم
بالا تنم کلا بین دستاش قفل شده بود

ولی پاهام ازاد بود...
لبخند شیطونی زدم...
که با شک پرسید_ چیه شیطون لبخند میزنی...
سرم برگردوندم که با دیدن تاج تخت بالای سر ماهان لبخندم پررنگ
تر شد

ماهان تکونی ب بازوم داد_هی ..سکته کردی هی لبات کج میکنی؟؟
شروع کردم به شمردن_1...
... 2

ماهان_بابا میخوای ببوسی دیگه شمردن نمیخواد
لباشو غنچه کرد_اوووم بیا ببوس
...3

پام سریع بالا بردم و

بخاطر اینکه ماهان روم خم شده بود

خورد به پشتش

با سر رفت تو تاج تخت...

_آخ

سریع از زیر دستش بیرون پریدم
ماهان_بمیری...سرم داغون شد دختره احمق...

الحق ک پسر باید میشدی..با این روحیه لطیفت..
روی تخت نشست و سرش رو با کف دستش ماساژ داد
_وقتی پررو باشی جوابت همین میشه ...
دست به سینه بالای سرش ایستادم.
ماهان_که اینطور..

با یه جهش از روی تخت بلند شد
منو گرفت

دستاش دور کمرم حلقه کرد با لحن مرموزی گفت_الان نشونت میدم
پررو بودن چجوریه ...

ترسیده دستام روی سینش گذاشتم به عقب هلش دادم
ولی هیچ تکونی نخورد_ولم کن..داری اذیتم میکنی..

ماهان حلقه دستش تنگ تر کرد و منو بیشتر به خودش فشرد
_داری خفم میکنی اخ

ماهان _با زبون خوش بیا بریم بخوابیم...
وگرنه با زبون دیگه ای میبرمت...

نالیدم_آخ..باشه ولم کن ..له شدم ..

ماهان دستاش شل کرد

با چشماش به تخت اشاره کرد_مَث یه پسر خووب ...نه

اوووم با شیطنت ابروش بالا برد_امشبو مَث یه دختر خوب برو بخواب
روتخت

آروم گرفتم_باشه ولم کن برم بخوابم دیگه...

ماهان دو به شک دستاش از دور بدنم باز کرد
که سریع از زیر دستش رد شدم
به سمت در رفتم

که نرسیده به در بین زمین و هوا معلق شدم
_وای ...ولم کن ماهان الان میندازیم...

ماهان_ سر من کلاه میذارى...نشونت میدم..

پرتم کرد روی تخت و

شروع کرد به قلقلک دادن..

منم به شدت به ناحیه شکم و پهلو هام حساس بودم

و توانایی دفاع ازم گرفته بود

ماهان_ بگو غلط کردم..ماهان جونم ببخشید

بریده بریده_ غل...ط...ک...رد...م....ببخش.. ید...

ماهان_ افرین حالا شد...

دستاش از روی شکمم برداشت ...

ولی یهو منصرف شد دوباره

حمله کرد بهم

باز قلقلک داد

ماهان_اینم بگوو

همینجور ک میخندیدم .._چیو...باش هرچی بگی میگم...

فقط...بس کن..

ماهان_بگو دوستت دارم...

شدت حرکت دستاش بیشتر کرد

ولی من اروم شدم...

دیگه حرکت دستاش حس نمیکردم

و زل زدم توی چشماش...

ماهان که دید قلقلکش دیگه اثر نداره لبخندش جم کرد و جدی زل زد بهم....

لرزش قلبم رو بخوبی حس میکردم..

نمیدونم چرا این به این حرف ماهان

حس بدی داشتم

آب دهنم قورت دادم و بی صدا روی تخت نشستم...

ماهان_چته خشکت زد؟؟؟...

پوزخندی زد

انگار از حرفش پشیمون شده بود

_فک نکن خبریه...این گفتم تا صدات ضبط کنم و با بچه ها بهت بخندیم...

پوزخندی زدم...با چی ضبط کنی؟؟

به گوشیش که کنار تخت بود اشاره کرد_با این ..

گوشی برداشت رفت و گوشه تخت پشت به من دراز کشید..

از تغییر رفتار یهویییش تعجب کردم..

همینجور از پشت سر زل زده بودم به هیکل مردونش..

آهی کشیدم...

تصمیم داشتم برم کلبه بخوابم...

ولی حالا که ماهان آروم شده بود میتونستم با خیال راحت کنارش
بخوابم

گوشه دیگه تخت دراز کشیدم ...و...

خواب شیرینی میدیدم

تویه دشت پر از گل های شقایق

میدویدم

که با شنیدن صدای ضعیفی

به سمتش رفتم...

یهو با خالی شدن زیر پام

توی دره سقوط کردم

و درد بدی یک طرف صورتم پیچید

_آخ...

از روی زمین بلند شدم...

از روی تخت پایین افتاده بودم

نگاهی به ماهان که روی تخت پخش شده بود هر قسمت بدنش یه جا

تخت رو اشغال کرده بود انداختم

نگاهم ب پاش افتاد که دقیقا سر جای بود ک من خوابیده بودم

پس بگو کی منو از روی تخت پرت کرد پایین

_پسره بد خواب..خواهر و برادر بلد نیستن درست بخوابن...

گردنم کمی ماساژ دادم

بخاطر افتادن روی زمین گردنم درد گرفته بود..

از اتاق خارج شدم

بین اتاق ماهان آیناز بودم که در دستشویی طبقه بالا باز شد

و عمو

با حوله مشغول خشک کردن صورتش

بود

به محض دیدن من با تعجب گفت_اے تو اینجا چیکار میکنی...

دهن باز کردم جوابشو بدم که بین حرفم پرید_اها حتما اتاق ایناز

خوابیدی اره؟؟

نگاهم روی در اتاق آیناز خشک شد...

عمو_بیا بریم صبحونه بخوریم

آیناز و ماهان به این زودی بیدار نمیشن..

خودش بدون توجه به من از پله ها پایین رفت..

شونه ای با لا انداختم لبخندی روی لبم نشست_خودش میپرسه،
خودشم جواب میده...

بیخیال از پله ها پایین رفتم

عمو توی آشپزخونه پشت میزنشسته بود

یکی از خدمتکارا وسایل صبحونه رو روی میز میچید..

با دیدن من گفت_منتظر چی هستی.. بیا بشین

اروم صندلی عقب کشیدم

نشستم

که خدمتکار استکان چای رو میز گذاشت

تشکر کردم

عمو_من دیشب کلی فکر کردم..

_به چی؟؟

یه قلوپ از چایش خورد_به اینکه با این دزد و پلیس بازی و مخفی

کاریا نمیتونیم

مدارک به دست بیاریم

کلافه اهی کشیدم_من تمام سعیمو برای پیدا کردن مدارک تو خونه

عموم کردم..

ولی خونه به اون بزرگی ممکنه هرجایی قایمشون کنه..

یا اصن شاید دید بعد از چند سال خبری از من نشده و فکر کرده
مردم..

مدارک انداخته دور..

عمو متفکر_ نه ...اینکار نمیکنه....

من مطمئنم مدارک شناسایی و سند و هرچی مربوط ب تویه ..یه جای
قایم کرده...

لقمه نون پنیر گرفت و خورد_ممکنه تو گاو صندوق شرکتش باشه...

_نمیگید که من برای پیدا کردن مدارک باز دزدکی برم شرکت؟؟؟

عمو لبخندی زد_لازم نیس دزدکی بری ...شرکت دست مهرداد ...فقط
کافیه اعتمادش جلب کنی..

پوز خندی زدم_من اینکار نمیتونم بکنم

عمو_چرا؟؟

_چون ازش متنفرم...

ماهان درحالی ک سرش میخاروند وارد آشپزخونه شد_چه متنفری
چه عاشقشی...تنها برگ برنت مهر داده...

صندلی کنار منو عقب کشید و نشست

بی حرف دستش به سمت لیوان آبمیوه برد

که عمو محکم کوبید پشت دستش_ با اینکه با حرفت موافقم..

ولی نره غول قبلا سلام کردن بلد بودی..

ماهان با اعتراض_ا بابا ..مگه داری بچه ده ساله رو تربیت میکنی؟؟

عمو_کاش بچه بودی تربیتت راحت تر بود...

حالا اول سلام ..بعد صبحونه...

ریز خندیدم که ماهان با غیظ نگاهم کرد و رو به عمو با حرص_سلام

پدر گرامی..

عمو_افرین ...پسر گرامی..حالا میتونی کوفت کنی

ماهان_بابا..

همزمان شلیک خنده من رفت هوا...که با حرف ماهان که منو مخاطب

قرار داد رسما خفه شدم...

_دیشب خوش گذشته بهت ها...خوش خنده شدی..

عمو_دیشب چه خبر بوده؟؟

آب دهنم قورت دادم با لکنت _هیچی...

چوون رفتم پیش آیناز خوابیدم...

این حرف زد

با پام محکم کوبیدم به ساق پاش که اخ خفه ای گفت

نگاه عمو با تعجب بینمون در رفت و آمد بود...

از روی صندلی بلند شد_هانی بعد صبحونه بیا اتاقم تا درمورد

چیزایی باهات حرف بزنم

_چشم ...

ماهان_منم پیام ..

عمو_نخیر .. خصوصیه ...

عمو از آشپزخونه بیرون زد

ماهان با حرص_خوب خودتو تو دل پدرم جا کردیا...

ابروهام بالا بردم برای اینکه بیشتر بسوزونمش_من تو دل همه راحت

جا میشم..از بس تو دل برو هستم...

ماهان از پشت میز بلند شد و صورتش خم کرد و تو چند سانتی

صورتتم نگه داشت...

با حرفی که زد تمام بدنم یخ کرد

ماهان_اره ..از بس تو دل برو بودی که از 10 سالگی هرزه شدی...

یهوو حس کردم توی خلا فروو رفتم...

کوبش قلبم رو زیر پوستم حس نمیکردم

به معنای واقعی مردم....

با چشمای ناباور به ماهان زل زدم..

که با پوز خندی از آشپزخونه بیرون زد

قطره اشکی سمج از چشمم پایین چکید...

بغض وحشتناکی توی گلوم گیر کرده بود...

هیچوقت فکر نمی‌کردم یک جمله اینجوری

خوردم کنه...

قطرات اشک ناخودآگاه و پی در پی روی صورت‌م میلغزید

درد بدی توی سینم نشست..

نمیدونم چقد توی همین حال بودم که با صدای به خودم اومدم

آیناز_صبح بخیر...هانی...

رو ب روم نشست

با دیدن چهرم لبخند از روی لبش پر کشید_چی شده..چرا انقد

چشمات سرد ...

بی حرف زل زده بودم به صورتش..
نطقم کور شده بود.

از پشت میز بلند شدم...
به سمت اتاق عمو رفتم..

باید ب عمو میگفتم زودتر بهم کمک کنه تا ازین وضع خلاص بشم...

معلوم بود ماهان از بودن من درین خونه ناراحته

وگرنه هر بار یه تیکه کلفت بارم نمیکرد

با سر رفتم توی دیوار...

سرم بلند کردم

اء دیوار نبود این که

مهر داد_سلام...داداش کوچولو..چته توفکری؟؟

من به این گنده ای ندیدی؟؟

یا دلت واس آغوش یار تنگ شده بود؟؟

با اینکه میدونستم حرفاش به شوخی بیان میکنه

ولی با شنیدن تیکه اخر حرفاش

لحظه ای به اینکه منو میشناسه شک کردم

قدمی عقب برداشتم...با تته پته

_اء من ... عمو...یعنی...خب...

کارم داشت...

مهرداد_زور نزن بابا فهمیدم...

بفرمایید برید داخل...

نگاه به در اتاق و نگاهی به مهرداد انداختم...

دستم بالا بردم تا در بزنم که..

مهرداد_نمیپرسی چرا اینجام؟؟

پوزخندی زدم الان بی ارزش ترین موضوع وجود اون بود..

حتما باز اومده..با اون درخت چنار بی خاصیت(ماهان)

برن خوش گذرونی دیگه

پس بی تفاوت جوابش دادم_نه..

تقه به در زدم

که با اجازه عمو وارد اتاق شدم

در هل دادم تا بسته بشه

که چیزی مانعش شد...

با تعجب به پشت در نگاه کردم

مهرداد_اگه اجازه بدین ماهم بیایم داخل!!؟

_تو چرا؟؟؟

عمو_هانی در باز کن ..من بهش گفتم بیاد...

با حرف عمو تعجبم چند برابر شد...

حس بدی توی دلم نشست..

گنگ به عمو چشم دوختم که با اطمینان چشماش روی هم گذاشت..

از جلوی در کنار رفتم

مهرداد با لودگی وارد اتاق شد_ممنونم پسر...

چپ چپ نگاهش کردم

که لبخند مضحکی زد

از دو سانتی من رد شد

که مجبور شدم خودمو عقب بکشم

کلافه به سمت میز عمو رفتم

عمو_ بیاید بشینید با دوتاتون کار دارم...

آب دهنم قورت دادم

باز ترس عجیبی توی دلم نشست

روی صندلی نشستم

مهرداد هم رو ب روم روی صندلی نشست

عمو_ خب اول تو هانی...

نگاه گنگم به چهره عمو دوختم_ از امروز اخراجی ...

دهنم از تعجب بازموند

_ چرا...؟؟

مهرداد_ چی شده آقای همایونی؟؟

دستش به معنای سکوت جلوی صورت مهرداد بالا برد_همینطور که
قبلا گفتم...تو بخاطر کم کاری و فرار از مسءولیتت ...باید اخراج
بشی...

بغ کرده مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشه
دست و پام شل شد

عمو رو به مهرداد کرد_و تو امروز گفتم بیای اینجا...چون پدرت گفت
به یه
آبدارچی خوب و قابل اعتماد واس شرکت نیاز داره...
مهرداد_درسته

چیزی توی ذهنم روشن شد
ولی خدا خدا میکردم اون چیزی که من فکر میکنم نباشه

عمو_میخوام هانی رو برای این کار استخدام کنی

با اعتراض_ولی من ...

عمو_هیس .. حرفام تموم نشده..

مهرداد_من مشکلی ندارم...هانی با مدارک لازم فردا میتونه بیاد

شرکت برای انجام کارای لازم...

عمو_من هانی تضمین میکنم لازم نیست ازش مدرک بخوای

مهرداد خیلی جدی و محکم گفت_ولی این لازمه هر کاریه...در غیر

این صورت نمیتونم هانی استخدام کنم...

عمو_من با پدرت صحبت کردم..هیچ مشکلی درین مورد نداشت

مهرداد_ من مسءول شرکتم

نه پدرم...

زیر لب جوری ک مهردادنشونه گفتم_ایش چه منم منمی میکنه...

خوبه من....

مهرداد با احم بین حرفم پرید_دارم میشنوم چی میگی!!

تای ابروم بالا بردم_ماشالا..چه گوشای تیزی...20 امتیاز...

مهرداد نگاه خیرشو روی صورتم دوخت...

از اون نگاه های که من تمام این سال ها کابوسشو میدیدم...

طاعت نگاه خیرش نداشتم سریع سرم پایین انداختم که..

_درهر صورت احترام شما و حرفتون واجبه ..ولی من نمیتونم خلاف

قوانین شرکت عمل کنم...

هانی باید مدارکشو بیاره تا پرونده و قرار داد برایش نوشته بشه...

از روی مبل بلند شد با اجازتون رفعه زحمت میکنم... اگر هانی مایل بود فردا ساعت 8 تو شرکت منتظرم..

خدانگهدار...

بدون اینکه منتظر جوابی ازما بشه از اتاق بیرون زد..

عمو_هووف..نشد که...

_یعنی شما فکر میکنید اون منو بدون هیچ شناختی استخدام

میکنه؟؟

عمو_مجبوره بکنه..

تنها راهمون نزدیک شد به این پسره...

زیر لب گفتم_همونی ک ازش متنفرم

از روی مبل بلند شدم_من میرم وسایلم جمع کنم

عمو_چرا؟؟

_مگه نگفتین اخراجم؟؟

عمو لبخندی زد_نه پسر جون..

اینو گفتم که مهرداد استخدامت کنه...

که اثر نکرد

ولی در هر صورت من باید از اینجا برم... اون بیینه اخراج نشدم.. بدتر شک میکنه..

عمو_ فعلا برو به کارات برس یه فکری براش میکنم..

_چشم...

با اجازه

از اتاق بیرون اومدم

مسیر کلبه رو پیش گرفتم ...

در باز کردم که یهو یه چیزی مٹ جن پرید جلوی پام

_بخ...

به معنای واقعی زهره ترک شدم

پخش زمین شدم

قلبم اومد تو دهنم

صدای هرهر خنده آیناز بلند شد_وای قیافت دیدنی بود...

دوساعته منتظرم بیای بترسونمت..

اخمی کردم_مگ کردم داری??

سر خوش خندید_از کرم گذشته ،مار شده

از روی زمین بلند شدم_چته سر صبحی شارژی؟

وارد کلبه شدم که آیناز پشت سرم اومد_سر صبحی یار رو دیدم..

به سمت آشپزخونه رفتم_ یار کیه؟؟
در یخچال باز کردم و پارچ شیشه ای آب رو ازش بیرون کشیدم
آیناز_ عشقم دیگه... مهرداد جوونم
با شنیدن اسم مهرداد
دستام بی حس شد پارچ از دستم افتاد روی زمین
هزار تیکه شد

آیناز با شتاب به سمتم دوید که دستم بالا بردم_ جلوترنیا

آیناز_ آخه چی شد ..؟

به دروغ گفتم_ پارچ سر بود از دستم سر خورد و افتاد

الان جمعشون میکنم

آیناز_دست نزن شیشه میره تو دستت..

_نه نگران نباش..

اروم اروم تکه های بزرگ شیشه رو کنار گذاشتم

به سمت جارو رفتم

یهوو بخاطر سر بودن کف اشپزخونه..

بین زمین و اسمون معلق شدم

و با باسن روی زمین فرود اومدم

با حس سوزشی کف دستم..

دلم زیر رو شد

آیناز_وای دستت داره خون میاد..

نگاهی به کف دستم انداختم

شیشه کوچیکی توی دستم فرو رفته بود

جلوی چشمم سیاه شد...

نالیدم_چیز مهمی نیس..برو یه موجین بیار تا درش بیاریم..

و

مچ دستم محکم گرفتم

آیناز_وای من که دلم نمیاد..میرم ماهان بگم بیاد

سریع از آشپزخونه بیرون رفت...

با احتیاط بیشتری از روی زمین بلند شدم

سوزش کف دستم بیشتر شد...

پاورچین پاورچین از آشپزخونه خارج شدم

دستم به شدت خون ریزی داشت..

پیراهنم از روی مبل برداشتم به اجبار زیر دستم نگه داشتم تا خون

بقیه کلبه رو کثیف نکنه

روی زمین نشستم

که در کلبه یهو باز شد به دیوار خورد...

آیناز_اوردمش...

پشت سرش نگاه کرد_بدو ماهان بدووو..

ماهان سراسیمه وارد شد جلوی پای من نشست_چیکار کردی باز
باخودت دست و پا چلفتی ...
اخمی روی پیشونیم نشست

احساس میکردم به شدت فشارم افتاد خون توی سرم نیست..
آیناز_وای ماهان رنگش مث گچ شد نمیره...

ماهان _حرف نزن..برو جعبه کمک اولیه از اتاق بیار بدووو
...

آیناز موجین به ماهان داد_این بگیر ...
الان میرم میارم ...

سرم به پشت مبل تکیه دادم....

ماهان_نمیری...

پوزخندی زدم_تا تورو نکشم هیچ جا نمیرم

مچ دستم فشار داد_زبونتم شیشه میخورد خوب بود....

با اخم تو چشماش زل زدم_اگ تو درست صحبت کنی مطمئن باش

،درست جواب میگیری

سرش خم کرد و تو دوسانتی صورتتم نگه داشت_اخرش که من این

زبون تورو کوتاه میکنم

زبونم بیرون اوردم_تو خواب ببینی..

که با انگشتش زبونم سریع گرفت و کشید_زبون دراز

با دست سالمم دستشو پس زدم

جیغ کشیدم

- بی ادب بی تربیت ... کثیف...

اه حالم بد شد

دست کثیف تو زدی ب زبونم..

چپ چپ نگاهم کرد:

- ساکت شو بذار کارمو بکنم

با حرص نگاهم رو دوختم بهش و دستمو کشیدم:

- ول کن اصلا، خودم انجام...

با سرعت سرش رو سمتم آورد و لب هاشو روی لب هام گذاشت

شکه شده سر جام خشکم زد
نفسم بند اومدو ضربان قلبم اوج گرفت
همینجور خشک شده بودیم...
لبای ماهان بی حرکت بین لبام قرار داشت..
چشمام بستم که

با صدای سرفه های آیناز سریع عقب کشید..
نگاه ماتم رو دوختم به زمین
و قطره های خونی که کنار هم قرار گرفته بودن

آیناز جیغ کشید:

- واقعا خجالت داره... الان وقت اینکاراس؟؟

داره جون میده از بس ازش خون رفته تو لب میگیری ازش؟؟
خاک برسر سواستفاده گرت کنن.. ..

اخم غلیظی رو چهره ماهان نشست و با من و من گفت:
- اخه...می خواستم حواسشو پرت کنم
خیلی و راجه..

ایناز دست به کمر شد:

- آره جون عمه ات، مثل رمانا، نکه خیلی هم شیشه رو درآوردی

نگاهم همینجوری بینشون رد و بدل می شد

ایناز نگاهم کردبا اشاره به من رو به ماهان گفت

- بین چیکار کردی باهاش، بچه هنگ کرده...

نشست جلوم:

- بیا در بیار شیشه رو جوش دراومد از بس خون ریخت

تا ماهان دستمو گرفت از شک دراومدم:

- اخ آروممم

آیناز خندید:

- کولی بازی درمیاری چرا..

هنو که کاری نکرده..

تا موچین نزدیک دستم میاورد

از ترس جیغ میکشیدم...

که ماهان و ایناز کلافه شدند

ایناز دست رو گوشش گذاشت و پر حرص گفت:

- ماهان بیا یه بار دیگه جنتلمن بازی دربیار مَث رمانا لب تو لب ساکتش کن..

بعد خنده پت و پهنی روی لباش نشوند

که ماهان با لبخند شیطانی_چشمم..

کپ کرده ساکت شدم و نالیدم:

- غلط کردم ساکت میشم

ایناز نیشخندی زد و گفت:

- آفرین، ..

حالا اروم بشین تا ماهان کارشو بکنه

سرمو به نشونه باشه تکون دادم

اینار صورتش جم کرد_من چشمامو میبندم حالم بد میشه ماهان در

بیار شیشه رو. ..تموم ک شد بگو چشمم باز کنم

و بعد

دستم رو محکم گرفت تا ماهان شیشه رو در بیاره

تا موچینو سمت دستم برد دهن باز کردم حرف بزدم که ماهان سرش

رو خم کرد و لب هاشو غنچه کرد و برام بوس فرستاد

با دهن باز و

شکه خیره شده بودم به لب هاش که چشمکی برام فرستاد

لبش رو گاز گرفت..

چشم های گرد شدم سمت لب های غنچه اش سر می خورد که

دردی تو دستم پیچید

- اخخخخ...

نگاهم رو از ماهان گرفتم

شیشه رو از دستم بیرون کشیده بودو

ایناز_دیدي درد نداشت؟؟

ماهان با شیطنت گفت_ تازه کلیم حال کرده پسر مون...

اخمی کردم

که ماهان شروع کرد پانسمان کردن دستم:
چشمام هی به سمت لباش کشیده میشد..

همش یاد لب های غنچه شده اش می افتادم
ماهان سرش بالا آورد نگاه خیرمو غافل گیر کرد
سریع

نگاهمو دزدیدم

ماهان - خبیبب..تموم شد

نگاهم بالا کشیده شد که ماهان لبخند پر از شیطنتی زد و لب هاشو
غنچه کرد

بدنم گر گرفته بود ...

با کارای ماهان دلم میخواست سرمو به کوبم به دیوار که انقد ضعیف
النفس نباشم

با صدای زنگ گوشی ایناز سریع نگاهمو از در و دیوار گرفتم
آیناز بلند شد به سمت اتاق رفت

ماهان گفت:

- زود خوب میشه

_هان؟؟

ماهان_دستت...

سر تکون دادم_اره..

خواستم از جام بلند شم که روم خم شد
افتادم روی زمین دوباره..

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم که دستاشو رو دو طرفم قرار
داد
بیشتر خم شد روم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو دزدیدم
چند لحظه که گذشت زیر چشمی نگاهش کردم

نگاهش روی لب هام بود
تموم تنم گر گرفت...
آب دهنم رو قورت دادم

ضربان قلبم بالا رفت...

نزدیک بود از دهنم بزنه بیرون..

نمی تونستم این همه نزدیکی تحمل کنم...

نفس کم اوردم

که ماهان...

لب هام ناخودآگاه از هم باز شد و

نفسم رو بریده بریده بیرون دادم

منتظر چشم دوخته بودم به لب هاش...

حتی نمی دونستم چرا با این اشتیاق بهش زل زدم...

همونطور نگاهش می کردم که

نزدیک صورتم لب زد:

- آماده شو باید بریم جایی... چند تا کار داریم

شکه شده خشکم زد سر جام که پوزخند صدا داری زد_انقدم

خوردنی نیستی... که بهت کشش داشته باشم

پس اگه نزدیکت میشن هی هوا برت نداره

و از جاش بلند شد

داشت از در بیرون می رفت که به خودم اومدم:

- کجا؟ چه کاری؟

دستشو گرفت به چهارچوب در:

- فضولی موقوف، دو مین دیگ دم در باش زود...زیاد منتظر نمیومم

سرشو انداخت پایین و رفت

بلند شدم از جام

دستم روی قلبم گذاشتم و خاکبرسری نثار خودم کردم ...

که انقد ضایع بود رفتارم

تا به خودش اجازه بده هر حرفی میرسه بهم بزنه اه.. ..

تا با اون دست زخمی و باند پیچی شده

لباس بیوشم و حاضر بشم نیم ساعت طول کشید.

از کلبه بیرون رفتم

که عمو داشت با ماهان صحبت می کرد

رفتم سمتشون

به محض دیدن من حرفاشون قط شد...

عمو کوبید به شونه ماهان:

- برید به سلامت... ببینم چه می کنی..

خیلی مهمه .. پس دقت کن

ماهان نیشخندی زد:

- دست کم نگیر ما رو بابا...

رو به من اشاره ای به ماشینش کرد:

- بشین بریم...

به سمت ماشین رفتم

روی صندلی جلو نشستم...

ذهنم مشغول بود...

چه کاری بود که عمو روش تاکید داشت

از خونه که بیرون زد چرخیدم سمتش:

- کجا میریم؟

بدون نگاه کردن بهم پوزخندی زد...

میریم عکستو بردارم

اخم هامو تو هم کشیدم و رومو اونور کردم

جوابی بهش ندادم..

درست درمون جواب می داد می مرد انگار

هی طعنه میزنه

پسره بیشعور

تقریبا نیم ساعت بعد کنار خیابون پارک کرد

- بپر پایین...

اخمی کردم - چرا؟

چشم غره رفت:

- می خوام عکستو بردارم دیگه..

اخمامو بیشتر کشیدم تو هم با صدای تقریبا بلندی

- خودتو مسخره کن

فکر کردی ازم نقطه ضعف داری هی می تونی تیکه بندازی؟..

نمیخوای جواب بدی نده...

ولی...

پوف کلافه ای کشید..

بین حرفم پرید

یهو خم شد سمتم

قبل از اینکه بتونم عقب برم با حرص چونه امو محکم گرفت و سرمو
چرخوند به سمت خیابون و گفت:

- اون چشای کورتو باز کن و خوب نگاه کن

دیوونه، ..

به عکاسی که سمت چپمون بود اشاره کرد:

- میریم عکس بگیریم ازت... حالا اگه بهتون بر نمیخوره اولیا حضرت

لطف کن پیاده شو...

دیگه ساکت شدم بدون حرف اضافه و از ماشین پیاده شدم

گند زده بودم.. سرم انداختم پایین و اروم قدم برداشتم که ماهان

دستم گرفت و کشید..

وارد عکاسی شدیم

و به سمت دختر جونی رفت

و

هولم داد جلو

- عکس رسمی می خوام از ایشون....

آروم زمزمه کردم:

- برای چی می خوای؟

دختر_بفرمایید تواتاق حاضر شید...

اخمی کرد دوباره دستم کشید

دستامو

از بین دستاش بیرون کشیدم..

با اخم روی صندلی مخصوص نشستم..

دختر جوان با دوربین وارد شد

رو ب روی من ایستاد_عزیزم اخماتو باز کن...

حرفی نفسم بیرون دادم

نگاهم روی ماهان

که دست ب سینه زل زده بود به من افتاد و

دوباره اخم کردم

باز صدای دختر بلند شد_با اخم خوشکل نمیشیا...

غریدم_اشکال نداره شما عکستو بگیر..

دختر چپ چپ نگام کرد

بعد از گرفتن چند عکس از اتاق بیرون رفت

بعد از تحویل عکسا...

از عکاسی بیرون زدیم همچنان سکوت کرده بود

دوباره سوار ماشین شدیم

چیزی نپرسیدم..

والا جوابمو مٹ اد میزاد نمیده که ..

چقدر باید خودمو کوچیک می کردم و جوابی هم نمیشنیدم

تقریبا نیم ساعت رانندگی کرد

که

وارد یه خیابون باریک شد و ماشینو نگه داشت.

از ماشین پیاده شدیم..

ماهان رفتارش عجیب بود

هی اینور و اونور و نگاه می کرد

رفت سمت یه خونه با در ابی

دوباره اطرافشو چک کرد و در زد

حس بدی داشتم

- اینجا کجاست؟

بالاخره سکوتشو شکست:

- میبینی خودت...

چشم غره ای رفتم بهش که در خونه باز شد و پیرمردی بیرون اومد

با دیدن چهره زرد و دندون های سیاه و زشتش

از ترس خودم رو کشیدم پشت ماهان

چهره اش نشون میداد معتاده...

پیرمرد بدون حرف از جلوی درکنار رفت

ماهان سرشو کج کرد سمتم:

- اینا دختر میخورن تو که دختر نیستی پس نترس..

پوزخندی زد و پشت پیرمرده وارد شد

با ترس سریع پشت سرش رفتم.

حیات کوچک و

خونه کثیف و دود گرفته ...

پر از آدم های مختلفی که حتی جرات نمی کردم بعضیاشونو نگاه کنم

هرکس مشغول کاری بود

وارد یه اتاق کوچک شدیم

پسر جوونی نزدیکمون شد و بعد از یه نگاه سرسری به من به ماهان

چشم دوخت'

- هرچی گفتم آوردی؟

- اره...همشو

ماهان از توی پلاستیکی که دستش بود یه سری کاغذ رو بیرون کشید به همراه عکسا به سمت پسر گرفت....

پسر نگاه سرسری به کاغذا انداخت

- خوبه...شب امادس بیا ببر..

ماهان سر تکون داد:

- باشه

پسر پول یادت نره..

ماهان سری تکون داد_پول تمام و کمال امادس ..فقط کارتو خوب انجام بده..

اشاره ای بهم کرد

- پاشو بریم...

سریع بلند شدم و دنبالش رفتم که پسره گفت:

- هی ...

برگشتیم سمتش، به خاطر لحن بدش اخمی کردم که رو به ماهان ..

با چشماش به من اشاره کرد

- به این دخترم بگو دیگه با این وضع نیاد به این خونه...

اگه تو نبودی هیچ امنیت جانی ای نداشت اینجا...

نگاه دقیق تری بهم انداخت

که خودم پشت ماهان پنهان کردم...

از نگاه های هوس باز مردا متنفر بودم..به شدت ازین نگاه ترس

داشتم

ماهان با اخم سری تگون داد

به سمت در اتاق رفت

چسبیدم به بازو شو دنبالش دویدم بیرون

قلبم تند تند می زد

هی صدایش تو گوشم می پیچید که می گفت امنیت جانی نداره...

دوباره با همون احتیاط از خونه بیرون زدیم

با چک کردن اطراف سریع

سوار ماشین شدیم و ماهان راه افتاد سمت خونه..

چند دقیقه بعد گفت:

- گذشته؟

در حالی که هنوز ترس تو دلم بود گفتم:

- نه، فقط بگو چرا رفتیم همچین جایی...

ماهان کلافه دستی تو موهاش کشید

- بریم رستوران یه چیزی بخوریم، توضیح میدم برات..

سوزنت گیر کرده رو این قضیه ها

غریدم_دوساعته منو مٹ کش تنبون اینطرف اونطرف میبری...

رفتی خونه ک مٹ خونه قاچاق چیا و خلاف کاراس

..

عکسمو دادی بهش...

بعد انتظار داری ساکت باشم..؟

کلافه پوفی کشیدم و به اطرافم چشم دوختم
ماهان بی حرف ماشین کنار خیابون نگه داشت
—بریم.. تو رستوران برات توضیح میدم...

با حرص پیاده شدم

و در ماشین محکم بهم کوبیدم..

وارد رستوران شدیم

گوشه دنج پشت میز نشستیم..

عصابم متشنج شده بود

تند تند پامو زیر میز تکون میدادم

که بخاطر کوچیک بودن میز

پام به ساق پای ماهان برخورد کرد

ماهان_چته...میزنی...؟؟

از لای دندونای کلید شدم غریدم_زورم میرسید خفت میکردم...

پوزخندی زد

سفارش غذا داد...

بعد از چند مین

غذا برامون آوردن

به کباب کوبیده جلوم چشم دوخته بودم

نمی تونستم بخورمش

ماهانم چند قاشق بیشتر نخورده بود

سوالمو تکرار کردم - نمی گی چرا رفتیم؟

چشم غره رفت:

- بریم خونه بعد.

سه باری که پرسیده بودم همین جوابو داده بود

نمی دونستم چشه و چرا جواب نمیده...

کلافه ام کرده بود

از طرف حس بدی داشتم

یک لحظه ولم نمی‌کرد

تو سکوت غذا خوردیم..

یعنی بهتر بگم بیشتر ماهان کوفت کرد...

بالاخره بلند شد

- بریم...

سریع بلند شدم

پشت سرش راه افتادم

از رستوران که بیرون اومدیم نالیدم:

- بگو دیگه

بدون نگاه کردن بهم گفت:

- خونه میگم

پر حرص پاهام رو روی زمین کوبیدم و جلوش ایستادم

فریاد وار توپیدم:

- نمی خوام بگی کلا یا مرض داری خوشت میاد اذیتم می کنی؟

ماهان شکه شده اطرافو نگاه کرد:

- هیسسسس چه خبرته، تو خیابونیم!!

اطرافمو نگاه کردم

همه نگاهمون می کردن...

خجالت زده سرم پایین انداختم

به سمت ماشین رفتم

ماهان سوار ماشین شد

چپ چپ نگاهم کرد:

- رفتیم برات شناسنامه و مدارک جعلی بسازیم.

تا بتونی کار تو شرکتو بگیری

بهت زده موندم "شناسنامه جعلی"

یه ترسی تو دلم نشست

- تو به اون مرده گفتم من دخترم؟

ماشینو روشن کرد و راه افتاد

- نه بابا بهش گفت، دوتا شناسنامه درست کنه

یکی هانی یکی هانا...خودش فهمید...

- چرا دوتا؟

ماهان - اگه نتونستی مدارکتو پیدا کنی شاید بشه از این جعلیه

کمک گرفت

تمام مسیر به مدارک جعلی فک میکردم

هویت قلبی...شناسنامه قلبی..

کار قلبی...

همه زندگیم شده بود تقلب و غیر واقعی بودن..

هووف

ماهان ماشین داخل حیاط پارک کرد

سریع پیاده شدم

نگاهم افتاد به اهورا که با اخم های در هم اومد سمتمون:

- سلام

هر دو جوابش رو دادیم که نگاهشو دوخت به من

نگاهش خیلی بد بود

ماهان به ما اشاره کرد:

- بریم تو...

اهورا با همون اخم گفت:

- تو برو من با هانی کار دارم

ماهان شونه ای بالا انداخت بی تفاوت به سمت خونه رفت

نگاه منتظر مو دوختم بهش که با طعنه گفت:

- خوب جور شدی با ماهان، دوتایی بیرون و عشق و حالو...

اخم هامو تو هم کشیدم

- اشتباه می کنی...ما..

پوزخند زد:

- هه جز این نبود که چند روزه از کارت اخراج شدی برمیگشتی
خشک شویی...

نه که هنوز اینجایی

تو فکر رفتم، راست می گفت

حالا که اخراج شدم و شرکتم مهرداد نمیذاره، باید برگردم خشک
شویی..

حداقل یه سقف بالا سرم هست..

سر تکون دادم

_اره ...میرم با آقای همایونی صحبت کنم...

اهورا_صحبت واس چی؟ توکه اخراج شدی..

حوصله سوال جواب نداشتم....بدون اینکه به سوالش پاسخ بدم
به سمت عمارت به راه افتادم
که اهورا با دو خودش بهم رسوند_مشکوک شدیا هانا...

چپ چپ نگاهش کردم و

سریع ایستادم

این مدت عصبی شده بودم

سریع اعصابم بهم میریخت

با عصبانیت_بهتره سرت ب کار خودت باشه...

اگه من هرکاری میکنم. هر بلایی سرم اومد مقصرش تویی ...

من داشتم تو خشک شویی زندگیمو میکردم..

که تو...

با صدای عمو حامد ساکت شدم_اونجا چه خبره؟؟

اهورا_سلام اقا حامد....

سرم پایین انداختم و انگاشتمو توی هم فرو بردم

دلم می خواست عمو نمیومد تا چهار تا فحش درست و حسابی بار

اهورا کنم

_سلام...

عمو_سلام اهورا جان..بیا داخل پسر م...ناهار در خدمت باشیم..

اهورا_مزاحم نمیشم..

عمو_نه پسر م..بیا داخل..

عمو به سمت خونه رفت
قدمی برداشتم سمت خونه که
اهورا دست زخمیمو به شدت کشید
که از درد تمام بدنم بی حس شد
لبم رو به دندون گرفتم
_کجا...

سریع دستم پس کشیدم_اخ.. مگه کوری نمیبینی ...زخمیه..

اخم هاش رو کشید توهم
دستم توی دستش گرفت_چه بلایی سرخودت آوردی..
دستم عقب کشیدم

_چیز مهمی نیس.. برو داخل منتظر تن من میرم کلبه استراحت
کنم....

اهورا_اما..

به سمت کلبه رفتم.. دستم توهوا براش تکون دادم_خداحافظ...

زخمم بخاطر فشاری که اهورا بهش آورد.. باز درد گرفته بود و
میسوخت

پسره کور...

یه راست به سمت اتاقم رفتم خودم روی تخت پرت کردم

هووووف همه زندگیم توهم گره خورده بود ..

پس گرفتن ثروتم هم شده بود سخت ترین مرحله زندگیم..

ترسی توی دلم رخنه کرده بود

اگه با نقشه عمو و مدارک جعلی لو میرفتم چی؟؟

اگه پلیس بخاطر کلاه برداری دستگیرم میکرد چی؟؟

چشمام روی هم فشار دادم..

که صدای در کلبه بلند شد

سریع چشمام باز کردم و روی تخت نشستم..

صدای قدم های که به سمت کلبه میومد..

باعث شد ترسیده

سریع به سمت در برم

به محض باز کردن در چشمم به فرد سیاه پوشی افتاد که با کلاه
جورابی صورتش پوشانده بود...

از ترس قالب تهی کردم...

نا باور قدمی به عقب برداشتم

هول زده دست بردم سمت در تا در رو ببندم که

با دستش جلوم رو گرفت

به عقب پرت شدم

صدای زخم و خشنش توی گوشم پیچید_ بلاخره باهم تنها
شدیم... پسر جون

قدم دیگه ای عقب رفتم

نفسم در نمیومد، بریده بریده زمزمه کردم

_تو..کی..هستی؟؟

به سمتم اومد_چه عجله ای داری..

آشنا میشیم باهم..یه حساب قدیمی داریم..اول که باید اونو تسویه

کنیم...هوم؟؟

قلبم با شدت هرچه تمام تر می کوبید

وحشت زده دست رو قفسه سینه ام گذاشتم

جلو تر اومد

قیافه ام رو تو اینه کلبه دیدم

رنگ پریده...و

چشم هایی که از وحشت دو دو میزدن

با ته مونده صدایی که داشتم نالیدم
_برو عقب و گرنه داد میزنم ... همه بریزن اینجا..

خنده شیطانی کرد..

که

موهای تنم سیخ شده بود
نفس های بلند و عمیقم گوشم رو کر کرده بود
هرچی داد و فریاد کنی صدات به عمارت نمیرسه..
درضمن اونا الان انقد سرگرم هستن..
که اصلا به نبود تو فکر نمیکنن...

وحشت زده دهن باز کردم جیغ بکشم

که سریع

به سمتم خیز برداشت

دستش روی دهنم فشرد...

_الکی خودت خسته نکن... خیلی کار داریم باهم ...

تقلا میکردم از حصار دستاش خلاص بشم

که منو بیشتر به خودش فشرد

نفسم داشت بند میومد از ترس

بغض کرده بودم

با یه حرکت به دیوار کوبیدم...

درد از کمرم تو تمام تنم پخش شد

بدنم بین دیوار و بدنش قفل کرده بود ...

فشار تنش داشت حالمو بد می کرد.

دستم رو به سختی از بینمون بیرون کشیدم

و مشتی توی شکمش زدم

که از درد ازم فاصله گرفت

سریع پام خم کردم کوبیدم وسط پاش..

که روی زمین زانو زد

نالید

پسر عوضی.. ادمت میکنم

با دو به سمت در رفتم که پام سریع گرفت

با مخ روی زمین افتادم...

قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم

سریع

خودش روی بدنم کشید

حالت میکنم با کی طرفی...

تقلا میکردم تا بتونم دوباره از زیر دستش خلاص بشم

ولی

دستاش رو دو طرف گردنم قفل کرد

هر لحظه فشار دستاش رو بیشتر میکرد

حس خفگی بهم دست داد

دلَم میخواست جیغ بکشم

ولی فشار دستا انقد زیاد بود که

نفسم دیگه بالا نمیومد...

از ترس اینکه اینجوری بمیرم اشکام شروع به چکیدن کرد

چشمام بخاطر کمبود اکسیژن سیاه شده بود

داشت از حدقه بیرون میزد...

نفس های آخرم رو کشیدم....

صدای ضربان قلبم با صدای خرخری که از گلوم خارج می شد

سنبفونی مرگ راه انداخته بود

داشتم با زندگی خداحافظی می کردم

که بیهوو راه تنفسم باز شد سنگینی بدنش از روم برداشته شد...

تو جام چرخیدم و به گلوم چسبیدم

سرفه های خشک گلوم رو میسوزوند...

خس خس نفس هام توی گوشم میپیچید

با پیچیده شدن دستی دوباره دور گردنم ترسیده چشمام باز کردم

از پشت تاری اشک هام

با چهره ماهان رو ب رو شدم...

صداشو نمیشنیدم

و فقط چهره نگرانش میدیدم

حضورش باعث شده بود اروم بگیرم....

چشمام بستم

بدنم شل شد

احساس کردم بین زمین و هوا معلقم

ولی انقد بدنم بی رمق بود که نای دوباره باز کردن چشمام نداشتم ...

کم کم صداها ی اطرافم واضح تر شد

_وسط اتاق بی حال افتاده بود به شدت

سرفه میکرد

وقتی منو دید ترس توی چشماش موج میزد

رنگشم به شدت کبود شده بود...یه لحظه فکر کردم مرده..

صدای نگران آیناز ب گوشم رسید_ یعنی چی ..مگه میشه یهو بی
کبود بشه...

نکنه اومده خود کشی کنه!

ماهان_چرت نگو آیناز..

دستی رو زیر گردنم حس کردم درد پیچید تو گردنم

_بچه ها نگا اینجا جای انگشت دسته...

صدای جیغ جیغ اینار بلند شد_وای اره کبود شده جاش...

_یعنی کی اینکارو کرده؟؟؟

مهرداد_تو چطور شد رفتی کلبه؟؟؟

ماهان_بابا گفت..اهورا رو واس ناهار دعوت کرد..

ولی اهورا نیومد عمارت...

گفت حتما با هانی اومده کلبه

منم اومدم دنبالش...

وسط راه هرچی اهورا صدا زدم کسی جواب نداد...

وقتیم اومدم داخل کلبه پنجره باز بود هانی هم کف اتاق افتاده بود...

و این وضع..

چشمام به سختی باز کردم

انگار دو تا وزنه سنگین

به پلکام وصل شده بود....

کسی خودش روی بدنم انداخت_وای..داره چشماش باز میکنه..

مهرداد_از روش بلند شو بدبخت خفه نشده..خفش میکنی..

آیناز با غرغر خودش کنار کشید

ماهان کنارم زانو زد_حالت خوبه؟؟

با صدای خفه ای ک خودم ب زور میشنیدم

_آب...

آیناز_اخچون مٹ فیلمای کاراگاهی..طرف بهوش میاد سریع میگ...

ماهان_آیناز...میشع ساکت شی؟؟

طفلی آیناز بغ کرده کنار تخت نشست

مهرداد لیوان ابی به لبام نزدیک کرد
چند قطره آب باعث شد اش درونم کمتر بشه...

نالیدم_چه خبره اینجا..؟؟

مهرداد_یعنی یادت نیس نیم ساعت پیش چه اتفاقی برات افتاده؟؟

_کدوم اتفاق..؟

ماهان_شاید ترسیده...صبر کنید یکم که حالش بهتر شد...حتما
یادش میاد...

اطراف نگاه کردم

توی کلبه روی تخت خوابیده بودم

با دیدن

در اتاق

تمام اتفاقات چند دقیقه پیش توی ذهنم پلی شد

اون مرد سیاه پوش...انتقام از من..تسویه حسابش...

خفه کردم....

ترسیده گفتم_اون مرد..

مهر داد سریع خودش کنار رسوند_کدوم مرد ...؟؟چیزی یادت اومد؟؟

_یه مرد با لباس سیاه..اومد داخل اتاق

...قصده داشت منو بکشه..

میگفت یه حساب قدیمی باهام داره...

ماهان_چه حسابی؟؟

چشم غره ای به سوال بی ربطش رفتم_اگه میدونستم حتما قبل
اینکه خفم کنه تسویه میکردم باهاش ...

آیناز_هرکی بود آشنا بوده...چون دقیقا زمانی اومد که ما...

مهرداد بشکنی زد_پس اون اتفاق خرابی یهویی شیر آشپزخونه و
گند زدن به در و دیوار عمدی بوده...

ماهان_درسته...چون راحت تونسته بیاد توخونه و شیر دست کاری
کنه..

ولی کی میتونه باشه...

آیناز_اون کاغذ چیه کنار پنجره؟؟؟

مهرداد به سمت پنجره رفت و کاغذ برداشت

ماهان_قبلا اونجا نبودا...

مهرداد کاغذ باز کرد

با چشمای گرد شده شروع به خوندن کرد

،،*

_به قصد جونت اومده بودم...

ولی با کشف چیز مهمی...هرچی فکر میکنم

راه خیلی بهتری برای زجر دادنت هست...

و صد البته لذت بخش..

منتظرم باش

**

مهرداد با تعجب اینطرف و اونطرف کاغذ رو نگاه کرد_منظورش ازین حرفا چی بوده؟؟

اون نمیدونست منظور نامه چی بود ..

ولی من خیلی خوب فهمیدمش...و

حتی خطر رو با تک تک اعضای بدنم حس کردم

آب دهنم رو قورت دادم و دست های یخ زده ام رو توی هم قفل کردم

ماهان برای عوض کردن جو بینمون بلند گفت_بابا هرکی هست میخواد شوخی کنه...

آیناز_هانی تا دوقدمی مرگ رفته ..تازه میخواستہ شوخی کنه؟؟

ماهان ریلکس

به سمتم اومد کمکم کرد بایستم_بلندشو بریم عمارت

...

با کمک ماهان روی پام ایستادم

ولی هنوز بخاطر ترس

رمق زیادی توی بدنم نبود

پاهام میلرزید

مهرداد_عمارت واس چی؟؟

ماهان_بهبتره یه مدت اونجا بمونه..تا این ادمی که شوخیش گرفته رو

پیدا کنیم...

به سمت در رفتیم که

با صدای مهرداد سر جام خشکم زد پس من میرم کارای استخدامش
رو انجام بدم.. فردا با مدارکش بیارش شرکت...

یعنی مهرداد قبول کرده بود من برم شرکت کار کنم...

وای خدای من ...من ازش فراری بودم

حالا باید کل روز وجودش رو زیر یه سقف تحمل کنم...
استرس گرفته بودم.

با صدای ماهان از فکر خارج شدم_باش داداش..
بریم هانی...

با ماهان از کلبه بیرون زدیم

آیناز با مهرداد داخل کلبه تنها بود

این باعث شد یه حس بد توی دلم جا خوش کنه...

ترس داشتم برای ایناز

ماهان_ازین به بعد تو هانی هدایت هستی...

ریز خندیدم_این فامیلیو از کجا آوردی..؟

چپ چپ نگاهم کرد_ نکنه انتظار داشتی فامیلی خودتو بزخم تو

شناسنامه که به محض اینکه مهرداد و عموت بینن بیان سراغت؟؟

وارد عمارت شدیم

با دیدن نیلو که روی مبل لم داده بود

ناخن های بلندش رو سوهان میکشید

مکثی کردم...

تنم مور مور شد

ماهان پوزخندی زد و اروم کنار گوشم زمزمه کرد_از ظهر اومده
اینجا..نمیدونم چجوری روش میشه توی چشمای من نگاه کنه
هنوز....

بریم...

سری تکون دادم بی توجه به اون به سمت پله ها رفتیم

راهمو به سمت اتاق آیناز کج کردم

که ماهان دستم گرفت و نگه داشت_کجا حاجی؟؟؟

نکنه دلت واس صدای آیناز توخواب تنگ شده

صورتتم چین دادم_اخ گفتی....ولش کن من میرم کلبه میمونم

عقب گرد کردم که دستمو کشید

ماهان_بیا بابا بریم اتاق من قول میدم...

ابرویی بالا انداخت خم شد سمتم و با شیطنت و

یواش تر زمزمه کرد_زیاد اذیتت نکنم...

با دست کوبیدم تو شکمش

_آخ

_اینو زدم...دفعه بعد حد خودتو نگه داری....

ماهان اخمی کرد_هرچی میخوام باهات مهربون باشم...میبینم روت

بیشتر ازین حرفاس

سمتم اومد و محکم مچم رو چسبید

- چیکار می کنی؟

کشیدم سمت اتاقش

با چشم های گرد شده دست و پا میزدم

رسیدیم به اتاقش که خیلی ناگهانی هولم داد سمت در بقلی و گفت:

- این اتاقه توئه

شکه شده نگاهش کردم

مرض داره پسره دیوانه

اخمی کردم و با نازی که خیلی عجیب بود وارد اتاق شدم

در پشت سرم بستم

هنوز نگاهم رو به اطراف ننداخته بودم که در که وسط اتاق بود

باز شد و ماهان سرشو داخل اتاق کرد

- دالییی..

اخمی کردم _

این در از کجا اومد

دست به کمرم زدم و توپیدم:

- قرار باشه هی سرتو بندازی مٹ چی بیای تو من می رم کلبه ها

نیشخند زد:

- خب برو، تا بیان بکشنت از دستت راحت شیم

با حرص رفتم سمتش و با زور انداختمش بیرون...

صندلی رو برداشتم و گذاشتم پشت در

کلید که نبود قفل کنم

داد زدم_ اینجا هم از دست تو امنیت ندارم

با حرص پامو روی زمین کشیدم

تازه وقت کردم اتاق از نظر بگذروم

ست مشکی و سفید...

وسایل شیک و ساده ...

_خوبه حداقل رنگ اتاق دخترونه نیست زیاد...

روی تخت نشستم...

دستی روی گردنم کشیدم..

_حالا چیکار کنم.. کم دردم داشتیم این

قاتل مرموز هم بهش اضافه شد...

سری تکون دادم که

صدای یهویی در اتاق باعث شد ترسیده از جا بپرم
_هانی..هوی هانی..چرا در بستی..

بلند شدم و صندلی از پشت در کنار کشیدم
رو به آیناز_بخاطر داداش عزیزت..
ریز خندید_چیکارت کرده داداشم..به این ماهی..گلی
..خوشگلی..جیگری...

دستم جلو صورتش گرفتم_خوبه خوبه. نمیخواد زیاد ازش تعریف
کنی...

ریز خندید_حالا حاضر شو باید بریم خرید...

خیر سرت از فردا میخوای توی یه شرکت رسمی و بزرگ ابدارچی
بشی

با گفتن کلمع آبدارچی زد زیر خنده...

_زهر مار. کجاش خنده داره..

آیناز_ اونجایی که باید با مهرداد و ماهان بری خرید. ...

آه از نهادم بلند شد_ نه...

آیناز_ آره

_نمیشه توام بیای؟؟

آیناز_ من که از خدومه پیام ولی ماهان اجازه نمیده...

اخمی کردم_ غلط کرد بیا بریم ...

دستش گرفتم

کشیدم

باهم از عمارت بیرون زدیم

پسرا جلوی در حیات ایستاده بودند

مشغول حرف زدن

با نزدیک شدن ما

ماهان خرید_ آیناز توکجا میای؟؟

آیناز شونه بالا انداخت و با حالت لوسی گفت_ هانی جونم ازم خواست

بیام تو انتخاب لباس نظر بدم براش...

مهرداد_ جمع پسرونس آیناز خانوم... شاید خواستیم چیزی بخریم که
شما نباید بدونی...

آیناز اخمی کرد_ حالا که اینجوریه.. منم میام. اصن چع معنی داره
واس هانی چیزی بخرین ک عشقش
با انگشت به خودش اشاره کرد
ندونه؟؟

از لحن صحبت کردنش لبخندی روی لبام نشست
ماهان_ ولی تو..

آیناز دست من و کشید_ من و هانی توماشین منتظریم

به سمت ماشین برد

توی ماشین نشستیم

_جذبتو بخورم من...چه اخمیم کرده..

واس من غیرتی شدی؟؟

آیناز یهو مثل بادکنک خالی شد_نه بابا..تورو میخوام چیکار..

ازین حرصم گرفت که مهرداد گفت نیام

لب و لوچش آویزون کرد

لحرم جدی شد_آیناز مهرداد به درد . .

با باز شدن در ماشین

حرفم نصفه رها کردم

آیناز هم بغ کرده روی صندلی تکیه زد
و نگاهش به بیرون دوخت

نفسم به شدت بیرون دادم

اینم یه دردسر

عزیز ترین فرد زندگیم باید عاشق منفور ترین فرد زندگیم بشه...

سری تکون دادم

و نگاهم به بیرون دوختم

صدای آهنگ توی فضای ماشین پخش شد

زیاد اهل آهنگ و موسیقی نبودم..

ولی این واقعا دلنشین بود

*

هوای تو هم جنس آرامشه

تو لبخند بزن تا دلم وابشه

تو تنهایایه خودم با خودم

یه چیزی منو سمت تو میکشه

فاصله از تو منو داغون میکنه

دلم آشووووب میشه

تا خبری از تو ب گوشم میرسه

همه چی خووب میشه

خیال تو میتونه حالمو بهتر کنه
فقط چشات میتونه حرفمو باور کنه...

خیال تو میتونه حالمو بهتر کنه
کاش حرفمو باور کنه چشمت

**

با لذت به آهنگ گوش میدادم که حس سنگینی نگاهی باعث شد
دنبال منبعش بگردم

آیناز که با اخم زل زده بود ب بیرون

ماهان هم حواسش ب رانندگی بود

نگاهم روی مهرداد موند

که از آینه بغل گه گاهی چشم به من میدوخت ...

برق چشمای سبزش

باز تا عمق وجودم نفوذ کرد

چشم از آینه نمیتونستم بگیرم..

آب دهنم قورت دادم

که با برخورد دستی به پهلوم

به خودم اومدم

پیداشو هانی رسیدیم

سری تکون دادم

از ماشین پیاده شدم

دنبالشون به سمت پاساژ بزرگی که اونطرف خیابون بود رفتیم

ماهان_خب ..اول چی بخریم؟؟

مهرداد_یه کت و شلوار رسمی..

_وا مگه آبدارچی هم کت و شلوار میخواد؟؟

مهرداد_نه...ولی بعضی جلسه های رسمی

میخوام به عنوان دستیارم باهام بیای لازمتمیشه...

_دستیار چی چی؟

ماهان_فعلا وقت این حرفا نیس..بعدا براش توضیح میدی بریم اون

مغازه

با دست به یه مغازه بزرگ لباس مردونه اشاره کرد
بنظر اونجا بتونیم چیزی ک مد نظرمونه پیدا کنیم

خودش به سمت مغازه به راه افتاد

پشت سرش همگی وارد مغازه شدیم

ماهان بدون توجه به من

به فروشنده گفت چند دست کت و شلوار رسمی سایز من بیاره

فروشنده هم بعد نگاه گذرایی به من به سمت طبقه بالا رفت

با یه دست کت و شلوار کرمی خوش دوخت

به سمتم اومد_اینا بهترین کارمون هست

جنس و دوختش عالییه...

ماهان _ لباس از فروشنده گرفت به من داد برو اتاق پرو لباسات در
بیار اینارو بپوش بدو

سری تکون دادم

وارد اتاق شدم

هاج و واج وسط اتاق ایستادم

لباس به جا لباسی آویز کردم

و دکمه های پیراهنمو یکی

یکی باز کردم

که صدای مهرداد از پشت در شنیدم_ هانی پوشیدی؟؟ بیام تو؟؟

ترسیده گفتم_ نه..نه..هنو نپوشیدم

از ترس اینکه مهرداد بیاد داخل منو لخت ببینه

نمیدونستم چجوری لباسمو بیرون بیارم

دستام میلرزید و گیر کرده بودم تو لباس

در نمیومد لامصب

که

یهوو در اتاق پرو باز شد

مهرداد پیراهنی به سمتم

گرفت_ اینو بگیر زیر کت...

با دیدن من

ساکت شد....

نگاهش روم خشک شد

سر پایین انداختم.

که

نفسش رو محکم بیرون فوت کرد و توپید:

- اه هنوز لباس تو در نیاوردی؟

با اخم خم شد و لباسم رو گرفت تا دکمه آخر رو باز کنه که

یهویی کوبیدم زیر دستش و قدمی عقب رفتم

با صدا بلند - دست نزن خودم بدم..

مهر داد از لحن تندم متعجب خودش رو عقب کشید_ خیلی خب چرا
جوش میاری...
نمیخورمت که

و لباس رو داد دستم

- اینو بپوش.. فقط سریع تر

لباس رو گرفتم و به محض بیرون رفتنش در رو قفل کردم

انگار طویله است کلشونو میندازن پایین میان تو..

سریع لباسو پوشیدم

دهن کجی ای به خودم که تو لباس شبیه دلکا شده بودم کردم

اصلا بهم نمی اومد

سریع درش آوردم و

از اتاق زدم بیرون و لباسو دادم دست ماهان

- نمی خوامش...

ماهان اخمی کرد:

- چرا؟؟

غریدم_ از رنگش خوشم نمیاد..

اخم غلیظ تری روی پیشونیش نشست_ همینو بر میداری... تو سلیقه

نداری... نمیدونی چی باید بپوشی..

- کج سلقیه ..عمته..

اخم هامو کشیدم تو هم که مهرداد پیش قدم شد

بینمون ایستاد

دستش روی سینه ام گذاشت

- بسه بچه ها

کپ کردم... هول زده خودم رو عقب کشیدم و نگاهش کردم

انگار چیزی حس نکرده بود..

رو به ماهان گفت_ اجازه بده هرچی دوست داره بپوشه..

ماهان هم نگاهش رو دوخته بود به مهرداد

مهرداد متعجب از سکوت ناگهانیمون خندید..

- په حرف گوش کن بودین شما من نمی دونستم

رو به من گفت

- برو هرچی می خوای بردار....

نیشمو باز کردم خوشحال به سمت لباسا رفتم

و شروع کردم انتخاب کردن

پدر هر سه تاشونو همراه با فروشنده ها در اوردم تا بالاخره چیزی که

می خواستم رو خریدم

هیچ وقت اینقدر سخت پسند نبودم

نمی دونم چم شده بود

یه کت شلوار مشکی و پیراهن سفید و پاپیون که ماهان کلی مسخره

ام کرد که مگه

قراره بری عروسی

ولی وقتی مهرداد خوش سلیقه بودنم تایید کرد

ماهانم کلی حرص خورد

چند دست لباس معمولی هم خریدم

دو تا پیرهن یکی آبی روشن و اون یکی مشکی بود

با یه تیشرت سبز سیر

که روزای عادی تو شرکت بپوشم...

تو عمرم انقد لباس نو نخریده بودم..

واقعا پول میتونست نصفی از خوشی و حسرات های نداشتمو پرکنه..

اهی کشیدم

به سمت ماشین رفتیم

نگاهم افتاد به آیناز

کیفشو اویزون تو دستش گرفته بود و راه می اومد

لب و و لوچه آویزون

ناراحت به نظر می رسید

رفتم کنارش و کیفش رو گرفتم

- چی شدی؟

نگاهش رو دوخت تو چشم هام و با زاری گفت
- مهرداد اصلا منو نمیبینه! خسته شدم هانی...

دستامو مشت کردم

که با بقیه حرفش اخم کردم

- خوشبختی که میری شرکتش هر روز کنارشی، من می دونم....
هیچ وقت بهش نمی رسم...

یوفی از کلافگی کشیدم، گندش بزنی

آدم قحط بود عاشق این شده؟

هر روز هم بیشتر وابسته می شه.

لب هام رو روی هم فشردم

و اروم در گوشش گفتم:

- من مهر داد رو می شناسم، به درد تو نمی خوره، تو پاکی،
معصومی...

ولی اون ذاتش یه آدم هوس باز و پسته!

تو باهاش خوشبخت نمی شی

نمی تونی طاقت بیاری

اون آدم زن و زندگی نیست.

ممکنه هر روز سراغ یه آدمی بره، درسته گذشتشو فراموش کرده

ولی ذاتش که عوض نشده

آیناز ایستاد

چپ چپ نگاهم کرد:

- تو حسودیت می شه، مهرداد اصلا همچین آدمی نیست..

بهت زده نگاهش می کردم که با اخم سوار ماشین شد و در رو کوبید.

قلبم فشرده شد،

فکر نمی کردم همچین تصویری از من داشته باشه

چطور تونست اون حرف رو بزنه؟

اخه من به چیه این رابطه حسودی کنم

اونم رابطه ک یه طرفش مهرداد

ناراحت سوار ماشین شدم و سرم رو به پنجره چسبوندم
چند دقیقه ای از حرکتمون گذشته بود که مهرداد گفت
- هانی باید یه چند تا تست هم بدی..

قبل از اینکه فرصت سوال پرسیدن داشته باشم
ماهان بکوب رو ترمز کوبید...

به سمت جلو خم شدم
نزدیک بود با مخ برم تو صندلی که با دست خودمو نگه داشتم..
- چه خبرته ماهان؟

بدون اینکه جوابمو بده رو به مهرداد گفت
- چه تستی؟

- تست اعتیاد و بیماری خاص نداشتن و اینا...

ماهان غرید_ دیونه شدی؟؟

به قیافه این میخوره معتاد و بیمارباشه..

چرا واس خودت زر الکی میزنی مهرداد. نمیخوای استخدامش کنی

تو شرکت بگو.. هی بهونه اعصاب خورد کن ردیف نکن برامن...

با دهن باز به مکالمشون گوش میکردم

که

مهرداد_ چرا جوش میاری... هانی خودش حرفی نداره.. تو انقد جلز و

ولز میکنی چرا

رو به من کرد_ مگه نه هانی؟؟

آب دهنم قورت دادم

نگاهم بین مهرداد و ماهان در رفت و آمد بود

_من....خب..چی بگم..

من مشکلی ندارم واس آزمایش

مهرداد_بیا این یعنی ..مخالف نیست..

رو به ماهان کرد_مارو جلوی آزمایشگاه پیاده کن...

تو و آیناز برین

بعد اینکه کارمون تموم شد خودمون میایم...

ماهان چپ چپ نگاهی ب مهرداد کرد که توش صدتا فحش نهفته بود

جوابشو نداد

از آینه به من نگاه کرد

با چشمای عصبانیش

داشت میگفت...

برسم خونه فاتحه ام خوندس

نگاهم از آینه گرفتم و که چشمم

به آیناز افتاد ناراحت به بیرون زل زده بود

دلم نمیخواست آیناز خودش بخاطر مهرداد

اذیت کنه..

مهرداد لیاقت عشق کسی رو نداشت..

ولی چیکار میتونستم بکنم..وقتی فکر میکرد

میخوام مهرداد جلوی چشمش خراب کنم تا خودم باهاش باشم....هه
اونم منی که 10 سال زندگیمو بخاطر مهرداد تباه کردم ...

حالا دوباره عاشقش بشم..

این دیوانگی محضه..

ماهان جلوی آزمایشگاهی نگه داشت

مهرداد_دستت درد نکنه داداش..

ماهان بدون جواب فقط به خیابون نگاه میکرد

مهرداد وقتی دید ماهان جوابشو نمیده از ماشین پیاده شد

پشت سرش پیاده شدم

که ماهان پاشو روی گاز فشرد با سرعت از مون دور شد

مهرداد زیر لب غرید_پسره خودخواه و لجباز...

فک میکنه همیشه باید حرف اون بقیه انجام بدن...

رو به من گفت_بریم داخل..

سری تکون دادم پشت سرش

به سمت آزمایشگاه رفتم

روی صندلی نشستم

مهرداد رفت نوبت بگیره...

بعد چند دقیقه اومد کنارم نشست_گفتن یک ربع دیگ نوبت ماست

...

یه ظرف سمتم گرفت_ بیا تا نوبت ما میشه واس آزمایش خون.. برو تو
این ظرف یکم جیش کن پسر م...

نگاهی به ظرف انداختم

ظرف استوانه ای شکل و باریکی بود

_این چیه؟؟

مهرداد تک خنده ای کرد_ ظرف جیشه دیگ...

اخمی کردم_ میدونم چجوری اخه با این دهنه کوچیک من کارمو
بکنم؟؟

خنده بلندی کرد_ پسر جان شما ک راحتی نشونه گیری کن

صاف میره تو ظرف...

واس دخترا سخته همش اینطرف اونطرف میریزه...

خودش بلند زد زیر خنده..

اخمی کردم_بی تربیت

خندید_مگه دروغ میگم واس ما پسرا ک راحت ...دخترها هم

خودشون میدونن ب ماچه...

بعد

کمی هلم داد به سمت جلو_خب آقای با ادب برو حالا کارت تو این

بکن دیر میشه...

اخمی کردم

به سمت دستشویی رفتم..

نگاهی مجدد به ظرف کوچیک دستم کردم

_کاش ب حرف ماهان گوش میدادم نمیومدم آزمایش..اخه اینم شد
ظرف آزمایش اصن شاید یکی.....

یوف کلافه کشیدم که

با صدای در دومتر پریدم هوا_هانی تموم شد...اگه نمیتونی نشونه
بگیری پیام برات سرش بگیرم...

با حرفش هرهر زد زیر خنده...

لگدی ب در زدم_ببند اون نیشتمو پسرک بی حیا....

که صدای...

مسءول آزمایشگاه بلند شد_آقا لطفا سریع کارتو بکن تا در و دیوار
آزمایشگاه رو پایین نیوردی..

صدای خنده مهرداد بلند شد_ آقا منم بهش میگم.. ولی یکم
بازیگوشه .. بچس شما ببخشید...

+از دست شما جوونا...

حرفی نفسم بیرون فوت کردم

دوباره نگاهم به ظرف افتاد سری تکون دادم به سمت دستشویی
رفتم

به سختی کارمو انجام دادم

بعد گذاشتن نمونه توجای مخصوصش

دستام با وسواس خیلی زیاد شستم

از دستشویی بیرون اومدم

مهرداد روی صندلی نشسته بود و سرش توی گوشیش فرو کرده بود..

نزدیکش رفتم که چشمم به صفحه گوشیش افتاد...

_جووون عزیزم من تورو با هیچکس عوض نمیکنم..

مگه میشه از اندام هات تو گذشت...اصلا ادمو دیوونه میکنی...

با دهن باز چشم دوخته بودم به صفحه گوشی...

که بلافاصله جواب اس ام اسش اومد...

منتظر بودم اس رو باز کنه تا جواب طرف رو بخونم که گوشی از

جلوی دیدم کنار رفت

_بهت یاد ندادن تو گوشی مردم سرک نکشی؟؟

اخمی ناخود آگاه روی پیشونیم نشست..

_قصدی نداشتم...

بریم خون بدیم سریع تر برگردیم خونه کار دارم...

مهر داد تای ابروش بالا برد_باشه برو توی اون اتاق

تا ازت خون بگیرن..

سری تکون دادم به سمت اتاق رفتم

دختری روی صندلی نشسته بود

تا پرستار سوزن به دستش نزدیک میکرد

جیغ میکشید_وای تورو خدا یواااش وای خداااا

رضا کمکم کن....

پسره لاغر مردنی با موهای فشن در تلاش بود
دختر و اروم کنه ولی دختره کماکان جیغ میزد

خندم گرفته بود...

واس یه آمپول چه داد و قالی راه انداخته بود...

ریز خندیدم

مهرداد_من جای پسره بودم به روش خودم یه کاری میکردم دختره
اصن درد حس نکنه....بجاش...

چپ چپ نگاهش کردم که ساکت شد

پوزخندی زدم_بعله شما تو این کارا استادین معلومه...

دقیق تر نگام کرد_منظورت چیه؟؟؟

صدای پرستار به بحث بینمون پایان داد_نوبت شماست...

روی صندلی نشستم

آستین لباسم بالا بردم

پرستار_چه پسر ظریف و سفیدی هستی...

با حرفش تنم یخ بست لبخند زورکی زدم_بله...همه چیز از مادرم به

ارث بردم...

پرستار لبخندی زد_بعله معلومه ..خیلی صورت و اندام دخترونه ای
داری...

سوزن توی دستم فرو کرد
از درد تکون خفیفی خوردم
لبم به دندون کشیدم..

پرستار_تموم شد..عزیزم

تشکر کردم از روی صندلی بلند شدم

مهرداد وارد اتاق شد_افرین پسر شجاع... سر صدا ک نکردی.؟؟

زیر لب جوری ک نشنوه_ هه هه نمک پاش...

مهرداد_ چیزی گفتی؟؟

به سمت پذیرش رفتم_ نه....

رو به مسءول پذیرش_ ببخشید جوابش کی حاضر میشه....

+ فردا عزیزم...

سری تکون دادم_ ممنون...

مهرداد_ بریم...

به سمتش چرخیدم_ اره.. بریم

از آزمایشگاه

بیرون زدیم و کنار خیابون ایستادیم...

مهرداد جلوی موتور سواری گرفت..

سریع خودش پشتش سوار شد رو به من_پیر بالا هانی...

اخمی کردم_با موتور بریم؟؟

مهرداد_اره..هم تو ترافیک نمیمنم

هم حال میده موتور سواری...

برو بابایی نثارش کردم

که تای ابروش بالا برد

_ عمرا من با موتور پیام..

مهر دادشونه بالا انداخت_ هر جور راحتی .. پس تو ماشین بگیر برو
خونه..

سری تکون دادم

که با حرفش آه از نهادم بلند شد

_ فقط پول داری که؟؟

مظلوم نگاهش کردم_ نه

لبخند شیطونی زد و با خباثت گفت_ پس پپر بالا چون منم پول ندارم
کرایه دو تامونو جدا حساب کنم....

خسیس...

ابروهاش بالا برد دیگه هر جور میخوای فکر کن..زود بیا بالا دیر شد...

نگاهی به پشت سرش انداختم

تقریبا اندازه نیمه و جب جا بود

باید کل مسیر مثل چسب به پشتش میچسبیدم..

این برای من معنی مرگ رو داشت...

انقد نزدیکی به کسی که تمام مدت ازش دوری کردم..

غیر قابل تحمل بود

مهرداد_اه چقد فکر میکنی مثل تازه عروسا...سوار شو دیگه

مرد موتور سوار تمام مدت با تعجب نگاهش بین ما در رفت و آمد بود_خب اگه نمیخواه بیاد چرا انقد اصرار میکنی داداش...

شما که گفتمی دو برابر پول میدی به ما ..نصفش بده بنده خدا با ماشین بیاد شاید میتیسه از موتور...

والا من مشکلی ندارم...

با حرف موتور سوار با اخم به مهرداد نگاه کردم

که خندید و سرش خاروند_درکل من پول بده نیستم..

اگه میخواه بیاد که باید با موتور بیاد ..اگر نه که میتونه پیاده بره....

_ترجیح میدم پیاده بیام..تا با تو...

مهرداد ریلکس شونه هاش بالا انداخت_هر جور راحتی
با دست به شونه موتور سوار زد_برو داداش..

مرد نگاهی به من کرد_از دست شما....

موتور روشن کرد

حرکت کردند

با چشم به مسیر رفتنشون نگاه میکردم

وقتی از دیدم غیب شدند

با شونه های اویزون

نگاهی به مسیری که باید طی میکردم انداختم

راه خیلی دور بود..

اونم پیاده..

نفسم با حرص بیرون دادم

به راه افتادم...

نیم ساعتی راه رفتم

خسته کنار پیاده رو نشستم

_اه بمیری مهرداد...هرچی میکشم از دست توء....

لعنتی یه روز خوش برام نداشته ...

با صدای دختری از فکر بیرون اومدم_سلام ببخشید..

نگاهی به چهره دختر انداختم

صورت زیبایی داشت

البته به لطف عمل های گوناگون...

_بفرمایید..

دختر تره ای از موهاش پشت گوشش زد و کاغذی به سمتم

گرفت_این ادرس میدونید کجاست؟؟

با تعجب گفتم_خب سر جاشه...

دختر لبخندی زد_ نه منظورم اینه میتونید کمک کنید این ادرس پیدا کنم؟؟

بی حوصله_ نه من اینجا رو زیاد نمیشناسم...

بلند شدم به راهم ادامه بدم که صداش متوقفم کرد_ اء شما اصلا نگاه نکردین ببینید ادرس کجا هست....

شونه هام بالا انداختم_ درهر صورت نمیدونم

عقب گرد کردم که

با سر رفتم توی درخت

دستم روی پیشونیم گذاشتم_ آخ لعنتی...

دختر سریع به سمتم اومد دستم گرفت_ حالت خوبه...

دیگه صبرم به سر رسیده بود

با عصبانیت غریدم

_خوبم میشه ...دست از سرم برداری؟؟

دختر از لحن تندم جا خورد

_من منظوری....

با صدای نحس مهرداد حرفش نیمه رها کرد

مهرداد_این چه طرز برخورد با یه خانوم زیبایی مثل ایشونه..هانی

جان؟؟

چپ چپ نگاهش کردم_ مگه تو نرفته بودی..

مهرداد لبخندی زد و دستش دور شونه هام حلقه کرد_ رفتم ولی دلم
برات سوخت برگشتم..

دستش سریع از دور شونه هام باز کردم_ هه تو دلسوزی؟؟

مهرداد بدون توجه به حرفم رو به دختر_ سلام بانو... افتخار آشنایی
میدین...

دختر که انگار منتظر همین بود با خوشحالی_ اسم من ترلان..

مهرداد دستش به سمتش دراز کرد_ خوشبختم بانوی زیبا...

منم مهرداد هستم و این آقا پسر بداخلاق هم هانی خان هستن

ترلان_خوشبختم...بله معلومه اصلا اعصاب ندارن...

مهرداد تک خنده ای کرد_درسته...

آدرس بدین من بهتون کمک میکنم...

با چشمای گرد نگاهش کردم

پس از اول بحث ما اینجا بود...پسره موزمار..

مهرداد با دیدن نگاه متعجبم چشمکی زد

بعد دادن ادرس به دختره

کارتی به سمتش گرفت_ اینم شماره منه ...اگه نتونستین
ادرس پیدا کنید خوشحال میشم کمکتون کنم...
در ادامه حرفش چشمک شیطونی بهش زد

ترلان ذوق زده کارت گرفت با تشکر ازمون دور شد

مهرداد دست به سینه رو ب روی من ایستاد_ خب خب... آقا هانی
میبینم که خیلی خسته شدین...

اخمی کردم

به راهم ادامه دادم

که پشت سرم راه افتاد

مهر داد_هنوزم نمیخوای با موتور بیای بریم؟؟

خیلی حال میده جون تو...

چپ چپ نگاهش کردم

که نفسش عمیق بیرون داد_مثل اینکه اینجوری همیشه باتو حرف

زد....

تویه حرکت

منو بلند کرد

و به سمت خیابون برد_ولم کن داری چیکار میکنی...

ولم کن مهر داد..همه دارن نگاه میکنن...

بی توجه به حرفام..

منو روی چیزی نشوند

نگاهی به زیر پام انداختم..

که با دیدن موتور اپاچی مشکی

چشمام برق زد

از بچگی عاشق این موتورا بودم....

با حس داغی پشت سرم سریع مثل جن زده ها سیخ نشستم

به عقب برگشتم_داری چیکار میکنی...

مهرداد خم شد

دستاش از دو طرف بدنم رد کرد

و و استارت موتور زد

و خودم تکون دادم

تا پیاده بشم_برو عقب ..اون روی سگ منو بالا نیار....

تویه حرکت سریع موتور از جا کنده شد

ترسیده به دستای مهرداد چسبیدم_لعنتی نگه دار..من میخوام پیاده

بشم...

مهرداد خودش بیشتر روی من خم کرد_هییس ...

کلا از پشت بهم چسبیده بود_ تکون نخور تعادلمون بهم میخوره ...
تصادف میکنیم

آب دهنم قورت دادم
از موتور سواری نمیترسیدم

ولی از گرمای تن مهرداد، از آغوشش، از این همه نزدیکی بیش از
حدش
داشت حالم زیر رو میکرد...

احساس میکردم
خون به مغزم نمیرسه

گرمای تنش هر لحظه خاطرات تلخ بیشتری رو به ذهنم میآورد...

مثل یه زهر داشت تمام بدنم میگرفت

نفسم به شماره افتاده بود

سرعت زیاد موتور هم باعث شد

نفس کشیدنم سخت تر بشه...

بزور لبام تکون دادم با صدای ضعیفی _نگه...دار...حالم.....

مهر داد سرخوش سرعت بیشتر کرد_چی میگی...؟؟انقد غر نزن

لذت ببر ازین موقعیت...

سرعت بیشتر کرد

سرم سنگین شده بود

دیگه نای حرف زدن هم نداشتم

چشمام بستم

احساس میکردم جون از تنم داره خارج میشه

چیزی نگذشت که بدنم بی حس شد

کم کم همه جا جلوی دیدم سیاه شد..

صدای های گنگی توی سرم میپیچید...

انگار دو تا وزنه سنگین به چشمام وصل کرده بودند...

سعی میکردم چشمام باز کنم

ولی انگار پلکام بهم چسبیده بود...

صدای عصبانی کسی توی گوشم پیچید_ واقعا که بی مسولیتی
..ببین چه بلایی سر بچه مردم آوردی...

معلوم نبود اگه تو بغلت نبود

الان چه بلایی سرش میومد با اون سرعت موتور سواری تو...

صدای آشفته مهرداد تشخیص دادم_ من فقط میخواستم یکم بهش
خوش بگذره...

_اینجوری؟؟؟ دوروزه بیهوشه ... فقط واس یه خوش گذرونی..هه

چی من دوروز بیهوش بودم؟؟؟

مهرداد_ شنیدی که دکتر چی گفت ...

گفت بخاطر فشار عصبی بوده نه موتور سواری...

صدای پوزخند ماهان بلند شد_اره دیگه..معلوم نیست قبلش چقد
این طفلی اذیت کردی..

صدای جر و بحثشون توی سرم میپیچید...

به سختی پلکام تکون دادم....

آیناز_هیی..چشماشو باز کرد...

با چشم نیمه باز اطراف نگاه کردم..

محیط اتاق برام آشنا نبود

ماهان کنار تخت نشست_خوبی؟؟

سرم به نشونه آره تکون دادم...

نگاهم روی مهرداد لغزید که با غم چشم دوخته بود به من...

باز با دیدن هیکل چهار شونه و چشمای سبزش...

بدنم گر گرفت..

من ازین مرد میترسیدم..

چشمام بستم

که آیناز سریع ترسیده گفت_ چیزی شده؟ جاییت درد میکنه؟؟

بدون اینکه چشمام باز کنم_ نه.. خوبم

میشه تنهام بذارین؟؟

بعد چند لحظه

صدای در اتاق شنیدم

چشمام باز کردم

اتاق خالی بود

به سختی روی تخت نشستم

و اطراف از نظر گذروندم

محیط اتاق برام آشنا بود ولی

ذهنم یاری نمیکرد

اتاق ساده با ست مشکی و سفید

نگاهم روی قاب عکس کوچیک روی میز خشک شد...

سریع مثل برق گرفته ها روی تخت نشستم..

امیدوار بودم اون چیزی که فکر میکنم نباشه..

کم کم سرم به عقب چرخوندم با دیدن عکس مهرداد بالای تخت

آب دهنم به سختی قورت دادم

من توی اتاق مهرداد بودم..

خونه عموم...

وای اگه عمو یا زن عمو منو اینجا میدیدن

چی میشد...

ترسیده به بدنم دست کشیدم

همون لباسا تنم بود

و خدارو شکر پارچه سفید هم از دور سینه هام باز نشده بود....

اروم اروم به سمت در اتاق رفتم

صدای پیچ پیچ صحبتشون به گوشم رسید..

حالا چجوری ازینجا برم...

پشت در اتاق ایستاده بودم و گوشم روی در گذاشتم

که با صدای تق تق در

صدای بشدت توی سرم پیچید

و سرم عقب کشیدم..

سریع روی تخت پریدم

هنوز کامل روی تخت ننشسته بودم که در اتاق باز شد..

با دیدن مهرداد

خودم سریع جمع جور کردم_خوبی؟؟

با لکنت جواب دادم_آره...آیناز و ماهان کجا هستن؟؟

جلوتر اومد روی تخت نشست_بیرون منتظرن..

از روی تخت بلند شدم..

دل نمیخواست باهاش توی اتاق تنها باشم_خب من حالم خوبه
...بهتره با بچه ها برگردم خونه...

مهر داد بلند شد جلوی راهم ایستاد_چرا اینجوری میکنی؟؟

با چشمای که از ترس دو دو میزد

بهش نگاه کردم_چجوری؟؟

اخمی کرد_انگار جذام دارم..همش در حال فرار کردنی..

پسر انقد ترسو ندیده بودم..

مگه ادم از همجنس خودشم میترسه؟؟

_من..نه...یعنی..اره...

مهرداد متعجب گفت_اره_؟؟

_نه...نه....

مشکوک نگاهم کرد_ بهتره راستشو بگی..

_راست چیو؟؟

دستاش توی جیبش فرو کرد

صورتش نزدیک تر آورد_من همه چیز رو میدونم....

ولی دلم میخواد از زبون خودت بشنوم...

دلَم هری ریخت..

احساس میکردم خون توی رگام یخ بست

به هر سختی بود جواب دادم_متوجه منظورت نمیشم

پوزخندی زد_اینکه بین تو و آیناز یه خبر هایی هست..

و میبینی که آیناز به من بیشتر توجه میکنه...

واس همین از من بدت میاد اره؟؟

با دهن باز چشم دوخته بودم بهش

در حال تجزیه و تحلیل حرفش بودم..

که فکری توی ذهنم جرقه زد_آره..درست فکر میکنی..

من نمیخوام تو به آیناز نزدیک بشی

مهرداد پوز خندی زد_اون اصلا واس من مهم نیست..
درضمن انقد هم نامرد نیستم چشم به عشق رفیقم داشته باشم...

قیافم شبیه علامت سوال شده بود با انگشت به خودم اشاره
کردم_رفیقت؟؟ منظورت منم؟؟

مهرداد لبخندی زد_اره..رفیق و صد البته از فردا دستیارم ...
هاج و واج نگاهش میکردم که

از جلوی من کنار رفت _بریم بچه ها خیلی وقته منتظرن

سری تکون دادم به سمت در رفتم که صداش متوقفم کرد_راستی
..معذرت میخوام مجبورت کردم سوار موتور بشی

نمیدونستم از موتور سواری میترسی...

توی دلم گفتم

از موتور نمیترسیدم..

از صاحب موتور میترسیدم..

ولی بهتر بود بذارم هرچی میخواد از ماجرا برداشت کنه

_مهم نیست

در باز کردم

هنوز پام از در بیرون نگذاشته بودم که جلوی در خشکم زد

اگه عمو و زن عمو هم بیرون باشن چی؟

دستی پشت کمرم نشست

که سریع به عقب برگشتم ...

مهرداد_ چته تو هی جن زده میشی؟؟

_هیچی..میگم..کی پایینه؟؟

مهرداد_ فقط ماهان و آینازن ...

_خانوادت نیستن؟؟

مهرداد کمی مشکوک گفت_ نه..چطور؟

با خیال راحت به سمت پله ها رفتم_هیچی همینجوری

از پله ها پایین رفتم

که ایناز با دیدن من سریع به سمتم اومد_بهبتر شدی؟؟

زیر چشمی نگاهم به مهرداد افتاد که دقیق چشم دوخته بود به ما

برای اینکه شک نکنه

دست ایناز گرفتم_آره عزیزم..خوبم

ایناز لبخندی زد_وای نمیدونی چقد نگرانت بودم...

ماهان_خب حالا که عالی جناب به هوش اومدن بهتره بریم خونه...

مهرداد_ کجا شام بمونید...

ماهان_ نه دیگه یه وقتی میایم خانواده هم تشریف بیارن از سفر..

مهرداد_ خب من که تنهام

شب اینجا بمونید دور هم خوش میگذره.

زنگ میزنیم اهورا هم بیاد...

ماهان_ باشه من حرفی ندارم..

آیناز_ پس منو ببر خونه ماهان چون جمع پسرونه میشه..

مهرداد لبخند مرموزی زد_ نه آیناز خانوم اتفاقا یه دختر دیگه هم
توراهه میاد که شما تنها نباشی..

تای ابروم بالا رفت

مهرداد به سمت تلفن رفت گوشی برداشت_ چی میخورید سفارش
بدم؟؟

ماهان بی تفاوت روی مبل لم داد_ فرقی نداره...

رو به من و آیناز کرد_ شما چی؟؟

آیناز_ من پیتزا میخورم...

مهرداد سری تکون داد و رو به من گفت_ تو چی؟؟

گیج جواب دادم_ هان؟؟؟

+میگم چی میخوری سفارش بدم؟؟

_من فرقی نداره ..برام

مهرداد_باز مٹ سری پیش میگی فرقی نداره سفارش میارن
نمیخوری..

درست بگو چی دوست داری بگم بیارن؟؟

خجالت زد سرم پایین انداختم_جوجه کباب...

آیناز سوتی زد_ایول منم سفارشم پس میگیرم..

کشیده گفتم_جوووو میخورم...

مهرداد سری تکون داد

و گوشی کنار گوشش گذاشت

سفارش 6 پرس غذا داد

بعد از قطع تماس

دوباره مشغول شماره گیری شد

_سلام عزیزم خوبی؟؟

.....

_قربونت برم ..میخواستم ازت بخوام اگه امکانش هست امشب بیای

اینجا...

.....

_آی ..شیطون..این حرفا بمونه واس بعد...

.....

__ پس میبینمت خدافظ

سه تایی با دهن باز چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش میکردیم..

که لبخند خجلی زد_ خب چیه.. نگاه میکنید؟؟

ماهان چشماش ریز کرد_ باز کدوم بدبخت تور کردی؟؟

مهرداد تک خنده ای کرد و به سمت آشپزخونه رفت_ میاد حالا

میبینیش...

وارد آشپزخونه شد

با صدای بلند داد زد_ زنگ بزن اهورا هم بیاد...

ماهان اروم تر گفت_ معلوم نیس باز چه نقشه ای برای دختر مردم

کشیده...

آیناز دستش روی صورتش زد_ یعنی چی نقشه کشیده،؟؟؟

ماهان_هیچی...

خم شد موبایلشو از روی میز برداشت

_منم زنگ بزنم دوست دخترم بیاد..مثل اینکه امشب شبه عشق و
حاله...

آیناز رو به ماهان کرد_چی؟ یعنی هنو با نیلوفر کات نکردی؟؟

ماهان_نیلو خر کیه بابا...

یه جدیدش ردیف کردم

مشغول ور رفتن با گوشیش شد

آیناز_ شما پسرا واقعا هوس باز هستین

ماهان اخمی کرد_با برادرت درست صحبت کن آیناز...

مهرداد با سینی چای وارد پذیرایی شد_بحث سر چیه؟؟

خم شد و سینی رو که لیوانای چای داخلش بود روی میز گذاشت...

ماهان_به به دختر گلم

چه چای خوشرنگی

تک خنده ای کرد

- دیگه وقتشه شوهرت بدم.

صدای زنگ در بلند شد

مهرداد سمت در رفت_اره اتفاقا الان شوهرم پشت در..

کلید آیفون زد و در رو باز کرد

نگاهم افتاد به آینه که چنگ انداخته بود به مانتوش..

دلم گرفت برای دل کوچیکش که گول ظاهر مهرداد بی شرف رو خورده بود.

مهرداد جلوی در ورودی ایستاد

صدای ریز دختری بگوشم خورد که داشت سلام و احوال پرسی میکرد

قدمی داخل گذاشت که ، بهت زده خیره شدم بهش..

این...؟؟؟

همون دختر دیروزیه بود، در واقع پریروزیه! شایدم روز قبل
ترش..دقیق نمیدونم چقد بیهوش بودم..
صدای خندش باعث شد چشم از چهره آرایش کردش بگیرم..

رفت سمت مهرداد و صورتش رو بوسید:

- سلام مهرداد جوووونمممم، خوبیییی؟

با چندش نگاهم ازشونرفتم

که متوجه آیناز شدم

اونم نگاهم می کرد..

ولی توی چشماش غم موج میزد

هر دو با چندشی دهن کجی کردیم...بهش

به حرکات چندش دختره نگاه می کردم

که با عشوه اومد بعد آشنا شدن با ما روی مبل نشست_سلام آقای

بداخلاق خوبی...؟؟

پوزخندی زدم_ممنون

دوباره صدای زنگ در اومد

اینبار ماهان از جا پرید

- عشق منه..

متعجب چشم هام رو گرد کردم

آیناز با جیغ گفت..

- ماهاننننن.....واقعااا؟

نیشخندی زد و به سمت در رفت

در رو باز کرد

منتظر بودیم که صدای دویدن او مد و بعد

دختر بچه ای اویزون گردن ماهان شد و ماهان شروع کرد به قریون

صدقه رفتنش

با چشم های گرد نگاهش می کردم

چقدر آشنا بود من این دختر بچه کجا دیده بودم...

نفر بعدی که وارد شد به جواب سوالم رسیدم

با دیدن اهورا

فهمیدم این بچه کجا دیده بودم

مانیا بود ...

بعد از اینکه همه با هم آشنا شدیم دوباره صدای زنگ اومد..

پوزخندی زدم_حتما ایندفعه عشق منه..

مهرداد خندید_دقیقا جوج های سفارشیتون رسید..

به سمت در رفت بعد تحویل غذا

اونا رو روی میز گذاشت

مشغول چیدن میز شد

ترلان تمام مدت مثل کنه چسبیده بود به مهرداد

خودشیرینی میکرد برایش..

شام توی سکوت خوردیم

بعد از شام قرار شد دخترا ظرفا رو بشورن

هرچند فکر نمی کردم دوست دختر مهرداد ظرف شستن بلد باشه

با سرخوشی لم داده بودم روی مبل و تلوزیون می دیدم

خیلی خوب بود من جزو دخترا محسوب نمیشدم

از ظرف شستن متنفر بودم

با حس نشستن کسی کنارم

خودم کمی جمع و جور کردم

و چشمم به مانیا افتاد

نگاهش خیره بود روی من

- من تو رو می شناسم..

اومدم از در مهربونی وارد بشم

یه بارم شده

یه بچه رو مث فیلما عاشق خودم کنم که

با حرفش دهنم بسته شد..

- بابا اهورا گفت تو مامانم می شی..

چشمام از این همه رک گویش گرد شد_ این حرفا چیه میزنی بچه؟؟

با سماجت بیشتری حرفش تکرار کرد_بابا اهورا خودش گفت تو...

دستم سریع روی دهنش گذاشتم..

_این چرت و پرتا رو بابات یادت داده؟؟؟

چشم هاش رو گرد کرد دستم از روی دهنش کشید پایین

چشمام توی حدقه چرخوندم

- مگه پسرا هم مامان می شن؟

شونه ای بالا انداخت

- بابا گفت شما آخرش میشی..

چشم هام رو روی هم فشردم

گندت بززن اهورا

میخواستم ذهنش رو ازین بحث منحرف کنم

- این ول کن میای بریم بازی کنیم؟

خوشحال بالا و پایین پرید

_آره اره..بریم بازی

سری تکون دادم_چه بازی دوست داری؟؟

با ذوق بلند شد

- قایم موشک قایم موشک

سریع دوید سمت اهورا_بابا بریم بازی بریم؟؟

اهورا متعجب به من نگاه کرد

که شونه با بی تفاوتی بالا انداختم

اونقدر داد و بیداد کرد که همه هوس کرده بودند بازی کنن

وسط خونه ایستادیم

مهرداد_سنگ کاغذ قیچی میکنیم هرکی باخت چشم میذاره..

همگی موافقت کردیم

که مانیا بخاطر بلد نبودن بازی سوخت

قرار شد با آیناز دوتایی چشم بذارن

آیناز

_خیلی خوب برید قایم بشین..

چشم گذاشت و منتظر شد قایم بشیم

شروع کرد به شمردن..

در یه چشم به هم زدن همه قایم شدن..

بهت زده اطرافو نگاه کردم و به سمت یکی از اتاقا رفتم

تختی توی اتاق نبودتا زیرش قایم شم

صدای مانیا میومد _هفت و هشت...

وارد اتاق شدم کنار کمد ایستادم..

کجا برم حالا

اتاق جای زیادی واس قایم شدن نداشت

اومدم از اتاق برم بیرون

که در کمد دیواری باز شد و دستی منو داخل کشید
وحشت زده خواستم جیغ بکشم که دستشو گذاشت رو دهنم

- هیسسس خوشگلم

وگرنه دخترم پیدات می کنه

قلبم تو دهنم می زد

با شیطنت خم شد زیر گوشم و زمزمه کرد:

- خبیبیبیب پس تصمیم گرفتی سکوت کنی

لبم رو گاز گرفتم

خب پیدام می کرد که می کرد

بهتر از این بود کهها اهورا تنها بمونم

اونم توی یه جای تنگ و تاریک

تا اومدم دستش رو پس بزنم محکم کمرم رو چسبید و داغی لب

هاش زیر گوشم نشست

کمرم زیر فشار دستش داشت خورد می شد و دست دیگه اش به

سمت زیر لباسم رفت...

تقلا میکردم از دستش خلاص بشم...

اهورا_ چرا همش چموش بازی درمیاری؟؟

نزدیک بود گریه ام بگیره

دستاش از دور بدنم شل شد...

سریع از حصار آغوشش بیرون پریدم
با دو به سمت در اتاق رفتم

که صدای غمگینش تو جهم جلب کرد
_انقد برات نفرت انگیزم؟؟؟

دستم روی دستگیره در خشک شده بود
صداش بغض داشت...

پشت بهش ایستاده بودم
دلم نمیخواست چهرشو ببینم
شاید با دیدن صورتش
دلم براش میسوخت

تصمیمی می‌گرفتم

که تا آخر عمر پشیمونی پشت سرش باشه...

بدون اینکه بهش جواب بدم

در باز کردم

که یهو

کسی پرید جلوی پام

پخ

بخاطر ناگهانی بودن حضورش جا خوردم ترسیده عقب رفتم

که مانیا زد زیر خنده_ دیدی... پیداتون کردم...

شروع کرد به بالا و پایین پریدن_ آجی آیناز بیا

پیداشون کردم...

با دو به سمت پله ها رفت

دنبالش به راه افتادم که باز صداش اهورا متوقفم کرد_بهم جواب
ندادی هانا...

چشمام روی هم گذاشتم_اهورا من...

هیچ علاقه ای به تو یا ازدواج با هر پسری ندارم..

چون قلبا از جنس شما متنفرم...

پس فکر من از ذهنت بیرون کن

بدون اینکه منتظر جوابش بشم

از پله ها سرازیر شدم..

همه توی سالن ایستاده بودند

آیناز_هانی خان کجا قایم شدی دوساعته داریم دنبالتون

میگردیم...؟

لبخند زورکی زدم_اگه قرار بود پیدامون کنید ک جلو چشمتون

قایم میشدیم...

اهورا سرافکند از پله ها پایین اومد

همه نگاهها به سمتش چرخید_مانیا حاضر شو باید بریم...

مانیا با لب و لوجه اویزون به سمت اهورا رفت از دستش آویزون
شد_نه ..یکم دیگه بمونیم تازه داره خوش میگذره..
بابایی..

اهورا عصبانی پشش زد_همین که من گفتم...سریع حاضر شو

چشمای مانیا پراز اشک شد

دلم براش سوخت

شاید من مسبب عصبانیت بی مورد اهورا بودم

که حالا دل این بچه رو بشکنه...

اهورا بعد خداحافظی سردی با بچه ها دست مانیا گرفت

رفتند

مهرداد_این چش شده بود؟؟

ماهان_فکر کنم وقتی قایم شده سرش

خورده به جایی

رو به مهرداد کرد_خب داداش ما هم دیگه کم کم رفع زحمت کنیم..

مهرداد_کجا مگه قرار نبود اینجا بخوابید؟؟

ماهان اشاره ای به ترلان کرد_نه دیگه مزاحم اوقاتون نمیشیم..

مهرداد_لوس نشو بابا..

دستش دور شونه ترلان حلقه کرد_ترلان دیگه جزوی از خودمونه..

لبم کج کردم

الحق که مهرداد و ترلان جفت هم بودن

هر دو اعصاب خورد کن و چندش...

نگاهم به آیناز افتاد که سرش پایین انداخته بود..

دل به بد کسی داده بود

آهی کشیدم...

مهرداد_من میرم تشک و بالشت بیارم وسط سالن بخوابیم..

ترلان با ناز گفت_چی؟؟ رو زمین بخوابیم؟

مهرداد_آره ..دخترایه طرف ..پسرایه طرف..

اینجوری صفاش بیشتره...

ترلان_نه من کمرم درد میگیره روی زمین..

مهرداد_خب تو برو توی اتاق من رو تخت بخواب

ترلان چهرش مظلوم کرد_تنهایی؟؟

ماهان با طعنه گفت_نه میخوای منم پیام؟؟

که خانوم چپ چپ نگاهش کرد

با حالت قهر به سمت اتاق رفت_نخیر لازم نیست شما زحمت بدین به
خودتون
مهرداد هست...

مهرداد با کمال خونسردی دستاش توی جیبش گذاشت_ولی من
میخوام روی زمین بخوابم...

ترلان وسط راه متوقف شد

_مهرداد!!!!؟

از تعجب تای ابروم بالا رفت..

این مهرداد بود که هم آغوشی با یه دختر کنار میزد

تا پیش ما روی زمین بخوابه..؟؟

مهرداد با همون خونسردی به سمت اتاق رفت..

ترلان هم پشت سرش وارد شد در بست

ماهان با لودگی_الان مخشو میزنه ..

چپ چپ نگاهش کردم

که خندید_خب چیه؟؟ دروغ میگم مگه.. شما زنا خصلتون

همینه..انقد عشوه میاین تا طرف خر بشه...

آیناز_یه بلا نسبتی چیزی بگو..

ماهان روی مبل دراز کشید

چشمش بست_چرا؟؟ خب همتون مثل همید...

با حرص غریدم_مجبور نبودی همه رو امتحان کنی..

ماهان_ امتحان نکردم.. آنچه که عیانس چه حاجت به بیانس؟؟

آیناز دستم گرفت_ ولش کن همشون امشب دیووانه شدند..

بیا بریم تو حیاط یکم قدم بزنیم

سری تکون دادم

همراهش از خونه بیرون زدم

روی تاب کوچکی که وسط حیاط قرار داشت نشستیم

آیناز بدون حرف سرش روی شونم گذاشت..

و آهی کشید

_تورااست میگفتی مهرداد عوض نمیشه..

کسی که توی دوروز آشنایی دختر بیار خونه....

دوباره آهی کشید

دستشو توی دستم گرفتم_آیناز تو خوشکلی..مهربونی..بهترین
موقعیت داری واسه ازدواج ایده آل و خوب
چرا خودتو اسیر یه ادم هوسباز کنی؟؟

پوزخندی زدم_فکر میکنی من دیونه بودم

این زندگی و اون همه پول ول کنم

فرار کنم

تا یه عمر توی خفت و بی پولی و گرسنگی زندگی کنم؟؟

آیناز_خیلی دوست دارم...تو خیلی صبور و خوبی

برای اینکه ازین حال و هوا در بیایم با شوخی گفتم_پس بیا با من
ازدواج کن...پسر به این خوشکلی و خوبی کجا دیدی...

آیناز سریع سرش از روی شونه ام برداشت

با چشمای گشاد زل زد بهم

_چی شده؟؟

به آرومی گفت_اره راست میگی...منم تووهمین فکر بودم..

از همون اول هم که دیدمت...یه حسی ازت توی عمق قلبم نفوذ کرد

با دهن باز به حرفاش گوش میکردم

نکنه این جدی گرفت حرفمو

_آیناز من...

آیناز دستش به علامت سکوت جلوی دهنم نگه داشت_مگه زندگی
جز عشق چیز دیگه ای نیاز داره؟؟

خب من و توام عاشق هم هستیم..مگه نه؟؟؟
_نه..یعنی آره ..مگه یادت رفت من دخترم..

چجوری...اخه تو

وسط حرفم پرید_عمل میکنی...

چنان دادی زدم که گوش های خودم کر شد_چی؟،،

آیناز دستاش روگوشاش گذاشت_خیلی خب چرا داد میزنی حالا
میدونم

خیلی پیشنهاد خوبی دادم

ولی توام انقد ذوق نکن فکر میکنن تو خونه موندی...

_داری مسخرم میکنی،؟

با صدای بلند زد زیر خنده_ نه جون هانی..خب اگه دوست داشتی
بهش فکر کن..

من مخالفتی ندارم همسر عزیزم..

نیشگونی از بازوش گرفتم_ زهرمار..مسخره..

از روی تاب بلند شدم

آیناز هم سریع پشت سرم اومد

دستش دور بازوم حلقه کرد آروم گفت_ حسه من به تو همیشه یه
حسه خواهرانه هست..

ولی تا دنیا دنیا است تو پسر قلبی عشقه منی...

لبخندی زدم_لوس..

خندید_عمته

وارد خونه شدیم

چهار تا تشک وسط سالن پهن شده بود

سه تا کنار هم

یکی با فاصله از بقیه...

به سمت اون تشک تکی رفتیم

که مهرداد صدام زد_هانی داداش..شما بفرما اینجا..

با دست روی تشک وسطی سه تشک دیگ کوبید

ابروهام بالا رفت

از فکر اینکه دوباره بین دوتا پسر بد خواب و غیر قابل تحمل بخوابم

مو به تنم سیخ شد

_من اونجا نمیخوابم..

مهرداد با تعجب گفت_ چرا؟؟

اخمی کردم_ چون شما خیلی بد میخوابید

تا صبح لگد میزنید..

مهرداد_من؟؟؟؟

ماهان_ نه پ من!!

_هردوتون..

آیناز_ تشکت بیار کنار من بخواب

سری تکون دادم که

مهرداد_وا خاک عالم ..خجالتم خوب چیزیه

تو روز روشن بره کنار دختر مردم بخوابه؟؟؟

رو به ماهان کرد_تو نمیخوای این پسره چشم سفید دعوا کنی...

برقی از شیطنت توی چشمای ماهان درخشید_البته که من این اجازه

رو نمیدم...

هانی فقط باید کنار هم جنس خودش که ما هستیم بخوابه..

جنس مخالف جیز

به من اشاره کرد دستی روی تشک کنارش زد_بدو بیا سرجان بدو
پسر م

اخمی روی پیشونیم نشست_من روی مبل میخوابم...

به سمت مبل رفتم

روش دراز کشیدم

کمی سفت بود

ولی بهتر از تحمل کردن دوتا پسر شیطون دو طرفم بود

بقیه بی صدا سر جاشون خوابیدن و برقارو خاموش کردن..

فقط چراغ خواب کوچکی کمی فضا رو روشن نگه داشته بود

کم کم داشت چشمام گرم میشد که صدای خر و پف آیناز بلند شد_ خدایی دختر ندیدم به این وضع خر و پف کنه..

صداش بلند تر شد..

بالشتک کوچیکی که زیر سرم بود برداشتم

بعد از یه نشونه گیری دقیق

کوبیدم تو صورت آیناز

و سریع خودمو به خواب زدم

آیناز جن زده سیخ نشست..

_ کی بود؟؟ چی بود؟؟

خندم گرفته بود...

بزور خودم نگه داشتم که نزنم زیر خنده..

زیر چشمی آیناز زیر نظر داشتم

کمی اطراف نگاه کرد

دوباره سر جاش خوابید

ریز خندیدم

صدای خرو پفش قط شده بود

باخیال راحت چشمم بستم..

صبح با صدای پچ پچ کسی بالای سرم

چشمام باز کردم..

پسرا بالای سرم ایستاده بودند

دسته مهرداد یه پارچ اب بود

با چشمای گرد شده نگاهشون میکردم

که چرا

بالا سر من جلسه گرفتن

که باصدای ماهان به نقشه شومشون پی بردم

ماهان_بریز لامصب دیگه بیدار شد اه..

مهرداد با دیدن چشمای باز من

پارچه به سمتم گرفت که سریع صاف نشستم

ولی برعکس تصورم

تمام آب های داخل پارچ روی سر ماهان خالی کرد..

ماهان متعجب با چشم و دهن باز

خشکش زده بود

از سر و صورتش آب میچکید

صدای هرهر خنده مهرداد باعث شد به خودش بیاد

_بمیری ..ادم فروش..

مهرداد دوباره خندید_دیدم یکم خز شده آب بریزم رو هانی گفتم

مدل جدید ابداع کنم

باز هر هر زد زیر خنده..

ماهان به سمت دستشویی رفت..

منم خندم گرفت..

واقعا قیافش باحال شده بود

صدای آیناز از آشپزخونه بلند شد_بچه ها بیاید صبحونه حاضره...

مهرداد رو به من کرد_پاشو بریم صبحونه بخوریم..امروز روز اول

کارته..نباید دیر بررسی

سری تکون دادم

جلو تر از مهرداد به سمت آشپزخونه رفتم

که چشمم به ترلان افتاد با یه تاپ بندی فوق العاده باز و یه شلوارک کوتاه پشت میز نشسته بود

خشکم زده بود

زل زده بودم بهش

تاحالا دختر انقد وقیح ندیده بودم

ولی انگار ترلان جور دیگه ای برداشت کرد

که لبخندی بهم زد و با عشوه خم شد روی میز

تا به بهونه برداشتن نون

تمام داراایشو به نمایش بذاره

آب دهنم قورت دادم

از شرم احساس میکردم خون توی لپام جمع شده

سرم پایین انداختم

که دستی به پشت کمرم خورد

مهرداد کنار گوشن زمزمه کرد_چی شد داداش..

هوایی شدی؟؟

پوزخندی زدم_من مثل شما با این چیزا هوایی نمیشم..

دختری که خودش راحت در معرض نمایش بذاره..ارزش نگاه کردنم

نداره..واس من دسته دوم محسوب میشه..

ترلان که حرفام شنید

از عصبانیت قرمز شده بود

دستش مشت کرد

مهر داد بلند خندید_افرین پسر م..پند مفیدی بود..باهات موافقم

پشت میز نشست..

_بیا بشین..صبحونه بخور..

بدون نگاه کردن به ترلان لقمه نون و پنیر برای خودم گرفتم

من بیرون صبحونمو میخورم

از آشپزخونه بیرون زدم

روی مبل نشستم مشغول خوردن شدم

که آیناز کنارم نشست_ دلم میخواد هرچه زودتر ازین خونه برم...

رفتار ترلان و این بی بندباریش عذابم میده

و بدتر از اون مهرداد هیچی بهش نمیگه..

پوزخندی زدم_ چون خودش ختم تمام ایناست ...

صدای مهرداد از آشپزخونه بلند شد_ هانی لباسا توی اتاق من رو

تخته برو بپوش تا بریم شرکت...

نفس عمیقی کشیدم_ باز روز های سخت گذشته داره مرور میشه...

**

تحمل غیر قابل تحمل ترین فرد زندگی

**

دستی روی شونه آیناز زدم_ توام فکر این پسر هوسباز از ذهنت
بیرون کن..

به سمت پله ها رفتم

وارد اتاق مهرداد شدم..

تخت خواب بهم ریخته و لباس های ترلان کف اتاق پخش شده بود..

اگه مهرداد دیشب تو سالن نخوابیده بود

شک نداشتم اینجا یه خبرایی بوده ولی...

بیخیال به سمت لباسام رفتم

یه کت و شلوار مشکی خوشگل...من که عاشقشون بودم

لباسا رو پشت در حموم آویزون کردم

یه دوش کوچیک میتونست خوشتیپ بودنمو دو برابر کنه..

سرخوش لبخندی زدم و وارد حموم شدم

برای اینکه یهوو مهرداد مٹ گاو وارد حموم نشه در قفل کردم

لباسام بیرون اوردم

زیر آب گرم ایستادم

برخورد قطرات گرم آب به بدنم حالم بهتر میکرد..

چشمام بستم

که یهو صدای کوبش در حموم

ترسیده از جا پریدم

نزدیک بود از ترس پخش بشم رو زمین..

مهرداد_ هانی اونجایی.. بجمب بابا دیر شد...

دستم روی قلبم گذاشتم داد زدم

_ بمیری چه وضع در زدنه زهرم ترکید

مهرداد با صدای که خنده توش موج میزد_ بخشید وسط عملیات

جقولیتون مزاحم میشم.. لطفا لطف کنید تشریف بیارید بیرون من تو

شرکت هزارتا کار دارم..

با غیض غریدم_ خیلی خوب الان میام...

تند تند مشغول شستن خودم شدم

دوش بستم به سمت رخت کن رفتم

اطراف نگاه کردم

_پس حوله کو؟؟

با کف دست به پیشونیم کوبیدم_وای من اصلا باخودم حوله نیاوردم

خاک برسر حواس پرتت کنن هانا

حالا چیکار کنم..

میترسیدم برم بیرون
مهرداد توی اتاقش باشه..

کمی منتظر شدم
صدای از داخل اتاق نمیومد

مجبور بودم برم بیرون
تا آخر عمرم ک نمیتونستم توی حموم بمونم

آروم لای در باز کردم
به اندازه ای که با یه چشم اتاق دیده بشه..

اطراف دید زدم

کسی نبود

سرم کم کم بیرون بردم ک....

سرم کم کم بیرون بردم کسی نبود

تیز پریدم سمت کمد اتاق

و درش باز کردم

مشغول گشتن دنبال حوله شدم

به محض دیدن حوله تمیز و سفیدی

باخوشحالی اونو دور بدنم پیچیدم

که صدای قیژ باز شدن در اتاق

باعث شد سر جام خشک بشم..

صدا آیناز اومد_هانی اینجایی؟؟

نفس اسوده ای کشیدم

از پشت در بیرون اومدم_زهر ترک شدم

نگاهی به حوله کرد_این چه وضعیه..

با لب و لوچه آویزون_یادم رفت حوله ببرم باخودم...

آیناز_زودتر لباستو بپوش تا کسی نیومده تو اتاق

با این بدن سفید توجیه کردن پسر بودنت کمی سخته..

جلوی آینه کمد نگاهی به بدن سفید و بدون مو م انداختم
راست میگفت

بدنم داد میزد که دخترم..

به سمت لباسا رفتم بعد بستن پارچه سفید دور سینه هام

مشغول پوشیدن لباسای نو و تمیز

شدم

جلوی آینه نگاهی به تیپ جدیدم انداختم

آینازوای خیلی بهت میاد

عینهو این پسرای خارجی شدی...

با رضایت به تیپ جدیدم خیره بودم_آره..

صدای فریاد مهرداد از پایین بلند شد_هاااانی دیر شد...

_اوه بریم آیناز ..

با آیناز از اتاق خارج شدیم

بچه ها توحیات منتظر بودند

مهرداد_میذاشتین فردا تشریف بیارید شادوماد...

_دفعه بعد درموردش بیشتر فکر میکنم...

ماهان_آیناز بریم..

آیناز به سمت ماهان رفت

_مگه شما باما نمیاین؟؟

ماهان_نه آیناز میره خونه..منم چندجا کار دارم میرم دنبال کارام...

شب مهرداد میرسونتت خونه..

مهرداد ادامه حرف ماهان سری به نشونه موافقت تکون داد_هانی
سوارشو دیر شد بخدا...

باشه گفتم

با بچه ها خداحافظی کردم

و به سمت ماشین رفتم

با دیدن ترلان که صندلی جلو نشسته بود

اخمی کردم

روی صندلی عقب نشستم..

مهرداد بعد خداحافظی از بچه ها سوار ماشینش شد

به محض استارت زدن رو به ترلان کرد

_ترلان کجا پیاده میشی؟؟

خندم گرفته بود

هنوز سوار نشده میخواست پیادش کنه

ترلان که معلوم بود بهش برخوردی احمی کرد_آخر همین خیابون یه

پارک، همونجا نگه دار..بقیه راه باتاکسی میرم

مهرداد ریلکس باشه ای گفت...

از کنف شدن ترلان خرف شده بودم...

مهرداد کنار خیابون نگه داشت

تا ترلان پیاده بشه..

اونم بدون حرف از ماشین خارج شد در محکم بهم کوبید

مهرداد پاشو روی گاز گذاشت حرکت کرد

بعد از 10 دقیقه جلوی یه ساختمون بلند و شیک نگه داشت

_تو اینجا پیاده شو تا من ماشین بدم به نگهبان پیام...

بی حرف پیاده شدم جلوی ساختمون ایستادم

سردرش تابلوی بزرگ و طلایی زده بودند

"شرکت هانیس"

پوزخندی زدم

این شرکتم مثل تمام دارایی که دست عموم بود به من تعلق داشت..

با نشستن دستی پشت کمرم نگاهم از تابلو گرفتم

مهرداد_بریم داخل..

کمی جلو تر رفتم تا دست مهرداد از پشت سرم برداشته بشه

سرس تکون دادم به سمت در ورودی رفتم

داخل ساختمان هم مثل بیرونش فوق العادا شیک و امروزی بود

دنبال مهرداد رفتم

پشت در طلایی رنگی ایستاد..

به نظر آسانسور میومد...

دکمه ای رو زد

منتظر شدیم

از فرصت استفاده کردم

و اطراف دید میزدم

کل ساختمون ست طلایی و سفید و نقره ای بود

همه چیز مثل طلا میدرخشید..

با صدای تیک در آسانسور

از تجزیه تحلیل دست کشیدم

پشت سر مهرداد وارد شدم

نگاهم داخل آینه به چهره مهرداد افتاد

اخمی روی پیشونیش نشسته بود

به زمین زل زد..

مردی که تمام زندگی‌مو سر یه هوس بچگانه به بازی گرفته بود

حالا بزرگ شده و چهرش مردونه تر شده بود

ولی نگاهش همون نگاه مهرداد 10 سال پیش..

انگار متوجه سنگینی نگاهم شد

که چشم از زمین گرفت و به من دوخت_ چیزی شده؟؟

گنگ سری تکون دادم_نه..چطور؟؟

لبخندی زد_آخه دوساعته زل زدی به من...

نمیدونستم چی جوابش بدم_نه ... تو فکر بودم..ناخودگاه نگاهم روی
شما قفل شد

سری تکون داد در آسانسور باز شد_دنبالم بیا..

توی دلم اداشو دراوردم

انگار خودم نمیدونستم باید دنبالش برم..

از راه روی طولانی گذشتیم که به یه سالن بزرگ و پر از لباس
مجلسی و کت و شلوار های خوش دوخت

مانکن های با لباس های فوق العاده شیک دو طرف سالن قرار داشت

رسیدیم

با دهن باز زل زده بودم به لباسا

مهرداد_ فکر کنم از تا حالا د فهمیده باشی اینجا شرکت طراحی و

دوخت لباس..

و مدلینگ

بهترین و معروف ترین مدلینگا برای ما کار میکنن..

_اها..چه جالب...

توی دلم خود شیفته ای نثارش کردم

مهرداد_بیا تا بقیه جاها رو بهت نشون بدم

پشت سرش به راه افتادم

دوتا اتاق بزرگ دو طرف سالن بود

که نزدیک 10 نفر توهر اتاق مشغول کاری بودند

مهرداد_اتاق سمت چپی، اتاق طراحی

و به زن تقریبا میان سالی اشاره کرد_اون خانوم هم رییس این بخش

هست و تمام طراحی ها زیر نظر ایشونه

به اتاق دیگه اشاره کرد_اتاق سمت راستی، اتاق دوخت و آماده

سازی لباس ها هست

با دست به آخر سالن اشاره کرد_اون در بزرگه هم برای فیلم برداری
و بازدید از لباسا ست

کنجکاویم رو برای دید زدن بقیه جاها به سختی سرکوب کردم و
گفتم

_من کجا باید کارکنم؟؟

مهرداد_برای تو یه میز کوچیک توی اتاقم گذاشتم...

بیشتر مواقع اونجا کار میکنی

کار اصلیت تنظیم کردن جلسه ها و قرارداد های منه...

داشتم از اینکه تقریبا قرار نیست آبدارچی باشم همش چای اینور
اونور کنم

خوشحال می شدم که ادامه داد:

- باید زبان خارجه ات خوب باشه. تا بتونی راحت همه کارا به عهده
بگیری

شکه شده چشم هام رو گرد کردم و
با دست به خودم اشاره کردم_من_؟؟؟

مهرداد_آره... چیه مگه؟؟

لب هام رو روی هم فشردم و دستامو پشتم توی هم قفل کردم

چطور میتونستم بگم من فارسی رو بزور یاد گرفتم؟

سرم پایین انداختم_من ..خب..

میترسیدم بگم زبان خارجه بلد نیستم

حالا که تا اینجا اومدم

از کار اخراجم کنه و دیگه دستم به مدارک نرسه

مهرداد_هانی؟؟

_هان...باشه مشکلی نیست..

مهرداد سری تکون داد_خوبه بیا بریم پیش رزا بهت کارتو بگه...

عقب گرد کرد که دنبالش به راه افتادم

توی شرکت هرکس مهرداد رو میدید

با احترام بهش سلام میکرد

اونم باغرور فقط سرش تکون میداد...

مردک حروم خور...

شرکت خیلی بزرگی بود

تقریبا دنبال مهرداد میدویدم

که وارد یه راه رو دیگه شد

دو طرف راه رو پر از

میزهای بود که تا خرخره روش پرونده و وسایل گذاشته بودند

کارمندا هم مثل فرفره ازین طرف به اونطرف می رفتند

مهرداد کنار دختر تپلی ایستاد_رزا ایشون آقا هانی هستند..

ازین به بعد به عنوان دستیار من اینجا کار میکنه

بهش وظایفشو بگو

رزا نگاهی به من کرد_چشم آقا

رو به مهرداد_امروز با شرکت "گیلند" جلسه دارید ساعت 2

بعدظهر

ساعت 11 هم آقای واتسون میان برای دیدن کارای نهایی

ساعت...

مهرداد_بسه رزا پرونده ها رو بیار اتاقم
قرار ها رو به هانی بگو اون به من یاد اوری میکنه

رزا_چشم آقا

مهرداد به سمت اتاقش رفت
میخواستم دنبالش برم که رزا دستم گرفت و متوقفم کرد
با تعجب نگاهش کردم_پسر جان شما اینجا بمون...

دستم از دستش بیرون کشیدم_باشه..

روی صندلی کنار دیوار نشستم

مردی به سمت رزا اومد_پرونده های اون دوتا شرکت خارجی بهم
بده...

رزا_الان برات میارم

مرد چشمش به من افتاد_از اقوام رزا هستی؟؟

_نه..

مرد_ارباب رجوعی؟؟

_نه..

مرد_با رییس کار داری؟؟

_نه..

مرد که انگار کلافه شده بود_واس دکور اینجا نشستی؟؟

خندم گرفته بود_نه...

مرد_نه و نگمه...خب بگو واس چی اینجاچی...

با خنده_قراره اینجا کار کنم

مرد_واس کار تو اینجا خیلی بچه نیستی؟

به چه حسابی استخدامت کردن..

خواستم جوابشو بدم که

صدای خشمگین مهرداد از پشت سر مرد باعث شد سکوت کنم_اونو
من تعیین میکنم

مرد ترسیده سریع به عقب برگشت_سس...سلام آقا..

مهرداد عصبانی غرید_ فکر کنم بهتون تذکر داده بودم...تو کار
دیگران دخالت نکنید
اقای کلم...

با شنیدن فامیلیش

متعجب به مهرداد نگاهش کردم

ازش بعید بود بخواد کسی رو اینجوری مسخره کنه...

رزا به سمتمون اومد_چی شده آقا..

مهرداد روشو به رزا کرد ولی با گوشه چشم به مرد نگاه کرد_
هیچی...قهوه منو بیار تو اتاقم..

رزا_چشم..

به سمت اتاقش رفت

رزا با دست کوبید تو صورتش_باز چیکار کردی کامران

کامران_هیچی بابا...این الکی داره بزرگش میکنه..بچه سوسول تازه از
تخم دراومده نشسته پشت میز تکبر برش داشته

فکر میکنه نمیدونیم همه این دارایی ک دارن از عمویه
خدایا مرزشه...

کامران بعد گرفتن پرونده ها با حرص به سمت میزش رفت

رزا از تاسف سری تکون داد رو به من کرد_برو قهوه بریز برای آقا

_هان؟؟

غرید_برو براشون قهوه بیار آقا عادت دارن هرروز قهوه تلخ بنوشن

سری تکون دادم_باشه

رزا همینجور که سرش تو پرونده های رو ب روش بود با دست به جای
اشاره کرد_آبدارخونه ته راه رو سمت راست...

به سمت آبدارخونه رفتم

داخل کسی نبود

بعد پیدا کردن وسایل مشغول درست کردن قهوه شدم

که باصدای پسری از چند سانتی پشت سرم

جاخوردم_به به آقا هانی..ازینطرفا

ترسیده

سرم برگردوندم که با دیدن....

با دیدن سامان

از ترس خشکم زده بود

حس بدی توی دلم نشست

سامان_میبینم که اینجا هم خودتو جا دادی...

نزدیک تر اومد سرش خم کرد تو دوسانتی صورتتم نگه داشت_اگه

پسر نبودی حتما میگفتم یه فاحشه هستی..

دوباره صاف ایستاد

_هرچند من شما فقیر بیچاره هارو خیلی خوب میشناسم...

فقط دنبال تیغ زدن هستین..

اول ماهان حالا مهرداد

عصبانی شدم_ مواظب حرف زدنت باش حق نداری ...

سامان بلند زد زیر خنده _ حق ندارم...

هه پسر جون هنوز مونده منو بشناسی..

با امدنت به اینجا گور خودتو کندی .. چون من تا زهرم بهت نریزم

بیخیالت نمیشم

با انگشتش به سرم زد_ اینو توی سرت فرو کن...

دستام مشت کردم

دلَم میخواست با مشت بکوبم توی دهنش تا خفه بشه..

ولی موقعیتم این اجازه رو بهم نمیداد

پوزخندی زد_خیلی حرص نخور..بهتره قهوه ریستو ببری ...

عقب گرد کرد از آبدارخونه بیرون زد

غریدم_پسره عوضی..

با حرص مشغول درست کردن قهوه شدم

بعد از آماده شدنش

اونو توی فنجان ریختم توی سینی گذاشتم

به سمت اتاق مهرداد به راه افتادم

پشت در ایستادن تقه ای به در زدم

—بیا تو...—

وارد اتاق شدم

از زیبایی اتاق نفسم گرفت

تمام دیوار های اتاق شیشه ای بود

کل شهر از اینجا دیده میشد...

میز چوبی بزرگ همرا با صندلی وسط اتاق گذاشته شده بود

با یک قفسه کتاب بزرگ پر از کتاب های جور واجور

مهرداد_منتظر چی هستی؟؟

به خودم اومدم

به سمت میزش رفتم

قهوه روی میز گذاشتم

به میز گوشه اتاق اشاره کرد_برو اونجا بشین..

بدون حرف پشت میز نشستم

مهرداد مشغول کارش شد

چند دقیقه بعد بی حوصله نگاهم رو از مهرداد گرفتم و به اطراف

دوختم

همه جا رو از نظر گذروندم و مهرداد همچنان بی حرف مشغول کارش

بود.

روی میز چیز زیادی نبود

برگه ای برداشتم و شروع کردم خط خطی کردن.

دیگه کم کم حرصم داشت در می اومد

دو ساعت بیکار نشسته بودم و مگس میپروندم..

خودکار دستم محکم روی میز کوبیدم

که مهرداد تکونی خورد_چته...؟

اخم کردم_حوصلم سر رفته...

صدای در اتاق بلند شد

پشت سرش رزا وارد اتاق شد_آقای واتسون تشریف آوردن

مهرداد_بگویاین داخل..

رزا چشمی گفت از اتاق خارج شد

مهرداد رو به من کرد_ صندلیتو بیار کنار من بذار..

و بعضی از مطالب باید بنویسی...

سریع صندلی بغل کردم کنار مهرداد گذاشتم

آماده نوشتن شدم

مهرداد خندید_الان دقیقا عین این بچه ها شدی که منتظرن املا

بهشون بگی

_هاها بانمک..

بلند تر خندید..

صدای در اتاق اومد

درباز شد

مردی جوان و جذاب فوق العاده بور و با چشمای طوسی و پوستی سفید وارد شد

نگاهم روش خشک شده بود

اولین بار بود

مردی به این کم رنگی میبینم

توی دلم خندیدم

انگار چندبار شستنش رنگ و روش رفته

مرد به زبان خارجه مشغول احوال پرسى با مهرداد شد

مهرداد هم خيلى روان جوابشو مي داد

مرد رو به من كرد و حرفى زد...

كه متوجه نشدم

مهرداد غريد_هانى جواب آقاى واتسون بده

ترسيده بهش نگاه كردم كه..

كه مرد خنديد با لهجه غليظى چند كلمه فارسى گفت_من..هستم

...ديويد..

سرى تكون دادم كه مهرداد يواشكى با پاش به ساق پام

كوبيد_آها...بله خوشبختم...

ديويد_شما..هستيد..ايرانى؟؟

میخواستم بگم پ ن پ فضاییم... ولی از ترس مهرداد خیلی آرام و
مودب_بله...

دیوید_زیبا..خیلی هستید..

ذوق زده لبخندی زدم_ممنونم

که متقابلا خندید_و..صد...شبيه..دختر.

با حرفش اخمی کردم

که اینبار مهرداد خندید و به زبان خارجی بهش چیزی گفت..

دعوت به نشستنش کرد

روی صندلیم نشستیم به مکالمشون گوش میدادم...

هرچند هیچی از حرفاشون دستگیرم نمیشد

مهرداد یهو سمتم برگشت

- مکالممونو یادداشت کن

بدون اینکه بهم فرصت حرف زدن بده برگشت و دوباره شروع کرد

حرف زدن

همونجوری بهت زده نگاهش می کردم که باز برگشت

- د بنویس دیگه

چند بار پلک زدم و خم شدم رو برگه، مونده بودم چه خاکی بر سرم
کنم

تند تند شروع کردم به خط خطی کردن رو کاغذ

جوری که کسی نگاه می کرد فکر می کرد دارم یادداشت بر می دارم.

تقریبا نیم ساعت یه بند حرف زدن

من بدبختم تند تند فقط خط خطی میکردم

به محض بیرون رفتن دیوید

مهرداد نفس عمیقی کشید

- بده ببینم. یادداشتا رو

وحشت زده دستم رو روی کاغذ گذاشتم و ه گفتم

- نه...

شکه شده گفتم:

- نه؟

آب دهنم رو قورت دادم:

- آره... نه چیزه... منظورم اینه بدخه خیلی غیرقابل خوننده..

بذار پاک نویسی کنم... بعد بهت میدم

پوفی کشید:

- خیلی خب...سریع تر

خودش

مشغول انجام کارهاش شد.

چند ساعت گذشته بود که مهرداد بلند شد

- یه جلسه دارم نیازی نیس بیای..یادداشت هارو آماده کن بذار رو

میزم..

سری تکون دادم...

به محض خروجش آسوده روی صندلیم لم دادم

_بخیر گذشتا

بهتر بود تا مهرداد نیست از فرصت استفاده کنم

دنبال مدارکم بگردم

تند به اطرافم نگاه کردم.

باید مدارک رو پیدا می کردم، از جا بلند شدم و هرجایی که ممکن بود سوراخ سمبه ای باشه رو چک کردم

..

ولی دریغ از پیدا کردن یه سرخ..

به سمت کتابخونه رفتم و لا به لای کتابا رو چک کردم.

چند تا کتاب که به نظرم قیافه عجیبی داشت رو بیرون کشیدم و لاشونو نگاه کردم.

ولی چیزی پیدا نکردم

نا امید شده بودم

که

چشمم به یه کتاب سفید افتاد، روش نوشته های انگلیسی و طلایی
داشت

کتاب باریکی بود

نسبت به کتاب های دیگه ابعادش فرق داشت

دوتا از انگشت هام رو بالای کتاب گذاشتم و کتاب رو به سمتم خودم
کشیدم

کتاب انگار به جاش چسبیده بود

بیشتر کشیدمش که

یه ذره جلو اومد

ولی خارج نشد

به جاش صدای قزقز عجیبی به گوشم رسید و کتابخونه شروع به حرکت کرد

هول کردم و با ترس خودم رو عقب کشیدم

دیوار جا به جا شد

کم کم پشتش نمایان شد

نگاهم افتاد به پشت کتابخونه

با چشمای گرد خشکم زده بود

از چیزی که می دیدم

از چیزی که میدیدم هنگ کرده بودم

یه اتاق فووق العاده زیبا

با تخت خواب سفید

که دورش پرده حریر سفید گرفته بود

ست اتاق سفید و طلایی بود

وارد اتاق شدم

کمد بزرگ و سفیدی با حاشیه طلایی توجهمو جلب کرد

در کمد باز کردم

وای خدای من

داخل کمد پر بود از لباس های مجلسی دخترونه

از همه رنگ و مدل..

اطراف اتاق چشم چرخوندم

به سمت میز عسلی کوچیک کنار تخت رفتم

صندوق چه کوچکی روی میز بود

دستم دراز کردم صندوق بردارم که صدای

داد مهرباد دستم رو هوا خشک شد

_هانی..هانی..

سریع با دو از اتاق خارج شدم..

نمیدونستم چجوری دوباره کتابخونه ببرم سرجاش..

تند تند کتابا رو جا به جا میکردم

هیچ تاثیری نداشت

کتاب که قبلا برای باز کردن در عقب کشیدم

هل دادم سر جاش

که صدای تیک تیک چرخ دنده های بلند شد

دیوار برگشت سر جاش

نفس آسوده ای کشیدم

که یهو در اتاق باز شد_ اینجایی دوساعته دارم صدات میزنم..

_آره خب.. چیزی شده؟؟

مهر داد_ من کارم طول میکشه دیگه شرکت برنمیگردم

..بهتره سر راه برسونمت خونه .. بیا بریم .

سری تکون دادم

که با حرفش سر جام سیخ ایستادم_برگه رو پاک نویس کردی؟؟

_ها..چیزه نه..خب میبرم خونه ..فردا برات میارم هوم؟؟

مهرداد سری تکون داد_از الان داری از زیر کار درمیریا..

با اخم_خب وقت نکردم تازه روز اول انقد گیر میدی..

مهرداد_باید اصول کار رو یاد بگیری..من زیر دست تنبل نمیخوام

خیلی بهم برخورد غریدم_من زیر دستت نیستم

پوز خندی زد_فعلا که هستی...

بهتره بریم...

عقب گرد کرد

و با سمت در اتاق رفت

پسره... سه نقطه..

روزی میرسه تمام ثروتمو از تو و پدرت پس بگیرم..اونوقت معلوم

میشه کی زیر دست بوده...

کلافه از شرکت بیرون زدم

مهرداد کنار ماشینش ایستاده بود

به محض دیدن من سوار شد

روی صندلی

جلو نشستم

بی حرف زل زدم به جاده

کل مسیر توی سکوت گذشت

به محض توقف ماشین رو ب روی خونه از ماشین پیاده شدم و بدون

تشکر به سمت خونه رفتم

سنگینی نگاه مهرداد حس میکردم

ولی ادم نبود ازش تشکر کنم...

زنگ در زدم

که در بلافاصله باز شد.

عمو از بالکن صدام زد_ هانی... بیا عمارت...

به سمت خونه رفتم

همگی توی سالن جمع شده بودند

متعجب نگاهشون کردم

عمو_بیا بشین..

به خودم اومدم و سلامی کردم

روی مبل نزدیک عمو نشستم

رو به آیناز_ خبری شده؟؟

آیناز شونه بالا انداخت_نمیدونم زیاد ولی ماهان و بابا نقشه هایی کشیدن برات

_خدا بخیر کنه...

عمو_خب دخترم خسته نباشی...امروز کار چطور بود؟؟

_ممنون عمو..خوب بود

عمو_تونستی چیزی پیدا کنی تا مارو به مدارکت نزدیک تر کنه؟؟

کم کم دلم داشت گواه بد میداد_نه عمو..

ماهان_ خب ببین هانی..این چیزی که ما می‌گیم صرفاً یه راه حله
..برداشت بد نکن ..

_میشه بگید چی شده؟؟

عمو_من با عموت صحبت کردم
مثل اینکه فهمیده زنده ای و دربه در دنبالته...

ترسیده گفتم_خب؟؟

ماهان_و مریضی داره که عمرش زیاد دوام نمیاره..اگه بمیره تمام
ثروت پر...

_خب..

عمو_عمون قصد داره تورو پیدا کنه تا به عقد مهرداد در بیاره
به این وسیله بازم شرکت و ثروت دست مهرداد میمونه..

نگران شدم_ اینارو میدونم...

من باید چیکار کنم

ماهان_ با مهرداد ازدواج کنی...

جیغی کشیدم_چییی؟؟

با عصبانیت از روی مبل بلند شدم

- همه عمرم رو با کابوس وجود نحسش سر کردم

حالا انتظار دارین برم با کسی که کل زندگیم سر هوسش تباه کرد
ازدواج کنم که به اسم شوهرم هر غلطی خواست بکنه و
هیچ کاری از دستم بر نیاد؟

ماهان دستاشو به سمتم دراز کرد:

- بابا هانی آروم باش فقط پیشنهاد بود

چشم غره رفتم

- پیشنهاداتو واس خودت نگه دار ..

کمک نخواستم

با عصبانیت بیرون زدم.

بغض کردم دستام از عصبانیت می لرزید

قدم هام نا منظم شده بود

نزدیک کلبه بودم که پام گرفت به سنگ و خوردم زمین

بهانه شد تا همه ی حرص و عصبانیتم بشه اشک و از چشمام بباره

از خدا گلایه داشتم، حقم این زندگی سخت نبود

حق منی که پدر و مادرم رو تو بچگی ازم گرفته بود این نبود

حق یه بچه یتیم تنها یه عموی بی وجدان و یه پسر عموی بوالهوس

نبود

که حالا هم تنها راه داشتن ثروتم، ثروتی که حق منه ازدواج کردن با
کسی باشه که ازش متنفرم

یعنی برگردم سر خونه اول و این همه تلاشم برای رهایی هیچ و پوچ
بشه

به سختی خودم رو سمت یه درخت کشیدم

زانو هامو تو بغلم گرفتم و سرم رو روشن گذاشتم
گذاشتم اشکام بریزه

اشک های که 10 سال

خودشونو نشون نداده بودند

حالا دونه دونه روی صورتتم میغلطید

توی دلم از زمین و زمان شکایت می کردم

که صدای پا اومد

سریع اشکام پاک کردم

ماهان به سمتم اومد

- هانی

سرم رو سمت دیگه چرخوندم تا نبینمش

دلخور بودم از همشون

صداش روی عصابم بود

- فقط پیشنهاد بود، نگفتیم که همین فردا برو ازدواج کن باهاش که..

به سمتش چرخیدم تو صورتش داد زدم:

- ولم کن بذار به درد خودم بمیرم

از جام بلند شدم و رفتم سمت کلبه که

از پشت دستاش دور کمرم حلقه شد و نگه‌م داشت

شکه شده سر جام خشکم زد.

- هیسسسس آروم باش هانی..باور کن نمیخوام اذیت بشی

به خودم اومدم و تقلا کردم از بغلش در بیام

سعی کردم دستاشو از دورم باز کنم که

محکم تر گرفتم

نفس هاشو پشت گردنم حس کردم و بعد

دلمواز گرمای تنش قیلی ویلی میرفت

منو بیشتر به خودش فشرد تا تکون هامو خنثی کنه
غریدم_ولم_کن..

با حرکتش آروم شدم

لب های ترش نشست رو گردنم.

تنم لرزید و بهت زده خشک شدم.

انگار قدرت هر کاری ازم گرفته شد.

زمزمه وار کنار گوشم گفت

- اومد و تمام تلاشت رو برای پیدا کردن مدارک انجام دادی اما نشد.
اونوقت تنها راه حلمون همینه...

فقط تا وقتی عموت زنده است وقت داری

مگه نمیخوای زندگی راحت داشته باشی

تو میتونی بعد ازدواج با مهرداد ثروتت پس بگیری و ازش طلاق
بگیری هوم؟؟

چیزی نگفتم.

-ما صلاح خودتو میخوایم

به عقب هولش دادم:

_اگه طلاق نداد چی هان؟؟؟

ماهان دستم کشید که دوباره توی بغلش پرت شدم_اولا که مجبوره بشه ..دوما این راه اخره..

اولین راه اینه سعیتو توی پیدا کردن مدارکت بکنی

دستاش دور کمرم حلقه شده بود

با دست به سینه اش فشار اوردم تا ازش فاصله بگیرم

- من هیچ کاری ازم برنمیداد

پس خودمو بدبخت نمیکنم

انقد بی عرضه ام که

حتی تو شرکتم نمی تونم کار کنم

متعجب گفتم:

- چرا؟

- چون باید زبان بلد باشم که نیستم..

فکر میکنی مهرداد انقد خنگه که یه ادموبی سواد دستیار خودش
نگه داره؟؟

پوفی کشید

- این که کاری نداره. من بهت یه ضبط صوت کوچیک میدم
هر وقت جلسه بود یواشکی ضبط کن بیار من ترجمه می کنم.

- واقعا؟

ماهان - آره

لبخند زد:

- توشم آهنگ میریزم هر وقت دلت گرفت گوش بدی...

- ممنونم

از بغلش بیرون اومدم و

عقب گرد کردم تا به سمت کلبه برم که گفت:

ماهان - کجا می ری؟

_میرم بخوابم خستم

جوابی نداد به سمت کلبه رفتم

با همون لباسا روی تخت دراز کشیدم

سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

صبح با بی حالی بیدار شدم

سریع حاضر شدم و از در بیرون زدم که
متعجب به دوچرخه ای که به دیوار کلبه تکیه داده شده بود خیره
شدم

برگه ای از دسته دوچرخه آویزون بود.
برش داشتم

"اولا که هدیه است. دوما که فکر کنم بهش نیاز داشته باشی."
سوما

اینو بعدا بهت می‌گم روز خوبی داشته باشی

با دیدن دوچرخه چشمام برق زد

دستی روی بدنش کشیدم...

با خوشحالی سوار دوچرخه شدم

نرسیده به در حیاط صدای داد و فریاد

ماهان متوقفم کرد_ هانا.. هو.. هانا

ایستادم و متعجب بهش چشم دوختم_ چی شده؟؟

نفس نفس زنان کنارم ایستاد_ اخ.. نفسم گرفت.. فکر کنم دیگه پیر

شدم واس دویدن...

چند نفس عمیق کشید

دستش توی جیبش فرو کرد
_بیا برات ضبط صوت آوردم...

ضبط کوچک ازش گرفتم_وای ممنونم..

صاف ایستاد_خواهش میکنم..خب برو دیرت نشه..امیدوارم موفق
باشی

در حیاط باز کردم
از خونه بیرون زدم
ماهان کنار در ایستاده بود و نگاهم میکرد
براش دستی تکون دادم
که با لبخند جوابم رو داد

از کنار خیابون حرکت میکردم
برای لحظه ای از تصور قیافه خودم خنده ام گرفت
کت و شلوار خوش دوخت و گرون قیمت
با یه دوچرخه.

واقعا تیمم تکمیله تکمیل بود!

...

جلوی ورودی شرکت ایستادم
نگاهی به سر در شرکت و بعد به دوچرخم انداختم

حالا دوچرخه رو کجا بذارم
پارکینگ شرکت رو هم بلد نبودم

شونه بالا انداختم

دو چرخه کنار دیوار شرکت گذاشتم

با خیال راحت وارد شدم

به سمت آسانسور رفتم

وارد شدم

متعجب به کلیدا نگاه میکردم

حالا کدوموشو بزnm

یادم نبود باید کدوم طبقه برم....

عجب خنگیم من... هوف

یکی از شماره هارو زدم

آسانسور شروع به حرکت کرد

به محض توقفش از داخلش بیرون پریدم

چند نفس عمیق کشیدم

_آخیش فضای آزاد... واقعا خوف برانگیزه داخل آسانسورا

صدای پسری از پشت سرم توجهمو جلب کرد_شمام مثل من از

آسانسور خوشتون نمیداد؟؟

با تعجب به سمتش برگشتم

پسری فوق العاده خوشکل با چشم های طوسی و موهای خرمایی

تو نگاه اول واقعا زیبا بود

با صدایش از بهت صورتش خارج شدم_کارمند اینجا هستین؟؟

سریع سرمو تکون دادم_بله..تازه اومدم

دستش به سمتم دراز کرد_خوشبختم..اسم من سیروان

نگاهی به دستش بعد به صورتش انداختم..

نمیدونم چرا برخلاف بقیه پسرا دوست داشتم دستشو بگیرم...

دستم توی دستش قرار دادم_منم هانی هستم...

لبخندی زد و دستم فشرد_واس یه پسر خیلی نحیفی..

سریع دستم پس کشیدم_بله..

لبخندی زد_اندامم فابریکه..

مثل بقیه پسرا

اشاره ای به خودش کردم_با باشگاه و قرص و داره و آمپول هوا

هیچکلم گنده نکردم...

بلند خندید_پسر بانمکی هستی...

_میدونم...

صدای عصبانی مهرداد

از پشت سر سیروان اومد_ شما اینجاهستین دو ساعت منتظر تونیم
توی سالن...

سیروان با لبخند به سمتش چرخید_ حرص نخور شیرت خشک
میشه..

مهر داد غرید_ نمک نریز.. بیاین بریم همه منتظرن...

به سمت من اومد و دستم کشید دنبال خودش برد_ توام بهتره یاد
بگیری... سرموقع سرکارت باشی

دفعه بعد هر تاخیر از حقوقت کم میکنم...

عصبی دستم از دستش بیرون کشیدم_انقد پولتو به رخ دیگران
نکش..

من سر ساعت اینجا بودم

الانم نگاه کنی فقط 5 دقیقه از 8 گذشته پس زیاد دیر نکردم...

ساکت فقط بهم نگاه میکرد که

جلوتر ازش به راه افتادم

مهرداد هم بی صدا پشت سرم اومد

پسره سه نقطه فقط یاد گرفته دستور بده...

کتم رو درآوردم روی دستم گرفتم

انتهای راه رو بدون توجه به مهرداد راهمو به سمت چپ کج کردم که
مهرداد از پشت سر

دستش به کمر بند شلوارم بند کرد و منو کشید سمت خودش که تو
بغلش افتادم_وقتی نمیدونی کدوم مسیر باید بری بهتره دنبال اونی
که بلده بیای....

کمرم تکون دادم تا دستش رها کنه

_اونی که بلده هم فقط ادعاش میشه...

دوباره کمر شلوارم گرفت_بیا بریم انقد حرف نزن

محکم به پشت دستش کوبیدم که دستش پس کشید_حیون که

دنبال خود نمیکشی ...

خودم بلدم راه برم...

با اخم به راه افتادم

اینبار باهم هم قدم شد

به یه سالن بزرگ پر از میز و صندلی رسیدیم

که وسط راه فرش قرمزی پهن بود

اطرافش پراز نورافکن و لامپ های بزرگ بود

تعداد زیادی زن و مرد هم دور و برش جمع بودند

با تعجب به ادما نگاه میکردم که با ورود دختری با لباس مجلسی بلند

و شیک

دهنم شش متر باز شد...

_اینجا چه خبره؟؟

مهرداد_مگه نمیبینی شو لباس دیگه

اون دختر تا وسط راه اومد که چند نفر تند تند مشغول عکس
گرفتن از استایل و لباسش شدن

_اههه چه باحال ...

مهرداد_میخوای توام به عنوان مدل مرد باشی..؟

چشمام گرد شد_چی؟من نه اصلا...

که ادامه حرفش پوزخندی زد_هرچند هیچ جای هیكلت به استایل
مردونه واس مدلینگ نمیخوره

تو بهتره مدل زن بشی هان؟؟

لبم کج کردم_هه خندیدم ...

سرش کنار گوشم آورد_ولی من شوخی نکردم..

خودمو عقب کشیدم

که

نگاهم به سیروان افتاد که با کت و شلوار سفید و همراه با پیراهن

مشکی براق

وارد سالن شد افتاد

محکم و با غرور قدم برمیداشت...

واقعا زیباییش توی اون لباس چند برابر شده بود
میخ شده بودم و فقط چشمام سیروان رو میدید...

مهرداد دستش رو جلو صورتم تکون داد:

- غرق نشی... بیا بریم..

چپ چپ نگاهش کردم و دنبالش راه افتادم

وارد سالن بعدی شدیم که یه خانومی نزدیکمون شد

- سلام

مهرداد سر تکون داد

ایششش پسره از خود راضی

- مهمونامون اومدن؟

خانومه پوشه ای رو داد دست مهرداد:

- بله، همشون هستن

مهرداد زیر چند تا برگه رو امضا زد و پوشه رو داد به خانومه

رو به من

- دنبالم بیا.

راه افتادیم

- هرچی گفتن یادداشت کن

غم عالم نشست به دلم

خوبه به ماهان گفتم و ماهان عقلش کشید و گرنه خاک به سر می

شدم

توی کل جلسه الکی خم شده بودم رو برگه و خط می کشیدم.

خدا رو شکر یکم از مهرداد دور بودم و نمی دید چه خراب کاری ای می کنم.

جلسه تموم که شد سریع برگه ها رو لای پوشه ای که زیر دستم بود گذاشتم و ضبط صوت رو توی جیبم فرو کردم

بلند شدم و کناری ایستادم.

مهرداد داشت با چند نفر صحبت می کرد.

منتظر بودم بریم بیرون که خانومی که از رفتار بقیه حدس زده بودم مدیری چیزی باشه اومد سمتم

سیخ سر جام ایستادم و وقتی دیدم جدی جدی داره میاد سمت من
به سختی لبخند زدم.

رو به روم ایستاد و دستش رو دراز کرد

آب دهنم رو قورت دادم و باهاش دست دادم.

سلام کردنش رو فهمیدم

در جوابش سری تکون دادم

و بعدتند تند شروع کرد به حرف زدن

که هیچی از حرفاش نفهمیدم

دربرابر حرف هاش فقط لبخند می زدم و الکی سرمو تکون میدادم

که دستی نشست رو شونه ام

مهرداد لبخندی بهم زد

خانومه سوالی نگاهم می کرد.

مضطرب خیره شدم به مهرداد و وقتی دیدم چیزی نمی گه

از روی مجبوری دوباره لبخند زدم و سر تکون دادم.

خانومه دستم رو دوباره گرفت

یه چیزایی بلغور کرد و سر تکون داد و برگشت سمت دوستاش

نفسم رو به شدت بیرون دادم که

مهرداد نیشخندی زد

- خوشت اومد مدل بشی، فقط برا من ناز میای

شکه شده با چشم های گرد نالیدم:

- چی؟ چه مدلی؟

دوباره نیشخند زد:

- خودتو به اون راه نزن، تا لیزا گفت مدل شو همچین مثل چیز سرتو

تکون دادی و لبخند زدی هرکی میدید میفهمید از خداته.

تو بهت فرو رفتم.

ای خاک بر سرم کنن

- من غلط بکنم مدل شم... چی می گفتی؟ همینجوری لبخند زدم.

مهرداد روشو انور کرد_ فعلا ک توهچل افتادی

و به سمت در رفت

دویدم دنبالش

که ادامه داد

- چون قبول کردی باید بری

نری اعتبار شرکتی رو زیر سوال می بری

پوف کلافه ای کشیدم.

خب بگو مرض داری ندونسته سر تکون میدی

دختره احمق

با مهرداد رفتیم یه جای دیگه

چند تا دختر داشتن لباس هایی رو می پوشیدن

- چه خبره؟

- لباساییه که جدید طراحی شده.

با دهن کجی به لباسا خیره شدم:

- ایییی اینا چیه؟

چپ چپ نگاهم کرد:

- تو اصلا سرت می شه حرف می زنی؟

با اون لحن حرف زدنش بهم برخورد

خیلی هم برخورد.

اخمی کردم بهش و سمت یکی از دخترا رفتم.

شونه لباس رو گرفتم و بدون اینکه بچرخم سمت مهرداد گفتم:

- دوخت شونه اش افتضاحه

نمی بینی می کشه؟

یعنی واقعا با این همه تجربه متوجه نمیشین؟

سمت دختری که یه لباس مجلسی آبی نفتی تنش بود رفتم.

لباس خیلی قشنگ بود اما...

- یا این... به نظرم اگه دنباله اش حذف بشه و چین دامنش یه خورده

بیشتر بشه معرکه می شه

یکم عقب رفتم و نگاهش کردم و چرخیدم سمت مهرداد:

- یه کفش پاشنه هفت سانتی بده بپوشه

نه ده سانتی!

با چشم های گرد شده زل زده بود بهم

نگاهم رو کشیدم سمت دختر قرمز پوش، این یکی رو اگه نمی گفتم
می مردم

نیشخندی زدم و با پرویی تمام گفتم:

- این مدل به درد کسی که سینه های پر داره نمی خوره، مدلت رو
عوض کن...

دختره بر و بر منو نگا میکرد

پشت چشمی نازک کردم و به سمت در رفتم که

مهر داد گفت:

- راست می گی خودت بشین یه طرح بزن.

برگشتم و نگاهش کردم

کاملا جدی به نظر می رسید

ابرویی بالا انداختم:

- اینکه کاری نداره...

با شک نگاهم کرد:

- اگه طرحت خوب باشه چیزایی که در مورد اینا گفتم رو هم پیاده می کنیم.

- باشه.

یه ذوقی تو دلم بود، همیشه توی خشک شویی به مدلا دقت می کردم

ایراد می گرفتم و گاهی یه چیزایی می کشیدم.

با هم به سمت اتاقش رفتیم.

کتش رو پرت کرد رو مبل و نشست پشت میزش

- برو ببینم چی می کشی

با ذوق پشت میزم نشستم.

برگه ای بیرون کشیدم و خم شدم روش.

کلی لباس تو ذهنم بالا و پایین می شد

خم شدم تا چیزی که تو ذهنم بود رو بکشم که در یهو باز شد

متعجب سرم رو بالا گرفتم

کسی دستگیره رو گرفته بود و چرخیده بود سمت بیرون
با شنیدن صدای عمو خشکم زد:

- خانوم منشی دوتا قهوه بگیرد برامون بیارن و....

وحشت زده از جا پریدم.

عمو داشت با منشی حرف می زد و قلب من تو دهنم می زد.

سریع از پشت میز بیرون اومدم.

مهرداد متعجب نگاهم کرد که لبخند مسخره ای زدم و خودم رو توی
دست شوویی پرت کردم

به محض بستن در صدای عمو رو شنیدم که گفت:

- سلام...

نفسم رو بریده بریده بیرون دادم

دستم رو روی قلبم گذاشتم

تکیه ام رو دادم به دیوار،

اوففففف به خیر گذشته بود...

صدای عمو و مهرداد می اومد که در مورد سود ماهانه ی شرکت بحث

می کردن

با شنیدن رقم ها دود از سرم بلند می شد

اونا با ثروت پدر من راحت زندگی می کردن و اونوقت من باید جون

می کندم تا بتونم یه لقمه نون بخورم

با عصبانیت دست هام رو مشت کردم
کاش می شد برم بیرون و تا میشه بزنمشون

با شنیدن حرف عمو کپ کرده خشکم زد
- برای دختر عموت آگهی بده تو روزنامه..

- آخه با عکس ده سال پیش کی می تونه پیداش کنه

- پیداش می کنن

تووجایزه خوب بذار براش، باید پیداش کنیم می دونی که اگه...

مهرداد پرید تو حرفش:

- آره می دونم صد بار گفتمی...

مکشی کرد مشتاقانه با قلبی که به شدت می کوبید منتظر ادامه
حرفشون بودم که با صدای مهرداد از جا پریدم:

- هی پسر..مردی اون تو...بیا چایی بیار

خشکم زد

دستام یخ بسته بودو ضربان قلبم رفته رفته بالا میرفت

وحشت زده به اطرافم نگاه می کردم

مونده بودم چه غلطی کنم

با داد دوباره ای که مهرداد زد چشم هام رو بستم

انگار هیچ راه فراری نبود

دستم رو به دست گیره گرفتم

بدبختی دو قدم باهام فاصله داشت

که صدای عمو اومد

- نمی خواد من دارم می رم..

لبخند بزرگی رو لبم شکل گرفت و نفس عمیقی کشیدم که از بوی

دستشویی

حالم بهم خورد.

صدای بسته شدن در که او مد خودم رو از دستشویی انداختم بیرون.

مهر داد چپ چپ نگاهم کرد

- مردی اون تو؟ چیکار میکنی یه ساعته

نیشخند زدم:

- توضیح بدم بهت؟

ادایی در آورد.

- من دارم می رم جایی کار دارم

تو هم طرحتو کشیدی برو خونه

سری تکون دادم

به محض اینکه از در بیرون رفت

مضطرب دست به کار شدم

باید هرچه زودتر مدارک پیدا میکردم

انگار واقعا عمو کمر همت بسته بود تا منو پیدا کنه و...

تند تند

تمام اتاق رو گشتم

هر جایی که فکر می کردم ممکنه چیزی قایم شده باشه رو گشتم

دستم یخ زده بود و از دلهره حالت تهوع گرفته بودم

همه چیز زندگیم به پیدا کردن مدارک بستگی داشت

خداروشکر اتاقش دوربین نداشت و راحت می تونستم بگردم.

نگاهمتوی آیینه به خودم افتاد

رنگم پریده بود. نیشخندی به تصویر خودم زدم و به سمت آیینه رفتم.

یه ابروم رو بالا انداختم و

دستم روی آیینه گذاشتم

فاصله دستم با تصویر داخل آیینه غیر طبیعی بود

مشکوک اطرافشو نگاه کردم

که متوجه چیزی زیر آیینه شدم

کمی تکونش دادم که آیینه کنار رفت

با دیدن گاو صندوق نفسم بند رفت.
چند لحظه بهت زده بهش نگاه کردم و بعد تو جام بالا پریدم.

داشتم ذوق مرگ می شدم
اما بلد نبودم بازش کنم که
باید از ماهان کمک بگیرم

سریع شماره ماهان رو گرفتم
تا الو گفت با صدایی که به سختی کنترلش می کردم گفتم

- واییییی ماهان پیداشون کردم

مدار کو..مدار کو پیدا کردم

خندید:

- آروم باش....مطمئنی؟

- اره ..فقط یه گاو صندوقه، که درش رو بلد نیستم باز کنم

هیچ چیز دیگه ای نیست که بگم مدارک جای دیگه است

- خیل خب، بازم خوبه

بغ کرده

- ولی چجوری بازش کنم؟

کمی مکث کرد:

- تو نمی خواد باز کنی

من فردا شب میریم سراغشون...

دلهره امونم رو بریده بود

هنوز هیچی نشده و ترس مثل خوره افتاده بود به جونم

- فقط یه کاری کن

گوش به زنگ شدم

- چیکار؟

- یه نقشه از شرکت می خوایم

من خودم چند باری اومدم اما...چیز زیادی خاطر من نیس چون دقت نکردم

- باشه

- با دقت نگاه کن

جای همه ی دوربین های احتمالی رو هم یادت نره

- باشه

گوشی رو قطع کردم.

رفتم سمت میز و پوشه ی برگه هام رو برداشتم.

راه افتادم توی شرکت و هر جایی رو که به نظرم لازم بود روی کاغذ کشیدم.

دوباره برگشتم و با دقت بیشتر نگاه کردم تا دوربینا رو مشخص کنم
داشتم همونطور گیج و سر به هوا برای دیدن دوربینا راه می رفتم که
دستی رو شونه ام نشست

ترسیده از جا پریدم
با دیدن سیروان پوشه رو تو بغلم گرفتم:
- خدا نکشتت سگته ام دادی

خندید:

- نمی خواستم بترسونمت
خودت خواست نبود، چه طرز راه رفتنه؟

حس می کردم رنگم پریده

- چی...همینجوری

نگاهش رو مشکوک بهم دوخت:

- اون چیه دستت؟

نگاهم رو به پوشه دوختم

- چن تا برگه آچهاره و مدل لباس و...همین

__بده ببینم

خم شد تا برگه ها رو بگیره که....

پوشه رو کشیدم تو بغلم.

- آ...من باید برم مهرداد منتظرمه..خدافظ

اصلا فرصت ندادم سیروان حرف بزنه و دویدم سمت اتاق...

پشت در چند نفس عمیق کشیدم

خیلی سریع وسایلم رو جمع کردم و ده دقیقه توی اتاق راه رفتم

از شدت استرس

کف دستام عرق کرده بود

کمی منتظر شدم سیروان بره...

از اتاق بیرون زدم

سریع کاغذ هارو توی یقه لباسم قایم کردم

و بعد برداشتن دوچرخم

به سمت خونه حرکت کردم

باید نقشه حساب شده ای واس برداشتن مدارک میکشیدیم

با چشم های گرد شده به مهرداد نگاه می کردم.

- چیه؟ برو دیگه.

لب هام رو روی هم فشردم و از اتاق بیرون زدم.

سوار ماشین شدم.

مهرداد دستور داده بود با راننده شرکت برم شرکتی که با حواس

پرتی بهشون قول مدلینگ داده بودم.

استرس داشت می کشتم.

اگه میفهمیدن دخترم...اگه لو می رفتم

دستامو تو هم قفل کردم...

اگه به مهرداد می گفتن...

آب دهنم رو قورت دادم

حس می کردم دارم خفه می شم...

ناخنم رو به دهن گرفتم

یک ساعت و نیمی که توی راه بودیم مردم و زنده شدم

لامصب یه آهنگ هم نمی داشت لاقل یکم آروم بشم

جلوی شرکت که ایستاد قلبم افتاد تو پاچه ام

دستم یخ زده بود و حس می کردم دارم میلرزم.

- پیاده نمی شین؟

نگاهم رو کشیدم سمتش

بی تفاوت نگاهم می کرد

سرم رو تند تند تکون دادم

- چرا چرا...

پیاده شدم.

با هزار تا سلام و صلوات وارد شرکتشون شدم.

ابهت شرکتشون مثل شرکت مهرداد درگیرم نکرد

از بس ترس به دلم افتاده بود که بی توجه فقط ایستاده بودم

حتی نمی دونستم باید چیکار کنم

کجا باید برم

کم کم داشتم پس می افتادم که دختری سمتم اومد...

- بفرمایید...

لبم رو گاز گرفتم و قلنج دستم رو شکوندم...

- امممم...منخانمه....

دوباره لبم رو گاز گرفتم همه چیز از یادم رفته بود...

حتی یادم نمی اومد اسم خانمه چی بود....

- اوه...

برگشتم به اون سمت

همون خانمه اون روزی تو شرکت بود...

قلبم اومد تو دهنم

الان باز شروع می کرد انگلیسی حرف زدن و من مثل گوسفند

نگاهش می کردم...

شروع کرد حرف زدن

دستش رو دراز کرد و باهام دست داد

من فقط لبخند زدم و هی سر تکون دادم

که زنه رفت و دختره لبخندی بهم زد

- چیزی فهمیدی؟

نگاهش کردم و گیج سرم رو تکون دادم و سرم رو خاروندم

خندید_ معلومه چیزی نفهمیدی... به سمتی اشاره کرد

- بیا بریم .

فقط قراره یه سری لباسای کالکشن جدیدمون رو تن بزنی

سری تکون دادم

چند نفس عمیق کشیدم

دنبالش راه افتادم.

_راستی اسم من میناست

لبخند زورکی زدم_هانی

_خوشبختم

فقط لبخندم در جوابش عمیق تر کردم

به سمت اتاقی رفتیم

بعد از پوشیدن سه چهار تا کت اول کم کم راحت تر شدم

آخرین کت رو دراوردم که مینا گفت:

- میگم

نگاهش کردم...

- به درد مدل زن هم می خوریا

شکه شده خشکم زد

آب دهنم خشک شد و به سرفه افتادم

داشتم خفه می شدم

چشمام به اشک نشست

مینا هول کرده کوبید پشتم و یکی یه لیوان اب داد دستم.

آب رو که خوردم و آروم شدم فقط به این فکر می کردم که هرچه

زودتر فرار کنم

یکم که آروم شدم مینا خندی :

- سخته ام دادی که

لبخند کج و کوله ای زدم که خم شد سمتم

- نظرت چیه؟ مدل زن می شی؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- یه پروتز میذاریم برات.

اخم کردم:

- نه.. ممنون

- چرا خب؟ پول خوبی درمیاد ازش

به سمت پشت پرده رفتم تا پیرهنم رو عوض کنم که راه افتاد دنبالم.

به سمتش برگشتم

میشه دنبالن نیای...

نگاهش کردم که سر تکون داد و برگشت

سریع لباسم رو عوض کردم و بیرون زدم

خیلی سریع خداحافظی کردم و برگشتم شرکت

روبه روی مهرداد ایستادم

- نمی رم.

- چرا؟

شونه ای بالا انداختم و پشت میزم نشستم

- دوست ندارم..

چشم هاش گرد شد:

- مگه می شه دوست نداشته باشی مدل بشی؟

- حالا که شده

زیر لب چیزی گفت ک متوجه نشدم

بیخیال مشغول طراحی شدم

همین مونده بود بخوان پروتز سینه وصل کنن بهم...

حتما فردا هم بفهمن دخترم میخوان

با ...

استغفرا ... پسرم کنن

*

بعد تمام شدن کارم از شرکت بیرون زدم

و کنار خیابون به راهم ادامه دادم

که صدای بوق ماشینی توجهمو جلب کرد

نگاهی ب ماشین انداختم

که شیشه جلو پایین اومد

و چهره ماهان نمایان شد_پیر بالا برسونمت

سوار ماشین شدم:

- ممنون عزا گرفته بودم چجوری اینهمه راهو برم...خونه

_خونه نمیریم..

_کجا می ریم؟

_یه نفرو میشناسم به اسم فری ریزه

کارش باز کردن هر نوع قفلیه

بریم ببینم بلده گاوصندوق هم باز کنه یا نه

سرتکون دادم.

- بریم.

بی سر و صدا نشستم و به آهنگ که داخل ماشین پخش میشد گوش

دادم

چهل دقیقه بعد جلویه خونه نگه داشت

نگاهی ب اطراف انداختم_منم بیام؟؟

سرتکون داد

- آره...

باهم پیاده شدیم.

خونه یه خونه قدیمی دو طبقه بود

زنگ روزد

که صدای خمار کسی توی گوشی پیچید_ کیه ماهان_ از طرف

شادمهر اومدیم

دوباره با صدای خمارش گفت_ بیا تو ..

وارد خونه شدیم

وسایل قدیمی و شلخته اطراف ریخته بود

مردی ریز میزه به استقبالمون اومد

فری ریزه واقعا مثل اسمش بود.

یه مرد چهل ساله ... ریز و لاغر

هم قد و قواره من بود اما مشخص بود قویه
نگاه دقیقی بهمون انداخت_بیاید بشینید...

کنار ماهان نشستم
ماهان - شنیدم تو کار قفلی..

ابروشو بالا انداخت:
- تا قفل چی باشه...

ماهان عکسی که از گاوصندوق گرفته بودم رو نشونش داد
- این گاو صندوقه

چند لحظه به عکس نگاه کرد و بعد زل زد به ما

- چی چی هس توش؟

ماهان خیلی جدی گفت:

- فقط یه سری مدار که لازمشون داریم

- پس بحث پول نیست؟

ماهان ابرو بالا انداخت

فری نگاهی به من کرد:

- این دوستتم قراره بیاد؟

ماهان نگاهم کرد. ترجیح می دادم منم برم باهاشون برای همین سرم

رو تکون دادم:

- آره

- چقدر به من میماسه؟

ماهان خیلی عادی گفت:

- چقدر می خوای؟

فری پوزخندی زد:

- مدارک چقدر میرزه براتون؟

اب دهنم رو قورت دادم و ماهان گفت:

- 500 خوبه؟

شکه شدم پونصد هزار تومن می خواست برا باز کردن در گاوصندوق

بده؟

- 700

- 600 حرف هیچکدوممون.

فری یکم فکر کرد

- باشه

- فقط حق نداری چیزی از شرکت برداری.

فری سر تکون داد

ماهان تمام نقشه رو براش گفت و بعد از دادن نصف پول بهش از

خونش زدیم بیرون.

- واقعا این همه پول می دی بهش؟

نیشخندی زد

- نگران نباش ثروتت رو که پس گرفتی بهم پسش می دی

با شیطنت گفت:

- فقط به قرضه

- مرسی بابت این قرض

اروم تر ادامه دادم

- و همه کمک هات

فقط لبخند زد و سمت ماشین رفت

به سمت خونه حرکت کردیم

ماشین داخل حیاط برد

از ماشین پیاده شدم

ماهان_یکم استراحت کن امشب ساعت 2 میریم شرکت

متعجب و نگران شدم_امشب؟؟زود نیست..

نمیشه فردا شب بریم..

ماهان_هرچه زودتر کارا انجام بشه واس خودت بهتره..

سری تکون دادم

ماهان_برو استراحت کن میام صدات میزنم

**

روی تخت دراز کشیده بودم

به این فکر میکردم که اگه مدارک پیدا بشه

چی میشه...

زندگی راحت..

پایان همه مشکلاتم..

از همه مهم تر انتقام گرفتن از عموم...

با صدای در کلبه تیز از روی تخت بلند شدم

_هانی بریم...

نگاهی به ساعت روی میز انداختم

ساعت 1 شب بود

چقد زود گذشت...

لباس هام رو با یه دست لباس سر تا پا مشکی عوض کردم

و از کلبه بیرون زدم

ماهان جلوی در حیاط ایستاده بود

انگار با کسی حرف میزد

به سمتش رفتم که متوجه فری شدم

به لباساش کلی وسیله و ابزار چسبیده بود

نگاهش که به من افتاد

پوزخندی زد_بریم...

عقب گرد کرد به سمت ماشین رفت

_وا مردک مریض...

بعد نیم ساعت جلوی در ورودی شرکت ایستاده بودیم...

ماهان حالا از دوربینا چجوری بگذریم..

فری تیز از ماشین پایین پرید

با چشم دنبالش کردم که یواشکی به سمت اتاق نگهبان رفت

بعد چک کردن اطراف

سنگی از روی زمین برداشت

به ما اشاره کرد تا به سمتش بریم.

ماهان کمرش خم کرد و دولا شد_خم شو دنبالم بیا ک نگهبان

متوجهمون نشه...

سری تکون دادم دنبالش رفتم

کنار فری ایستادیم

فری اطراف نگاه کرد

تو یه حرکت سنگ رو به یکی از ماشینا کوبید

که دزد گیرش به صدا دراومد

تو اون سکوت شد

صدای بلندش خیلی تو ذوق میزد

نگهبان سریع از شرکت بیرون زد و بدون بستن در توی خیابون دوید

و اطراف نگاه میکرد

که فری تیز وارد محوطه شرکت شد

من و ماهانم دنبالش رفتیم

داشتم از ترس می مردم. فکر اینکه بگیرنمون

دست پلیس بیفتیم

لو بریم

منو تحویل عموم بدن

یا در قبال آزادی من مجبور شم با مهرداد ازدواج کنم تا خودمو
فدای ماهان کنم

که بخاطرم توی زندان افتاد

خیلی سخت بود

مزخرف ترین فکرها به ذهنم میرسید داشت من رو می کشت

چشم های سبز مهرداد که هی با پوزخند نگاهم می کرد و نزدیکم می
شد تنم رو می لرزوند

پام به پله های ورودی گیر کرد و سکندری خوردم که ماهان دستم
رو گرفت

- مواظب باش. چقدر یخ کردی

- دارم می میرم از استرس

- آروم باش انشالله همه چی خوب پیش می ره..نترس

سری تکون دادم

توی راهرو ایستادیم.

نقطه کور دوربین ها رو با دقت درآورده بودم

سعی میکردیم جوری ازشون بگذریم که دوربینا ورودمون ضبط نکنن

و چند تایی رو فری از کار انداخت

به هر سختی بود خودمون رو به اتاق مهرداد رساندیم

در قفل بود

انگار توقع داشتم در باز باشه

فری خیلی راحت و مثل اب خوردن در رو باز کرد...

وارد اتاق شد

پشت سرش وارد شدیم در بستیم..

فری_گاو صندوق کجاست؟؟

به پشت آینه اشاره کردم_اونجا

فری - پشت آینه؟

سر تکون دادم.

که به سمت آینه رفت

همونجا پشت در ایستادم تا کارشون رو بکنن..

ماهان آینه رو برداشت و پایین گذاشت.

فری چراغی رو به سرش وصل کرد و مشغول شد

اونقدر اضطراب داشتم که با کوچیکترین صدایی از جا می پریدم.

تقریبا بیست دقیقه طول کشید تا اینکه صدای تقی شنیدم.

ماهان - باز شد؟

آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که دست هام رو می چلوندم رفتم

سمتشون.

فری سری تکون داد:

- بازه

درش رو که باز می کرد با تمام وجود زل زده بودم به داخل گاو
صندوق

تنها چیزایی که توش بود یکی دوتا بسته تراول و یه پوشه گاهی بود.
ماهان پوشه رو برداشت و گفت:
- احتمالا همینه.

داشت بازش می کرد که فری پول ها رو برداشت
ماهان - بذار سر جاش.
فری - حالا....

ماهان اخم کرد:

- گفتم بذار باشه.

من پولتو می دم، قرارمونو که یادت نرفته.

سریع در گاوصندوق رو بست و پوشه رو تو لباسش انداخت.

- بریم... کارمون اینجا تمومه

از در شرکت خارج شدیم و سمت دیوار می رفتیم که یهو صدایی

اومد

- تو کی هستی؟

وحشت زده برگشتم

نگهبان بود که به سمتون می دوید.

ماهان دستم رو کشید:

- بدووووو..معطل چی هستی

دویدیم سمت دیوار

فری رفت بالا و ماهان رو کشید بالا

- دستتو بده من

- واستا....

پریدم بالا و دست ماهان رو گرفتم

ماهان محکم بالا کشیدم

پاهام رو به دیوار فشردم که بالا برم .

ماهان از اون ور پرید پایین

داشتم می پریدم که دستم گرفت به نرده و سوزش و درد تو وجودم
پیچید

- اخ

ماهان پایین دیوار بود و به محض افتادنم دستشو دورم حلقه کرد
- بریم...

دویدیم سمت ماشین.

دستم رو روی زخم دست دیگه ام گذاشته بودم و نفس هام کوتاه و
بریده بود.

به ماشین که رسیدیم ماهان با آخرین سرعت راه افتاد

- پلاکو نگیره

ماهان از آینه پشت رو نگاه کرد

- هنوز دوره، نمی تونه بگیره

نیم ساعت بعد ماهان یه جا کنار خیابون نگه داشت

با فری پیاده شدن

با نگاه دنبالشون کردم

جلوی ماشین ایستادن و حرف زدن و بعد ماهان اومد و با چشمکی به

من باقی پول رو با خودش برد و به فری داد

دوباره که نشست توی ماشین نگاهم کرد

- دستت خوبه؟

سر تکون دادم

- اره می شه زودتر بریم؟

دل تو دلم نبود که مدارک رو ببینم.

به محض رسیدن به خونه دویدیم داخل.

عمو با دیدنمون خندید

- خداروشکر که خوبین.. فکر کردم اتفاقی افتاده که دیر کردین..

هر دومون رو بغل کرد و با دیدن دستم نگران گفت:

- چی شده؟

- چیزی نیست

وارد خونه شدیم

نشستم روی مبل ماهان پاکت رو داد دستم.

- امیدوارم همونی باشه که باید

سر تکون دادم و با دست های لرزون بازش کردم

با دیدن چیزی که تو پاکت بود قلبم ایستاد

با دیدن چیزی که تو پاکت بود قلبم ایستاد

عکس ها رو بیرون کشیدم

عکس مامان و بابا بود

من و مامان و بابا

بغض کردم. همون خاطرات کم و زیادی که یادم بود تو ذهنم روشن شد

مامان مهربونم

بابای عزیز تر جونم

اشک های درشت بی مه‌بابا از چشمام باریدن گرفتن
دستم رو جلو دهنم گرفتم و به هق هق افتادم

آیناز کنارم نشست اما چیزی نگفت

بغض داشت خفه ام می کرد

هر چی اشک می ریختم انگار بغضم بیشتر می شد

به حق افتادم

شمار سال هایی که ندیده بودمشون از دستم در رفته بود

بالاخره بعد نیم ساعت که یکم آرام شدم دوباره پاکت رو برداشتم

نگاهم رفت سمت عمو که عکس ها رو نگاه می کرد

معلوم بود اونم بغض داره

برگه ای رو از پاکت بیرون کشیدم

با دست های لرزون بازش کردم

با دیدن اسم وصیت نامه که با فونت درشت بالای برگه تایپ شده بود

و دست خط بابا و اسمش دوباره اشکام ریخت

شروع کردم به خوندنش

همه چیز رو به نام من کرده بود

از عمو خواسته بود مراقبم باشه تا به سن قانونی برسم.

کلی از عمو تعریف کرده بود

برادر عزیز تر از جانش

نبود بیینه چقد در حق امانتیش ظلم کرده بود

آهی کشیدم

بابا

کلی خواهش کرده بود که مراقبم باشه

دستم رو روی گلوم گذاشتم

چرا حس می کردم بابا می دونسته قراره بمیره؟

تک تک کلماتش این حس رو میرسوند

نوشته ها بوی مرگ می دادن

بعد از تموم شدن وصیت نامه اون رو به سمت عمو گرفتم و خودم دست به صورت دوباره شروع به گریه کردم.

پاکت رو از رو پام برداشتن

چند لحظه بعد صدای ماهان با شوق به گوشم نشست

- شناسنامه است...

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

اشکام رو پاک کردم

دوتا شناسنامه دستش بود که به سمتم گرفت

با دست لرزون گرفتمشون

توی دلم ذوقی بود

یعنی از این در به دری راحت شدم

شناسنامه اول باز کردم به اسم بابا بود

دومی نگاه انداختم اینم متعلق ب مامانم بود

مهر باطلی که رو شناسنامه ها خورده بود باعث شد قلبم فشرده بشه

نا امید تر از قیل

به سختی از جام بلند شدم

چنگ زدم به عکسا و به سمت در رفتم که آیناز گفت:

- کجا می ری هانی؟

بدون اینکه برگردم با صدای خش داری گفتم

- کلبه

ماهان خیلی سریع گفت:

- بهتره امشب رو اینجا بمونی

خیلی جدی گفتم:

- نیاز دارم تنها باشم.

دیگه چیزی نگفتن

در حالی که تلو تلو می خوردم به سمت کلبه رفتم
در رو که بستم پشت در سر خوردم و زدم زیر گریه

عکس ها رو بغل کردم

چقدر دلم تنگ شده بود براشون

خطاب بهشون نالیدم:

- چرا منو نبردین؟ چرا گذاشتین اینجا بمونم و این همه زجر بکشم؟

من دختر خوبی بودم

به خدا اذیتتون نمی کردم

منم می بردین تا دیگه این همه سختی نکشم

می دونین چند بار به سرم زد خودمو راحت کنم؟

از اونور من رو می بینین؟ آره؟ میبینین چه بلایی سرم اومده؟ من همون هانام؟

همون که از گل نازک تر بهش نمی گفتین؟

با صدای بلند هق زدم

- حالا شدم هانی یه پسر بدبخت که هیچی نداره

چقد تفاوت بین دختر نازک پروده خانواده حیدری

حالا پسری خودساخته و سرد..

اونقدر زار زدم که همونجا پشت در خوابم برد....

صبح با سر درد بیدار شدم

فقط تونستم یه لیوان چایی بخورم.

زخم دستم پانسمان کردم که

ماهان اومد دنبالم و منو رسوند شرکت

تو راه یک کلمه هم حرف نزدیم

یعنی نمی تونستم حرف بزنم انگار یکی دست گذاشته بود رو تار های

صوتیم و نمی داشت لب باز کنم

وارد شرکت شدم. و یه راست سمت اتاق رفتم

وارد اتاق که شدم مهرداد با لبخند سلام داد که فقط تونستم سر

تکون بدم

به وضوح دیدم که از حالت نگاهم شکه شده بود

چیزی نگفت و با دیدن دستم با تعجب گفت:

- دستت چی شده؟

بی توجه بهش پشت میزم نشستم

دهنش باز مونده بود

برگه ای رو در آوردم و شروع کردم به طراحی کردن

برای خالی شدن ذهنم مشغول شدم و ساعت و زمان یادم رفت

سرم رو بلند کردم و مداد رو انداختم رو میز

چرخه به گردنم دادم و صدای طرُق و توروقش درآمد

با دیدن مهرداد که بالای سرم ایستاده بود متعجب نگاهش کردم

خشکش زده بود و خیره به طرحم تکون نمی خورد

سنگینی نگاهم رو که حس کرد به خودش اومد

طرحم رو برداشت با صدای بهت زده ای گفت

- تو نابغه ای پسر، وای عجب طرحی... خدای من

با دهن کج نگاهش می کردم که گفت:

- اونطوری نگاهم نکن

طرحم رو گرفت و به سمت در رفت:

- بیا بریم

با یه شرکت بزرگ جلسه داریم و طرحت رو قاطی طرحا می دم

مطمئنم خوششون میاد

تو یه طراح بزرگ میشی

درسته رنگامیزی شده و طبق اصول نیست اما مشخصه که خاصه

چیزی برای جنس و رنگ مدنظرته؟

کمی فکر کردم و با صدایی که به خاطر گریه ها و زجه هام خش دار

شده بود گفتم:

- تا حدودی

در رو باز کرد و بیرون رفت:

- چه عجب صداتو شنیدیم

بیرون رفت و پوشه ای رو از منشی گرفت
طرح منم لاش گذاشت و به سمت در رفت

از در بیرون رفتیم . با دیدن نگهبان دیشبی یه لحظه خشکم زد

بعد یادم اومد که چهره ام رو که ندیده
پس سعی کردم خونسرد باشم و بیخیال راه برم

- سلام آقا

مهرداد ایستاد.

- سلام آقای رحیمی مشکلی هست؟

کمی این پا و اونا کرد و گفت

- آقا دیشب دزد زده به شرکت

مهردا متعجب و عصبانی گفت؛

- دزد زده بعد الان داری می گی؟ نتونستی بگیری؟

خجالت زده گفت:

- نه آقا سه نفر بودن از دیوار در رفتن

ولی...

با مکث گفت:

- یکیشون دستش زخمی شد فکر کنم.

مهرداد لب هاش رو روی هم فشرد

- الان مجبورم برم

اومدم دوربینا رو چک می کنم تو هم حواست رو بیشتر جمع کن

معلوم بود عصبی شده. برگشت بره سمت ماشین که نگاهش به دستم افتاد

تمام خونسردیمو جمع کردم که واکنشی نشون ندم و مهرداد بعد از مکثی به سمت ماشین رفت

با مهرداد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

یه ساعتی طول کشید برسیم و توی راه مهرداد فقط حرص خورد

معلوم بود حسابی بهم ریخته و من فقط پوزخند زدم

وارد شرکت شدیم و به سمت اتاقی راهنماییمون کردن

مهرداد که پوشه رو داد دستشون قلبم شروع کرد به تالاپ تولوپ
کردن

اگه طرح قبول می شد کلی به نفعم بود

بی صدا نشستیم بودم و مهرداد با انگشت روی میز ضرب گرفته بود.
چند نفری طرح ها رو بررسی می کردن و هر از گاهی یه چیزایی می
گفتن

یه ساعت بعد همه بلند شدن و شروع کردن با خوشحالی با مهرداد
دست دادن و یه سری برگه رو امضا کردن.

از نیش باز مهرداد معلوم بود که قبول کردن

یکیشون چیزی گفت که مهرداد با دست من رو نشون داد و بعد به
سمتم اومد

- از طرح خوششون اومده

می خواد باهات حرف بزنه

سر تکون دادم و بلند شدم. مرد جلوم ایستاد و بعد از دست دادن شروع کرد به حرف زدن

منم طبق معمول با سر تکون دادن و لبخند زدن جواب می دادم که اخرش مرد دوباره دستش رو دراز کرد که منم دست دادم

مهرداد عصبی نگاهم کرد

متعجب نگاهش کردم که پوشه ای رو دستم داد و اشاره کرد

- بیرون باش

دیدم که با عصبانیت با مرد حرف می زد و سعی می کرد خودش رو کنترل کنه

توی ماشین نشستم تا بیاد
به محض نشستنش با حرص توپید

- برای چی هرچی می گن قبول می کنی هان؟
اخم کردم:

- مگه چی شده؟

- زهر مار چیشده بهشون گفتم فقط برای ما کار می کنی،
حق نداری پیشنهاد بقیه رو قبول کنی فهمیدی؟

فقط نگاهش کردم و جوابش رو ندادم که سرش رو تکیه داد و چشم بست

وارد شرکت که شدیم دیگه وقت تموم شده بود

مهرداد کله اش رو انداخت پایین و رفت خونه و خداروشکر نخواست
من رو برسونه

به اندازه کافی تحملش کرده بودم

بعد از پیدا کردن یه تاکسی تا خونه به این فکر کردم که چی می شد
برای یه شرکت خارجی کار کنم؟

حتما اونا بیشتر قدرم رو می دونستن

دیگه نیازی به پس گرفتن ثروتم و این همه دردسر نبود
راحت میتونستم زندگی کنم

به خونه که رسیدم یه راست رفتم کلبه

گشنه ام بود و سریع لباس عوض کردم و نیمرو درست کردم

داشتم نیمرو رو می خوردم

و با خودم نقشه می کشیدم که تقه ای به در خورد

بلند شدم:

- کیه؟

- باز کن

در رو باز کردم، آینه‌ای لبخندی زد:

- چه بویی به به

لبخند کمرنگی زدم:

- بیا تو، یکم مونده هنوز

با خنده وارد آشپزخونه شد و باقی نیمرو رو توی یه ساندویچ جا داد

- بیا بریم بابا منتظرته

با دهن باز بهش که ریلکس ساندویچ می خورد نگاه می کردم که گفت:

- اونور هنوز شام نخوردیم بیا بریم.

دنبالش راه افتادم.

بعد از سلام علیک و احوال پرسی کنار عمو رو کاناپه نشستم که عمو آهی کشید:

- اینجوری دستمون به جایی نمی رسه

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- تنها راهمون اینه که خودتو معرفی کنی چون عموت داره همه جا رو دنبالت می گرده

دیر یا زود پیدات می کنه و اونوقت دستمون کمتر بازه

با قلبی که به شدت می کویید و چشم های گرد شده نگاهش می
کردم

دست و پام یخ زده بود

فکر اینکه با عمو رو به رو بشم وحشت به جونم انداخته بود

یهویی بلند شدم و خیلی آرام گفتم:

- باید فکر کنم..

عمو با آرامش جوابمو داد- باشه دخترم برو خوب فکراتو بکن

خیلی سال از وقتی کسی دخترم صدام زده بود می گذشت

یه جورایی به دلم می نشست این لفظ و بهم یادآوری می کرد هنوز
دخترم...

به سمت کلبه رفتم

روی مبل نشستم و به پنجره زل زدم

مونده بودم باید چیکار کنم، می ترسیدم از رو ب رو شدن با عمو

عمو آگ من رو می دید بی برو برگرد می خواست که با مهرداد ازدواج
کنم

اصلا تو توان خودم نمی دیدم که بخوام با مهرداد باشم

می تونستم بیخیال ثروتم بشم

این همه سال بدون اون ثروت زندگی کرده بودم

می تونستم ازدواج کنم و زندگی عادی داشته باشم
ترجیح می دادم همونطوری پنهون از عمو زندگی کنم

اره می تونستم دختر باشم و ازدواج کنم

ولی کی می خواد با من ازدواج کنه؟

با به یادآوردن اهورا گیج شروع به فکر کردن کردم

اهورا دوستم داشت

درسته علاقه ای بهش نداشتم

ولی مطمئن بعد ازدواج باهاش علاقه هم به وجود میومد

با ازدواج با اهورا

دیگه لازم نبود دنبال ثروتم برم..

توی تصمیم آنی

گوشیم رو برداشتم

باید فکرمو با کسی درمیون بگذارم

سریع شماره ماهان رو گرفتم

صداش توی گوشم پیچید_بله

تند گفتم - میای کلبه؟

ماهان - چیزی شده؟

- نه می خوام باهات حرف بزنم..

ماهان - باشه الان میام

گوشی قط کردم

منتظرش موندم تا برسه...

تقه ای به در خورد و صدام کرد

- هانی؟

بلند شدم و در رو باز کردم

- بیا تو

به سمت اشپزخونه رفتم؛

- چیزی می خوری؟

سرش رو تکون داد:

- نه بیا بشین ببینم چی شده..منو کشوندی اینجا

رو ب روش نشستم

ماهان - بگو میشنوم

نگاهش کردم و بعد نگاهم رو به پشت سرش دوختم

تا تمرکز کنم

نمی دونستم چطور بگم

یکم من و من کردم و ناگهانی گفتم:

- می خوام ازدواج کنم

تو جاش پرید:

- چی؟

شمرده شمرده گفتم

- می خوام ازدواج کنم

با چشم های ریز شده نگاهم کرد:

- اونوقت با کی؟

لبم رو گاز گرفتم و اروم گفتم؛

- اهورا

شکه شده نگاهم کرد و از کوره در رفت

- اهورا؟ چی فکر کردی با خودت؟ اهورا ادمه؟ د اخه اهورا به درد

زندگی می خوره؟

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم

پریدم وسط حرفش

- می خوام مستقل باشم

خسته ام از این زندگی داغونم...می ترسم با عموم رو به رو بشم
می خوام بیخیال ثروتم بشم و عادی زندگیم رو کنم
بدون ترس و وحشت

بغض به صدام لرز انداخت

- من با مهرداد دی که کل عمرم رو ازش فرار کردم نمی تونم زیر یه
سقف زندگی کنم

اخم کرد و داد زد:.....

داد زد_احمق اهورا زن داره..

صداش تو گوشم اگو می شد

اهورا زن داره

اهورا زن داره

زن داره

متعجب و شکه پرسیدم_چی؟ زن داره

ترسیده نگاهش کردم دلم میخواست بگه نه

شوخی بود

که پوزخند زد:

- پس فکر کردی که مانیا از کجا اومده؟ هان؟

با من و من گفتم:

- گفت ... بچه .. دوستشه

- هه... ساده ی بدبخت، اهورا زن داره و قراره از هم طلاق بگیرن

می خوای با یه آدم دروغ گو ازدواج کنی؟ آره؟

ولو شدم روی مبل

تمام نقشه هام خراب شد

- پس چه غلطی کنم؟ دارم دیوونه می شم و دستم به هیچ جایی بند

نیست

- خودت رو به عموت نشون بده

قوی باش و کم نیار، این همه سال
فرار کردی و حالا بمون و محکم باش

مثل یه ادم ترسو پشت نقاب تقلبیت قایم شدی و هیچ کاری نمی
کنی

یکم عرضه داشته باش

تو هیچی از بقیه کم نداری،

تو چشم هام زل زد:

- هانا باش نه هانی.

یه هانای قوی باش

کسی شو که حتی عموت هم نتونه اذیتت کنه

من و آیناز و بابا کمکت می کنیم

تنهات نمیداریم

فقط کافیه بخوای

زل زدم بهش و تو فکر فرو رفتم

نمی دونم دلیلش چی بود

اینکه جو حرفای ماهان من رو گرفت یا چیز دیگه

اما تصمیمم رو گرفته بودم و نمی خواستم ازش پا پس بکشم

مصممم زل زدم تو چشم هاش و گفتم:

- می خوام دختر باشم.

ماهان با خوشحالی بالا پرید _اینه ...

مهلت نداد تصمیم عوض بشه

سریع زنگ زد به آیناز و ازش خواست حاضر بشه

- تو هم سریع لباس بپوش

- کجا میریم؟

نیشخندی زد:

- می ریم که دختر بشی...یه دختر قوی

توی ماشین که نشستیم آیناز گفت:

- خرید چی داری ماهان؟

- برای من نیست

- پس برای کیه؟

- قراره هانی قلبی تبدیل به هانا اصلی بشه

آیناز با جیغ گفت:

- چیییییی؟؟

برگشت و از همون جلو من رو کشید سمت خودش و محکم بغلم کرد

- واییییییی آخ جونننننن خیلی برات خوشحالم

نیشخندی زدم.

- آروم بگیر... آیناز

شروع کرد نقشه کشیدن و ادرس دادن

آیناز - هر جا من می‌گم، هر چی من می‌گم، شنیدی؟

ریز خندیدیم

وارد اولین پاساژ شدیم

ماهان - بهتره اول یه دست لباس دخترونه بخری و همینجا عوض

کنی

ایناز سری تکون داد

- ماهان راست می گه..

بعد نیشخندی زد و سویچ رو از رست ماهان گرفت:

- البته شما هم تشریف میبری خونه ما خودمون میایم.

ماهان شکه نگاهش کرد

- چی؟ برای چی برم؟

آیناز لبم رو گاز گرفت و شیطان خندید:

- همه مزه اش به شکه شدنتونه...

تو خونه با چهره جدید هانا رو به رو میشی

خنده ام گرفته بود

قلبم تالاپ و تولوپ می زد

نمی دونستم چه حسی دارم از اینکه قراره دوباره دختر بشم

یادم رفته بود دختر بودن رو

ناز داشتن رو

دستای یخ کرده ام رو زوی گونه هام گذاشتم و نفسم رو به شدت به

بیرون فوت کردم

با رفتن ماهان

که به زور آیناز مجبور شد بره

مشغول خرید شدیم

ایناز دستم رو کشید سمت مانتو فروشی و گفت
- بیا از اینجا شروع کنیم.

وارد اولین مغازه شدیم

ایناز به من اشاره کرد و مانتویی رو نشون فروشنده داد

- این مانتو سایز دوستم می خواستم...

فروشنده_کدوم دوستت؟؟؟

ایناز به من اشاره کرد_همین دیگه

فروشنده با تعجب_این که پسره میخواد مانتو بپوشه؟؟

ایناز مجبوری خندید و اروم گفت:

- دوستم همیشه مثل پسر می گرده...

کلا پسر بودن دوست داره

می خوام براش دخترونه بخرم شاید بالاخره نظرش عوض شد....

فروشنده که خانم چهل ساله ای به نظر می رسید نیشخندی زد

چپ چپ نگاهم کرد

و مانتو رو دست آیناز داد

آیناز مانتو رو سمتم گرفت - برو بپوش تا من برم سریع یه شالی

چیزی بگیرم بیارم...

سر تکون دادم و وارد اتاق پرو شدم

به خودم توی آینه زل زدم

پیرهن مردونه مشکی تنم بود

نمیدونستم کارم درسته یا نه...

توی آینه به صورتم نگاه کردم

و رنگم به سفیدی می زد

یکم دلهره داشتم و ترس بدی توی دلم نشسته بود

برگشتن به هویت واقعی خودم سخت بود..

اونم بعد 10 سال هویت قلبی

من به این قلبی بودن عادت کرده بودم

الان ترک عادتم باعث آزارم میشد

مانتو رو آویزون کردم و دستم رو بند دکمه اولم کردم

آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو تکه تکه بیرون فرستادم.

دکمه ها رو یکی یکی با دست هایی که می لرزید باز کردم

بدن سفیدم و باند سفیدی که سال ها هم آغوش تنم بود جلوی

چشمم نمایان شد

پلکی زدم و پیرهن رو از تنم بیرون کشیدم

دست بردم و باند رو اروم باز کردم
سینه هام از حصار اون باند آزاد شد

عادت کرده بودم به بسته بودنشون
الان بدون باند حس بدی بهم می داد.

مانتو رو پوشیدم. حس عجیبی داشتم
نگاهم به اندامم افتاد که حالا توی لباس دخترونه

دختر بودن خودش رو بیشتر داد میزد

تقه ای به در خورد

لای در رو باز کردم

آیناز نگاهم کرد:

- میبینی چه خنگم؟

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- اول باید لباس زیر می خریدیم

دهنی کج کرد و با شیطنت گفت

- باز کن ببینم سائز تو...

شوکه شده با چشم های گرد خیره نگاهش کردم که بلند خندید و

گفت

- تا حدودی فهمیدم سائز تو

بمون تا برم براتدچندتا لباس زیر بیارم

اینو بگیر امتحان کن تا پیام

پلاستیکی رو دستم داد و سریع در بست و رفت

توی پلاستیک رو نگاه کردم

شالی خوشکل و با ریشه های گیپور توش داخلش بود

شال بیرون کشیدم

همرنگ شلوار جینم مشکی بود

نمی دونم انگار ناخودآگاه عزا گرفته بودم
تای شال رو باز کردم و رو سرم انداختم

به چهره ام توی آینه زل زدم
فرق کرده بودم..

بایدم فرق میکردم
یهووو از دنیایی پسروم جدا شده بودم و پرت شده بودم توی یه
دنیای جدید و دخترونه و البته قدیمی..

نفس عمیقی کشیدم و منتظر موندم

ده دقیقه بعد دوباره تقه ای به در خورد و آیناز پلاستیکی رو توی
بغلم انداخت

با شیطنت گفت:

- اگ بلد نیسی کمکت کنم؟؟

پلکی زدم:

- فکر کنم بلد باشم...

مانتو رو از تنم دراوردم و شروع کردم به پوشیدن سوتینی که آورده
بود

بعد از کلی کلنجار رفتن پوشیدمش

به خودم توی آینه نگاه کردم

یه جوری بود حالم

انگار از خودم هم خجالت می کشیدم...

حتی نمی دونستم تنگه یا گشاد

چون نمی دونستم باید چطور باشه...

هیچ وقت هم ندیده بودم.

پوفی کشیدم و مانتو رو روش تنم کردم

حالا بهتر شده بود.

شال رو برداشتم و روی سرم انداختم.

به خودم توی آینه نگاه دیگه ای انداختم و بعد انگار که بخوام فرار
کنم

سریع پیرهن و باند رو چپوندم توی یکی از پلاستیکا و از اتاق زدم
بیرون

اولین نفر آیناز بود که من رو دید

برقی تو چشم هاش نشست و اومد سمتم

محکم بغلم کرد

- الهی قوربونت برم اینجوری خیلی قشنگ تری

نگاه فروشده و چند نفری که حدس زدم فقط برای دیدن من تو
مغازه موندن روم سنگینی می کرد.

- بریم.

متعجب به آیناز نگاه کردم

- پولشونو ندادم

- من دادم بیا بریم

دستم رو کشید و راه افتاد

- ولی اخه....

نگاهم کرد:

- ماهان گفت اگه نه و نو اوردی بگم رو همون قرضت حساب کن

گیج نگاهم کرد:

- چه قرضی داری؟

سرم رو به معنی هیچی تکون دادم

برای پس دادن پول ماهان هم که شده باید ثروتم رو پس می گرفتم
از اینکه زیر دین کسی باشم متنفر بودم

بعد از گشتن یکی دو تا پاساژ دیگه و کلی خرید کردن بالاخره ساعت
هفت بود که آیناز راضی شد بریم.

با دیدن اینکه به سمت خونه نمیره متعجب گفتم:

- کجا می ری؟

نیشخندی زد و با شیطنت گفت:

- آرایشگاه...

با چشم های گرد شده بهش زل زدم.

اجازه هیچ مخالفتی رو بهم نداد

به محض اینکه من رو نشوند زیر دست آرایشگر شروع کرد دستور دادن

- اصلاح صورتش و ابرو هاش

چرخید و ادامه داد:

- مو براش استکشن کنید.....امممممم

- ایناز

- هیسسسسس....ناخن هم بکارید.

آرایشگر - خیلی طول می کشه ها

نگاهی به خانم آرایشگر کرد

- پس فعلا ناخن رو بیخیال می شیم

تمام مدتی که اصلاح می کرد درد کشیدم و اشک ریختم
عجب غلطی کردم! پسر بودن خیلی بهتر بود
اشکام تند تند روی صورت میلغزید

اما انگار اشک هام بیشتر از ترس بود
ترس از دست دادن همین چیزهایی که برام مونده

بالاخره کارش تموم شد و دستی به صورت می کشید
- به به پاشو ببین خودتو که چی شدیی

آب دهنم رو قورت دادم و به آینه نگاه کردم.

نگاهم بغض داشت

دیگه خبری از اون موهایی که به سیاهی می زد نبود

کل صورتم سفید تر و شفاف تر شده بود

ابروهام خیلی تغییر نکرده بود و فقط یکم تمیز تر بودن

- همینجوری واستا تا موهارو امتحان کنم.

به خودم توی آینه زل زده بودم و اصلا نمی دیدم چیکار می کنه

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومد

به ایناز اشاره کردم:

- جواب بده.

سری تکون داد و گوشی ازم گرفت

- الو..

میام زود.....یه نیم ساعت دیگه خیلی نمونده....باشه.....میگمممم

باشهههههه

خداحافظ

از توی آیینه سوالی نگاهش کردم که دهنش رو کج کرد:

- ماهان

میگه چرا اینقدر دیر کردید

- ساعت چنده؟

- ده

با چشم های گرد شده نگاهش کردم

- چیه خب؟

چشم غره ای رفتم:

- خودتم میای بیرون تا این ساعت بیرونی؟

لباش رو جمع کرد

- خب اره

توپیدم بهش

- تو بیخود می کنی

شوکه شده نگاهم کرد

- می دونی چه بلاهایی ممکنه تو خیابون سرت بیاد؟ آره؟

می دونی اصلا چه ادمایی اون بیرونن؟

خانم ارایشگر خنده اش گرفت

- خودتم که دختری

ناخود آگاه از دهنم پرید

- همه عمرم پسر بودم

شوکه شده نگاهم کرد که آیناز سعی کرد سوتی من رو جمع کنه

- منظورش اینه بیشتر علاقه داشت ب تیپ پسر ونه

واس همین دختر بودنش تو چشن نبود ..

لبخند مضحکی زد

ارایشگر ک انگار قانع شده بود دوباره مشغول ب کار شد

وقتی

کار ارایشگر تموم شد ایناز نداشت بفهمم چقدر پول داده

لب هام رو روی هم فشردم

احتمالا قیمت زیاد بود و با شنیدنش می ترسید من سر و صدا کنم

خودم خنده ام گرفت

سوار ماشین شدیم و یه ربعی تا خونه مونده بود

ماشین رو وارد حیاط کرد

نیشخندی بهم زد

- قیافه هاشون دیدن دارههههه

خندیدم و از ماشین پیاده شدیم.

به سمت عمارت رفتیم

دل تو دلم نبود

نمی دونستم چه واکنشی به تغییرم نشون می دن

قلبم محکم تو سینه ام می زد و طبق معمول دستام یخ کرده بود

در عمارت رو باز کردیم که ماهان از جاش بلند شد و چشم تو چشم شدیم..

نگاه تحسین برانگیز ماهان باعث شد بیشتر خجالت بکشم

سرم پایین انداختم

عمو بلند شد به سمتم اومد

و نگاهش رو بهم دوخت

لب هام رو روی هم فشردم و نگاهم رو به سمت زمین کشیدم

صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شد رو شنیدم و بعد
توی آغوش عمو فرو رفتم

دستاش رو دورم حلقه کرد و آروم زمزمه کرد
- چقدر شبیه مامانت شدی..

بغض به گلوم هجوم آورد
چشم هام پر از اشک شد

نگاهم رو بالا اوردم. ماهان با لبخند ایستاده بود و نگاهم می کرد...

عمو آروم من رو از خودش جدا کرد
- خیلی زود همه چیز رو تموم می کنیم

نمی دارم دیگه بیشتر از این زجر بکشی..

به سختی لبخندی بهش زدم و به ماهان که نزدیکم شد سلام دادم
- خیلی عوض شدیا... فکر نمیکردم انقد خوشکل باشه نمونه
دخترت..

در ادامه حرفش خندید

لبخندی زدم و سر کج کردم
برگشت و روی مبل نشست...

منم کنارشون نشستم و خدمتکار لیوان شربت رو جلومون گذاشت

هی با تعجب نگاهم می کرد..

عمو نگاهش رو بهم دوخت:

- فردا زنگ می زنه و برای شب خونه عموت قرار میدارم
هرچه زودتر با واقعیت رو به رو بشن بهتره..
باید یهویی عمل کنیم تا نتونن واکنش سختی نشون بدن

تنم لرز افتاد، لیوان رو محکم فشار دادم

عمو اشاره ای کرد:

- صلاح نیست دیگه تو کلبه ته باغ باشی

اتاق کنار ایناز رو بردار

پریدم تو حرفش:

- اما عمو...

اخم کرد:

- هیسسس حرف نباشه، تا الانم فقط چون کسی نمی دونست
دختری گذاشتم اونجا باشی
فرفی با اینازم نداری که بذارم اونجا بمونی

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم که به ماهان اشاره کرد:
- با هم برید کلبه یه چند تیکه وسایلو بیاره

- چیزی لازم ندارم فعلا عمو

بقیه رو هم فردا میارم

از جاش بلند شد

- هر طور صلاح می دونی

هر چیزی لازم داشتی بگو با ماهان برات بیاره

- باشه عمو دستتون درد نکنه...هیچ وقت کمک هاتون رو یادم نمی

ره

اومد سمتم خم شد و پیشونیم رو بوسید

دلم ضعف رفت

- تو دختر عزیزترین دوستمی

همین که تا همین جا این همه سختی کشیدی از کم کاریه منه

اشکم چکید

- عمو...

سریع

پشتشو بهم کرد و از پله ها بالا رفت

با صدای که بغض داشت گفت

- اگه شام خوردین برید استراحت کنید

خودش به سمت اتاقش رقت

انقد استرس داشتم که تنها چیزی که بهش فکر نمیکردم گرسنگی

بود

بیخیال شام

با ایناز به سمت پله ها رفتیم

نگاه ماهان روم سنگینی می کرد اما اهمیت ندادم

آیناز در اتاق باز کرد

با دست به داخلش اشاره کرد

- این اتاق جدیدت

لبخندی بهش زدم که جلو اومد و محکم بغلم کرد

- مثل ابجی نداشته ام دوستت دارم

محکم فشارش دادم

_منم دوست دارم آیناز..شما نبودین نمیدونستم الان سرنوشتم

چجوری میشد..

با دست چند ضربه به پشتم زد

- استراحت کن

به سمت اتاقش رفت

وارد اتاق شدم و در رو بستم. نفس عمیقی کشیدم و به در تکیه دادم

به خودم گفتم

- تولد دوباره ات مبارک هانا..

از امروز زندگی جدیدت شروع میشه

پس قوی باش و برای چیزی که حقته بجنگ

هرچی حق تو خوردن و دم نزدی کافیه

الان وقت انتقام....

توی سالن

نشسته بودیم و همگی زل زده بودیم به دهن عمو که داشت
خداحافظی می کرد

گوشی رو گذاشت کنارش

- گفتم امشب میریم خونشون ..

آب دهنم رو قورت دادم و نفس لرزونی کشیدم.

داشتم از دلهره می مردم.

- هانا پاشو بیا

به آیناز نگاه کردم - کجا بیام؟

- بریم ناخن بکاریم برات

پوف کلافه ای کشیدم من داشتم از استرس می مردم اونوقت این...

_من ازین کارا خوشم نمیاد آیناز

عمو- پاشو هانا جان، لاقل حواست پرت می شه.

به عمو چشم دوختم. چشم هاش رو به معنی حرف گوش کن روی هم گذاشت.

با اجبار

از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم.

نمی دونستم باید چی بپوشم

همون مانتو دیروزی رو تنم کردم و شال رو روی سرم مینداختم که
آیناز وارد شد و با دیدنم جیغ کشید

با چشم های گشاد شده و وحشت زده نگاهش می کردم
- چته..؟ چی شده؟

عصبی غرید- زهر مار چی شده، اون یکی مانتوت رو بپوش
- وا چرا؟ مگه این چشه؟؟

چشم غره ای رفت:
- چش نیست گوشه... داریم می ریم به همون ارایشگاه..

چرا نداره که، با لباس تکراری می خوای بیای؟

گیج نگاهش کردم:

- خب چی می شه مگه؟

هولم داد سمت کمد:

- تو نمی فهمی، حرف گوش کن و..

برو عوضش کن

منم میرم حاضر بشم

درست لباس بپوشیا...

از اتاق بیرون رفت

مانتو رو عوض کردم

از اتاق خارج شدم

که همزمان آیناز هم حاضر و شیک و پیک از اتاقش بیرون اومد
آیناز_افرین حالا ماه شدی...

از لحن تلفظ کردن جملش خندم گرفت

باهم از خونه بیرون زدیم

**

به ناخن هام نگاه کردم. گفته بودم نمی خوام مثل ناخن های خود
خانم ارایشگر باشه
با اون نوک تیزشون..
اه اه

کوتاه و مربعی بودن. یه لاک ملایم کرم زده بود روشن

دلیم یه جوری می شد

یه حس خوبی بهم دست می داد و هی دوست داشتم به ناخن هام

نگاه کنم

بلاخره دنیای دخترونه خودمو پیدا کردم

دوباره مثل دیروز ایناز پول رو حساب کرد و برگشتیم

توی اتاق نشستیم فقط فکر مشغول امشب بود

تا ساعت شش که ایناز اومد و گفت حاضر بشم صد بار مردم و زنده

شدم

با ترس و لرز

شروع کردم به لباس پوشیدن

یه پیرهن سبز لجنی که تا زانوم می رسید تن کردم و روش جلیقه ی
کرمش رو پوشیدم

جوراب شلواری رو به هر سختی بود پام کردم.

انقد تنگ بود نفسم داشت بند میومد..

دختر اینارو چجوری تحمل میکنن اخه

روسری رو دستم گرفته بودم و نمی دونستم چطوری سرم کنم.

به سمت در رفتم و از اتاق بیرون زدم

- آینا...

با دیدن ماهان سر جام ایستادم

و حرفم نصف موند

نگاهش روم چرخید

از پایین به بالا

شوکه ایستاده بودم سر جام

استرس داشتم، چند لحظه نگاهم کرد و لبخندی زد

- چی شده؟

من و من کردم:

- امممم....روسری رو ...

خجالت زده سرم رو پایین انداختم:

- نمی دونم چطوری ببندم. ..

اومد جلو و روسری رو ازم گرفت

- بیا شاید بتونم کمکت کنم..

به سمت اتاقم رفت. لب گزیدم و پشتش راه افتادم

جلوی آینه ایستاده بود.

جلوش ایستادم. روسری رو سه گوش کرد و روی سرم انداخت

بهش زل زده بودم و نگاهش می کردم که چیکار می کنه.

روسری رو بست و برام کنار گردنم محکمش کرد

لبخندی زد - از بس برای ایناز روسری بستم خبره شدم.

توی چشماش زل زدم

بعد از مکثی نگاه ازم گرفت - ببین چطور شده؟

جلوی آینه ایستادم

و به چهره جدیدم که توی قاب روسری قرار گرفته بود چشم دوختم

لبخندی رو لبم شکل گرفت

- مرسی ...

نزدیک تر اومد پشت سرم

تو چند سانتی قرار گرفت

از آینه بهم نگاه کرد_همیشه فکر میکردم تو یه پسر لاغر مردنی ریز
میزه ای تو دل برو هستی...

لبخندی زد_ولی الان میفهمم یه دختر خوشکل تودل برو بودی...

اشاره ای با سرش به در کرد:

- بدو بریم...که دیر شد

دو دل نگاهش کردم که یکم خم شد سمتم:

- قوی باش هانا...ما پشتتیم...

چشمکی زد

از اتاق بیرون رفت

پشت سرش به راه افتادم

آیناز با دیدن مدل روسری خندید

- ماهان قرار نشد مدل های من رو لو بدی.

ماهان با دست موهای آیناز بهم ریخت_ تو که انقد مدل جور واجور
بلدی یکیش واس هانا چی میشه..

آیناز غرید_ اه ماهان یه ساعته دارم موهام درست میکنم
بخاطر حرص خوردن آیناز خندم گرفته بود

که صدای عمو شنیدم_بچه ها بیاید..

باهم سوار ماشین شدیم.

هرچی به خونه ی عموم نزدیک تر می شدیم بیشتر استرس می
گرفتم

تمام تنم گر گرفته بود و دست و پاهام یخ زده بود

حس می کردم دارم خفه می شم.

آیناز دستم رو گرفت:

- هانا آرام باش...الان سخته میکنیا..

چقد یخ کردی دختر

عمو برگشت و نگاهم کرد، لبخندی بهم زد.

به سختی لبخندی تحویلش دادم.

با دیدن در خونه عمو پشیمونی مثل خوره افتاد به جونم

وحشت زده نالیدم:

- من نمیام....

بغض کرده بودم. ماهان ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.

در سمت من رو باز کرد و بهم چشم دوخت.

سرم رو به معنی نه تکون دادم که خم شد تو ماشین و کنار گوشم
گفت:

- یا پیاده شو و همه چیز رو تموم کن یا تموم عمرت بترس از
پسرنبودنت و دست هایی که وقتی لو بری میان سمتت. ..

تنم از گفته اش لرزید...

دستش رو دراز کرد و دست سردم رو از روی پام برداشت.

- هانا فقط یکم شجاعت بخرج بده... فقط یه ذره... اونوقت میبینی
همه چی خود به خود درست شد

دست آیناز هم نشست رو شونه ام.

بغضم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

سرم رو به معنی تایید حرف هاش تکون دادم.

دستم رو ول نکرد و کمک کرد از ماشین پیاده بشم.
عمو زنگ رو زد و بعد از باز شدن در وارد حیاطشون شدیم.

کسی نبود استقبال.

همین یکم آروم می کرد. هرچی دیر تر میدیدمشون حالم بهتر می
شد

عمو در رو باز کرد و وارد شد. پشت ماهان ایستاده بودم و دستم رو
محکم فشار می دادم.

آیناز با چشمکی پشت سر عمو رفت و صدای سلام و احوال
پرسیشون تو گوشم نشست

ماهان هم وارد شد و در همچنان باز بود تا من وارد بشم

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم قوی باشم.

چند نفس عمیق کشیدم تا ترسم پنهان کنم

سرم رو بالا گرفتم و پشت سر ماهان وارد شدم.

عمو نگاهش رو ماهان گرفت و برگشت سمتم که سر جاش خشکش

زد...

با چشم های گرد شده خیره خیره نگاهن کرد

و بعد قدمی به سمتم برداشت

- تو... تو...

لبخند بزرگی روی لب هاش نشوند

- هانا ...

قدمی به سمتم برداشت با ذوقی که اصلا نمی تونستم باورش کنم

آغوشش رو برام باز کرد

- عموجان.....هانا کجا بودی دخترم؟

اخمی کردم و خودم رو عقب کشیدم تا تو آغوشش فرو نرم

حتی تنم میلرزید از تصور بغل کردنش
دستم رو به معنی ایست جلو گرفتم و تمام نفرتم شد تحکم توی
صدام

- جلو نیاید، من شما رو نمی شناسم.

خشکش زد. با چشم های گرد شده زل زد بهم

با صدای جیغ ظریفی برگشتم که زن عمو رو دیدم_وای هانا تویی..؟

شکه شده خیره ام شده بود

به خودش که اومد اونم مثل عمو خودش رو جلو کشید تا بغلم که که
پسش زدم

محکم قدم برداشتم

به سمت مبلی رفتم و روش نشستم.

ماهان یه لحظه خنده اش گرفت از حرکتتم

عمو حواسش رو جمع کرد و سمتم اومد

جلوی پام نشست:

- می دونی چقدر دنبالت گشتیم؟ می دونی چه بلایی سرمون اومد با نبودنت؟

تکیه دادم به مبل و سرد نگاهش کردم

- شما هیچوقت به فکر تک دختر برادرتون نبودید...

هیچوقت نمیبخشمتون

برای تمام سال هایی که سختی کشیدم

ماهان از پشت عمو شستش رو نشونم داد و نیشخندی زد

چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم افتاد به زن عمو که پشت چشم نازک می کرد

نتونست دو دقیقه هم تحمل کنه و بعد اون روش رو نشون بده

صدای زنگ در اومد. چند لحظه بعد در ورودی باز شد و مهرداد وارد شد

با دیدن ماهان لبخندی زد و به سمتش رفت:

- به داداش..خوش اومدی ...ازینورا

لبخندی به ایناز زد:

- خوش اومدی

به سمت عمو رفت و باهاش دست داد

- خوش اومدید عمو.

برگشت که به باباش سلام کنه که با دیدنم بهت زده خشک شد

بدون اینکه از روی مبل بلند بشم دست هام رو توی هم گره کردم و

بهش زل زدم

نمی دونستم شناخته من رو یا نه.

اما این بهتش یا برای شناختنم بود
یا از اینکه یهو دختر شدم شکه بود

دستش فرو شد توی موهاش و گیج سری تکون داد
چند باری پلک زد و لب زد
- هانی؟؟؟

یه ابروم رو بالا انداختم. پوزخندی زدم:
- هانام پسر عمو..هانا

دهنش رو باز کرد چیزی بگه اما نتونست
نمی دونستم چرا اینقدر بدجنس شدم و یهو تغییر کردم اما دلم
خنک شده بود

زل زده بودم بهش و حالت چهرش زیر نظر داشتم
رنگ نگاهش با شناختن من عوض شده بود

دهنش رو باز و بسته کرد که چیزی بگه اما ساکت موند..

قدمی به سمتم برداشت و بعد به سمت باباش چرخید

انگشت اشاره اش رو سمتم گرفت و باز نتونست چیزی بگه

پوزخندی رو لب هام شکل گرفت

هه هنگ کرده بود بچه ...

از اینکه قفل کرده بود لذت میبردم

دستش رو رسوند به پشت گردنش و آخرش به سختی لب زد

- تو هانی؟؟ یا هانا دختر عموی گمشده یه من.. این امکان نداره.. اما....

مکث کرد و عصبی قدمی عقب رفت و از پله ها بالا رفت

عمو کپ کرده نگاهش می کرد

پوزخندی روی لبم نشست

نگاهم رو مسیری ک مهرداد رفت بود گرفتم و به عمو حامد نگاه

کردم که لبخندی بهم زد..

نتونستم لبخند بزخم اما مطمئن بودم از چشم هام خوند که چقدر به
خاطر حمایتش ممنونشم...

شام رو موندیم...

ماهان پیام داده بود و خواسته بود بدونه شام بمونیم یا نه...
دوست نداشت من اذیت بشم
و این درک زیاد این پسر منو شرمنده کرده بود

تصمیمم رو گرفته بودم و به هیچ وجه پا پس نمی کشیدم...

می خواستم قوی باشم و دوست نداشتم مثل گذشته فرار کنم.

سکوت کاملی که سر میز شام بود با صدای قاشق چنگال ها می
شکست

مهرداد هر از گاهی نگاهی بهم می نداخت...

سنگینی نگاهش اذیتم میکرد

حس میکردم با دونستن هویت اصلیم باز همون مهرداد هوس باز
میشه

تمام تلاشم رو می کردم که به اون چشم های سبز بی توجه باشم
تا حدودی موفق شدم

بعد از شام

کمی حرف زدن و عمو حامد بلند شد و تشکر کرد تا رفع زحمت
کنیم که عمو جلوش ایستاد

- حامد گلایه دارم ازت، دختربرادرم پیشت بوده و صداش رو در
نیاوردی...

نمیدیدی مثل مرغ سر کنده
اینور اونور میرم برای پیدا کردنش

عمو حامد جدی نگاهش کرد و خواست چیزی بگه که به جاش گفتم

- ببین چیکار کردی که دختر برادرت به جای پناه آوردن به عموش
به غریبه ها پناه برده،

لبخندی به عمو حامد زدم:

- هر چند که عمو حامد اصلا برام غریبه نیست.

عمو_ولی هانا من همه جارو دنبالت گشتم ولی تو آب شده بودی

از جام بلند شدم

که

عمو جلومو گرفت

- کجا می خوای بری؟ شب رو باید بمونی...

از این به بعد همینجا باید میمونی پیش خانواده اصلیت..

مگه من مردم....تو بری خونه این و اون؟

تو دلم گفتم کاش مرده بودی...

نیشخندی به اون همه جolz و ولزش زدم:

- نیومدم بودم اینجا چاق سلامتی.

قدم برداشتم سمتش...

کفش هام کمی پاشنه داشت راه رفتنم رو سخت تر میکرد

بخاطرش و ایناز رو لعنت کردم...

دو قدمی عمو ایستادم و جدی گفتم:

- اومدم تا بدونی از این به بعد قرار نیست آسایش داشته باشی...

تمام ثروتی که حقمه تمام این سال ها مفت مفت خوردی ی آبم روش
ازت پس میگیرم تا قرون اخرش.. ..وقته انتقامه...

تاوان تمام سختی های این چندسالو که کشیدم باید پس بدی

عصبانی شد...

این رو میشد به وضوح از چشم های گرد و گوش های سرخ شدش
فهمید

و با صدای دورگه ای گفت:

- فرار کردی و 10 سال تو خیابونا گشتی و و معلوم نیست چه غلطا
که نکردی هرزه و بی بند و بار شدی

جای عذر خواهیته

باید دست منم ببوسی که بهت لطف میکنم

و حالا انقد شعور نداری و بلد نیستی با بزرگترت چطوری حرف بزنی

پوز خندی زدم:

- بزرگتری نمی بینم اینجا ...

من فقط یه ادم پول پرست بی خدا رو میبینم که حق بچه یتیم

برادرش....

قدمی به سمتم برداشت و قبل از اینکه بتونم تکون بخورم حرفمو

کامل کنم

دستش رو صورتتم نشست....

از شدت ضربه صورتم به یک طرف چرخید..

ولی درد قلبم بیشتر از درد صورتم بود

دستم روی صورتم گذاشتم

و پوزخندی زدم_ جوابی غیر از این میدادی تعجب میکردم...

با چشمای سردم توی چشمای عموزل زدم_ دوست ندارم تمام

خوبیای که این ده سال در حقم کردی رو بی جواب بذارم

پس منتظر جوابش باش...

بقیه فقط ساکت به ما نگاه میکردند

عقب گرد کردم و از خونه بیرون زدم

بغض بدی راه گلوم سد کرده بود

چقد سخته خودتو قوی نشون بدی
در صورتی که از دورن خراب شدی...

دلم میخواست گریه کنم
ولی چیزی مانع از رهایی اشکام میشد

توی خیابون کنار ماشین ایستادم
تا عمو و بقیه بیان
بعد از چند دقیقه سه تایی از خونه بیرون زدند

بی حرف روی صندلی عقب نشستم

توی سکوت به سمت خونه رفتیم

نفسام سنگین شده بود

پشیمون بودم

راه بدی رو درپیش گرفتم

من مرد این میدان نبودم

چطور میتونستم بدون مدرک شناسایی ادعای مالکیت کنم و اموال

پس بگیرم

آهی کشیدم که در کنار من باز شد

نگاهم روی ماهان لغزید

هیچکس تو ماشین نبود

توی حیاط خونه بودیم

چقد زود رسیدیم

ماهان

لبخندی زد و خودش کنارم جا داد که تقریبا بهم چسبیده بود

خودمو عقب تر کشیدم که

منو در آغوش کشید زمزمه وار گفت_درسته دیگه خانومی شدی

واسه خودت

ولی 10 سال مرد این زمونه بودی

پس بیا مردونه بحرفیم...هوم؟؟

با اینکه گرمای تنش اذیتم میکرد

با اجبار سری تکون دادم_باشه..

لبخندی زد _ خوبه

امشب واقعا قوی بودی..ما بهت افتخار میکنم..تمام این سال ها قوی

بودن رو تمرین کردی

حالا وقت پس دادن امتحان

باید تمام این قدرت جمع کنی تا بتونی که چیزی که حفته پس

بگیری...

سری تکون دادم به پاهام زل زدم_میدونم..ولی میتراسم من تنهام

بدون هیچ برگ برنده ای..

اخمی کرد و فشاری به شونم آورد_پس ما چی هستیم؟؟

نگران مدارکت نباش...مطمئنم مهرداد بهمون کمک میکنه

پوز خندی زدم_هه مهرداد

صورت تم به سمت خودش چرخوند_به من اعتماد کن هانا...با تمام
وجود کمکت میکنم..قول میدم

زل زدم توی چشماش که توی نور چراغ ها میدرخشید

نگاهش لحظه ای روی لبام خشک شد

آب دهنم قورت دادم

تاحالا انقد نزدیکی با ماهان رو تجربه نکرده بودم

و الان حسی مبهم تر توی وجودم بود

چشماش از لبام کنده نمیشد

میترسیدم کاری ازش سر بزنه که بعد پشیمون بشه..

دهن باز کردم تا از این موقعیت خودمو بیرون بکشم که

لباش صدامو خفه کرد

با چشم های گرد شده به پلک های بسته اش خیره بودم.

مژه های بلندش و...

دستش اومد و پشت گردنم نشست و محکم نگه‌م داشت و به عقب

هولم داد.

سرم نشست رو تکیه گاه صندلی

بین بدن ماهان و صندلی گیر کرده بودم

گرمی لباس رو لبام.... حسی توی دلم میکاشت

قلبم تند تند می زد و داشتم آتیش می گرفتم
بدنم شل شده بود و یادم نمی اومد می خواستم چیکار کنم

اصلا چیکار باید می کردم؟

لب هاش جدا شد و سرش رو عقب کشید.

پلک زدم.

زبونش رو روی لبش کشید و چشمکی زد

سریع

از ماشین پیاده شد و به سمت عمارت رفت

لیز خوردم و ولو شدم روی صندلی

نفس های کوتاه و بریده ام رو به نفس های عمیق تبدیل کردم تا هوا
رو ببلعم

چشم هام رو روی هم گذاشتم که دزدگیر به صدا دراومد.
تو جام پریدم.

ماهان ایستاده بود دم در و به ماشین نگاه می کرد.

خودم رو بیرون کشیدم و به سمت عمارت رفتم.

سر به زیر از کنارش رد شدم

نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم

کف دستام عرق کرده بود

به محض اینکه از کنارش رد شدم با عجله به سمت پله ها رفتم و
خودم رو توی اتاقم انداختم.

در رو کوبیدم و بهش تکیه دادم
یه دستم رو روی سینه ام گذاشتم و یه دستم
روی لبم نشست

لب های داغ و ترش به خاطر اومد
نرم بودن و...

پلکی زدم و سرم رو تگون دادم
تا فکرای مزخرف به ذهنم هجوم نیاره

شروع کردم باز کردن دکمه هام...

- دختره ی خر....هانای خنگ

مثل یه عروسک نشستنی و هیچ کاری نکردی

ده سال خودتو نگه داشتی حالا با یه بوسه وا دادی ...خاک برسرت

ضربان قلبم کمتر شده بود

پیرهن رو از تنم بیرون کشیدم که در باز شد و با وحشت جیغی کشیدم.

ماهان با چشم های گرد شده زل زده بود به من و نیم تنه برهنه ام که فقط لباس زیر تنم بود

و

بعد به خودش اوامد

پشت کرد و بیرون رفت

روی زمین افتادم

خاک بر سر شده بودم. یعنی اینهمه وقت همین الان باید بیاد

گاوه... یابو... در نزده وارد می شه.

گریه ام گرفته بود از دستش

چنگ انداختم توی موهام و جیغی کشیدم تقه ای به در خورد و تو

جام پریدم

صداش از پشت در شنیدم - صبح میری شرکت؟

کمی فکر کردم و داد زدم:

- آره.

ماهان - خوبه، خوب بخوابی.

نمی دونم صداش پر از شیطنت بود یا من توهم زده بودم.

یوفی کشیدم و بلند شدم و بعد از عوض کردن لباس هام خودم رو روی تخت انداختم.

ولی مگه فکر ماهات و بوشش منو ول میکرد

به هر سختی بود سعی کردم بخوابم

**

وارد شرکت شدم.

نگاه نگهبان همچنان روم سنگینی می کرد

توجهی نکردم و به سمت اتاق مهرداد رفتم

منشی با دیدنم شوکه شده بلند شد و با چشم های گرد زل زد بهم

لبخندی زدم

مطمئن بودم منو شناخت

الان از دختر بودنم تعجب کرده

و وارد اتاق شدم

مهرداد که به خاطر ناگهانی باز شدن در بدون در زدن عصبانی بود

سرش رو بلند کرد و نگاهش که بهم افتاد چشم گرد کرد

از جا بلند شد و با بهت و لکنت گفت

- تو... اینجا چیکار می کنی؟

ابروم رو بالا انداختم و پشت میز نشستم:

- شرکت خودمه...بالاخره باید چم و خم کارا دستم بیاد

شوکه شده زل زد بهم

پشت میزم نشستم که...

پوزخندی روی لبم نشست

برگه ای برداشتم تا با طراحی خودم رو مشغول کنم که صداش
متوقفم کرد_ فکر نمیکردم انقد پست باشی که همه مارو گول بزنی

هه پسر قلبی...

باید همون اول میفهمیدم

این اندام ظریف و صدای که گاهی اوقات نازک میشد واس یه پسر
نیست

من خنگ فکر میکردم اشتباه شنیدم

خنده ای هیستریک کردم_وای خدای من..

ببین کی داره حرف از پستی میزنه

از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم

اول نگاه دقیقی به تیپش انداختم

پیراهن سفید همراه با کروات مشکی و شلوار مشکی خوش دوخت...

چه تیپیم زده هه

نزدیکش شدم زل زدم توی چشمای تیره ای سبزش

و کرواتش چنگ زدم

که مجبور شد به سمت جلو بیاد

نمیدونم انقد قدرت از کجا آورده بودم

ولی اون لحظه دلم میخواست تمام دق و دلی اون ده سال سر مهرداد

خالی کنم

غریدم پست اون ادمیه که به یه دختر بچه یتیم و بی سر پناه تجاوز

میکنه..

و التماس های اون دختر نمیشنوه

پست اون کسی که تمام دارایی یه دختر ازش میگیره و اون در به در
خیابونا میکنه..

فکر نمیکنه یه دختر تنها تو این جامعه گرگ چجوری میخواد دوام
بیاره

پست اون کسی که فقط هوس براش مهمه

نه حرمت دختر عمو، پسر عمو

از هر موقعیتی واس دست درازی به یه دختر تنها استفاده میکنه

بازم بگم؟؟

نفس های بلند و عصبیم توی صورتش پخش میشد و موهایش تکون
میخورد

با هر بار نفس کشیدنم چشماش میبست

نفسی میکشید

با چشم بسته گفت_ولی من اینکارا رو نکردم

خندیدم و تکونش دادم_برو خدا رو شکر کن که از گذشته مزخرفت

هیچ چیزی یادت نیست

وگرنه از اینی که بودی پشیمون میشدی

یه هوس باز،متجاوزگر...

چشماش باز کرد با اخم زل زد بهم

و چنگی به کمرم زد

_زبونت تیز شده دختر عمو...

حالت ایستادنمون جوری بود که هرکس میدید فکر میکرد داریم
عشق بازی میکنیم

پوزخندی زدم _تیزش کردم...واس سر بریدن تو و پدرت..

دیگه پا پس نمیکشم...

پس آماده باشید که بد انتقامی ازتون میگیرم

دهن باز کرد حرفی بزنه که منشی مٹ گاو در باز کرد وارد اتاق شد

آقای حیدری ...یکی...

با دیدن ما تو اون حالت ساکت شد..

چند بار چشماش باز و بسته کرد

با انگشت مارو نشون داد و

بعد اشاره به بیرون اتاق کرد که همزمان

از پشت سرش

مردی سرزده وارد شد

با دیدنش خشکم زد این دیگه اینجا چیکار میکرد

از مهرداد سریع فاصله گرفتم و صاف ایستادم

قلبم شروع کرد به تند زدن...

با یادآوری اون مشتی که از سامان خورده بودم

گونه ام سر شد.

مهرداد بهم نگاه کرد

رو به سامان:

- سلام داداش سامان چطوری

سامان نزدیک تر اومد و با خنده گفت:

- سلام داداش مهرداد....خو..

با دیدن من حرف تو دهنش موند

نفسم تو سینه حبس شد

چند قدمی رو بلند طی کرد نزدیکم شد

چشم هاش گرد شد و گفت:

- هانی...

مهر داد که سکوتم رو دید گفت:

- هاناست... دختر عموی گم شده ی من

سامان شوکه نگاهم کرد و بعد پوزخندی زد

_ هانی؟؟ هانا.. افرین بازگیر خیلی خوبی بودی

جوابی بهش ندادم که

به سمت مهرداد رفت و شروع کرد باهاش پچ پچ کردن

نگاهم رو ازشون گرفتم

پشت میزم نشستم مشغول طراحی شدم

با این کار می خواست بگه که به من ربطی نداره در مورد چی حرف
میزنن

نکه برا من خیلی مهم بود

سرم رو گرم طرح ها کردم

که گوشی مهرداد زنگ خورد و پشت بندش صداش بلند شد

- یعنی چی؟

...خاک برسرتون کنن بگو دستگاہو خاموش کنه تا خودم رو برسونم

مهرداد معذرت خواهی کرد

با دو از در زد بیرون و نگاهم روی سامانی موند که با پوزخند و ابروی
بالا رفته نگاهم می کرد..

دلم میخواست اون چشم هارو از کاسه در بیارم

نگاهش از صدا تا فحش بدتر بود

از روی صندلی بلند شد به سمت میز اومد_ فکر نمیکردم یه روزه
یه پسر یهوو دختر بشه..

بی صدا زل زده بودم بهش که دستاش دو طرف صندلیم گذاشت و
خم شد

با لحن خاصی گفت

_اونم یه دختر خوشگل و هات...

خودمو عقب کشیدم تا ازش فاصله بگیرم

که پوزخندی زد_البته پسر بودی خیلی شجاع تر ب نظر میرسیدی.

...

دستش بلند کرد تا روی صورتم بکشه که به شدت پشش زدم_بهتره
حد و حدود خودت رو رعایت کنی

عقب رفت

و صاف ایستاد..

پوزخندی زد_نه الانم خیلی زبونت درازه ...

اخمی غلیظ روی پیشونیم نشست

از تنها بودن باهاش عصبی بودم

دلَم میخواست هرچه زودتر گورشو گم کنه

دستش توی جیبش فرو کرد_ نظرت درمورد یه شب با من بودن

چیه؟؟

چشمکی زد_ توکه تمام این مدت نقش پسر خیلی خوب بازی کردی

پس میتونی نقش یه سوپر استار حرفه ای رو هم بازی کنی هوم؟؟

چشمام از این همه بی بند و باریش گرد شد

سعی کردم آرام باشم تا نزنم اون دندونای سفیدش رو توی دهنش

خورد کنم

پوزخندی زدم_من اگه تمام این مدت مثل پسر زندگی کردم بخاطر
ادمای گرگ صفت و پستی مثل تویه...

بلند خندید_شعار نده کوچولو..

من گوشم ازین حرفا پره ..بگو مثل پسر بودی تا هر غلطی کردی
کسی نگه چرا....

از عصبانیت در مرز ترکیدن بودم

به سمتش رفتم تو یک قدمیش ایستادم

انگشتم به نشونه تهدید جلوی صورتش تکون دادم_بهتره مواظب
حرف زدنت باشی..

لبش کج کرد_اگه نباشم چی؟؟؟

زانوم بلند کردم با تمام قدرت بین پاش کوبیدم
که صدای نعرش تمام شیشه ها رو لرزوند

از درد خم شد

که مهرداد ترسیده در باز کرد_چی شده؟؟

سامان که از درد صورتش قرمز شده بود
با عصبانیت به من زل زد_چیز مهمی نیست...

پوزخندی زدم

به سختی سعی داشت صاف بایسته..

مهرداد نگاه مشکوکش رو بینمون رد و بدل کرد

سامان با درد لب زد_من دیگه میرم داداش..

مهرداد_کجا تازه اومده بودی...

سامان با غیض به من نگاه کرد_دوباره خدمت میرسم...

همینجور شما بانو..منتظرم باش..

خنده حرص در آری زدم_حتما...بی صبرانه منتظرم

سامان مثل پنگوئن راه میرفت

از راه رفتنش خندم گرفته بود

پشت به من ایستاد دستیگره در اتاق تو دستش فشرد_ بد میبینی
خانوم کوچولو..

در محکم بهم زد

مهرداد_ وا این چش شده بود..

شونه ای بالا انداختم_ دیوانس...

خندید_ واسه همین زدی بین پاش؟؟

تای ابرو بالا بردم_ کی من؟؟ نه.. کی زدم؟؟

مهرداد به سمت میزش رفت_ خیلی ضایع راه میرفت.. معلوم بود
کسی دم و دستگاهشو پایین آورده..

با حرفش بلند زد زیر خنده

خودمم خندم گرفته بود

ولی اگه میخندیدم

پررو میشد

پس با اخم مشغول بقیه طراحیم شدم

{نویسنده_حدیث R "م.ه. پوررمضان"}

گردنم خشک شده بود

نگاه از برگ های مجاله شده روی میزم گرفتم

و به نتیجه نهایی که چند ساعت روش وقت گذاشته بودم دوختم

با لبخند و چشمایی که از خوشحالی برق میزد نگاهش کردم

_عالی شد...

+ببینم...

با ابروی بالا رفته به مهرداد چشم دوختم_چیه؟؟

لبخندی زد و با چشم به کاغذ داخل دستم اشاره کرد_اونی که انقد با
خوشحالی زل زدی بهش...

کاغذ رو پشت سرم قایم کردم_لازم نکرده..

نزدیک تر اومد و دستش دراز کرد تا کاغذ رو بگیره_بده ببینم اذیت
نکن

خودم عقب کشیدم

که صندلی کمی به عقب رفت

_دوست ندارم تو ببینی اصلا..

مهر دادمثل بچه ها لجوجانه خودش بیشتر به سمتم کشید_چپو

دوست نداری ..من رییستم هنوز پس حق اینو دارم ببینم

دوساعته زیر دستم داره چیکار میکنه...

پوزخندی زدم_برو بابا

با دست خالیم کمی به عقب هلش دادم تا از زیر بدنش که تقریبا روم

خم شده بود بلند بشم که

تویه حرکت چرخید

و دستش دور کمرم حلقه کرد و مچ دستم گرفت...

از ترس اینکه کاغذ رو ازم بگیره

خودم عقب کشیدم تا فرار کنم که

تلپ

دوتایی پخش زمین شدیم

دست خودم و مهرداد پشت سرم بود

درد بدی توی دستم و کمرم پیچید_آخ...

چشمام بسته بود و بی هوا ناله میکردم_آی..کمرم..آخ آخ دستم که

از شش جا شکسته...

وای بمیری مهردادعین بچه ها هستی ...

وقتی صدای از طرف مهرداد نیومد

چشمم باز کردم...

با دیدن

مهرداد که روم خوابیده بود

با چشمایی که برق خاصی توش میدرخشید بهم زل زده بود

متوجه موقعیتم شدم

بدنم بی حس شد....

باز ترس نزدیکی بیش از حد با مهرداد

بدنم سر کرده بود

بزور آب دهنم قورت دادم

ترس تمام توان بدنم گرفته بود

دهن باز کردم چیزی بگم ولی جز هوا هیچی از گلوم خارج نشد...

مهرداد بی صدا فقط نگاهم میکرد
و به محض چرخیدن نگاهش روی لبام.
به صورت هیستریک شروع کردم به لرزیدن
عکس العمل بدنم دست خودم نبود
مثل بید میلرزیدم
جیغ زدم_ولم کن..ولم کن لعنتی

پشت سر هم جیغ میزدم
که سریع دستش روی دهنم گذاشت
با پاهاش بدنم قفل کرد
و کامل تو ی بغلش گرفت

کنار گوشم زمزمه کرد_ آروم باش.. کاریت ندارم... آروم

تقلا می‌کردم و دست و پا می‌زدم...

صدامو با دستش خفه کرده بود

دیگه داشت اشکم درمیومد

مهرداد_ تا آروم نشی ولت نمیکنم...

پس انقد تقلا نکن

گذشته داشت تکرار میشد

راه فراری نداشتم

اشکام شروع کرد به باریدن...

پشت سرهم روی صورتتم قل میخورد

سعی کردم آرام باشم...

تا بتونم تصمیم بگیرم

ولی بدن و گرمای تنش

عصبیم کرده بود

و ترس قدرت هیچ کاری بهم نمیداد

انقد سفت منو بغل کرده بود ک احساس میکردم هرآن استخوانام زیر

بازوهایش له میشه...

لرزش بدنم کم شده بود

و مهر داد داشت به خواسته اش میرسید

مهر داد_میخوام دستمو از رو دهنتم بردارم..پس جیغ و داد نکن ...

وگر نه اینبار ولت نمیکنم..

ترسیده سرمو تند تند تکون دادم

که

آروم دستش از روی دهنتم برداشت

و اشکی که کنار شقیقه ام توقف کرده بود رو با سر انگشت پاک کرد

قلبم توی دهنم میکوبید

مهرداد همچنان بدنم توی بغلش گرفته بود
وقتی دید آروم شدم گفتم_افرین حالا دختر خوبی شدی ...

باز ذهنم به سمت گذشته پر کشید
وقتی که میخواست ازم سو استفاده کنه
و من بی دفاع رو با ترس وجودش ساکت میکرد

مثل الان... ..

یه دختر خوب و ترسو

چشمام با درد بستم
اشکی که توی چشمام اسیر شده بود

بیرون پرید

که صدای عصبی مهرداد بلند شد_ چرا گریه میکنی دیگه؟؟

پوزخندی پر از درد و بدبختی روی لبم نشست

چقد سخت بود بی سرپناه باشی

چقد سخت بود کسی رو نداشته باشی تا ازت دفاع کنه، پشتت باشه..

نفسم بیرون نمیومد و تیکه تیکه گفتم_ ولم....کن....

سنگینی نگاهش روی پلک های بستم حس میکردم

بعد از مکثی کوتاه

حصار دستاش از دور بدن نحیف و رنجورم باز شد
کنارم نشست..

ترسیده

سریع بلند شدم

پاهام می لرزید

خزیدم گوشه دیوار پاهامو توی شکمم جمع کردم

تا از مهرداد به اندازه کافی فاصله بگیرم

ترس هنوز توی بند بند وجودم بود

سرم روی پاهام گذاشتم

تا نگاهم به مهرداد که رفتارش عجیب شده بود نیافته

بغض کردم و دستام رو دور خودم حلقه کردم

از ضعیف بودن خودم متنفر بودم

ازینکه بعد این همه سال بازهم اجازه دادم به روحم تجاوز کنه

گرمای تنش بهم قالب کنه..

قلبم تند تند توی سینه ام می زد از خودم بدم اومده بود

صدای قدم هاش رو شنیدم

سرم از روی زانو هام برداشتم و نگاهم رو سمتش کشیدم

کلافه طول و عرض اتاق رو طی میکرد
تا نگاهش به من افتاد دهن باز کرد حرفی بزنه
ولی پشیمون شد
دستاش توی موهاش فرو کرد
_من میرم خونه...

بعد برداشتن کیفش با عجله از اتاق بیرون زد
آهی کشیدم
دوباره سرم روی زانوهایم گذاشتم

نمیدونستم چم شده بود..ولی حس عجیب داشتم
از دوباره اتفاق افتادن خاطرات نحس کودکیم ترسیده بودم

از رفتار مهرداد گیج شده بودم، من توی بغلش بودم و اون....
هیچ کاری نکرد..

در صورتی که تو گذشته هیچوقت بهم رحم نمیکرد و..
سرم تکون دادم تا فکرای بیخود از ذهنم بیرون بره

از روی زمین بلند شدم
نگاهم به برگه مچاله شده روی زمین افتاد ...
لعنتی همش تقصیر تویه

خم شدم و برداشتمش
نگاهی به طراحیم انداختم..

عصبی برگه رو روی میز پرت کردم

از شرکت بیرون زدم...

هوای کم بیش سرد شده بود

دستم توی جیب مانتوم فرو کردم

مسیر خونه رو درپیش گرفتم

به سنگ ریزه ای جلوی پام ضربه زدم

_لعنتی ...

اینم شد زندگی...؟

+افتخار میدین خانوم در خدمت باشیم؟؟

نگاه خستم روی چهره سرد و عصبی سامان خشک شد

سعی کردم خونسردی خودم حفظ کنم

توی خیابون هیچکس نبود

قدمی به عقب برداشتم_چی میخوای؟؟

دستاش توی جیبش کرد

همینجور که عقب عقب میرفتم

دنبالم میومد_نتونستم صبر کنم تا یه وقت بهتر لطف های زیاد تو

جبران کنم

خندید_ولی الانم خوبه. ..

به ماشین کنار خیابون اشاره کرد_میتونیم برسونمت خونه هوم؟؟

اخمی کردم_خودم میتونم برم..

قدم هام تند تر کردم..

+د نه د من باید ببرمت..

دستش به سمتم دراز کرد

که با تمام قدرت شروع کردم به دویدن

انقد تند میدویدم که چند بار نزدیک بود با سر بخورم زمین

پاهام بی حس شده بود

بزور وزن بدنم تحمل میکرد

به پشت سرم نگاه کردم..

خبری از سامان نبود

نفس آسوده ای کشیدم...

که با صدای بوق ماشینی جا خوردم ...

+حواست کجاست هانا؟ دوساعته دارم دنبالت میام و بوق میزنم

فقط میدوی کسی یا چیزی دنبالت کرده؟؟؟

با دیدن ماهان نفس آسوده ای کشیدم

نفس های شکسته و کش دارم مانع از حرف زدنم میشد ...

سری به نشون منفی تگون دادم

که خم شد از داخل ماشین در سمت شاگرد رو باز کرد_بیا سوار شو..رنگ به روت نمونده..

به سمت ماشین رفتم

به محض نشستن روی صندلی چند نفس عمیق کشیدم_وای..ممنونم

سرم به پشتی صندلی تکیه دادم...

که متوجه سنگینی نگاه ماهان شدم

با تعجب پرسیدم_چرا حرکت نمیکنی؟؟

ریز نگاهم کرد_واس چی با این سرعت و ترسیده فرار میکردی؟؟

مهرداد کاری کرد؟؟؟

با یاد آوری روز پر از تنشم اخمی کردم_نه

روی سینه هنوز خس خس میکرد...

راه گلوم از خشکی زیاد میسوخت

ماهان شیشه آبی به سمتم گرفت_عموت صبح اومده بود خونه ما...

با دیدن آب چشمام برق زد سریع شیشه رو ازش گرفتم به لبم

نزدیک کردم_خب؟؟

ماهان نگاهش از من گرفت به خیابون دوخت_گفت اخر هفته میان

خواستگاری تو!

آب توی گلوم پرید

به سرفه افتادم و دستم رو روی سینه ام گذاشتم

حرف ماهان هی توی سرم تکرار می شد

-میخوان میان خواستگاری

ماهان به سرعت و کوبید پشتم

- هیسسس اروممممم....آروممم

زیر بطری رو گرفت و به دهنم نزدیک کرد

- یکم آب بخور

آروم آب رو بلعیدم

نفسم بند اومده بود و یهو نفس عمیقی گرفتم

بطری رو هول دادم

_بسه

و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم

نفس های بریده بریده ام و حرکت شدید قفسه سینه ام رو اعصابم

بود

داشتم خفه می شدم

چشم هام رو بستم و قطره اشکی که از سوزش گلوم روی گونه ام

چکید رو

پاک کردم

ماهان لب زد - خوبی؟

آروم سر تکون دادم و گلوم رو صاف کردم

- بریم خونه.

بی صدا

ماشین رو روشن کرد

تا خود خونه با فکر اینکه قراره بیان و اون شخص مهرداد بود دیوونه

شدم

عمو حق نداشت پا پیش بذاره

نه بعد اون همه بلایی که مهرداد و خودش سرم آوردن

اون همه سالی که بی کس و تنها بود

کجا بودند

که حالا برای ثروت که مزش زیر دندونش رفته بود دایه عزیز تراز

مادر شده بود

**

وارد خونه شدیم، بی توجه به ماهان به سمت پله ها رفتم که عمو
حامد صدام کرد

- هانا

چرخیدم و به نرده ها تکیه دادم

- سلام عمو، ببخشید ندیدمتون

لبخند غمگینی زد

- اصلا تو این دنیا نبودی که منو ببینی

دستی دور شونه ام حلقه شد و

آیناز دم گوشم گفت

- نبینم غمتو هانی جونم.

لبخندی بهش زدم.

که صدای عمو شنیدم - بیا بشین کارت دارم.

واقعا گنجایش صحبت کردن درباره ی این

موضوع رو نداشتم اما

نمی تونستم بی احترامی کنم

عمو حامد خیلی کمکم کرده بود و حقش نبود که ناراحتش کنم

همراه با آیناز به سمت مبل ها رفتیم و نشستیم.

ماهان هم کنار عمو روی مبل دو نفره نشست و نگاهش رو بهم دوخت

عمو حامد بدون مقدمه چینی گفت

- عموت اصرار داره با مهرداد ازدواج کنی

چیزی نگفتم و با پوسته گوشه ناخنم مشغول شدم که ادامه داد

- میگه تنها در این صورته که اموات رو بهت پس می ده و بدون
مدرک تو کاری نمی تونی بکنی

مهرداد از قضیه خواستگاری چیزی نمی دونه و...

متعجب نگاهش کردم. مهرداد چیزی نمی دونست؟

مگه می شد؟ پس چجوری می خواستن بیان خواستگاری؟

عمو بی توجه به من ادامه داد

- خوب فکر کن، یا مجبوری قید همه ی ثروت رو بزنی از اول شروع کنی

یا اینکه با مهرداد ازدواج کنی و حقت رو پس بگیری

دلم لرزید

فکر اینکه بخوام با مهرداد ازدواج کنم

اینکه تو آغوشش باشم...

آیناز کنار گوشم غرید_مگه الکیه...

اصلا چرا از راه قانونی شکایت نمیکنید..حتما ی راهی هست بتونیم بدون این ازدواج سر بگیره ثروت پدریه هانی رو پس بگیریم...

ماهان پوزخندی زد_اره اگه هانی میخواد

شناسنامه اش تحویل نوه هاش بشه...

میتونه بره سراغ قانون

عمو حامد_ماهان راست میگه راه قانونیش... خیلی طول میکشه تا
بتونی به نتیجه برسی...

اونم خسته میشی خودت بیخیالش میشی...

آهی کشیدم_پس چیکار کنم..

عمو_برو فکرات بکن..آخر هفته عموت برای گرفتن جواب میاد...

تصمیم با خودته

ماهان_من که میگم بیخیال ثروت شو
تو میتونی با تلاش بهترین طراح بشی...
مهرداد خیلی از طراحيات تعريف ميكرد...

آیناز غرید_ مردشورشو ببرن

نگاهی بهش کردم_میدونستم علاقه زیادی به مهرداد داره..حالا که
مهرداد قرار بود بیاد خواستگاری من خیلی جلوی خودش میگیره
ناراحتی شو نشون نده..

نگاهم از آیناز گرفتم و

از روی مبل بلند شدم_من میرم استراحت کنم

عمو_شام نمیخوری؟؟

به سمت اتاقم رفتم_ نه میل ندارم..ممنون

وارد اتاقم شدم

و لباسام پرت کردم یه گوشه

فکرم مشغول بود

نیاز داشتم با خیال راحت فکر کنم

ولی لباس زیرم تنگ بود

واقعا اذیتم میکرد

بندش باز کردم

انداختمش یه گوشه

از داخل کمد تاپ بندی نازکی بیرون کشیدم

و پوشیدم

_ آخیش راحت شدم... چجوری دخترا این لباسای تنگ تحمل

میکنن..

با صدای ماهان ترسیده به عقب برگشتم_ فکر کنم خودتم دختریآ

دستم روی قلبم گذاشتم_ این چه طرز وارد شدنه..

تکیه اشو از در گرفت وارد اتاق شد در بست_ من در زدم ولی انگار

فکر لباس زیرت

با چشماش به بالا تنه ام اشاره کرد

_ خیلی مشغول کرده بود

خجالت زده لبم گاز گرفتم

نگاهم به زمین دوختم

که ماهان با صدای بلند خندید_ یعنی تو خودتو میکشتی ولی این

شرم و خجالت دخترونه رو نمیتونستی پنهون کنی...

به سمتم اومد دستش زیر چونم برد و سرم بالا گرفت_ تو چشمام نگاه

کن...

نگاهم بین چشمای مشکی و براقش در رفت و آمد بود

با شیطنت گفت_ جوون چشمارو .. چرا تاحالا دقت نکردم...

با مشت به شکمش کوبیدم که عقب رد_زهر مار...بی تربیت .پرو

خندید_دستت سنگینه ها

به سمت تخت رفتم روش نشستم...

یواش به سمتم اومد_اگه نمیزنی منم بشینم

چپ چپ نگاهش کردم

که خندید_باشه بابا نخوری منو

روی تخت نشست

زل زد به من_ خیلی وقته از این ماهان شیطون دور شده بودم

ولی تو با وجودت اونو برگردوندی...

مسیر چشمات روی سینه هام کشیده شد

زیر لب غریدم_ دور نبود فقط روش نمیکردی... پسرک هیز

که بلند زد زیر خنده

ماهان بی هوا دستش روی سینه ام گذاشت_ به صدای قلبت گوش

بده...

با دهن باز نگاهش کردم

ماهان_ میخوام جدی باشم

تو هر تصمیمت هانی

با عقلت جلو نرو... حرف عقلت آخرش پشیمونیه...

جای دستش روی سینه ام میسوخت

خودم عقب کشیدم

که از فاز پند دادن بیرون اومد

و دستش پشت گردنش کشید و خندید_نصیحتم خیلی فلسفی شد

نه ...؟

بریم تو فاز دید زنی

که سریع دستم روی سینه ام گذاشتم

خندم گرفته بود_خیلی پررویی ...

بی هوا بغلم کرد و منوتوی بغلش فشرد_میدونم ..ولی بودن باهات

،اذیت کردنت، حرص خوردنت، خندهات، همه چیزت برام شیرینه..

از حرفش داغ شدم

که کنار گوشم زمزمه کرد_اگه از دو راه پیش روی زندگیت
ازدواج با مهرداد انتخاب کردی.. پا به پات میمونم تا وقتی برگردی
پیشم...

با لحن شیطونی گفت_که باز شیطنت کنیم

ولی اگه با نخواستی با مهرداد ازدواج کنی...

منتظر زل زدم بهش

که لب زد_باید تا آخر عمرت ترشی لپته بشی توخونه

خودش زد زیر خنده

_هه بی مزه...

خودم توی بغلش تکون دادم_ولم کن

ماهان_باشه بابا...خودم میام خواستگاریت...

خشکم زد_چی؟؟

ماهان_میدونم خیلی یهوایی بود ولی بهتر این بلد نبودم بگم دیگه...

بعد یهو جدی شد_ولی دوست ندارم..بخاطر رودربایسی با من یا

پدرم

یا بخاطر اینکه از شر مهرداد خلاص بشی منو انتخاب کنی ...

میفهمی چی میگم؟؟؟

بی اراده

سری تکون دادم و آروم لب زدم_آره

که لپم کشید_آفرین...

که لپم کشید_آفرین..

از روی تخت بلند شد_خب تنهات میذارم تا راحت بتونی فکر کنی

فقط...

سوالی نگاهش کرد

_ حرف من یادت نره...شب بخیر

از اتاق بیرون رفت

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم

سعی کردم ببینم حرف عقل و احساسم چیه

عقلم میگفت با ازدواج با مهرداد بدبخت میشی

فقط بخاطر پول

قلبم میگفت

اینجوری میتونی تنها چیزایی که از خوانوادت مونده رو پس بگیری

با مهرداد هم.....

سرم تند تکون دادم

قلبم زر زیاد میزنه عقلم بهتر تصمیم میگیره ..اره

چشمام بستم سعی کردم بخوابم

ولی فکر آخر هفته راحتم نمیداشت

**

با صدای

بهم خوردن چیزی تو اتاق بزور لای چشمم باز کردم

کسی تا کمر خودشو توی کمد لباس من جا کرده بود

ترسیده سیخ نشستم _ چیکار میکنی؟؟

که با دیدن چهره خندون آیناز نفس آسوده ای کشیدم
_ماموریت دارم خوشکلت کنم بفرستمت سر کار..

متعجب پرسیدم_ خوشکل کنی؟؟ واسه چی؟؟؟

لباس های که توی بغلش بود روی تخت پرت کرد_ چون ک*و*ن
بعضیا بسوزه...

دستم گرفت کشید_ پاشو دیر شد.. برو صورتت بشور صبحانه بخوریم
بیای حاضرتم کنم

غریدم_مگه بچه ام..؟؟

آیناز_آره دیگه تو دختری هستی که تازه از دنیای پسرا اومدی....

دستم کشید و دنبال خودش به سمت در اتاق برد
که ایستادم و آیناز رو هم مجبور به ایستادن کردم_تو...

آیناز_من چی؟؟

_یعنی چجوی بگم...تو ازینکه مهرداد ...

توی حرفم پرید_هانی خره...من قبل ازینکه مهرداد یا هرکسی برام
مهم باشه

خانوادم برام مهمه...

پس مطمئن باش خوشبختی و صلاح تو بیشتر از ...

مکشی کرد و با لحن آرومی گفت_زندگی با مهرداد میخوام...

دلم برایش سوخت...

ناخواسته توی منجلاب زندگی من و مهرداد افتاده بود... حالا مجبور بود دست و پا بزنه تا بیشتر ازین غرق نشه

با کشیده شدن دستم

از هیروت بیرون پریدم

_بیا بریم دیگه دیر میشه...

منو همراه خودش به سمت آشپزخونه برد

_حداقل میذاشتی لباسم عوض کنم

اینجوری زشته جلو عمو

آیناز خندید_بابا نیست رفت سرکار

_خب ماهان که هست..

ریز خندید_ماهان که دیشب همه دید زنیشو کرده..دیگه چیزی

مونده که ندیده باشه؟؟

چشمام از تعجب گرد شد

آیناز_تعجب نکن ماهان دیشب که از اتاقت اومد بیرون

به من گفت دیگه لباس تنگ برات نخرم اذیت میشی...

با حرفش زد زیر خنده..

انگشتم توی کمرش فرو کردم_زهرمار...منحرف بدبخت

که خنده اش شدت گرفت

وارد آشپزخونه شدیم

ماهان مشغول خوردن صبحانه بود

پشت میز نشستیم

_سلام

خدمتکار دوتا استکان چای روی میز گذاشت و رفت

دستم دور استکان حلقه کردم

ماهان_میری سر کار؟؟

آیناز پرید وسط حرفش_ن پ میمونه ور دل تو

ماهان چپ چپ نگاهش کرد و با پاش محکم کوبید به ساق پای آیناز

که صورتش از درد قرمز شد

با تعجب به کارهای عجیبشون نگاه میکردم_چتونه شما؟؟

ماهان بزور لبخندی زد_هیچی حاضر شو بعد صبحونه میرسونمت

آیناز دهنشو باز کرد حرفی بزنه که ماهان دوباره از زیر میز به پاش

کوبید

که صداش توی گلو خفه شد

ماهان_آیناز جان زیاد حرف نزن تا هانا صبحونه بخوره...

آیناز با چشماش خط و نشونی کشید و بی حرف مشغول لقمه گرفتن شد

بعد صبحانه از پشت میز بلند شدم

که آیناز مثل جوجه اردکا پشت سرم به راه افتاد

سری از روی تاسف تکون دادم

منم بین این دو تا خواهر و برادر گیر کرده بودما

وسط اتاق سرگردون ایستادم

آیناز_خب اول بشین آرایش صورتت انجام بدم

بعدشم یه مدل بافت مو یاد گرفتم معرکس

برات ببافم بعدم لباساتو میدم بپوشی

با چشمای گرد نگاهش می کردم

که منو به سمت صندلی هل داد و مجبور به نشستن کرد

انگشت دستش تهدید وار جلوی صورتم تکون داد_چشمات میبندی

تا کارم تموم نشده باز نمیکنی...فهمیدی.؟

چشمام بستم_فقط یه کاری نکنی روم نشه برم بیرون

لبخندی زد_به منو دست کم گرفتیا..الان از لولو برات یه هلو میسازم

حالشو ببری...

غریدم_ لولو عمته

خندید و بی صدا مشغول کارش شد

حرکت قلمو و روی صورتم حس میکردم

سردی لوازم آرایشی که روی پوستم میلغزید برام شیرین بود

حس ناب و دخترونه

کم کم داشت خوابم میگرفت که صدای آیناز منو از چرت نصف نیمه

ام بیرون کشید_ جوون بخورمت خوشکل...

دست و پنجولم درد نکنه چی ساختم

فکر کنم ماهان نذاره از در حیاط اینور تر بری...

لای چشمم باز کردم_ بذار ببینم چی ساختی... استاد

منو به سمت آینه چرخوند

که نگاهم توی آینه به صورت آرایش کرده ام افتاد

با دیدن خودم تعجب کردم_وای این منم؟؟

آیناز دستش دور گردنم حلقه کرد_آره دیدی چه هلویی شدی

خودتم باور نمیشه لولو خانوم

لباسامو به سمتم گرفت بگیر بیوش

تشکری کردم

و مشغول پوشیدن لباسا شدم

تمام مدت آیناز با اخم زل زده بود به من

و حرکاتم بررسی میکرد

روسری که روی تخت گذاشته بود برداشتم و روی سرم انداختم
که جیغ بلندی کشید_ اووونجوری نه

ترسیده خشکم زد_ چی..چی شده؟

به سمتم اومد روسری روی سرم درست کرد_ به ساعتی دارم موهاتو
میبافم.. الان نزدیک بود خرابشون کنی

پوف کلافه ای کشیدم

که دستش عقب کشید_ حالا خوب شد بریم

سری تکون دادم همراهش از اتاق بیرون زدم که توی راه رو جلوم
ایستاد.

دیگه داشتم کلافه میشدم_دیگه چیه؟؟

ریز خندید_ماهان اگه خواست دست به روسری یا تیپت بزنه نذاریا..

شب برگردی ببینم زحمتمو خراب کردی روت خراب میشم...

با لب و لوجه آویزون نالیدم_آیناز جون هرکی دوست داری ولم کن

بذا برم...

اخم کرد_خب برو کی جلوتو گرفته..

از جلوش گذشتم

به سمت درخونه رفتم که باز صدای جیغ جیغوش بلند شد_مواظب

خودت باش...

دستی براش تکون دادم و از خونه بیرون زدم

ماهان به ماشینش تکیه داده بود

با گوشیش ور میرفت

به محض رسیدن بهش

نگاهشو از گوشی گرفت با دهن باز زل زد به من

حالت چهرش خیلی خنده دار بود_چته؟؟

دهنش بست و آب دهنش قورت داد_هی..چی

با اخم به روسری اشاره کرد که نصف موهام ازش بیرون زده بود_یکم

اون بی صاحبو بکش جلو...

_اوه نه نگاه به روسری بکنی..سر کله آیناز پیدا میشه بیخیال شو
بریم

دستش به سمت روسریم آورد تا اونو جلو تر بکشه که صدای داد و
فریاد آیناز بلند شد
_بهش دست بزنی همینجا کشتمت..

ماهان ترسیده دستش پس کشید
خندم گرفته بود.

آیناز خودش به ما رسوند
نفس نفس زنان غرید_موها و رژ لبش کم رنگ یا خراب کنی...
پات برسه خونه من میدونم و توماهان...

ماهان تای ابروش بالا برد دستاش به نشونه تسلیم جلوی صورت آیناز
گرفت_ خیلی خب .. خیلی خب

رو به من کرد با لودگی گفت_ هانا خیلی آروم سوار ماشین شو موهات
خراب نشه...

خندیدم_ بله چشم..

به سمت ماشین رفتم

تا از کوچه خارج بشیم آیناز نگاهمون میکرد

به محض دور شدن از کوچه نفس آسوده ای کشیدم_

وای آزادی...

باحرفم ماهان زد زیر خنده

ماشین جلوی شرکت نگه داشت
همزمان با ما مهرداد از ماشینش پیاده شد
و با دیدن ما منتظر موند
ماهان از ماشین پیادا شد به سمتش رفت

استرس به جونم افتاد
ضربان قلبم اووج گرفت و دست و پام میلرزید
میدونستم اگه نزدیکش برم ضربان قلبم متوقف میشه
دلَم میخواست برن تو شرکت
ولی با اشاره ماهان به اجبار از ماشین پیاده شدم
به سمتشون رفتم

زیر لب سلام دادم

ماهان_خب من میرم دیگه..

هانا کارت تموم شد زنگ بزن میام دنبالت

سری تکون داد_باش ممنون

ماهان به سمت ماشینش رفت

با نگاه دنبالش کردم که با صدای مهرداد به سمتش چرخیدم_بریم
داخل

خودش به راه افتاد

لبم براش کج کردم_چه خودشم برام میگیره انگار من رفتم
خواستگاریش..پسره سه نقطه

**

پشت میز نشستم

نگاهم به برگه طراحی دیروز افتاد

که بخاطرش اون اتفاق افتاد

با حرص از روی میز چنگش زدم و مچالش کردم و پرتش کردم رو
زمین

مهرداد با تعجب نگاهی بهم کرد

دوباره مشغول کارش شد

حوصله طراحی نداشتم

فکر انقد مشغول بود که طرحی به ذهنم نمیرسید

با صدای در نگاه از برگ سفید رو به روم گرفتم

_ببخشید آقای واتسون و همکارشون اومدن برای صحبت های نهایی
پروژه.....

مهرداد_راهنماییشون کن داخل

منشی چشمی گفت از اتاق بیرون رفت

مهردادبا اخم به من نگاه کرد_سرتو میکنی تو دفتر دستکت

نگاه ب این سمت نمیکنی

چیزی هم گفتن جواب نمیدی فهمیدی؟؟

چشمام از تعجب اندازه توپ شده بود_چرا؟؟

غرید_سوال نباشه...

با صدای در اتاق

بحثمون نیمه تموم موند

با اخم سرم پایین انداختم

صدای انگلیسی حرف زدنشون میومد

تن صدای یکیشون خیلی جذاب بود با اینکه هیچی از حرفاش

نمیفهمیدم

ولی صداش شدیداً به دلم نشست

یواشکی سرم بالا بردم تا چهره صاحب صدا رو ببینم

که چشمام تو یه جفت چشم طوسی براق قفل شد ...

بی حواس فقط زل زده بودم توی چشماش

اصلا نمیتونستم نگاه ازشون بگیرم

و دلم میخواست فقط بشینم این چشما رو نگاه کنم

که یهو با صدای عصبی مهرداد سرم تکون دادم تا کنترل رفتارم رو
به دست بگیرم_هانا حواست کجاست؟؟

_ها..همینجا..چیزی شده

با تن صدای که سعی داشت بالا نره غرید_آقای واتسون ازتون
خواهش کردن بیاید روی مبل پیش ما بشینید

متعجب گفتم_چرا؟؟

که مرد چشم طوسی شروع کرد به حرف زدن

مخاطبش من بودم ولی هیچی از حرفاش نفهمیدم
توجهم به چهره برزخی مهرداد بود که نشون میداد حرفاش زیاد
جالب نبود

با مکث

به سمتشون رفتم که با صدای مرد چشم طوسی که به روم لبخند
میزد تعجبم بیشتر شد

مهرداد با عصبانیت از روی صندلیش بلند شد
و شروع کرد به داد و بیداد...

که اگه همکار واتسون مهرداد نگرفته بود

الان پای اون چشمای خوشکل یکی یک بادمجون رشد میکرد
از رفتار یهویی مهرداد تعجب کرده بودم

واتسون با عصبانیت حرفای زد و از اتاق بیرون رفت

پشت سرش همکارش نگاه تاسف باری به مهرداد انداخت و رفت

با دهن باز به رفتنشون نگاه میکردم

که با سیلی محکمی که روی صورتم نشست

گوشم سوت کشید

جای دست مهرداد روی صورتم گز گز میکرد

دستم روی صورتم گذاشتم و هاج و واج زل زدم بهش

قدرت تکون خوردن نداشتم

انقد عکس العملش یهویی بود

که نمیدونستم چیکار باید بکنم

صدای عربدش باعث شد چشمام ببندم
_دختره احمق تو اصلا حرف حالت نمیشه..
فقط باید لجبازی کنی . هان؟؟

واس چی زل زدی به طرف سر آخر لبخند هم تحویلش میدی

بغض بدی راه گلوم گرفته بود
و حرف زدن برام سخت بود
ولی باید از خودم دفاع میکردم تاکی
هرچی گفتن هر کاری کردن سکوت کنم
_من لبخند نزدم..فقط...

مهرداد_هه پس من بودم زل زده بودم به طرف و لبخند ژکوند
تحویش میدادم؟؟

غریدم_اصن من بودم که چی؟؟

به سمتم اومد و شونه هام گرفت_احمق اون ازت خوشش اومده بود
میخواست
مدلینگش بشی...

خودم از حصار دستاش عقب کشیدم_خب مگه مدلینگ بودن
چشه؟؟

پوزخندی زد_چش نیس گوشه

فقط باید مدلینگ لباس زیر میشدی

لباس زیرای رنگا رنگ میپوشیدی و جلوی مردای

ادامه حرفش رو خورد

خجالت زده لبم گاز گرفتم

_بازم دوست داشتی مدلش بشی؟؟

به عقب چرخید دستش توی موهاش فرو کرد و کلافه گفت_وقتی به

سمتمون اومدی داشت از اندام هات و .س*سی تعریف میکرد که

برای مدل شدن عالیه و...

چیزی زیر لب گفت که متوجه نشدم

ولی دست وپام از خجالت یخ کرده بود

جای دستش هنوز روی صورتم گزگز میکرد

بازم من مستحق این سیلی نبودم

اگه تلافی نمیکردم

توی دلم غمباد میشد

به سمتش رفتم و صداش زدم

که به محض چرخیدن به سمت من با تمام قدرت سیلی نثارش کردم

که دست خودم درد گرفت_اولا چشم های هیز دیگران به من مربوط

نیست

دوما من دیگه اون هانای کوچولو نیستم هرکاری کردی بی جواب

بذارم

سوما دفعه آخرت باشه دست رو من بلند میکنی

برخلاف تصورم بجای اینکه عصبانی بشه لبخندی زد_پس تصمیم گرفتی هرکاری کنم جوابمو همونجوری بدی..

قدمی به سمتم برداشت که عقب تر رفتم_آ...آره

جلوتر اومد

حالت چهرش ترسناک شده بود

عقب عقب رفتم_چرا اینجوری میکنی...

مهرداد_میخوام کاری کنم که نتونی جوابمو بدی

خوردم به دیوار کتاب خونه

چسبیدم بهش_داری میترسونیم...

مهرداد_چرا تو که نبایو ترسو باشی..مگه نمیخواستی شجاع

بشی..پس باید از الان شروع کنی..هانا کوچولو

یهو دستش بلند کرد و..

پشت سرم روی کتاب خونه گذاشت که دیوار

شروع به حرکت کرد

ترسیده به عقب برگشتم

که کامل تو آغوشش فرو رفتم

دستش دور شکمم حلقه کرد

ضربان قلبم شدت گرفت

انقد محکم میکوبید که حس میکردم الان از دهنم میزنه بیرون

نگاهم به دیواری بود ک کنار رفته و اتاق پنهان مهرداد نمایان شد

مهرداد_چرا انقد ترسیدی..نمیخورمت که فقط باید یه چیزایی رو

بهت یاد بدم

خودمو تکون دادم که محکم تر بهم چسبید

دستش نوازش وار روی شکمم کشید

حالت تهوع گرفتم

دست و پام بی حس بود

من همراه خودش به داخل اتاق هل داد

عین مجسمه خشکم زده بود

مهرداد منو روی تخت هل داد

که روی تخت افتادم

_حتما از قرار خواستگاری خبر داری؟؟؟

بزور خودم جمع و جور کردم

که پوزخندی زد

آب دهنم قورت دادم به سختی لب زدم

_آره

مهرداد_این خواستگاری به خواسته من نبوده..من اصلا هیچ علاقه
ای به ازدواج با یه دختر ترسو و خودخواه مثل تو ندارم

اخمی روی پیشونیم نشست

که پوزخند زد_ولی پدرم پیشنهادی داد که خیلی به نفعه منه
و فقط با ازدواج با تو عملی میشه...

سرش خم کرد و نزدیک صورتم آورد که خودم عقب کشیدم_توام
بخاطر به دست آوردن ثروت پدریت مجبور به ازدواج با منی...
چون بابا اون اموال فقط درین صورت بهت پس میده

ساکت زل زده بودم بهش

مهرداد_پس بهتره باهم کنار بیایم و تا این ازدواج سر بگیره...بعد از اینکه هر دو مون به خواستمون رسیدیم طلاق میدم

غریدم_انقد دیوانه نشدم که با دست خودم ،خودم رو بدبخت کنم

بلند خندید_بدبخت...هه توهمین الانشم یه بدبخت ترسویی..که خودتو چسبوندی به یه مشت خاطرات قدیمی..

از روی تخت بلند شدم و سینه به سینه ایستادم_این خاطرات قدیمی تمام زندگی منو....

دست روی دهنم گذاشت و ساکتم کرد_تو میتونی این زندگی جدید رو بسازی

با این فکرای چرت توی ذهنت گذشت برنمیگرده...

تنها داه خوشبختیت اون ثروت کلونه

...

دستش آروم از روی لبم لغزید

روی چونم خشک شد

لب زدم_ولی من ...

نگاهش روی لبام کشیده شد که خود به خود ساکت شدم

ذهنم پی اتفاقی که ممکن بود هر آن بیافته پر کشید

مهرداد_ تا آخر هفته میتونی فکرات بکنی... فقط یه قدم تا بدبختی
همیشگی و خوشبختی ابدی داری...

مسخ شده نگاهم روی لباش مونده بود
که پوز خندی زد و..

پوز خندی زد_ دلت میخواد؟؟؟

ولی انگار صداشو نمیشنیدم
یا نمیخواستم بشنوم

یه چیزی مانع از برداشتن نگاهم از اون لبای صورتی و گوشتی میشد

لباش همینجور داشت نزدیک و نزدیک تر میشد

من فقط به این فکر میکردم

حیف این لب نیست نسیب ادمی مثل مهرداد شده

با حس گرمی و لزجی روی لبم چشمام تا آخرین حد گشاد شد

به خودم اومدم و تقلا کرم تا از حصار آغوشش خلاص بشم

ولی محکم تر منو فشرد و روی تخت انداخت

سنگینی بدنش داشت حالمو بد میکرد

_ولم کن ..ولم کن بخدا جیغ میزنم همه شرکت بریزن سرت

پوزخندی زد بدون اینکه تکونی بخوره

_بسته شو...

صدای قژ قژ حرکت در توی مغزم پیچید

نه

وای اگه در بسته میشد رسماً بدبخت بودم

دهن باز کردم داد و هوار راه بندازم که سریع لباس روی لبام گذاشت
و صدامو خفه کرد

اشکام دراومد

تند تند روی صورتم میلغزید

در کامل بسته شد

مهرداد لباس ازم جدا کرد

متعجب نگاهی به چشمای اشکیم انداخت و پوزخندی

زد_همینجوری شجاعتو تمرین کردی؟؟

از روم کنار رفت و روی تخت نشست

سریع بلند شدم و گوشه دیوار ایستادم

بی اراده داد زدم_ازت متنفرم..ازت متنفرم ..ازت متنفرم

توی نگاهش غم نشست

یا شاید من این فکر رو میکردم

ولی هیچی برام مهم نبود دلم میخواست هرچی زودتر ازین شرکت

لعنتی برم بیرون

مهر داد بلند شد

که جیغ زدم_نزدیک من نیا...

لعنتی در باز کن...

با نگاهی خاص زل زد بهم

_میخواهی در باز کنم؟؟؟

از نگاهش میترسیدم

مطمئن بودم چیز خوبی پشت این حرفش منتظرم نیست..

_اگه میخواهی در باز کنم باید منو ببوسی...

به دیوار چسبیدم_عمر...

خندید_ تا وقتی اینکار نکنی توو همین اتاق میمونی....

خودش روی تخت پرت کرد و دستاش زیر سرش حلقه کرد و

چشماش بست

با تعجب نگاهش میکردم

تغییر رفتار یهویی خیلی عجیب بود..

نمیدونستم قصدش ازین کارا چیه

ولی هرچی بود نمیداشتم به خواستش برسه

گوشه دیوار سر خوردم روی زمین نشستم

باید فکری میکردم تا ازین اتاق لعنتی بیرون برم

از روی زمین بلند شدم با حرص غریدم_این در باز کن لعنتی..

مهرداد ریلکس بدون اینکه چشمم باز کنه_ببوس تا باز کنم...

به سمت در رفتم_ تو خواب ببینی...

صدای پوزخندش شنیدم ولی توجهی نکردم
و شروع کردن به داد و بیداد_ آهای کسی اینجا نیست.. یکی کمک
کنه

صدای خونسرد مهرداد خط انداخت روی مغزم_ دیوارا عایقه کسی
صداتو نمیشنوه

دلَم میخواست خفش کنم

به سمت گلدون روی میز عسلی رفتم و برداشتم و دستم بلند کردم
تا بکوبمش تو سر مهرداد

مهرداد_ اون بزنی تو سرم و خدای نکرده بمیرم... میافتی زندان تا آخر
عمرت

از لای دندان های کلید شدم گفتم_ بجوری میزنم نمیری...

مهرداد باهمون چشمای بسته_ در هر صورت بخاطر ضرب شتم میافتی
زندان چون من ازت شکایت میکنم یه خش رو بدنم بیافته...

گلدون محکم عصبی روی زمین کوبیدم که صد تیکه شد
ولی مهرداد هیچ تغییر توی حالتش ایجاد نکرد_ از حقوق کم
میکنم موردی نداره....

دستام بردم جلو تا خفش کنم

ولی عقب کشیدم و کلافه توی اتاق قدم زدم

مهرداد_ من میخوابم.. هر موقع خواستی ببوسیم.. بگو بیدار بشم و این
صحنه رو از دست ندم...

چپ چپ نگاهش کردم_انشا..از خواب بیدار نشی.

خندید_دلت میاد ..اونوقت اخر هفته کی بیاد بگیرت ترشی نشی...

پوزخندی زدم_هه حتما مطمئن باش منتظر تو بودم بیای خواستگاری

به پهلو چرخید_شک ندارم

کلافه شده بودم

روی زمین نشستم

باید راه خروجی پیدا میکردم

ولی دری که با صدای مهرداد بسته میشد

حتما با صدای نحسش باز میشد

بدشانسی اینجاست موبایلم رو هم روی میز جا گذاشتم

یهو فکری توی ذهنم جرقه زد
و چشمم روی برآمدگی شلوار مهرداد خشک شد

یواش یواش و پاورچین به سمتش رفتم
نفس های منظمش نشون میداد خوابیده
نگاهم رو برآمدگی مستطیل شکل جیبش افتاد
خودشه

میتونم با برداشتن گوشی از جیبش زنگ بزنم به ماهان

یواش دستم توی جیبش بردم
ولی انقد شلوارش تنگ بود که نمیشد
بیشتر

پیشروی کرد

کمی دستم بیشتر تکون دادم

که یهو مهرداد چرخید و دستم توی جیبش موند

مهرداد_میبینم که دوست داری به جای بوسیدن کار دیگه ای بکنیم

جیع کشیدم_ساکت شو منحرف..

خندید_چرا خب مگه دستت

با چشم به دستم که هنوز توی جیبش بود اشاره کرد_اون چیزی که

من میگم رو نمیخواه

از خجالت لبم گاز گرفتم

واقعا این مهرداد شیطون و منحرف رو نمیشناختم..

دستم سریع از جیبش بیرون کشیدم

که دست هاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند_داره

حوصلم سر میره

ببوس تا بریم بیرون..

به عقب هلش دادم_عمرا...مگه از رو جنازه من رد.....

با گذاشته شدن لپش روی لبام ساکت شدم_لبات غنچه کن

بگو ماچ...

سرم عقب کشیدم که با دست دوباره لبامو به لپش چسبوند_زود

باش هانا...بدووو

قلبم شروع به تپیدن کرد...

حسی عجیب از رفتارش توی رگام پیچیده بود

لپش تکون داد_منتظره ها...

به اجبار چشمام بستم

کمی لبام غنچه کردم که سریع برگشت

با لباس غافل گیرم کرد

بوسه ای محکم ازم گرفت

خندید_جوون چسبیده

دستاش از دور کمرم شل شد

که بلند شدم و نشستم

لپام داغ شده بود از خجالت

استرس بدی توی دلم نشسته بود

آب دهنم قورت دادم تیکه تیکه گفتم_در رو باز کن

از روی تخت بلند شد و لباساش مرتب کرد

به سمت دستگیره کوچیکی رفت و اونو پیچوند

در با صدای قژقژ شروع به باز شدن کرد

با دهن باز به در که خیلی راحت و بدون هیچ صدا و رمزی باز شد

نگاه میکردم

خاک برسرت کنن هانا

این در انقد زود باز میشد و تو رفتی این لندهور رو بوسیدی

با دست کوبیدم تو سرم_ خدا منو بکش ...

مهرداد از اتاق خارج شده بود

پشت میزش نشسته بود

تند تند وسایلم جمع کردم

مهرداد_ کجا؟؟

_تصمیم گرفتم ازت دور بمونم...

لبخندی زد_اره ..بهتره اینجوری اخر هفته کششمون بهم بیشتر
میشه

خودکار از روی میز برداشتم پرت کردم طرفش_خیلی خیلی.....

دندونام بهم فشردم تا صدا تا فحش نثار خودشونکنم

به سمت در رفتم

مهرداد_آخر هفته لباس قرمز بیوش خیلی بهت میاد...

زشت باشی ممکنه

من پشیمون بشم از گرفتنت

دلم میخواست همونجا سرم بکوبم به دیوار...

ازینکه نمیتونستم جوابشو بدم بیشتر حرص میخوردم

از اتاق بیرون زدم و در محکم بهم کوبیدم

که منشی بدبخت

ترسید

با قدم های بلند به سمت در خروجی رفتم که یهو یکی مثل جن پرید

جلوی پام_واای پسر ببین..اصلا فکرش نمیکردم دختر باشی

یعنی پسر باشی و دختر بشی

وای اصن ولش کن ..چقد نازه نمونه دخترت دیوث

با دهن باز به سیروان نگاه میکردم

خندید_ببخشید سلام...

سری تکون دادم_سلام

سیروان_جای میرفتی؟؟؟

اخمی کردم_اره استعفا دادم میرم خونه

سیروان_اچه چرا تازه من ازت خوشم اومده بود

تای ابروم بالا رفت

عصبی بودم

و بهش توپیدم_ببخشید..بیشتر خوشیتون طول نکشید

کنارش زدم که صداش اومد

_چقد بداخلاق شدی..پسر بودی خیلی اخلاقت قابل تحمل تر بودا...

برو بابایی زیر لب نثارش کردم

و از شرکت بیرون زدم

و توی دلم فقط به مهرداد فحش میدادم

کنار خیابون ایستادم

دستم توی جیبم بردم تا گوشیم بردارم که یادم اومد روی میز جا

مونده

آه از نهادم بلند شد

بیخیال گوشی شدم به سمت خونه پیاده به راه افتادم

یه نیم ساعت راه رفتم

خسته کنار خیابون نشستم

_هووووف بمیری مهرداد هرچی میکشم زیر سر توپه

ماشینی جلو پام توقف کرد با تعجب به راننده نگاه کردم

نیلو_سلام ...بیا بالا میرسونمت

_آ..نه ممنون خودم میرم..

خم شد در سمت من باز کرد_سوارسو بابا تعارف نکن...

میترسیدم بعد اون اتفاق شمال مٹ این فیلما و داستانا منو گول بزنه

ببره پیش داداشش برا انتقام و..

با صداش از ادامه خیال پردازیم بیرون اومدم_به چی فکر میکنی بیا

دیگه الان پلیس میاد جریمه ام میکنه

اطراف نگاه کرد

زیر لب بسم ا.. گفتم

خدایا خودم به خودت سپردم

دو دل سوار ماشین شدم که لبخندی زد

بزور لبام کج کردم تا جواب لبخندش بدم ولی هیچ شباهتی به لبخند
نداشت

نصف مسیر طی کرده بودیم که پرسید_ ماهان خوبه؟؟

از سوال یهو پیش جا خوردم_ آره.. خوبه

آهی کشید_ میدونم مقصر بودم و به راحتی از دستش دادم

ولی ماهان به من فرصت جبران نداد

و توام با اون کار...

دلَم میخواست بگم من کاری کردم یا تو که مثل کنه چسبیده بودی
به من

ولی این جواب خوبیش که منو میرسوند خونه نبود
پس بهتر بود ساکت باشم

نیلو_سامان وقتی بهم گفت تو از اولم دختر بودی و خودت شبیه
پسرا کردی فکر میکردم شوخی میکنه..

خندید_تا امروز که کنار خیابون دیدمت...

واقعا فکر میکنم چقد خنگ بودیم این شباهت زیادت به دخترا رو
تشخیص ندادیم

خندیدم_خیلی...

نیلو_چی خیلی؟؟

صدام الکی صاف کردم و خندم خوردم_هیچی میگم خیلی من ماهر
بودم که شما نفهمیدین..

نیلو توی خیابون فرعی پیچید که ترسیده پرسیدم_کجا میری؟
خندید_نمیخورمت که..

اشاره به آمپر بنزین ماشین کرد
_میرم بنزین بزنم بعد میرسونمت...

آب دهنم قورت دادم

به صندلی چسبیدم

میترسیدم جدی جدی بخواد انتقامی چیزی بگیره

ولی با دیدن پمپ بنزین نفس آسوده ای کشیدم

کنار پمپ بنزین نگه داشت_همینجا بمون تا بنزین بزنم پیام

سری تکون دادم از ماشین پیاده شدم..

اطراف نگاه میکردم زیاد از خونه دور نبودیم میتونستم پیاده برم

نیلو پشتش به من بود

نمیدونستم برم یا بمونم

سر آخر تصمیم گرفتم برم تا اینکه بیشتر ازین گوشت تنم تو ماشین نیلو بخاطر فکرای بیخود آب نشده

به سمت خونه به راه افتادم

وارد حیاط شدم

آیناز روی تاب کوچیک حیاط نشسته بود و با گوشیش ور میرفت

با دیدن من به سمتم اومد_ چرا انقد زود برگشتی؟؟

سرم پایین انداختم_ استعفا دادم

جیغی کشید_ چی؟؟ چرا؟؟

به سمت خونه رفتم که آینازم پشت سرم به راه افتاد_چون تحمل
بودن کنار مهرداد نداشتم..

آیناز_وا مگه میخواست بخورت

جوابی بهش ندادم

چی میگفتم

میگفتم منو توی اتاق زندونی کرد تا ببوسمش

یا با حرفاش حرص میداد...

کلافه بودم

به سمت اتاقم رفتم

آیناز دیگه دنبالم نیومد

با لباسام خودم روی تخت پرت کردم

دلَم میخواست بخوابم

خوابی که منو برگردونه به بچگیم

وقتی پدر و مادرم زنده بودند

این زندگی سردرگم رو نداشتم

مثل الان کلافه نبودم و فکرم درگیر چند روز دیگه که سرنوشتم

رقم میخورد نبود

بچگی میکردم و شاد بودم

آه

بزرگ شدن آرزوی بود که به امتحانش نمی‌ارزید
آخر هفته زود تراز اونچه که فکرش میکردم رسید
جلوی آینه ایستاده بودم

بخاطر اصرار زیاد عمو مجبور شدم

لباس مناسب بپوشم

کمی آرایش کنم

میگفت هرچی باشه مهمون هستن و نباید بهشون بی ادب کرد

شومیز قرمز به همراه ساپورت مشکی پوشیدم

و موهامم به لطف آیناز مرتب بافته شده بود

از صبح ضربان قلبم یکی درمیون میزد

فکر کنم آخرش از دست این مهرداد

تپش قلب بگیرم

روی تخت نشستم

سعی کردم کمس منطقی فکر کنم

تا آخر عمر نمیتونستم وبال گردن عمو حامد باشم...

به ازدواج با ماهان هم فکر میکردم چیزی مانع از قبولی قلبی این

درخواست میشد

.آهی کشیدم

باید روی پای خودم ب ایستم

شاید حس ماهان به من بخاطر دلسوزی یا ترحم بود

اره وگر نه چرا قبلا هیچ نشونی از علاقه اش دیده نمیشد...

یا شاید من دقت نکردم؟؟

کلافه سرم به طرفین تکون دادم

عقل و قلبم در جدال بودند

نمیدونستم چی میخوام و دوست دارم چی پیش بیاد...

با صدای در از فکر بیرون اومدم_بله ..

عمو_دخترم بیا بیرون دیگه کم کم مهمونا میرسن...

از روی تخت بلند شدم_اومدم عموجون

لباسم توی آینه مرتب کردم و از اتاقم بیرون زدم

آیناز هم مثل من لباس ساده پوشیده بود

با دیدنم لبخندی زد_خوشکل شدیا...

بزور خندیدم_نه به اندازه تو..

صدای ماهان از پشت سرم اومد_از منم تعریف کنید...

نگاهم به تیپش افتاد پیراهنی سفید همراه کروات کرم و شلوار قهوه
ای تیره...

آیناز_جوون تیپت تو حلقم داداشی...

دوتایی خندیدن

میدونستم این شوخیا و حرفا بخاطر اینه که من از شرایط پیش اومده
معذب نشم

ولی من هرچی به ازدواج با مهرداد بیشتر فکر میکردم دلم بیشتر
اشوب میشد...

انگار منو میخواستن زنده زنده توی قبر قرار بدن...

آهی کشیدم

خیلی شرایط سختی بود..

کاش خانواده ام اینجا بودند

تا میتونستم زندگی مشترکمو با عشق متقابل شروع کنم

عشق..عشقی که معلوم نبود کجای این زندگی میتونست قرار

بگیره...

با نشستن دستی روی شونه ام

چشم از نقطه نامعلومی که یه ساعت بود زل زده بودم بهش و توی

فکر بودم گرفتم

عمو_دخترم زیاد خودت رو اذیت نکن...

سعی کن منطقی تصمیم بگیری...

ما پشتت هستیم..هر تصمیمی بگیری

لبخندی از ته دل به چهره مهربون عمو زدم_ ممنونم... واقعا نمیدونم
چجوری خوبیاتون جبران کنم

عمو خندید_ جبران نمیخواه دخترم وظیفست...

با صدای زنگ دلم هوری پایین ریخت

عمو و ماهان به سمت در ورودی رفتند

وسط سالن سرگردون ایستاده بودم

که آیناز دستم کشید_ قوی باش دختر

بیا بریم استقبال...

به همراهش کشیده شدم

به سمت در

کنار عمو حامد و ماهان ایستادیم

نگاهم روی اون سه نفری بود که برام حکم

کابوس رو داشتند

و ممکن بود زندگیم با همین کابوس گره بخوره

_سلام

سرم بالا گرفتم و نگاهم تووچشمای شیطون مهرداد افتاد

عجیب شیطون شده بود و سنگول میزد..

هه چرا خوشحال نشه.. داشت به اسباب بازی بچگیش میرسید...

تا دوباره عذابش بده و لذت ببره

_سلامم جواب نداشت؟؟

زیر لب جوابشو دادم رومو ازش گرفتم

تا بیخیال بشه

و انگار فهمید میلی به هم صحبتی باهاش ندارم

و بی حرف اضافه ای به سمت ماهان رفت..

پوزخندی بهش زدم

بعد از یه سلام و احوال پرسى سرسرى با عمو و زن عمو به سمت
پذیرایی رفتیم

بخ کرده نشستم رو مبل تک نفره

مهرداد دقیقا رو به روم بود و ماهان کنارم

نگاهش کردم

لبخندی زد و آرام لب زد:

- نگران نباش

چقدر نگاهش عوض شده بود

مهربون نگاهم می کرد...لبخند کمرنگی زدم

با صدای عمو اخم هام تو هم رفت و سرم رو پایین اندادم

حتی دلم نمی خواست ببینمش

- خب.. همه می دونیم برای چی اینجاییم پس بهتره از حرف های متفرقه بگذریم

کسی چیزی نگفت که خودش ادامه داد:

- هرچند من عموی هانام اما به خاطر لطف حامد جان که مواظب هانای ما بودی

می خوام که هانا رو ازت برای مهرداد خواستگاری کنم

عم حامد رو نگاه کردم

کمی نگاهم کرد و بعد با لبخند مطمئنی رو به عمو گفت:

- هانا عزیز ماست و هر تصمیمی که بگیره من پشتشم

درعقل و بالغ بودن هانا هیچ شکی نیست

زن عمو با عشوه و طعنه گفت:

- اون که بعله، اونقدر که غریبه رو به هم خون خودش ترجیح داده

عمو چپ چپ نگاهش کرد و مهرداد اخم کرد

زن عمو هم که کنف شده و بی توجهی دیده بود پشت چشمی نازک کرد

عمو که معلوم بود دستپاچه شده گفت:

- پس بذاریم بچه ها باهم صحبت کنن

عمو حامد سر تکون داد

- اگر به نتیجه رسیدن درباره ی بقیه موارد صحبت می کنیم.

اشاره ای بهم زد:

- هانا جان مهرداد رو راهنمایی کن اتاقت

به اجبار سر تکون دادم و بلند شدم

پاهام نای رفتن نداشتم

میترسیدم باز از تنهایی با این مهردادشیطون و سود جو

که منتظر فرصت بود

چشمای مهرداد برق خاصی میزد

آب دهنم قورت دادم

با هم به سمت پله ها رفتیم

جلوی در ایستادم و بازش کردم...

سرم پایین بود و به زمین چشم دوخته بودم

نگاهم روی پاهای مهرداد بود

بزور لب زدم_بفرماید تو

قدمی براشت وارد اتاق شد

بدون اینکه سرم بالا بگیرم وارد اتاق شدم

که یهو توی یه جای نرم فرو رفتم

صدای شیطون مهرداد_جلو پاتو گفتن نگاه کن. ولی نه انقد از بالا بی

خبر باشی و بی هوای هی بری تو بغل پسرای خوشکل..

تن یخ کردم عقب کشیدم توی چشماش زل زدم_من پسر خوشکلی

اینجا ندیدم ...

لبخندی زد و ریلکس روی تختم لم داد_ اونو بعدا بهت نشون میدم...

الان اومدیم حرف بزنیم..

سری تکون دادم

_ امیدوارم حرفایی که قبلا

زدی رو به یاد داشته باشی..

اخمی کرد_ چه حرفی؟؟

_ اینکه بعد از رسیدن به خواسته هامون ازهم جدا بشیم

اخم روی پیشونیش غلیظ تر شد..

توی فکر فرو رفت

ترسیدم ازینکه منصرف بشه.. نتونم به ثروتم برسم

که یهو با خوشحالی گفت_ حله..هرموقع هر دومیون به خواسته هامون
رسیدیم

کلمه خواسته رو طوری کشید که تمام تنم سر شد از ترس
_از هم جدا میشیم...

چشمام از ترس دو دو میزد
میترسیدم از خواسته ای که حرفشو میزنه
و مطمئننا به نفع من نیست

مهرداد_ به چی فکر میکنی؟؟؟

_ب اینکه میتونم قبول کنم این بدبختی رو یا نه

به سمت در رفت با لحنی محکم گفت_به نفعته که قبول کنی. چون
من جور دیگه ای به خواستم میرسم

دستش روی دستگیره بود که باز لحنش شیطون شد_راستی رنگ
قرمز بهت میادا..

خوشحالم به حرفم گوش دادی...

با دهن باز در حال تجزیه حرفاش بودم که..

به محض خروج مهرداد از اتاق

یکی توی سرم کوبیدم_خاک برسرت کنن هانا رنگ کم بود بری
قرمزی که این عنتر گفته بیوشی...

آخ...جور دیگه ای مونده که من پیش این مهرداد خراب نشده باشم

اه

با اخم و عصبی خورد از اتاق بیرون زدم به سمت سالن رفتم

به محض ورودم همه نگاهها چرخید سمت من

بزور لبخندی زدم

عمو حامد_چی شد دخترم .. آقا مهرداد که گفتن حرفاتون رضایت

بخش بوده...

نگاهم به سمت مهرداد کشیده شد که لبخند حرص دراری زد

لبم کج کردم_نیاز دارم بیشتر فکر کنم...

عمو حامد_هر جور راحتی عزیزم

عمو_ فکر چی..هر دو تون هم دیگرو کامل میشناسید..

پوز خندی زدم_همین شناخت منو دو دل میکنه...

عمو_چه بدی در حقت کردم؟؟اگه فرار نمیکردی الان خوشبخت ترین دختر دنیا بودی ..

پوز خندی زدم_بله اگه ثروتم بهم میدادین..ن که بخاطر پس گرفتنش مجبور به ازدواج با پسر...

عمو حامد بین حرفم پرید_ هانا....

سکوت کردم و نگاهم به زمین دوختم..

باید حرفامو میزدم

ولی چرا نمیذاشتن بگم..چرا..

عمو حامد_بهبتره بحث نکنید...فکر به آینده قبل هر تصمیم لازمه هر
کاریه

پس بذارید هانا راحت باشه...

عمو با اخم از روی مبل بلند شد_پس دوروز دیگه برای گرفتن جواب
تماس میگیریم..الانم رفع زحمت میکنیم

عمو حامد_کجا هنوز که پذیرایی نشدین

پشت سرش زن عمو و مهرداد بلند شدن

عمو_ممنون به اندازه کافی شرمندگی کشیدیم

با حرفش به من نگاه کرد

که لبم کج کردم

خیلی حرفا داشتم در جوابش بدم ولی
فقط به خاطر عمو حامد سکوت کردم

بعد رفتن عمو و زن عمو مهرداد

روی مبل نشستم

عمو حامد_دخترم خیلی تند رفتی...

_تا کی باید ساکت باشم عمو..مگه غیر ازینه...

اگه اون عمو بود بجای اینکه شرط ازدواج پسرش با من بذاره
اموالم پس میداد تا دین نکرده شو ادا کنه...

عمو حامد آهی کشید_شرمندم دخترم شرمنده

_نه عمو چرا شما شرمنده باشید...اونی که باید شرمنده بشه کسی
دیگه ایه...

ماهان_هانا..

به سمتش چرخیدم_میشه باهم حرف بزیم...

عمو حامد_ماهان الان وقتش نیست

چشمام از تعجب گرد شد_وقت چی عمو؟؟

عمو_هیچی دخترم برو استراحت کن..تا بتونی خوب فکر کنی

با انگشت به ماهان اشاره کردم_آخه ماهان....

عمو_ماهان کاری باهات نداره برو...

نگاهم روی چهره ماهان افتاد که با اخم به زمین زل زده بود

یعنی چه حرفی میخواست بزنه که عمو اجازه نداد

سرگردون نگاهم بین عمو و ماهان در رفت و امد بود که

آیناز دستم کشید_بریم بخوابیم

میخوام امشب پیش تو بخوابم

سریع دستم پس کشیدم_چی..نه من ترجیح میدم تنها بخوابم تا

اینکه تا صبح صدای خر و پف تورو گوش بدم

با حرفم ماهان و عمو زدن زیر خنده

آیناز اخمی کرد_چی من خر و پف میکنم؟؟من؟؟

ماهان باخنده_ نه بابا.. آیناز ما اصن تا صب نفس نمیکشه چه برسه
به خر و پف ...

آیناز_حالا که اینجور شد

توام میای با ما میخوابی...

ماهان لب و لوچه اش آویزون کرد_غلز کردم

آیناز_هرکاری کردی به من مربوط نیس امشب تو اتاق من سه تایی
میخوابیم

عمو_از دست شماها...

آیناز دستم کشید به سمت پله ها برد_ ماهان ما میریم تیز میای بالا...

ماهان_ آ من هرچی فکر میکنم میبینم یکم کار داشتم که...

آیناز یهوو چرخید و جیغی کشید_ از زیرش در نرو.. سریع بیا اتاق
من...

بخاطر صدای بلندش چهره من و ماهان توی هم رفت

_آیناز جان یواش تر.. پاره شد...

آیناز ریز خندید_ جوون دردت ...

که با صدای عصبی و معترض ماهان به معنای واقعی خفه شد_آیناز...

آیناز_ببخشید خب...

زیر لب غرید_خودش همه شوخیا رو میکنه واس من ادا ت*ن*گا رو
درمیاره

چشمام از تعجب گرد شد

ن بابا آینازم راه افتاده بودا

بی هوا

دوباره منو دنبال خودش مثل یک عروسک کشید..

خدا بخیر کنه امشب تو یه اتاق با این خواهر و برادر

وسط اتاق ایستادم

آیناز تند تند تشک و بالشت هارو پرت میکرد روی زمین جلوی پام...

نگاهم به تشک های که کنار هم انداخته بود موند

_اوم ..میگم آیناز..انتظار نداری که من کنار ماهان بخوابم؟؟

آیناز مشغول جا به جا کردن پتو و بالشت ها شد_نه دیگه ..من وسط میخوابم..که شما شیطونی نکنید...

ابروهام بالا رفت_عجیب سنگول شدیا...

آهی کشید_مجبورم...

کنارش نشستم و دستاش گرفتم_من هر کاری ازم بریاد برات میکنم

حتی گذشتن از همه چیزم

آیناز خندید_جو زده نشو بابا ...

من که همینجوری از مهر داد نمیگذرم

هماهنگ کردم تو که طلاق گرفتی من تیز برم زنش بشم....

خشکم زد_طلاق؟؟

آیناز_آره ماهان گفت ک....

دستش روی دهنش گذاشت..

_ماهان چی گفت...؟؟

آیناز_هیچی بابا بیا بخوابیم...

روی تشک خوابید

دستش کشیدم و مجبور کردم بشینه_ماهان بهت چی گفته؟؟؟

آیناز غرید_لعنت به دهن من که همش بی موقع باز میشه

_بگو

آیناز_گفت بهش گفتمی که بعد ازدواج پس گرفتن اموات طلاق

میگیری ازش.....

همین...

صدای تق تق در بلند شد_بیام تو..

آیناز_اره داداشم بیا

ماهان با لبخند وارد شد

نگاهم به

دستاش بود پشت سرش قایم کرده

_اون چیه پشت سرت

هل زده_آهیچی

سریع برق خاموش کرد _بخوابیم که خسته ام...

سریع خزید زیر پتو

نور چراغ خواب کمی فضا رو روشن کرده بود

منو آیناز با تعجب همدیگر نگاه میکردیم_این چش بود؟؟؟

آیناز شونه هاشو بالا برد_خل فکر کنن

ماهان غرید_خل عمته..بخوابید حوصله ندارم...

آیناز_بخوابیم تا نخوردتمون

سری تگون دادم و روی تشک دراز کشیدم...

چشمام بستم

دلَم نمیخواست به هیچی فکر کنم

دلہ آروم گرفته بود

یہ حسی بہم میگفت اخرش ہمہ چی خیلی خوب تموم میشہ..

و منم روی خوشبختی رو میبینم

با صدای خر و پف آیناز

چشمام باز کردم

خندم گرفته بود

هنو چشماش گرم نشده صداس بلند شد

با حرکت ماہان بہ سمتش چرخیدم_چیکار میکنی

انگشت اشارش جلو بی نیش قرار داد_ہیس سرو صدا نکن دیگہ...

نشستم زل زدم به کاراش

ضبط صوت کوچیکی از زیر پتوش بیرون کشید

و دکمشو زد و کنار دهن آیناز گرفت...

ریز خندیدم

که بی صدا اخم کرد و اشاره کرد ساکت باشم

سری تکون دادم و بی صدا نگاه کردم

بعد از پنج دقیقه ضبط صدای آهنگ زیبای خرو پف آیناز ضبط
خاموش کرد_ حالا دیگه نمیتونه زیرش بزنه که من تو خواب سر و
صدا نمیکنم

خندیدم_ندازه گردن من....

ماهان_مگه میتونه..الان با گوشی هم چندتا عکس از این دهن بازش
میگیرم

میذارم تو اینستا و...

بلند خندید

که آیناز سیخ سر جاش نشست_چی شده ..کی بوده...

ماهان با دست هلش داد و خوابوندش_هیچی نیس بگیر بخواب اه

آیناز مثل جنازه باز پهن شد روی تشک و خر و پفش بلند شد

از شدت خنده پهن شده بودیم رو زمین

ماهان_وای نمیدونستم خوابش انقد باحاله....

بدبخت شوهرش..فکر کنم شب اول بفهمه جنس بنجول بهش
انداختیم بیاد پشش بده...

سرجام خوابیدم_بسه دسگه انقد از خواهرم غیبت نکن..بگیر
بخواب..

ماهان سکوت کرد

زیر چشمی نگاهش کرد_چیه..چرا آروم شدی یهو؟

سری تکون داد_هیچی شب بخیر..

چشمام بستم_شب بخیر

صبح با صدای عمو که از پشت در ما رو صدا میزد بیدار شدم

_بچه ها بیدارین؟؟؟

با صدای که بخاطر خواب گرفته شده بود_بله عمو

بلند شدم به سمت در رفتم

عمو_سلام دخترم صبحت بخیر..

صدام صاف کردم_سلام عمو چون..صبحه شمام بخیر

عمو_بخشید بیدارت کردم.. میشه این دوتا خرس رو بی زحمت
بیدار کنی
من باید برم

به سمت پله ها رفت_ماهان رو بگو زودتر حاضر بشه کارش دیر
میشه....
فعلا..

به داخل اتاق برگشتم..

آیناز و ماهان مثل خمیر هرکدوم یه جا پهن شده بودند

با پا لگدی به ماهان زدم_ماهی...ماهی هووووی ماهی هوایی پاشو
سرکارت دیر شد ...

ماهان غلتي زد_بيدارم ولم كن. اه

خنديدم_خرس پاشو دير...

با كشيده شدن پام

با باسن مبارك پخش زمين شدم

كه درد سختي توي تنم پيچيد..

_آخ

آيناز_بگير بخواب انقد ويز ويز نكن بابا...

بالشتم بلند كردم محكم كوبيدم توسرش

كه تيز نشست_منو زدي؟؟

_ حقت بود... باسنم له

با خوردن بالشت تو صورتم حرفم نیمه تمام موند

بالشتم بلند کردم کوبیدم توسرش

جنگمون شروع شد

یکی من میزدم یکی آیناز که

ماهان عصبانی بلند شد داد زد_ خجالت بکشید ... نمیبین

خوابم... دخترای ب این بزرگی الان وقت اینه بالشت بکوبین تو سر

هم؟؟؟

دوتایی خجالت زده سرمون پایین انداختیم

ماهان_ حالا اگه خجالتم بکشید خوبه

بالشت اینجوری برمیدارن میزنن تو سر و کله هم...

با حرفش بالشت برداشت کوبید تو سر من

که گردنم رگ به رگ شد

با چشمای گرد نگاهش کردم

که آیناز بلند زد زیر خنده

ماهانکه حالت چهره منو دید تیز از جاش بلند شد_ غلط کرد آیناز

و از اتاق بیرون دوید

نگاهم روی جای خالیش بود

آیناز با خنده_ هنگ نکن.. ازین پسر هرچی بگی برمیاد..

_ب ما می‌گه خجالت بکشید بعد... اء اء

آیناز _ حرص نخور پاشو بریم دست و صورتت بشور بعد بریم
صبحانه..

بعد صبحونه آیناز مشغول دیدن فیلم شد
منم واس اینکه حوصلم سر نره توی اتاقم

مشغول طراحی شدم ..

حدود 100 تا کاغذ مچاله کردم

تا طرحی زیبا و باب میلم آماده شد

با خوشحالی به طراحی لباس که کرده بودم نگاه میکردم

یه لباس عروس پفی خیلی شیک و دکلمه بود
که دنباله زیباش پراز پروانه گیپور میشد و روی زمین کشیده میشد
بالا تنش به شکل بال پروانه بود پراز مروارید
و پشت سرش هم تور به شکل پروانه ریز ریز روی کمر کار شده بود

با ذوق زل زده بودم به طرحم که در اتاق باز شد

_بابا بیا بیرون ازین اتاق شما دخترا چرا اینجوری هستین
از صبح که من رفتم آیناز که از پای تی وی تکون نخورده
توام ازینجا...

بزور چشم از هنری که خلق کرده بودم گرفتم به ماهان دوختم_بیا
ببین چی کشیدم..

ماهان وارد اتاق شد _ نقاشی کشیدی کوچولو؟؟

طرح به سمتش گرفتم

نگاه دقیقی بهش انداخت

بعد اخم کرد....

_ اینو تو کشیدی؟؟

بغ کرده _ آره زشته؟؟

ماهان لبخندی زد _ منکه چیز زیادی نمی فهمم

اما به نظر می رسه چیز خوبی باشه..

لب و لوچه ام آویزون شد و ماهان
صندلی رو بیرون کشید و نشست:

- ولی یه دوست دارم که شاید بتونه کمکت کنه.

توی دلم روزنه امیدی روشن شد - چجوری؟

- مالک یه برنده، طراح هم هست بریم پیشش طرحو نشونش
بدیم... شاید شانس بهت رو کرد طرحت قبول کرد

ذوق زده بلند شدم و دستام رو روی میز ستون کردم و خم شدم
سمتش

- جون من؟

خندید:

- آره... فقط منو نخوری..

بذار نشونش بدیم که اگه استعدادیم داری حروم شه

حاضر شو تا من زنگ بزوم بهش بگم داریم می ریم.

سری تکون دادم.

با خوشحالی به سمت کمد رفتم

برگه رو روی میز گذاشت و بیرون رفت.

نفس عمیقی کشیدم و تند تند لباس عوض کردم

از خونه تا شرکت دوست ماهان نتونستم درست سر جام بشینم

استرس داشت منو میکشت

مهر داد قبلا از طراحییم تعریف کرده بود

اگر اینجا هم مورد قبول میشد میتونستم

کار طراحی انجام بدم و مستقل بشم...

ماهان از عجله و استرس بی قراری من خندش گرفته بود

فکر نمی کرد این همه استرس و اضطراب بگیرم.

ماشین رو که نگه داشت سرم رو خم کردم و به ساختمون خوشگل

کرم شکلاتی خیره شدم که

ماهان دستم رو گرفت

برگشتم و نگاهش کردم

- چی شده؟

خندید:

- جون من اونجا دو دقیقه آروم بگیر

پیش فعالی مگه بچه

ریز خندیدم:

- بریم؟

سری تکون داد- بریم هنوز نمردی از استرس.

سریع از ماشین پیاده شدم.

ماهان راه افتاد منم پشت سرش دویدم.

یهو محکم دستم رو چسبید:

- ولت کنم ساختمونو از هیجان میاری پایین...

یکم خجالت کشیدم. اروم گرفتم دنبالش رفتم.

وارد ساختمون شدیم. طبق معمول ساختمون شیک و تر و تمیز بود

ساده و امروزی و ته سالن یه چرخ خیاطی قدیمی روی یه میز چوبی

قرار داشت

ماهان اشار کرد:

- چرخ مامانشه.

چشم هام گرد شد:

- واقعا؟

سرتکون داد

- آره

سری برای منشی تکون داد:

- تنهاست؟

منشی با لبخند گفت:

- سلام. خوش اومدید آره منتظر تونن.

لبخندی به منشی خوشگل اما تقریبا مسن زدم و دنبال ماهان از پله های گرد توی سالن بالا رفتم

- چرا چند طبقه نیست؟

- اینجا دفتر شرکته، ساختمون اصلی پشت اینجاست.

سر تکون دادم. پله های مرمر کرم رنگ رو بالا رفتیم

سالن بزرگی بود که سه چهارتا در توش به چشم می خورد

دوتا گلدون پایه بلند هم توی سالن بود

به سمت یکی از درها رفت و در زد و همزمان بازش کرد

پشت سرش وارد شدم

اتاق برعکس سالن ها طراحی شلوغی داشت

دیوار آبی فیروزه ای کمرنگی بود که با طلایی روش نقش و نگار های خیلی کمرنگ و چشم نوازی زده بودن

کاغذ دیواری نبود و مشخص بود کار دسته

یه سمت دیوار قسمت پایینی دخترایی ترسیم شده بودن با لباس های مختلف

فقط خطوطی اندام و لباسشون رو با همون رنگ طلایی مشخص کرده بود

اونقدر حواسم رفت پی اتاق که یادم رفت برای چی اونجاییم

با صدای مردی که ماهان رو خطاب قرار داد به خودم اومدم - تو هیچ وقت مثل این خانم جوان به این اتاق نگاه نکردی

این خودش استعدادش رو نشون می ده

خجالت زده حواسم رو جمع کردم و به سمت صدا برگشتم
فکرشم نمی کردم که دوست ماهان یه مرد چهل یا پنجاه ساله ی
خوشتیپ با موهای جوگندمی باشه...

لبخند کوچیکی زدم

- ببخشید...سلام

در جوابم لبخند زد

- خدا ببخشه...سلام خوش اومدین

اشاره ای کرد

- چرا سرپا؟ بشینین

ماهان نشست روی مبل - مرسی بهرام جان

دست من روهم کشید و کنار خودش روی مبل دو نفره نشوند

باز حواسم پرت عکس و طراحی دیوار که از یه مدل بود شد.

لباس تنش پر از رنگ های شاد و خیره کننده بود.

با صدای ماهان نگاهم رو از عکس گرفتم

- بهرام این خانوم کوچولویی که می بینی....

نیشخندی به چشم های گرد شده ی من زد و ادامه داد

- به نظر می رسه طراح خوبی باشه.

بهرام خندید:

- خیلی هم خوبه..

ماهان نگاهم کرد:

- برگه طراحی تو بده.

سریع از تو کیفم برگه رو درآوردم و بهش دادم

برگه رو که روی میز گذاشت قلبم شروع به تپیدن کرد

استرس تمام وجودم رو پر کرد و کف دستام یخ کرد. قبلا مهرداد از

طراحییم تعریف میکرد

همین باعث شده بود روزنه امیدی توی دلم روشن باشه

بهرام برگه رو برداشت و با دقت نگاهش کرد

یه ده دقیقه ای با برگه سر و کله زد

یه چیزایی روی دفترکنار دستش می نوشت و بالاخره نگاهش رو از

برگه گرفت

لبم رو گاز گرفتم و ماهان با خنده گفت

- بابا بچه سخته کرد بهرام.. بگو چی شد

لب هام رو روی هم فشردم و چپ چپ نگاهش کردم که بهرام گفت

- خب هانا خانوم...

اسمم که می دونست، ماهان با شیطنت نگاهم کرد

- طرح خوبیه...

ذوق زده نگاهش کردم که ادامه داد

- تا حالا جایی آموزش دیدی؟

مکشی کردم - نه

بهرام - مجله های مد رو دیدی؟

- نه زیاد

بهرام - هیچ آشنایی قبلی نداری؟

- نه.

کمی فکر کرد:

- پس با این حساب خیلی خوبه که تونستی به این خوبی طرح بزنی.

به آموزش نیاز داری اما....

مکث کرد پر از دلهره بهش خیره شدم که گفت:

- ترجیح می دم خودم آموزش بدم و خودم ایراد های کارت رو برطرف کنم و برای خودم طرح بزنی تا اینکه جای دیگه ای باشی

ناباور نگاهش کردم. جدی می گفت؟

می خواست یادم بده؟

- واقعا؟

لبخندی زد - آره!

لبم رو گاز گرفتم. نمی دونستم چی باید بگم.

ماهان به جای من گفت:

- دستت درد نکنه داداش از کی شروع کنه؟

بهرام - از فردا، هم آموزش، هم طراحیاگه همینطور ادامه بدی

ارزش طرحات اونقدری هست که بخوام بهت حقوق بدم

چشم هام گرد شد و بهرام لبخند مهربونی زد

- نظرت چیه؟

دستپاچه شدم

- خب...این خیلی خوبه

از پشت میزش بلند شد و اومد رو مبل رو به رومون نشست:

- پس همکارمون می شی؟

ذوق زده - حتما

به ماهان لبخندی تشکر آمیزی زدم

ازش ممنون بودم

که همه جوهر حمایت می کرد...

تقه ای به در خورد و منشی خوشگل بهرام با سینی توی دستش وارد شد.

لبخند کم‌رنگی روی لب هاش بود با اینحال جدیت خاصی توی چهرش بود

لیوان ها رو روی میز گذاشت و بیرون رفت

نگاهم همچنان بهش بود که بهرام گفت:

- تقریباً چهارساله منشیمه

نگاهش کردم که ادامه داد:

- طراحی هم می کنه، اما بیشتر فضای اینجا رو دوست داره... شوآف هامون و بقیه چیزها همه دستشه

لبخند زد:

- خانوم خوبیه، بیای اینجا حتما کمک خوبی برات می شه
سر تکون دادم...

بعد از خوردن چای سبز خوش عطر خداحافظی کردیم

با ماهان که سوار ماشین شدیم از هیجان و ذوق جیغ بلندی کشیدم

که ماهان خندید

- آروم باش دختر..

- وای ماهان اونقدر خوشحالم که حد نداره

لبخند قشنگی زد و با مهربونی نگاهم کرد.

- می دونی این یعنی چی؟

با تعجب گفتم:

- یعنی چی؟

فکش بهم فشرده شد و با غیض گفت

- یعنی نیازی نیست که با اون مهرداد ...

مکث کرد و گفت:

- ازدواج کنی ...

با حرفش سکوت کردم

به فکر فرو رفتم.

تا خونه فکر کردم

به اینکه من می تونستم سختی ها رو بازم تحمل کنم.

می تونستم طاقت بیارم و با تلاش به جایی برسم
من این انرژی رو تو خودم می دیدم که از صفر شروع کنم و
زندگیم رو بسازم.

از ماشین که پیاده شدم ماهان صدام کرد

برگشتم و نگاهش کردم که گفت:

- به حرفم فکر می کنی؟

نیشخندی زدم:

- دارم فکر می کنم.

به سمت اتاقم رفتم. خودم رو روی تخت انداختم و دو ساعتی خوب فکر کردم.

ترجیح می دادم روی پای خودم بایستم تا اینکه برای ثروت پدری با کسی ازدواج کنم که کابوس بچگی هام بوده.

آب دهنم رو قورت دادم و گوشیم رو برداشتم.

هنوز شماره تلفن خونه عمو یادم بود

عجیب بود که یادمه!

شماره رو گرفتم و منتظر موندم.

به صدای بوق ها که من رو برای عوض کردن زندگیم همراهی می کردن گوش دادم

- الو...

هول کرده جواب دادم

- سلام منزل آقای حیدری...

_بله بفرمایید

آب دهنم قورت دادم_میشه گوشی بدین بهشون

- بله گوشی خانوم.

قلبم تو دهنم می زد

صدای مردونه عمورو که شنیدم نفس عمیقی کشیدم

- بفرمایید

- سلام هانام

با مکت جواب داد:

- سلام عموجان خوبی؟

لبم رو تر کردم

- بله می خواستم صحبت کنیم

- بگو جانم چی شده؟

- من فکر هام رو کردم...

نفس عمیقی که کشید رو شنیدم. چیزی نگفت تا خودم ادامه بدم

- من از خیر ثروتی که حقم گذشتم.

با من من گفت:

- این یعنی...

چشم بستم

- با مهردا ازدواج نمی کنم...

تمام این مدت تنها و بدون شما زندگی کردم

الانم میتونم روی پای خودم بایستم

تا مجبور با ازدواج با کسی کا دوست ندارم بشم

- ولی عمو...

- دیگه حرفی ندارم خداحافظ

گوشی رو گذاشتم. دستای سردم رو مشت کردم و خودم رو بغل کردم.

تموم شد. نفس عمیقی کشیدم و اونقدر ثابت موندم که خوابم برد

**

با تقه ای به در از جا پریدم

- هانا...بیداری؟

دستی به چشم هام کشیدم و بلند شدم.

در رو باز کردم و نور زد توی اتاق

نگاهم رو سمت ساعت چرخوندم...نه شب بود

پوفی کشیدم و گیج به آیناز نگاه کردم

- چی شده؟

- خیلی وقته تو اتاقی نگران شدم.

- خوابم برده بود

- معلومه...به عموت زنگ زدی؟

هوشیار شده نگاهش کردم

- از کجا فهمیدی؟

ریز خندید:

- کی نفهمیده؟ زنگ زدخونه و با بابا کلی حرف زد.

خجالت زده گفتم:

- باید اول با عمو حامد حرف می زدم ولی...یهویی شد..جو گیر شدم

به شونه ام زد

- اشکال نداره، صورتتو بشور بیا شام..

بعد از خوردن شام توی پذیرایی نشستیم

همش منتظر بودم عمو بخاطر تصمیم یهویییم

مواخذه ام کنه

ولی هیچی به روی خودش نیاورد

با اینکه چند ساعت بیشتر نبود بیدار شده بودم
ولی بازم دلم یه خواب راحت و یه تخت خواب گرم میخواست

انگار کوه بزرگی از روی شونه هام برداشته شده بود

با اجازه گرفتن از عمو به سمت اتاقم رفتم
روی تخت دراز کشیدم

حالم خیلی خوب بود
حس میکردم

تازه دارم روی خوش زندگی رو میبینم
با پولایی که از طراحی گیر میاوردم
میتونستم زندگی مستقل و راحتی بسازم

بدون مهرداد و عمو و هیچکسی که بخواد اذیتم کنه

با همین فکر ها به خواب شیرینی فرو رفتم

**

هنوز هوا کامل روشن نشده بود

که با صدا بویبره گوشیم روی میز از خواب دل کندم

_بله...

صدای زخمت و مردونه آشنایی توی گوشم پیچید

_سلام هانا جان خوبی.؟

تو ی ذهنم دنبال صاحب صدا بودم

که خودش متوجه سردرگمی من شد_عموتم...

سیخ سر جام نشستم

یعنی عمو چیکار داشت باهام نکنه باز میخواست

تهدید کنه و...

مردد با سردرگمی جواب دادم_سلام

چون نمیدونستم باید چی بگم

سکوت کردم

تا حرفشو بزنه

عمو_معذرت میخوام سر صبحی از خواب بی خوابت کردم

میخواستم باهات حرف بزنم

ولی انقد صبر نداشتم که بذارم برای یه موقع بهتر

وقتی سکوت طولانی من رو دید

_هانا گوش میدی؟؟

بزور هومی زمزمه کردم

که ادامه داد_مهر داد عاشقته...

چند لحظه سکوت کرد

تا حرفش هضم کنم

هه چه جک خنده داری گفت

مهر داد و عشق اونم من

با صدای عمو به خودم اومدم_وقتی فرار کردی در به در همه جا رو
دنبالت میگشت

بهم گفت که درحقت بدی کرده

گفت دوستت داشته و

دوستاش بهش گفتن اینجوری میتونه تورو عاشق خودش کنه

مهر دادهم چون بود و کله شق

فکر میکرد با اینکارا میتونه تورو سمت خودش بکشه

ولی با فرارت....

خشکم زده بود

حرفای عمو خیلی سنگین بود برام

عمو_یه هفته از نبودنت میگذشت
مهرداد مثل مرغ سر کنده همه جارو دنبالت گشت
ولی آب شده بودی رفته بودی تو زمین

عذاب وجدان داشت میکشش
که خودش پرت میکنه جلوی ماشین

بخاطر از دست دادن تو میفهمی؟؟
نبودنت اونو دیونه کرده بود

چشمام توی حدقه چرخوندم
انتظار داشت این داستان بچگونه رو باور کنم؟؟

بعد تصادف حافظه اشو از دست داد

تا تونست اروم بگیره

نبودنت تحمل کنه

ولی من هنوزم عشق توی چشماش میبینم

هانا میدونم توام اونو دوست داری..

پس بهش فرصت بده

اونو برگردون به همون مهرداد سابق

دلَم برای بچم میسوزه

اگه ولش کنی و حافظش برگرده نابود میشه..

میدونم درحقت بدی کردم

میدونم کوتاهی کردم

ولی بایداین حرفا رو بهت میزدم

هانا میشنوی؟؟

پوزخندی زدم_هه الانم حتما میخوانین

زنش بشم

که پسر تون ضربه نخوره

بشم اسباب بازی ش مثل قدیم؟؟

اونم بزور به شرط پس دادن ثروت پدریم؟؟

عمو_ نه نه داری اشتباه میکنی..

من این حرفا رو زدم تا توام اون هانای قدیم پیدا کنی..تا بگردی و
عشق قدیمیتو از زیر خروارها خاک بیرون بکشی
پوفی کشیدم که با حرفش نفسم توی گلوم خفه شد

_من اموالت بی چون و چرا پس میدم..

چشمام گرد شد

یعنی...

عمو_ فردا در اولین فرصت تمام دارای و و مدارکت به حامد میدم

میخواوم توام عاقلانه تصمیم بگیری

هیچ اجباری توی حرفام نیست

وظیفه عمو بودن رو نتونستم در حقت تموم کنم

حداقل تونستم وظیفه پدریم بجا بیارم

حالا دیگه اختیار با خودته

مهرداد هیچی ازین موضوع نمیدونه

چون کلا هیچی یادش نیومد

ولی دکتر گفت هر تلنگری میتونه حافظه اشو برگردونه

کلافه از حرفاش باشه ای گفتم

عمو که دید هیچ عکس العمل به نفع اون انجام ندادم

با غم خدا حافظی کرد و گوشی قط کرد
هه انتظار داشت با دستای خودم ،خودم تقدیم پسر هو*س بازش
کنم

وارد شرکت شدم
نمیدونستم باید کجا برم
به سمت اتاق بهرام رفتم تا
کارم بهم بگه

خانوم منشی با دیدنم لبخندی زد_سلام
به موقع اومدی ..
برو بهرام کارا داره

تشکری کردم و با زدن تقه ای به در وارد اتاق شدم

که بهرام سرش بالا آورد_سلام دخترم بیا بشین

با شنیدم لفظ دخترم

خجالت زده سرم پایین انداختم که خندید_میدونم فکر میکنی من

جوون تر از اینی هستم که به عنوان پدرت باشم

ولی شاید باورت نشه که من یه دختر هم سن و سال تو دارم

چشمام از تعجب گرد شد_اصلا بهتون نمیخوره

خندید_اره عجول بودم زود پدر شدم

بگذریم

بیا این چند کاغذ بگیر روی صندلی بشین و چند طرح بزنم تا بدونم

درچه مرحله هستی

تا آموزش شروع کنیم

سری تکون دادم و برگه ها رو ازش گرفتم

روی صندلی نشستم

مشغول فکر شدم که چه طرحی بزنم

بهرامم سرش به کار خودش بود

صدای در سرم بالا بردم

درباز شد

نگاهم روی مهرداد خشک شد

با دیدنش تپش قلب شدیدی گرفتم
و دستم شروع به لرزیدن کرد
حس میکردم رمق توی دست و پام نیست

مهرداد هم با دیدن من متعجب و خشک شده نگاهم میکرد
انگار انتظار نداشت
منو اینجا ببینه
مهرداد سر جاش خشکش زده بود
_مهرداد جان نمیای بشینی؟؟

با صدای بهرام ب اجبار نگاهش ازم گرفت_ آ نه.. باید برم اومدم
چندتا طرح بهت نشون بدم

به سمت میز رفت برگه های روی میز گذاشت
پوزخندی زد_هرچند فکر نمیکنم دیگه نیازی به دیدنشون باشه

بهرام متعجب طرح هارو گرفت
و بهشون نگاه کرد_چرا؟؟؟

نگاهم بهشون بود تا

بینم قضیه چیه

که با حرف مهرداد قلبم فرو ریخت_چون خودش زودتر از طرحاش
انگاری مورد قبولت واقع شده..

بهرام_منظورت کیه؟؟

مهرداد باهمون پوزخند بهم نگاه کرد_ خانوم حیدری

حرفش با حرص بیان کرد

بهرام_ شما هم دیگه رو میشناسید؟؟

مهرداد بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره_ بله ... دختر عموی بنده هستن

با تک تک حرفاش بدنم بیشتر یخ میبست

نمیدونم چرا حس بدی داشتم

خدا لعنتت کنه عمو

با حرفاش دلم رو زیر و رو کرده بود

چشم‌بستم

رو ازش گرفتم

بهرام_اوه چه جالب...

پس چرا برای کار پیش خودت استخدامش نکردی.. این دختر استعدادش واقعا عالیه با آموزش میشه ازش یه طراح بزرگ ساخت

باز صدای پوزخندش توی مغزم نفوز کرد_ چون لیاقتشون بیشتر ازین حرفا هاست...

ما براشون ننگ هستیم

سریع به سمتش چرخیدم

دهنم چند بار باز بسته کردم تا حرفی بزنم

ولی هیچ حرفی برای جوابش توی ذهنم پیدا نکردم

نمیدونم چرا مهرداد انقد از من عصبی بود

بهرام دیگه حرفی نزد

انگار فهمیده بود

بحثی بینمون پیش اومده و نمیخواست مسایل باز تر کنه

این فهم بالاش نشون میداد

مهرداد نگاهش ازم گرفت_ خب بهرام جان..خوش حال شدم دیدمت

من دیگه باید برم....

بهرام دست مهرداد گرفت_ کجا صبر کن باهات کار دارم

رو به من کرد_هانا به خانوم نیازی میگی دوتا قهوه برامون بیاره..؟؟

سری تکون دادم

بلند شدم

معلوم بود نمیخواست حرفاش جلوی من بزنه

وگرنه چرا تلفن برنداقت سفارش قهوه اشو بده..

خو میذاشتی ببینم چی میخواین بگین

من اینجوری میمردم از فضولی که

از اتاق بیرون زدم

بعد اینکه سفارش به منشی گفتم

روی صندلی توی سالن نشستم

تا مهرداد کارش تموم بشه و از شرکت بره

یه نیم ساعت به در و دیوار شرکت چشم دوخته بودم

تعداد ترک گلدون ها رو کامل از بر شده بودم

تعداد گل ها، رنگشون، ساقه ها

داشتم خط های کمرنگ روی کاغذ دیواره رو به روم رو می شمردم
که

در اتاق بهرام باز شد

مهرداد سر به زیر بدون اینکه به اطراف نگاهی کنه

از سالن بیرون رفت

لبم کج کردم_پسره خل وضع...

به سمت اتاق رفتم بعد زدن تقه ای به در وارد شدم

بهرام_بشین دخترم ..طرحتو بکش..

سری تکون دادم_چشم..

مشغول طراحی شدم

چند مدل عروسکی که خودم خیلی دوست داشتم

برای لباس عروس معرکه میشد کشیدم

با چند مدل لباس مجلسی هم سر سری طراحی کردم
ولی یه مدل از طرح ها که لباس عروس خوشکلی شده بود

خیلی توی دلم نشست
با ذوق بهش نگاه میکردم

گیپور ریز برای پارچه اش تو ذهنم بود و روش رو پراکنده شکوفه
های ریز کشیده بودم
پفش خیلی زیاد نبود ولی کم نبود

یقه دلبری بود و آستین دار
یه دنباله کم داشت

تو یه تصمیم سریع طرح از بین کاغذا بیرون کشیدم و توی جیبم
گذاشتم

بقیه

طرح ها رو روی میز گذاشتم_بفرمایید..

بهرام_طرح های هم که مهرداد بهم داد خیلی قشنگ بود..ازت خیلی تعریف کرد..

میتونیم از اول ماه آینده قرارداد رسپی بنیدم

با پایه حقوق ماهیانه 5 تومن...

چشمام از تعجب گرد شد_5میلیون؟؟

خندید_اره کمه؟؟

هول کردم_نه نه ..خیلیم زیاده...

بهرام_ نمیخوام جای دیگه مختو بزنی واس همین بیشترین پیشنهاد
دادم

مطمئن کارات خوب باشه حقوق بیشتر از اونی میشه که فکرش
بکنی..

لبخندی زدم_ ممنونم واقعا نمیدونم لطفتون چجوری جبران کنم

بهرام مکثی کرد با دودلی_ فقط یه مسأله ای هست....

_اتفاقی افتاده؟؟؟

بهرام لبخندی زد_نه.. فقط من برای یه مدت مجبورم برم خارج از
کشور..

نیستم بهت آموزش های لازم بدم

تو این مدت از مهرداد خواستم که بهت کمک کنه

پریدم بین حرفش_چرا انقد یهوئی،؟

لبخندپر از ذوقی زد_دخترم خارج از کشور زندگی میکنه..

هفته آینده عروسیشه و من باید اونجا باشم

لبخند بزرگی زدم

_اوه تبریک میگم

دستش پشت گردنش کشید_ممنونم...خیلی خوشحال شدم وقتی
این خبر بهم داد...عاشق شده و پسری که عاشقشه خیلی پسر خوبیه

لبخندی زدم

- هر پدری از خوشبختی بچه اش خوشحال می شه
بغضم گرفت، ولی بابای من نبود که ببینه خوشبخت می شم

شاید برای همین خوشبخت نمی شدم!

بهرام_من دارم میرم خونه

ساعت کار شرکت تا 16 بعدظهر

بعد اتمام کارت میتونی بری خونه...

الانم دنبالم بیا تا اتاق کارت نشونت بدم

لبخندی زدم

_ممنونم

پشت سرش راه افتادم

در قهوه ای کوچکی که کنار در اتاق خودش بود باز کرد
با دست به داخل اتاق اشاره کرد
_بفرمایید اینم اتاق شما...

وارد اتاق شدم

اتاق تماما سفید و خوشگلی بود، اونقدر سفید و تمیز که دلم نمی
خواست نگاه بگیرم

یکی از دیوارای اتاق کلا پنجره بود و نور به طرز شگفت آوری کل
اتاق رو روشن کردع بود

- اتاق دخترم بود، قبل رفتنش اینجا کار می کرد

در واقع یه تیکه از دفترم بود اما آخرم کار خودش رو کرد و جداش
کرد

لبخندی بهش زدم که ادا مع داد

- دیشب طرحاتو براش فرستادم... گفتم یکی رو پیدا کردم که مسلما
آینده درخشانی داره

خجالت زده نگاهش کردم. خندید

- می دونی اولین چیزی که گفت چی بود؟

سوالی نگاهش کردم

- چی؟

- گفت پس لیاقت داشتن اتاق منو داره.

شوکه نگاهش کردم و بلند خندید:

- همینقدر مغرور و جدی.

خندیدم

میز سفید رو به روی در قرار داشت
کنارش یه قفسه سفید و بلند بود
کاملا وارد اتاق شدم

دیوار ها یه سفیدی ماتی داشتن..برق نمی زدن..
چرخیدم که نگاهم به دیوار رو به روی میز ثابت موند

دیوار جدا کننده ی دوتا اتاق، سفید سفید بود.
اما روش پر بود از برگه هایی که با مداد طراحی شده بودن و با پونز
های رنگی به دیوار چسبیده بودن
طرح های سیاه و سفید و رنگی...
به سمت طرح ها رفتم

_من تورو با اتاق جدیدت تنها میذارم

به سمت بهرام چرخیدم_اوه شرمنده...محو طراحی ها شده بودم

لبخندی زد_انقد این اتاق رو ببینی

که دل زده بشی

شرمنده سرم پایین انداختم_بله حق باشماست..

بهرام خداحافظی کرد

بعد گفتن سفارشات لازم

به منشی

و لغو قرار ملاقاتاش توی این ماه

از شرکت بیرون زد

روی صندلی نشستم

برگه ای بیرون کشیدم

توی ذهنم دنبال طرح می‌گشتم

که به یاد حرف بهرام افتادم

+تو این مدت از مهرداد خواستم بهت کمک کنه

پوزخندی زدم_مار از پونه بدش میاد درخونه اش سبز میشه

گوشیم شروع کرد به لرزیدن

نگاهی به صفحه انداختم عموحامد اینوقت روز چیکار داشت یعنی

_الو سلام عمو جان

صدای عموی توی گوشی پیچید_سلام دخترم خوبی...خسته نباشی

لبخندی زدن_سلامت باشید هنوز که کاری نکردم

عمو_زیاد مزاحمت نمیشم فقط یه خواهش داشتم

مکشی کرد_عموت زنگ زد بهم یه حرفای گفت که...

پریدم بین حرفش_بله عمو همشو میدونم

_هانا جان من نمیخوام به کاری مجبور کنم..

ولی عموت مریضه و زیاد فرصت زندگی نداره
ازم خواست راضیت کنم باهاش حرف بزنی

اخمی کردم_من حرفامو بهشون گفتم
مصرانه جواب داد_بخاطر من یه بار دیگه باهاش صحبت کن
حال عموت خوب نبود..تا حالا اینجوری ندیده بودمش..
فقط به حرفاش گوش کن

با اینکه دلم نمیخواست دوباره با عمو چشم تو چشم بشم_چشم
بخاطر شما فقط

عمو_ممنونم دخترم..

پس میگم بهت زنگ بزنه

نفس عمیقی کشیدم_باشه .. کاری ندارین؟؟

عمو_نه دخترم خدا نگه دار

تماس قط کردم

نگاهم به ساعت افتاد هنوز ساعت 13 بود

ولی حوصله هیچ کاری نداشتم

تصمیم گرفتم برگردم خونه

از اتاق بیرون زدم به سمت منشی شرکت رفتم_بخشید من میتونم

زودتر برم خونه؟؟

لبخندی زد_اره عزیزم اقا بهرامی گفتن اگه کاری نداشتی بهت بگم
میتونی بری خونه که دیگه خودت اومدی...

تشکر کردم وسایلم که توی اتاق بهرام جا گذاشته بودم برداشتم از
شرکت بیرون زدم

هوا کم کم رو به سردی میرفت

دستم زیر بغلم زدم کنار خیابون منتظر تاکسی ایستادم
خسته وارد حیاط شدم

با اینکه هیچ کاری امروز انجام نداده بودم
ولی چند روز بود بخاطر فکرای بیهوده

تمام انرژیم هدر میرفت

پاهام روی زمین کشیدم

به سمت عمارت رفتم

که ایناز با دو از خونه بیرون پرید_سلام خوبی..چرا انقد زود اومدی...

تای ابروم بالا رفت _کارام کم بود امروز..

آیناز کنار زدم به سمت در رفتم_بذار برم بخوابم هلاکم

پرید جلوی راهم_ آ کجا میری...خب بریم کلبه بخواب

از رفتار هول هولکیش تعجب کردم_چیزی شده؟؟چرا کلبه؟؟

من من کنان گفت_نه خب ..یعنی ..بیا اصن بریم کلبه من یکم چیز

میز گذاشتم بیاریم ...

_آیناز خوبی؟؟ کلبه خالیه هیچی نداره..

چی میگی برا خودت؟

دستم کشید_چرا دیروز ماهان برد وسایل گذاشت تو کلبه الان
لازمشون دارم

بیا کمکم کن دیگه تنهایی نمیتونم

بعدش برو راحت بخواب

رفتارش خیلی عجیب بود مطمئن بودم داره چیزی رو از من پنهون
میکنه

دستم از دستش بیرون کشیدم_من خستم خودت برو

راهم به سمت عمارت کشیدم

که دنبالم دوید

خودش زمین زد_آخ پام ..ای ننه پام

با عجله به سمتش برگشتم

_چی شدی...

آیناز گریه کنان_خوردم زمین..فکر کنم پام شکسته..

کمکش کردم از روی زمین بلند بشه_بیا بریم تو خونه ببینم چی

شدی

آیناز_همینجا ببین دیگه طاقت ندارم

چشمام ریز کردم_آیناز؟؟

لبش ب دندون گرفت_جونه آیناز؟؟

_چيو دارى مخفى ميکنى؟؟

سريع ازم جدا شد صاف ايستاد_هيچى بخدا..

من و پنهون کارى ..اصن مگه داريم؟

مگه ميشه؟؟

نیش خندی زدم_پای شکستت هم که خوب شد

برم ببينم توخونه چه خبره که تو خودتو انقد به زمين هوا زدى

سريع به سمت در رفتم

تا آيناز نتونه جلومو بگيره

در خونه باز کردم

وارد شدم

آيناز پشت سرم اومد

هیچ کس توی

سالن نبود

من مطمئن بودم آینه‌ها یه چیزی قایم کرد

اطراف نگاه کردم

صدای پیچ پیچ از داخل پذیرایی میومد_وای نیاد اینجا...

+هییس صداتو میشنوه ...

_اگه ببینتمون همه چی خراب میشه

خشکم زده بود

اب دهنم قورت دادم با قدم های اهسته به سمت پذیرایی رفتم که..

نگاهی به آیناز کردم

لب هاش رو روی هم فشار می داد

آروم سرک کشیدم.

کسی توی پذیرایی نبود

شونه هام بالا بردم_حتما اشتباهی شنیدم ..

عقب گرد کردم که با دیدن پایی زیر میز

چشمام گرد شد

به سمت میز رفتم

رو میزی بالا زدم

شوکه به ماهان و مهرداد که زیر میز بودن و

یه عالمه بادکنک و شرشره اطرافشون ریخته بود

نگاه می کردم

که ماهان از زیر میز بیرون اومد و خودش رو روی صندلی انداخت

- اخیشششش

متعجب گفتم

- چی آخیش؟

نیشخند زد

- فک کردم باباست

مهرداد هنوز توی شوک بود با تعجب نگاه میکرد

با دیدن رفتار ماهان

تیز از زیر میز بیرو پرید_ آخره ترسیدیم..

به قیافه وارفتشون خندیدم

که آیناز هل زده گفت

- برای بابا می خوایم تولد بگیریم...

لبخندی زدم - ااا... پس برم لباس عوض کنم پیام کمک..

مهرداد سر تکون داد

- نه... تزیین با من و ماهانه..

چپ چپ نگاهش کردم که ایناز ریز خندید

- بیا بریم، میخوان یه تزیین توپ بکنن

به منم اجازه ندادن دست بزنم

بریم ببینیم این دو تا چیکار می خوان بکنن

با نیشخند نگاهشون کردم

- پس گند نزنین به تولد

ماهان چشم غره ای رفت

- برو بچه...

به بادکنکای گلبهی ریز خندیدم و اشاره کردم

- مشخصه قراره چقدر آس بشه... کسی واس تولد پدرش بادکنک
دخترونه میخره..

با ایناز بلند خندیدیم... بیا بریم اینا سلیقشون همینجوریه

با ایناز سمت پله ها رفتیم

- کاش می گفتم تا یه چیزی برای عمو بخرم

- نه بابا... کادو نمی دیم بهش

متعجب گفتم

- وا مگه می شه...

- اوهوم... همه می رم باهم کتاب می خریم کتاب بیشتر دوست داره

دکمه های مانتوم باز کردم روی تخت انداختم - جدی؟ چه جالب...

هولم داد سمت کمدم

- برو لباساتو عوض کن یه دوش بگیر تا منم برم حموم

سر تکون دادم

- باشه فقط چی بپوشم؟؟؟

بلند خندید_ داری خوی دخترونتو نشون میدیا...

خندم گرفت_ آره دیگه هرچی باشه اصل کاریه دختره

محکم به پشتم زد_ بدبخت منحرف گمشو برو حموم تا برات لباس

بیارم

آیناز بیرون رفت

لباسام رو عوض کردم و وارد حموم شدم

آب گرم رو باز کردم و زیر دوش رفتم...

بعد یه حموم حسابی

از حموم خارج شدم

داشتم موهام رو خشک می کردم که آیناز وارد اتاق شد...

موهای خیسشو بالا سرش جمع کرده بود

- بیا بشین موهاتو سشوار بکشم

- خودت چی؟

- همینجوری می خوام خشک شه حالت بگیره

شونه ای بالا انداختم و روی صندلی نشستم

سشوار و شونه رو برداشت و شروع کرد به خشک کردن

کم کم داشت خوابم می گرفت که بالاخره تمومش کرد

دستش زیر چونه اش زد - امممم حالا چیکار کنیم؟

نگاهش می کردم که دستم رو گرفت

- بیا لاک بزنییم... ناخنات بلند شده واستا یه دقیقه

همونجوری رو صندلی نشستم تا بیاد

در رو باز کرد و دوباره اومد تو

تو دستش یه جعبه و یه چیزی مثل جامدادی اما بزرگتر بود

مسلمما وسایل ارایشش بود

همه رو پخش کرد روی میز و دوباره رفت و صندلی خودشو آورد

رو به روی منونشست

- خبیب دستتو بده....

دستم به سمتش گرفتم

شروع کرد به سوهان کشیدن ناخن هام

تقریبا یه ربعی درگیر سوهان کشیدن بود

خسته شده بودم هی خودم تکون میدادم

ناخن های بلندم مربعی کرد و سرشون رو صاف..

با ذوق به شاهکارش اشاره کرد - خوشگل شدنا..

لبخندی زد

- حالا واستا لاک بزخم برات جیگر بشی

او هومی گفتم... لاک بنفش خوش رنگی رو نشونم داد

با حالت با مزه ای گفت

- یه برقی داره این بی شرف

و بلند خندیدم

رو به آیناز کردم - لباس این رنگی ندارما...

چشمکی زد

- حلتش می کنیم حالا دستتو بذار اینجا...

به میز اشاره کرد

با اخم شروع کرد به لاک زدن... مشتاقانه به انگشتم نگاه می کردم
خیلی خوشگل می شدن و دلم غنچ می رفت

بعد تموم شدن کارش

عقب کشید - حالا بشین تا خشک بشه..

سر تکون دادم

مشغول لاک زدن انگشتای خودش شد

تند تند لاک می زد... سعی می کردم دقت کنم

کار سختی به نظر نمی رسید.

بالاخره باید یاد می گرفتم

یادم بود که بچگی ها مامان برام می زد...اما هیچوقت خودم امتحانش
نکرده بودم

شروع به فوت کردنشون کرد...

لاکش که خشک شد باز اومد بالا سرم

خووم ترسیده نشون دادم - دیگه می خوام چیکار کنی؟

خندید - آرایش کنم دیگه..

دهنم رو کج کردم:

- پوفف یه تولده دیگه..بیخیال

آنچنان چشم غره ای رفت که ترجیح دادم سکوت کنم و اصلا حرف
نزنم

مثل مامانا انگشتش جلوی صورتم تکون داد

- دختری.... تولده و فلانه نداریم...

در هر حالتی مراسمی بود باید آرایش کنی

مکث کرد

- البته جز عزا

تای ابروم بالا بردم_بله صحیح

گذاشتم کارشو بکنه

یه نیم ساعتی موهامو کشید و

وسایل آرایش روی صورتم میکشید

- حالا ببین خودتو

خودمو تو آیینه نگاه کردم...مشخص بود یه ارایش ساده است

یه خط چشم و ریمل داشتم با یه رژ هلویی خوشرنگ

لبخندی زدم...

_خیلی خوب شد ممنونم

آیناز - بشین تا لباستو بیارم

جوابشو نداده بودم که از اتاق بیرون زد

لباسمو؟

به در خیره شدم تا بیاد.

کمرم خشک شده بود

یه ساعت بود همینجوری نشسته بودم...

بلند شدم تا آیناز میاد دو قدم راه برم
جلوی آئینه ایستاده بودم که آیناز اومد...

لباسی رو تو کاور بالا گرفته بود

مشکیه براقی بود

- اینم لباس...

لبم رو گاز گرفتم و با چشم های گرد شده گفتم

- اینو کی خریدی؟

لبخند زد

- امروز، برای خودم رفته بودم خرید، اینو دیدم گفتم حتما بهت میاد

لبخند زدم و محکم بغلش کردم

- مرسی آیناز... خیلی لطف کردی..

دندوناشو نشونم داد

- بیا کمکت کنم بپوشی..

با ذوق لباس ازش گرفتم

کمک کرد تا لباس رو بپوشم

. لباسش جذب بود با آستین های بلند

دامنشم ماکسی بود و کیپ تنم تا پایین پام می رسید.

خیلی قشنگ به تنم نشسته بود

لبخندی رو لبام نشست... آیناز موهام رو دوباره مرتب کرد

- خب، فکر کنم تموم شد...

سر تکون دادم

- بمون من برم لباسمو بپوشم و بیام.

- خب من می رم پایین...

اخم کرد و جیغی کشید

- نهه... باهم بریم...

چشمکی زد

- می خوام عکس العملشونو ببینم

- باشههه...

نشستم رو تخت تا بیاد...

همینجوری طرح های مختلف رو توی ذهنم بالا و پایین می کردم

به خودم که اومدم نیم ساعت بود نشسته بودم و کم کم داشت خوابم می برد.

بلند شدم و فحشی به آیناز دادم...

منو کاشته بود اینجا..

به اندازه کافی منتظرش شده بودم دیگه. هوا هم تاریک شده بود

رفتم سمت اتاقش و در رو باز کردم

با تعجب به اتاقش که حتی لامپش هم خاموش بود زل زدم

کجا رفته بود؟

پوفی کشیدم...راه افتادم و از پله ها رفتم پایین...

چراغ های پایinem خاموش بود...

نکنه یه اتفاقی افتاده بود؟

به آخر پله ها که رسیدم با تعجب صدا زد

- بچه ها..

یهو دستی منو به سمت دیوار کشید

جیغ خفه ای کشیدم که با قرار گرفتن دستی روی دهنم

ساکت شدم_هیس...الان همه چیزو خراب میکنی..

صدای آیناز بود

دستش پس زدم_اینجا چه خبره..

_منتظریم..

_منتظر چی؟؟

یهوو چراغ ها روشن شد و کاغذ های ریز رنگی اینور اونور پخش شد

صدای دست و جیغ همه بلند شد

با تعجب بهشون نگاه میکردم

شروع کردن به خوندن

_تولد تولد تولدت مبارک

ولی عمو که اینجا نبود به کی تبریک میگفتن؟؟

با قرار گرفتن کیک بزرگ و صورتی جلوی صورتم

تعجبم بیشتر شد

با دهن باز فقط به چهره خندون بچه ها نگاه میکردم
که عمو به سمتم اومد_ تولدت مبارک دخترم..

به خودم اشاره کردم_ تولد من؟؟

اما بچه ها گفتن...

ماهان باخنده بین حرفم پرید_ اگه میگفتیم تولد تو یه که
سوپرایزمون خراب میشد.. هرچند با اومدن بی موقعیت نصفش خراب
کردی...

لبخندی زدم_ واقعا ممنونم ...

عمو_ازما تشکر نکن ..از عموت تشکر کن که این مهمونی راه
انداخت...

با حرف عمو حامد تعجبم بیشتر شد

به سمت عمو برگشتم

عمو_کمترین کاری بود که میتونستم درجبران این سالهای گذشته
بکنم....

_ممنونم

آیناز_خوب فیلم هندیش نکنیم بریم سراغ کیک من گشمنه...

کیک رو جلوی صورتم تکون داد_آرزو کن و شمعا رو فوت کن بدووو

لبخندی از ته دل روی صورتم نشست

چشمام بستم

نمیدونستم دقیقا چه آرزوی از ته دلم میخوام

ولی از خدا میخواستم

عاقبت خوبی داشته باشم...

با فرو رفتن انگشتی توی شکمم

با درد چشمام باز کردم

آیناز_گفتم ارزو کن نگفتم بخواب که..

با حرفش همگی ترکیدن از خنده

با لبخند روی لب شمع ها رو فوت کردم

و صدای دست و جیغ و هورا بلندشد

ماهان_خب خب الان وقت کادو هاست...

کی اول کادو شو رو میکنه؟؟؟

عمو حامد_اول کوچیکترا...

آیناز_خو من الان از همه کوچیک ترم..کادومم پیش پیش دادم..

ماهان_چی دادی؟؟

آیناز دستش دور شونه ام حلقه کرد_لباس که زیبایی این پرنسس
رو کامل تر میکنه...

گونه اش بوسیدم_مرسی ابجی..

آیناز_قربون شما..

رو به مهرداد کرد_نوبت شماست آقا مهرداد

نگاهم به سمت مهرداد کشیده شد

که ساکت و اروم تمام مدت فقط تماشاگر بود

لبخند غمگینی زد_از جیبش جعبه کوچیکی بیرون کشید

به سمت او مد_باور کن نمیدونستم یه دختر ممکنه چی دوست

داشته باشه...

دیگه به بزرگی خودت ببخش

جعبه ازش گرفتم و ربان دورش باز کردم
با دیدن ساعت طلایی دخترونه زیبایی چشمام برق زد_خیلی قشنگه
ممنونم

مهرداد_قابلی نداره

آیناز_ماهان بدو رو کن ببینیم چی تو بساطت داری..
ماهان خندید از پشت مبل کادو بزرگی برداشت به سمتم گرفت_اینم
کادو من....

لبخندی زدم
کادو ازش گرفتم کاغذ دورش پاره کردم
با دیدن گوشی و لپ تاپ اپل سفیدی

دهنم باز موند_اینا خیلی باید گرون باشه....

ماهان خندید_پولش کم کم با حقوقت پس میدی...

چپ چپ نگاهش کردم_بچه پررو

اهورا و مانیا هم چندتا کتاب هدیه دادن

عمو حامد_منم از همین جا اعلام میکنم هدیه من چندتا بلیط سفر به

خارج تا با بچه های سفر دوستانه و بیاد ماندنی برید

_ممنونم عمو...

عمو از روی مبل بلند شد پاکتی به سمتم گرفت_ اینا هدیه نیست
چیزیه که حقت بوده و هست...

باحرفش زن عمو چشم غره ای رفت و روشو گرفت

داخل پاکت نگاه کردم مدارک و شناسنامه داخل پاکت بود
عمو_ کادو اصلیت بیرون توحیاط گذاشته شده

ابروهام بالا رفت_ توحیاط؟؟؟

به سمت پنجره رفتم پرده کنار زد

با دیدن پورشه مشکی رنگ که وسط حیاط زیر نور برق میزد
خشکم زد

صدای سوت بچه ها بلند شد

ماهان_ البته بهتره اول برای گرفتن گواهینامه اقدام کنی... نرنی
خودتو بکشی

به سمتشون چرخیدم

اشک توی چشمام جمع شده بود با صدای که بغض داشت_ واقعا
نمیدونم حالمو چجوری بیان کنم.. امشب بهترین شب عمرم بود
قطره اشکی از روی گونه ام غلتید
سریع با پشت دست پاکش کردم
به سمت آشپزخونه رفتم...

کنار پنجره کوچک آشپزخونه ایستادم

چند نفس عمیق کشیدم

تا بغضم ازبین بره که با صدای عمو به عقب برگشتم_ میشه یه
داستان برات بگم؟؟؟

به اجبار سری تکون دادم

صندلی عقب کشیدم و پشت میز نشستم

عمو هم رو به روی من روی صندلی نشست و زل زد به زمین_

23 سالم بود که پدرم اصرار داشت برم توی کارگاه کوچیک یکی از دوستاش کار کنم

به قول خودش کم کم مستقل بشم و مرد بشم

ولی من انقد کله شق بودم

که جز خوش گذرونی هیچی برام اهمیت نداشت

پدرت تازه 17 سالش شده بود

که به خواست خودش بجای من برای کار به اون کارگاه کوچیک تولیدی لباس رفت...

توی دلم مسخرش میکردم که چرا کارکنه وقتی میتونه راحت زندگی کنه

یه هفته از سرکار رفتن پدرت میگذشت
که رفتارش تغییر کرده بود

برای رفتن به سرکار خیلی اشتیاق داشت
و حتی یه روز که خیلی مریض شده بود
و مادرم اصرار داشت نگهش داره
توخونه نمودند

هرجور بود رفت سرکار

تعجب کرده بودم

که اینهمه اشتیاق واس رفتن به یه کارگاه کوچیک چیه..؟

تصمیم گرفتم یه روز برم از محل کارش دیدن کنم

ولی خوش گذرونیام وقت اینو بهم نمیداد

یه ماه از کارش گذشت که

بلاخره ادرس کارگاه از بابام گرفتم

به بهونه اینکه میرم دنبال پدرت به سمت کارگاه حرکت کردم

ماشین جلوی درب ورودیش پارک کردم

وارد کارگاه شدم

هیچکس توی محوطه کوچیکش نبود

به سمت کارگاه رفتم

که به محض باز کردن در صدای آخ بلندی رو شنیدم

متعجب سرم داخل بردم

که چشمم به یه دختر ریز میزه افتاد که دستش روی دماغش گذاشته

بود

پشت در

روی زمین نشسته و یه عالمه برگ دور برش پخش شده بود

افتاد

در کمی هل دادم کامل وارد شدم

دهن باز کردم تا ازش معذرت بخوام

بخاطر برخورد در با صورتش

که با برداشتن دستش از روی صورتش
تازه پی به زیبایی بیش از حدش بردم

خشکم زدو محو زیباییش بودم

چند تیکه حرف گفت ولی گوش هام هیچی نمیشنید
فقط نگاهم روی اندام ظریفش حرکت میکرد
که با عجله روی زمین نشست برگه ها رو جمع کرد
از کنارم گذشت

و نمیدونست همراه اون برگه ها دل منم برد
همینجور به جای خالیش نگاه میکردم

که با نشستن دستی روی شونه ام به خودم اومدم

_چی شده داداش خشکت زده؟؟

به سمت حسین چرخیدم_هان؟؟؟

خندید_توهیروتیا !!

بزور لبخندی روی لبم نشوندم_نه بابا...دنبالت میگشتم اومدم دنبالت
بریم خونه..

سری تکون داد_ صبر کن وسایلم بردارم الان میام

_باشه بیرون منتظرتم

به سمت ماشینم رفتم

ولی همه حواسم پی اون دختر بود..

معلوم بود اونجا کار میکرد

حاضر بودم برای دوباره دیدنش هرکاری بکنم

چیزی مثل خوره توی وجودم بود

که حس می کردم فقط با دیدن اون آرام میشه

به محض رسیدن به خونه به اتاق پدرم رفتم

ازش خواستم که به دوستش بگه تا منم توی کارگاه کار کنم

پدرم خیلی خوشحال شد که آخرش منم سر به راه شدم

شبش خوشحال ازینکه از فردا میرم کارگاه و بازم اون دختر میبینم
خوابم نمیبرد

صبح زود با خوشحالی بیدار شدم

توی آشپزخونه منتظر نشستم

رو پام بند نبودم

با شنیدن صدای در اتاق سریع از آشپزخونه بیرون زدم

سلام بابا چی شد؟؟

پدرم لبخندی زد_ باورم نمیشه برای سرکار رفتن انقد هول باشی ...

خودم جمع و جور کردم

بابا_ شرمنده پسرم گفت که

داداشت حسین هست کارا رو انجام میده و کسی دیگه رو لازم ندارن
و نمیتونن حقوق بدن

با کسی دیگه صحبت میکنم که بری..

بین حرفش پریدم_ نه دیگه لازم نیست...منصرف شدم

بغ کرده و سر به زیر به سمت اتاقم رفتم

چند روز گوشه گیر بودم حوصله هیچ چیز و هیچ کس نداشتم

نمیدونستم باید چیکار کنم تا دوباره اون دختر ببینم

بلاخره تصمیم گرفتم برم و اصل و نصبش پیدا کنم

چند بار رفتم کارگاه ولی نمیدیدمش

از چند نفر پرس جو کردم گفتن اینجا دختر زیاد رفت و امد میکنه

تا بلاخره یه روز که درحال پرسه زنی اطراف کارگاه بودم همراه مرد
مسنی وارد کارگاه شد

پشت سرش رفتم

از نگهبان درمورد مرد مسن پرسیدم

با حرفی که زد تعجبم کردم

نگهبان_ آقای موسوی رییس کارگاه هستن و اون دختر جوان هم
ملیسا دخترشون هست

ایندفعه خوشحال به خونه برگشتم

خودم به آب آتیش میزدم برای دختری که فقط چند دقیقه از نزدیک دیده بودم

با بهانه و بی بهانه برای دیدنش می رفتم
اکثرا می گفتم دنبال دادم می رم

ولی خدا میدونست تنها دلیلی رفتم چی بود
فقط منتظر بودم ملیسا رو ببینم
ولی اون حتی ی بارم بهم نگاه نکرد

تا اینکه بعد دوماه دیدم اینجوری همیشه
باید تصمیم دیگه ای می گرفتم

که سرانجام به یک نتیجه رسیدم

"ازدواج" تنها راهی بود که میتونستم برای همیشه داشته باشمش

یه روز بعد اینکه بازم ملیسا بهم بی محلی کردهمراه پدرت به خونه برگشتم

تصمیم گرفتم شبش

با پدرم درمورد ازدواج صحبت کنم

**

بعد از خوردن شام پشت سر بابام به اتاقش رفتم

پشت میز کارش نشست

_خب میشنوم پسرم؟؟

نمیدونستم چجوری حرفم بزنم

ولی فکرام کرده بودم

و اون دختر رو واس همیشه میخواستم
مهرش عجیب به دلم نشسته بود
من من کنان_من..یعنی..خب چند روز پیش
که رفتم کارگاه آقای موسوی...دخترشون دیدم و..

+خب؟؟

_میخواستم اگه میشه...از آقای موسوی برای امر خیر اجازه بگیرید
که..

پدرم خوشحال از روی صندلیش بلند شد_تصمیم گرفتی از دواج
کنی؟؟

لبخندی محو روی لبم نشست_اگه خدا بخواد

پدرم به سمتم اومد بغلم کرد_خیلی خوشحالم کردی ...

همین الان زنگ میزنم..

تلفن برداشت و کمی مکث کرد_فقط مطمئنم از تصمیمت؟؟؟

سری تکون دادم_خیلی...

+خوبه..

پدرم تلفن به گوشش چسبوند

زل زده بودم به دهنش

تا حرفاشو با تمام وجود بشنوم

+سلام منزل آقای موسوی؟؟؟

....

+آقا محمد هستن؟؟؟

...

+بله ..لطف میکنید...

کمی مکث کرد

+سلام محمد جان خوبی

...

+ممنونم لطف داری...قرض از مزاحمت..زنگ زدم برای امر خیر...

+ راستش برای پسر بزرگترم...انشالله که وصلتی سر بگیره ...

.....

+اجازه بدی اخر هفته خدمت برسیم برای آشنایی بیشتر این دوتا
جوان

...

+شما لطف داری ..ممنونم ..پس اخر هفته خدمت میرسیم

با ذوق بابا رو نگاه می کردم

که تلفن گذاشت_خب این از قدم اول..

لبخندی پت و پهن روی صورتم نشست_ممنونم

به اتاقم برگشتم

شبش نتونستم درست بخوابم

از ذوق نمی دونستم چیکار کنم...هرچند هنوز چیزی معلوم نبود

بال بال میزدم برای دیدن دوباره اش
برای اینکه خیالم راحت بشه که مال منه...

عمو لبخند تلخی زد با بغضی که وجودش فقط من حس میکردم ادامه
داد...

- تا هفته به انتها برسه صد بار مردم و زنده شدم

نمی تونستم کارگاه هم برم

خوبیت نداشت دیگه...هی دندان رو جیگر گذاشتم...

تو اون هفته که بابات خبر خواستگاری شنیده بود توی خودش بود

دلیلش تنهاییش و رفتن من بیان میکرد

منم انقد به فکر اخر هفته بودم که ذهنم به هیچ چیز فکر نمیکرد

تا اینکه بالاخره به خودم اومدم و دیدم نشستم تو خونشونو بحث

رفت سمت حرفای اصلی....

پدرش گفت هرچی ملیسا بگه ...

نگاهم روی چهرش قفل شد

تا حرف از دهنش بیرون بیاد مردم و زنده شدم

با حرفش دنیا روی سرم خراب شد

ملیسا_میدونم بی ادبی و گستاخی ولی من فعلا قصد ازدواج ندارم...

به شخص دیگه ای علاقه مندم

مامانش لبش به دندون گرفت چشم غره ای بهش رفت

ولی ملیسا بی توجه به جمع با اجازه ای گفت به سمت اتاقش رفت

ضربان قلبم کند شده بود

دلَم میخواست هرچه سریع تر از اون محیط خفه بیرون بیام

حالم خوب نبود..

تنها پل رسیدن به ملیسا هم خراب شد

من موندم و رویاهای ناتمامم..

انقد توی فکر بیچارگی خودم بودم که نفهمیدم کی زمان رفتن شد

آقای موسوی شتابان از روی مبل بلند شد_واقعا بی ادبی دخترم

بخشید..نمیدونم چرا اینجوری کرد واقعا من معذرت

میخوام..شرمنده ام

بابا لبخندی زد_دشمنتون شرمنده...هرچی باشه ایشون حق انتخاب

داشتن...نباید کسی مجبور به کاری که نمیخواه کرد...

بعد از خداحافظی از منزل آقای موسوی بیرون اومدیم

آهی کشیدم

حالم درک نمی‌کردم

و هیچوقت فکرش نمی‌کردم یه دختر بتونه انقد

حالمو خراب کنه.. که نبودنش برام بشه کابوس..

الان این کابوس شد همراه زندگی...

سرم به صندلی تکیه دادم

نگاهش مادرم پر از غم بود

اونم حال پسرش درک می‌کرد**

عمو آهی کشید غرق حرفاش شده بودم
تا حالا از گذشته عمو و پدرم چیزی نمیدونستم
ولی حال اون موقع عمو رو درک میکردم
حس میکردم

منم مثل عمو از عشقم دور موندم

**

عمو ادامه داد

- از اون به بعد زندگی دیگه زندگی نبود
نه هیجانی... نه شوری...

منی که همه اش پی دوست و رفیق بازی بودم
خونه نشین شدم

هر کی رفت و اومد یه چیزی گفت...

دوماه اینجوری گذشت تا اینکه مامانم یه شب به خاطر من قلبش گرفت...

شوکه شده نگاهش کردم

ادامه داد ...

- دعوا مون شد ..عصبی بودم و

لب هاش رو بهم فشرد:

- صدام بالا رفت...اون موقع اینجوری نبود که..

نازک تراز گل به مادرم نمیگفتم و بعد .صدا رو مامانم بلند کرده بودم...حالش بد شد...بخاطر من احمق

محکم چشم هاش رو روی هم فشرد:

- رسوندیمش بیمارستان... تو بیمارستان فقط می گفت می خوام قبل
مردنم ببینم دوماه می شی..

دلَم برای مادرم سوخت

همه چی برای من تموم شده بود

مامانم ناراحت کرده بودم... پس گفتم هر چی تو بگی همونه.. داماد
میشم با هر کی بگی ازدواج میکنم فقط خوب شو...
غصه نخور...

فرداش مامان رو مرخص کردن

انقد عجله داشت برای ازدواجم کن

و فردا شبش رفتیم خواستگاری دختر یکی از دوستای بابا
پدرش بازاری بود

از اون پولدارای قدیمی تهران
از خداهش بود با ما وصلت کنه...بالاخره یه بازار بود و یه بابای ما...

نفسش رو به شدت و پر درد بیرون داد:

- حتی شب خواستگاری تو روی دختره نگاه نکردم
برام فرقی نداشت که...وقتی ملیسا نبود، هر کی می خواست باشه..

همه چیز خیلی زود اوکی شد..

مراسم پشت مراسم..

نشون برون و بله برون و قند شکنی و...

شب حنابندون ملیسا رو یه لحظه دیدم

عادی نگاهم می کرد..گذشت

حق داشت اون مثل من گرفتار عشق یک طرفه و بی پایان نشده بود

همونجا برای اولین بار نگاهش کردم

زنمو...

رویاهای این زن روهم خراب کرده بودم

این چه گناهی داشت

باید پای کسی میسوخت که دلش دست خودش نیست

زنی که کنارم نشسته بود و دستش حنا بود...شریک زندگیم

از بقیه مراسم چیزی نفهمیدم...

تا شب عروسی...

سرس رو پایین انداخت و دستاش رو روی پیشونیش گذاشت:

بازم اجبار..

- مجبور بودم... پشت در خاله خانباچیا صف کشیده بودن و منتظر

رسم مزخرف و قدیمی...

مکث کرد

خجالت زده صورتم رو برگردوندم...

خب چه اجباری بود این چیزا رو به من بگه....

هوفی کشید:

- بگذریم...

سه ماه بعد عروسی بود که حال زن عموت بهم خورد

دکتر بردیم و آزمایش که

معلوم شد حامله است....

درگیر کار شده بودم...بابا یه جا دستم رو بند کرده بود و اونقدر سرم
رو گرم می کردم که شبا سریع خوابم ببره و فکر خیال نزنه به سرم..

تا اینکه مهرداد به دنیا اومد...

به خودم قول دادم برای راحتی بچه ام هر کاری کنم..

هرچی خودم کم داشتم برای بچم کم ندارم

بخصوص عشق..

همه چیز رو فراموش کردم و چسبیدم به زندگیم
همه چیز خیلی بهتر شده بود تا اینکه مهرداد پنج سالش شد..
زندگی روال خودش داشت

بابات گفت می خواد ازدواج کنه و وقتی ازش پرسیدیم کی؟
و شخص مورد نظرش چشمام سیاه شد

بابات ملیسا رو برای ازدواج انتخاب کرده بود
فکر می کردم مثل من که جواب رد شنیدم اونم داداشمم جواب رد
می شنوه .

بابا چپ رفت راست می گفت خوبیت نداره

یه بار برای بزرگه رفتیم

باز برا تو بریم ...

دختره گفت که کسی دیگه رو دوست داره.. چرا بریم سنگ رو یخ
بشیم

ولی بابات کوتاه نیومد، گفت می ریم ببینیم چی می شه..

میگفت مطمئنم جواب رد بهش نمیدن

این امیدواریش دلهره من شده بود

اون که خبر نداشت از دل من..

همه رو راضی کرد و رفتیم خواستگاری...

مجبور بودم که برم...اگه نمی رفتم کلی حرف بود

رفتیم و ملیسا همون اول جواب مثبت داد..

تازه اونجا بود که فهمیدم تمام این پنج سال رو..حتی شب
خواستگاری من، عشقی و علاقه ای که ملیسا میگفت به پدرت ختم
میشد

هردوشون عاشق بودن...

بدترین لحظه های زندگیم بود

بابا و مامانت عقد کردن و من باید هر روز می دیدمشون..

اون موقع هنوز خونه جدا نداشتیم...

تا یه سال بعد ازدواجشونم تو خونه پدریمون باهم زندگی می کردیم

این داغ رو دل من موند و موند تا اینکه تو به دنیا اومدی..

ثمره عشقشون بودی

جلوی چشمم پر و بال می گرفتی...

همه همه چیز رو فراموش کرده بودن

ولی من روز به روز بیشتر دلم سنگین می شد

عشقی که نسیب برادرم شده بود

تا اینکه اون اتفاق افتاد

عمو نفس عمیقی کشید و من بغض کردم..

سرم رو پایین انداختم و عمو با صدای گرفته ای گفت

بعد مرگ پدر و مادرت

اومدی خونمون...شده بودی آیینه دق

فکر می کردم تقصیر منه که مامان و بابات مردن

می گفتم نکنه آه من گرفته..

هرچند حق آه کشیدن نداشتم...اون دوتا واقعا عاشق هم بودن..

من این وسط اضافی بودم

اما می ترسیدم

با خودم می گفتم خدایا غلط کردم
کاش همه چیز برگرده عقب... اینا باشن...

بغض عمو شکست:

- می گفتم داداشم باشه... من از بابات بدی ندیده بودم... رفتنش
سنگین بود... درد داشت

هر روز دیدن تو وقتی آب می شدی و پدر و مادرا میخواستی درد
داشت

ولی بودندت عذابم بود

برای همین بهت بی توجهی می کردم

که نبینمت... که زیاد نبینمت..

تا کمتر به حسرت گذشتم فکر کنم

تا اینکه بزرگتر شدین

و فهمیدم مهرداد اذیت می کنه.. توجه های بیش از حد مهرداد
میدیدم رفتار عجیبش رو میدیدم

می خواستم جلوش رو بگیرم

اما با خودم درگیر می شدم..

نمی تونستم به مهرداد چیزی بگم.. احساس میکردم اسباب بازی
پسر هستی ..

انتقام سال های نداشتن مادرت از تو باید بگیرم

ولی دلم سوخت برات

تا اومدم به خودم پیام و جلوشو بگیرم تو فرار کردی...

بعد از اون در به در دنبالت گشتیم

حس میکردم باز دوباره مادرت از دست دادم

همون روزا بود که فهمیدم مهرداد عاشقته...اون واقعا دوست

داشت...برای نبودنت شب تا صبح گریه میکرد

اما دوستاش بهش بد خط داده بودن...جوون بود و خام

نکرد بیاد به من بگه شاید بتونم کاری کنم..

تو گیر و دار پیدا کردنت بودیم که مهرداد تصادف کرد و همه چیز رو

یادش رفت..

لبم رو گاز گرفتم و به عمو نگاه کردم که گفت:

- فقط نمی خوام همه ی زندگی مهرداد بعد از اینکه همه چیز رو
یادش اومد حسرت بشه

برای همین می خوام که کمکش کنی... که حافظه اش برگرده...اگه اون
موقع نخواستت... برو... من همه جوره پشتت هستم

فقط نمی خوام پسر مم مثل من بشه... نمی خوام همه زندگیش پر از یه
بغض و کینه باشه

بی حرف نگاهش می کردم که از جا بلند شد و از آشپزخونه بیرون
رفت
به فکر فرو رفتم

باید چیکار می کردم؟

آهی کشیدم

سردرگمی میتونست بدترین حس توی دنیا باشه
سردرگمی بین دو راه که ندونی کدامش به صلاحته....

کسی تکونم داد

که از فکر خارج شدم

نگاهم به آیناز افتاد

_کجایی یه ساعته.. نمیخواهی بیای کیک ببری.. بابا مریدیم از گشنگی..

لبخندی زدم_ توهوا سیر میکردم..

دستم کشید_ معلوم بود....

از آشپزخونه خارج شدیم منو روی صندلی پشت میز نشوند...
داد زد_ آهای هرکی میخواد با کیک سالم عکس بگیره بریزه وسط...
که دو دقیقه دیگه هیچیش نمونده

خندم گرفت

بچه ها مثل قحطی زدع ها هجوم آوردن سمتم
هرکس یه جا نشست روی صندلی و روی زمین و پشت سر من...
عکس های زیادی گرفتیم دسته جمعی و تکی ...

عجیب ترین عکس

عکسی بود که آیناز یهویی

از من و مهرداد گرفت

وقتی که درحال بریدن کیک بودم و مهرداد

بالای سرم ایستاده بود و اروم و بی صدا نگاه میکرد...

رفتارش عجیب شده بود...

با شیطنت بچه ها کیک و میوه ها خورده شد

بخاطر پوست کندن پرتقال ریختن آب پرتقال روی دستام

به سمت دستشویی رفتم

تقه ای به در زدم

که صدای شیطون ماهان از داخل اومد_اهم..اهم..هرکی هستی نیا تو

که کارم گیره..

خندیدم_خاک برسرت کنن اونجاهم دست از لودگی برنمیداری...؟؟

ماهان_اخره درنمیاد دوساعته الافم..

سری تکون دادم تصمیم گرفتم به دستشویی طبقه بالا برم

از میان جمع گذشتم با دو از پله ها بالا رفتم

بی هوا در باز کردم و داخل شدم که...

محکم خوردم به چیزی

سرم بالا گرفتم که با دیدن چهره قرمز شده مهرداد سریع عقب گرد

کردم از

دستشویی بیرون زدم و در بستم..

پشت در ایستادم

_وای خدای من خاک بر سرم شد...

با شنیدن خنده ریز مهرداد محکم به پیشونیم کوبیدم

در باز کرد بیرون اومد

عقب تر رفتم به دیوار چسبیدم و سرم پایین انداختم

_قبلا واس ورود به دستشویی اهنی اوهونی تقی توقی میزدن...

لبم گاز گرفتم

سرم بالا نیاوردم و فقط به زمین نگاه میکردم

اخه مگه روم میشد تو چشماش نگاه کنم_ فکر کردم کسی داخل

نیست

خندید_ حالا چرا انقد سرت کردی تو یقه ات؟؟

_همینجوری...

جلو تر اومد و تو یک قدمی من ایستاد_ لازم نیست خجالت بکشی
که..

اون چیزی که میخواستی ببینی.. ندیدی که

پس خجالت نداره

با حرفش گر گرفتم.

ولی اون بلند تر خندید...

به سمت راه رو رفت_ برو جیش کن تا از خجالت نریخته تو شلوارت...

از پله ها پایین رفت

محکم به پیشونیم کوبیدم

یعنی گند زدما ...

بگو میمردی دستات نشوری..اه

وارد دستشویی شدم

صورتم گر گرفته و قرمز شده بود...

سریع دستام شستم

از دستشویی

بیرون اومدم..

**

موقع شام نگاه عمو روی من و مهرداد در حرکت بود

نمیدونستم دنبال چی میگشت

ولی از نگاهش غم میبارید

اهی کشیدم

آیناز_چته؟؟

زیر لب زمزمه کردم_هیچی..

خودم مشغول غدام کردم

باید با عمو حامد حرف میزدم

تنها کسی که میتونست بهم کمک کنه عمو بود..

بعد شام هرکس به کاری مشغول شد

جون ترا دور هم جمع شده بودن حرف میزدن

دل کم‌ی هوای تازه میخواست

از ساختمون بیرون زدم که نگاهم روی ماشینی که عمو به عنوان
کادو برام گرفته بود خورد

به سمتش رفتم دستی روی بدنه اش کشیدم

پوزخندی روی لبم نشست

وقتی به این فکر میکردم که ده سال میتونستم بهترین زندگی داشته
باشم

ولی بخاطر یه پسر احمق

زندگیم نابود شد حرصم میگرفت...

مطمئن بودم اگه حتی یک درصد قرار بود به مهرداد نزدیک بشم

اول انتقام کارایی که باهم کرد رو می‌گرفتم..

پوزخندی زدم_اونم وقتی همه چیز یادش اومد ...

پشت فرمون نشستم

به پدال ها و دکمه های کنار دستم نگاه کردم

آهی کشیدم

انقد ندید بدید بودم حتی نمیدونستم گاز و کلاچ کجاس...هه

با صدای تق تق شیشه به سمتش چرخیدم که با دیدن ماهان

لبخندی روی لبم نشست

درماشین باز کرد و کنارم نشست_خوب از عروسکت لذت میبریا ..

با شنیدن کلمه عروسک بغضی توی دلم نشست_اره نداشته ها لذت
داره...

وقتی قرار بود دختر باشم و هویت اصلیمو پنهون نکنم
وقتی قرار بود عروسک داشته باشم و توی دنیای دخترونه ام غرق
باشم نداشتمشون شده بودم یه پسر که از ترس لو رفتن هویتش
نباید به چیزای دخترونه فکر میکرد

آهی کشیدم_حالا لذتشون به دلم نمیشینه ماهان...

ماهان پشیمون از حرفی که زده بود من من کنان_من خب..فقط
میخواستم یه شوخی کرده باشم...بیخشید ناراحت کردم

لبخند تلخی زدم_ نه بابا چه ناراحتی....

ماهان_ میای بریم بازی با بچه ها قراره جرات و حقیقت بازی
کنیما... خیلی حال میده..

سری تکون دادم_ هرچند بازیه مزخرفیه ولی باشه بریم

**

همگی به صورت دایره وار دور هم نشستیم

ماهان_ چون من از همتون خوشکل ترم من اول شروع میکنم...

هورا_ جوون بابا هلوووو شفتالووو

آیناز_ داداشم اذیت نکنید راست میگه دیگه از همتون خوشکل تره...

مهرداد_بچرخون شیشه رو بچه قشنگ...

ماهان لبخندی زد که کل دندوناش نمایان شد

و شیشه رو با تمام قدرت چرخوند

اهورا_یکم بیشتر زور میزدی تا فردا صبح بچرخه خب..

به محض تموم شدن حرفش

شیشه از حرکت ایستاد

سرش به سمت اهورا بود تهش به سمت آیناز

آیناز لبخند خبیثی زد_خب خب..جرعت یا حقیقت؟؟؟

اهورا خودش ترسیده نشون داد من من کنان_جر...عت

آیناز تیز از جاش بلند شد خودش توی آشپزخونه انداخت...

ماهان با خنده_حتما باز رفت فلفلی، آب نمکی، یا ازین اختراع های

من دراوردیش درست کنه بیاره توبخوری

فاتحه ات خوندس اهورا..

همگی خندیدم

که آیناز از آشپزخونه بیرون اومد و...

سرجاش نشست

پیاز بزرگی همراه با شیشه دلستر وسط گذاشت لبخندی

زد_بفرمایید آقا اهورا نوش جان کنید

اهورا صورتش با چندش جمع کرد_دلستر با پیاز؟؟؟

آیناز دست به سینه نشست_بله

ریز خندیدم

_چه شود...

آهورا_بابا بیخی آیناز میخوای بکشیم...

آیناز اخمی کرد_زود باش بازیه زیرش نزن

ماهان خندید_بخور داداش بخور...

اهورا پیاز برداشت

به سختی گازی ازش زد

صورتش جمع شد

یه قلب از دلستر خورد

که رنگش سبز شد

میخواست بلند بشه و به سمت دستشویی بره که مهرداد دستش
گرفت مجبور به نشستنش کرد_قورت بده داداش قورت...

بلند زدیم زیر خند

قیافش خیلی دیدنی

بود

با چشماش هممونو به فحش بسته بود

معلوم بود فحشاش خیلی رکیک

انقد خندیده بودیم که دلمون درد گرفت

اهورا بزور دو سه گاز دیگ از پیاز به همراه دلستر خورد
تا آیناز رضایت داد ...

اهورا با اخم فوق غلیظی شیشه رو چرخوند که سرش به سمت ماهان
افتاد و تهش به سمت خودش

اهورا_انتخاب کن داداش..

ماهان_تو موجود خطرناکی ..ولی بنظرم از بین جرعت و حقیقت
،حقیقت بهتر باشه

اهورا_همین الان زنگ میزنی به کسی که دوشش داری و بهش ابراز
علاقه میکنی و میگی اخر هفته میام خواستگاری...

ماهان اخم کرد_ اهورا بازی ، شوخی با زندگی مردم که نیست...
اهورا_ وقتی کسی دوست داری پس ازدواج باهاش مشکلی نداره. من
دارم کمک میکنم این روند سریع تر بشه...

گوشیش از جیبش بیرون کشید به سمت ماهان گرفت_ زنگ بزن...
ماهان درمونده نگاهی به من کرد و گوشب از ماهان گرفت زیر لب
غرید_ آخرین باریه این بازی انجام میدم ..

مشغول گرفتن شماره شد....

ترسیده به دستش نگاه میکردم که روی صفحه کلید میلغزید و ازین
میترسیدم اون شخص من باشم و

قلبم به شدت میکوبید

بدنم یخ کرده بود

ماهان تماس روی بلند گو گذاشت

با شنیدن صدای

بووق

بووق

تماس متعجب به ماهان نگاه کردم

یعنی شماره کیو گرفته بود...

کسی تلفن جواب نداد

ماهان آسوده گوشی روی زمین گذاشت_خب دیدی که جواب

ندادن..بعد زنگ میزنم

اهورا به اجبار سری تکون داد

ماهان از روی زمین بلند شد_من دیگه بازی نمیکنم

از جمع دور شد

مهرداد رو اهورا کرد_درسته بازیه ولی خوبه میدونی رو کی تعصب
داره و اینجوری....

تای ابروم بالا رفت ...

اینا چی میگفتن؟؟

اهورا_من فکر کردم بیخیالش شده و....

مهرداد_بسه اهورا..

من آیناز با دهن باز زل زده بودیم بهشون تا
شاید از حرفاشون چیزی دستگیرمون بشه..
مهرداد به سمت ماهان رفت

اهورا هم پشیمون کنار مانیا نشست مشغول حرف زدن با اون شد

آیناز_ فهمیدی درمورد کی صحبت میکردن؟؟؟

شونه بالا انداختم_ نه

آیناز_ دوست نداری بدونی؟؟

کمی فکر کردم...

من ماهان مثل یک برادر دوست داشتم

درسته بهم گفته بود منو کم و بیش دوست داره ولی هیچ حسی توی

دلم نسبت بهش نداشتم

جز حسی برادرانه یا شایدم...

سری تکون دادم نه من هیچ کس دوست ندارم...

از همه مردا متنفرم..

با ضربه شدیدی که به شونه ام خورد

با اخم از فکر بیرون پریدم_ اووف چرا میزنی؟؟

آیناز_ دوساعته رفتی تو فکر اخه...

من دارم میرم از زیر زبون اهورا حرف بکشم...

ابرو های گره خوردم از هم باز شد_ چه حرفی؟؟

غرید_ اه چقد خنگی همین که ماهان کیو دوست داره دیگه...

از روی زمین بلند شدم_ باشه... منم میرم بیرون قدم بزنم

خندید_ خوبه پس توام تا مهرداد بیرونه ازش حرف بکش ببینیم کی

زودتر به نتیجه میرسه

چپ چپ نگاهش کردم

به سمت در رفتم

به محض خروج از خونه چشمم به مهرداد افتاد که ژست گرفته بود و
زل زده بود به ماه کامل که توی آسمون میدرخشید..

پشتش به من بود و متوجه حضورم نشده بود

یواش یواش به سمتش رفتم

چند قدمیش ایستادم

که صدای حرف زدنش با خودش شنیدم

_مگه میشه کسی که برات هیچ اهمیتی نداره و بیان بگن مهم ترین
شخص زندگیته..هه..اونم یه ادم مزخرف بداخلاق که تحملش از کوه
کندن سخت تره...

خدایا خودت یه رحمی بهم بکن از شر این بشر.....

جیغی کشیدم_با منی؟؟

ترسیده به عقب برگشت_تو اینجا چیکار میکنی

بدون توجه به حرفش دستم به کمرم زدم_جوابمو ندادی این چرت و
پرتایی ک گفتم با من بودی؟؟

پوزخندی زد_باهرکس بودم به خودم مربوطه...

انگشتم جلوی صورتش تکون دادم_باشه ولی ادم مزخرف و بداخلاق
گنده دماغ خودتی...

انگشتم پایین کشید_از قدیم گفتن فحش بندازی زمین صاحبش
برمیداره میداره تو جیبش...

جیغی کشیدم_خیلی پررویی...

بلند خندید_کم کم داری خوی لوس بازی دخترونت پیدا
میکنیا...پسر قلبی

دستم مشت کردم

دلم میخواست همین مشت بکوبم پای چشماش

تا رنگی تر بشه ...

پشتش به من کرد و دستاش توی جیبش فرو برد_خیلی حرص نخور
زود پیر میشی...

از حرص داشتم میترکیدم

اطراف نگاه کردم تا چوبی چیزی پیدا کنم بزنم تو ملاجش شاید کمی
عصبانیتم خوابید

که نگاهم به منقل پر از زغال افتاد که اخر باغ گذاشته شده بود

فکری شیطانی توی ذهنم نشست

یه نگاه به پیراهن سفید و تمیز مهرداد انداختم

یه نگاه به زغالا

و لبخندم عمیق تر شد

عقب گرد کردم

که مهرداد به سمتم چرخید وقتی دید از بحث باهاش منصرف شدم
پوزخندی زد و دوباره زل زد به ماه..

دارم برات پسر صبر کن...

به سمت منقل رفتم مهرداد اصلا حواسش اینجا نبود

نگاهی به گرد های زغال انداختم

دستم توی گرد زغال فرو بردم

هرچند کثیف بازی بود ولی به خالی شدن حرص من خیلی کمک
میکرد

تمام انگشتای دستم سیاه کردم

با رضایت بهشون چشم دوختم

خب حالا وقته اجرای نقشه است

لبخند بزرگ زوی لبم نشوندم به سمت مهرداد رفتم و اینبار رو به

روش ایستادم...

که با تعجب زل زد بهم

_بیا باهم دوست باشیم..هرچی باشه من و تو دختر عمو و پسر عمو

هستیم...

هوم؟؟

تای ابروش بالا رفت

انگار این تغییر موضع ناگهانی منو نمیتونست قبول کنه

جلو تر رفتم_برای اینکه آشتی کنیم باید همدیگر بغل کنیم دیگه
مگه نه؟؟؟

تعجب مهرداد بیشتر شد این میشد از حالت چهرش که هر لحظه
تغییر میکرد
فهمید

دستام پشتم قایم کرده بودم

بهش نزدیک شدم

سریع دستام پشتش روی پیراهن گذاشتم انگار

در آغوشش گرفتم

گرمای بدنش روی تنم نشست..

آب دهنم قورت دادم

شروع کردم انگشتم روی پشتش حرکت دادن تا بتونم ذهنی متنی
که مورد نظرم روی لباسش بنویسم

مهردادمثل یک مجسمه ایستاده بود

با حرکت دستام روی پشتش هر لحظه نفساش تند تر میشد

و من به این فکر نمیکردم که این کار احمقانه و بچگانه ام میتونه چه
عواقبی داشته باشه که...

مهرداد دستاش دور کمرم حلقه کرد

و اخمی روی پیشونیش نشست

توی چشماش زل زدم

ولی اون انگار تو این دنیا نبود

تازه به خودم اومده بودم

دستم از حرکت ایستاد...

مهرداد زمزمه وار لب زد_بازی....

آب دهنم قورت دادم

که دستاش از دور کمرم باز شد

روی زمین زانو زد

دستاش به سمت سرش برد ...

_اخ سرم....

سرش روی زمین گذاشت

ترسیده به سمتش رفتم_چت شده یهو..؟؟

مهر داد..مهر داد

با دستاش سرش محکم فشار میداد

دستم روی شونه اش گذاشتم که با عصبانیت به عقب هلم داد پرت

شدم روی زمین_به من نزدیک نشو...

چشمام گرد شده بود_چرا..چت شده...

دوباره سرش بین دستاش گرفت_آخ..لعنتی...

زیر لب غرید_ ما باهم بازی کردیم؟؟؟

دهنم باز موند_ چه بازی؟؟

شقیقه هاشو با انگشت مالش داد_ بازی... من بهت گفتم بیا بازی...

با شنیدن حرفش یاد گذشته افتادم...

همیشه به بهونه بازی کردن منو به اتاق میبرد تا

اوج گرفتن ضربان قلبم حس میکردم

که هر آن ممکن بود از دهنم بزنه بیرون

مهرداد_جوابمو ندادی؟؟

لب زدم_نه...

نمیدونم چرا پنهون کردم..چرا حالا که داشت به یاد می‌آورد..گله
نکردم...دعوا نکردم...ناسزا بهش نگفتم..
فقط سکوت..

شاید حس می‌کردم الان وقتش نیست...

دست و پام میلرزید از یاد آوری خاطرات تلخ گذشته

مهرداد از روی زمین بلند شد به سمت خونه رفت_دیگه سمت من
نیا...

به سرعت ازم دور شد

چشمم روی نوشته لباسش افتاد

"من خرم"

با دیدن نوشته لبخند تلخی روی لبام نشست...

از روی زمین بلند شدم...

باید عکس العمل بقیه رو میدیم..

من دیگه هانای ضعیف و ترسو نبودم

حالا نوبت من بود

حالا که مهرداد از بودن من عصبی میشد.. یاد اوری خاطرات گذشته
براش درد داشت...

خیلی راحت میتونستم انتقام بگیرم

گذشته من گذشته بود و افسوس و اه براش فایده ای نداشت

مهم الان بود که چجوری دق و دلیم سر مهرداد خالی کنم...

ادمت میکنم پسر...

با قدم های بلند خودم به خونه رسوندم

مهرداد متعجب وسط سالن ایستاده بود

بقیه هم با دهن باز بهش نگاه میکردن

خبری از عمو حامد و زن عمو و عمو نبود

فقط بچه ها توسالن بودند

بدبخت کپ کرده بود از رفتار بچه ها

ریز خندیدم

ماهان_داداش رفتی پشتت به جای مالوندی اومدی؟؟

مهرداد متعجب_ نه چطور،؟؟

اهورا_آخه یکی رو پشتت نقاشی کشیده

مهرداد_منظورت چیه؟؟

آیناز_خب اگه میخوای اسمت عوض کنی لازم نیست پشتت بنویسی
که...

با حرفش همگی زدیم زیر خنده ...

مهرداد سریع لباسش از تنش بیرون کشید

نگاهم به نیم تنه برهنه اش افتاد

لبم گاز گرفتم

که صدای دادش بلند شد_هانانا!....

خندیدم_حقته ...

خیز برداشتم سمتم که

پا به فرار گذاشتم

پشت مبلا سنگر گرفتم

مهرداد_فقط صبر کن بگیرم

_وا مگه خلم صبر کنم

الان قیافه تو مثل گاو های شده که پارچه قرمز دیدن...

بچه ها از خنده پخش شده بودن روی زمین

چهره مهرداد هر لحظه عصبی تر میشد

حس می‌کردم توی دلش در حال کشیدن نقشه قتل منه
که به چه روشی منو بکشه

دویدن با اون لباس تنگ و بلند سخت بود
ولی جونم مهم تره والا

با دو به سمت پله ها رفتم تا توی اتاقم سنگر بگیرم

مهر داد هم با سرعت دنبالم میومد

خودم تیز توی اتاق پرت کردم کلید چرخوندم تا در قفل کنم

که صدای لگد محکم مهرداد به در باعث شد هل کنم و در بدون
اینکه کلید بچرخونم در و

ول کنم

مهردادهم سریع دستگیره کشید در باز کرد

قفسه سینه اش به شدت بالا و پایین میرفت

رنگ پوستش قرمز شده بود

آب دهنم قورت دادم

لبخندی زدم_خب یه پیراهن دیگه برات میخرم..

عصبانیت نداره که...

به سمتم اومد و یقه لباسم توی دستش گرفت_عادت ندارم لطف

کسی بی جواب بذارم...

ترسیده گفتم_ یعنی چی؟؟؟

دستاش زیر زانوهام برد تو یه حرکت

منو بغل کرد

_ولم کن چیکار داری میکنی..

غرید_ ساکت شو.. وگرنه بد میبینی...

_بابا یه لباس که انقد عصبانیت نداره...

آهسته لب زد_ فقط لباس نیست...

خودم به نشنیدن زدم_ چیزی گفتی.؟؟

مهرداد_ساکت شو....

_خب نباید بدونم داری منو کجا میبری؟؟

فشار زیادی به بدنم وارد کرد که صدای آخم بلند شد_جای خوب...

از در پشتی از عمارت بیرون رفت

تا بچه ها مارو نبینن این بیشتر منو میترسوند

هرچی بیشتر برای رهایی تقلا میکردم

منو محکم تر به بدن برهنه اش میچسبوند

بلاخره منو روی زمین گذاشت

توی باغ بودیم

دستم کشید و مجبور به نشستن کرد
با چشمای گرد یه منقل پر زغال نگاه کردم
که پوزخوی زد_آشناس؟؟

_میخوای چیکار کنی لباس من مشکیه هرکار بکنی نمیتونی چیزی
بنویسی روش..

خندید_رو لباست نمیخوام چیزی بنویسم

من من کنان پرسیدم_پس کجا...

دستش توی گرد زغال زد به سمتم آورد

با چشم های گرد شده نگاهش میکردم

که با قرار گرفتن دستش روی صورتم

جیغ فرا بنفشی کشیدم_نه....

از جام بلند شدم

که دستم کشید و توی بغلش افتادم

_کجا تازه اولشه..

_ولن کن ..اصن غلط کردی اینکارو کردم...

غرید_چی؟؟

_دوباره دست سیاهشو روی صورت و لپام کشید

هرچی تقلا میکردم نمیتونستم از زیر دستش فرار کنم

که بیهو فکری توی ذهنم جرقه زد

مهرداد قلقلکی بود...

به شدت هم ازین کار بدش میومد...

بچه که بودیم انگشتم به شکمش میخورد پهن میشد روی زمین

ناخود آگاه لبخندی رو لبام نشست

مهرداد_چیه خوشت اومد؟؟؟

مچ دستش گرفتم از روی صورتم کنار زدم_آره..ولی دوست ندارم

این خوشی یه نفره باشه..

اخم کرد_باور کن یه تیکه ازین زغالاً به بدن و لباسام بخوره

کلا تو منقل تفتت میدم ...

خندیدم...

و شروع کردم قلقلک دادنش

دستاش شل شد

روی زمین نشست

مهرداد_ نکن... نکن

از شدت خنده نمیتونست حرف بزنه...

با صدای داد عمو سیخ سر جام ایستادم

_اونجا چه خبره؟؟

لبم گاز گرفتم

مهرداد به سختی خودش جمع و جور کرد و ایستاد

عمو نزدیک تر اومد_چشمم روشن نصف شبی اینجا چیکار میکنید؟؟

خجالت زده سرم پایین انداختم

مهرداد_ آهیچی بابا...

عمو ریز نگاهمون کرد_هانا این چه قیافه ایه؟؟

_تقصیر من نیست مهرداد...

مهرداد بین حرفم پرید_اینو بگو اول کی شروع کرد..

با عصبانیت بهش توپیدم_تو..اگه اون چرت و پرتا رو به ماه جونت

نمیگفتی

عمو متعجب گفت_ ماه کیه؟؟

مهرداد چپ چپ نگاهم کرد_هیچکس بابا..توهم زده شده...

عمو چشمش ریز کرد_اگه توهم زده تو چرا لختی؟؟

نفسم کلافه بیرون دادم

مهردادبه سمت عمو رفت_بیاین بریم براتون توضیح بدم...

عمو سری تکون داد

رو به من کرد_هانا بیا داخل...

پشت سرشون به سمت عمارت رفتم

به محض ورودم همه نگاهها چرخید سمت من

اهورا_عمو نوروز اومده؟؟؟

با حرفش همشون زدن زیر خنده

آیناز_این چه قیافه ایه؟؟

چپ چپ به مهرداد نگاه کردم که لبخند حرص دراز زد

زیر لب غریدم_دراز بی خاصیت

عمو حامد_هانا من میخوام برای بلیط سفرتون اقدام کنم

واس اخر هفته بگیرم خوبه؟؟؟

گنگ پرسیدم_هان؟؟سفر؟؟

عمو خندید_هدیه تولدت دیگه ..یا بچه ها برین مسافرت مجردی و

خوش گذرونی

و با حرفش چشمکی زد

که ماهان و آیناز از خوشحالی جیغی کشیدن..

عمو_پس من 5 بلیط براتون میگیرم..

مهرداد_چهارتا بگیرید اقا حامد من باید به شرکت بهرام برسم تو
نبودش چون..

عمو بین حرفش پرید_من کارای شرکت بهرام میکنم.. تو برو

مهرداد_اما بابا شرکت خودمون

عمو_نگران نباش..

عموحامد_پس اوکی شد برای آخر هفته 5 تا بلیط میگیرم

جمعه آماده حرکت بشید

آیناز و ماهان از خوشحالی رو پای خودشون بند نبودند...

بعد رفتن عمو

منم خستگی رو بهونه کردم و سریع تر به اتاقم پناه بردم

توی اولین فرصت لباسم از تنم بیرون کشیدم

و با لباس زیر

جلوی آینه ایستادم_تمام صورتم سیاه شده بود

_پسره قزمیت، هرچی بزرگ تر میشه بجای اینکه ادم بشه بدتر

میشه....

نگاهم روی بدن برهنه ام افتاد...

لبخنوی روی لبم نشست...

لباس زیر دخترونه صورتی خوشکلی که آیناز برام خرید بود پوشیده
بودم

ذوق عجیبی با دیدنشون توی دلم نشست

بعد ده سال لباس پسرونه

حالا دوباره لذت های دخترونه رو تجربه میکردم

فقط چندتا عروسک کم داشتم

که در اولین فرصت میرفتم

میخریدم...

حالا دیگه لازم نبود علایق دخترونم قایم کنم

با مرور این فکر ها

لبخندم پهن تر شد...

در اتاق باز شد

که سریع به عقب برگشتم

ماهان_هانا فردا...

با دیدن من چند لحظه ساکت شد ولی سریع به خودش اومد از اتاق

بیرون زد و

در محکم بست

مثل مجسمه وسط اتاق ایستاده بودم

وای خدای من ماهان منو فقط با لباس زیر دید...

وای بدبختی ازین بیشتر

صداش از پشت در اومد_فردا میخوام برم شرکت سر راه تورو هم

میرسونم ساعت 7 آماده باش...

تیز خودم توی حموم انداختم

اخه بگو در واس چی گذاشتن

میمیری یه تقه به در بزنی

پسره

شیطونه میگه ...

بعد از یه دوش حسابی..

از حموم خارج شدم

با حوله و موهای خیس زیر پتو خزیدم..

گرمای لذت بخش پتو باعث شد خیلی سریع خوابم ببره..

صبح با صدای تق تق در بزور لای چشمم باز کردم

با صدای گرفته ای_بله..؟

ماهان_ حاضر شو بیا پایین صبحونخ بخور بریم..دیر میشه..

باشه ای گفتم

چه عجب یه دفعه شعورش کشید در بزنه

به سمت دستشویی رفتم بعد انجام کارهای لازم

جلوی کمد دست به سینه ایستادم مشغول انتخاب لباس شدم

_خب امروز چی بپوشم؟؟

پسر بودم راحت تر بودا

هرچی دم دستم میرسید میپوشیدم

الان خیلی سخت شده انتخاب لباس..اخه چرا

یوفی کشیدم از بین لباسا مانتو سرمه ای همرا با شال و شلوار مشکی
بیرون کشیدم

ساده بودند ولی بهتر ازین بود دو ساعت به فکر این باشم چیو با چی
ست کنم که بهم بیان...

تند تند موهام شونه زدم و لباسا پوشیدم

که چشمم به کادو مهرداد افتاد

حسی توی دلم قلقلکم میداد تا ساعت ببندم به دستم

ولی عقلم میگفت نه

اخرش هم قلبم برنده شد

بعد بستن ساعت ...

از اتاق خارج شدم

ماهان تنها پشت میز نشسته بود

برای خودش لقمه می‌گرفت

با دیدن من لقمه پرید تو گلوش شروع کرد به سرفه کردن

متعجب سریع به سمتش رفتم

چندبار به پشتش کوبیدم_ چته..؟ خب یواش تر بخور...

لقمه رو بزور قورت داد و لبخندی زد_ آخه نه به تیپ دیشبت .. نه به

تیپ الانت

چشمام از اینهمه بی حیایش گرد شد_ خاک بر سر منحرفت
کنن..نکنه انتظار داشتی الانم با لباس زیر بیام ...

بلند زد زیر خنده_ نه دیگه دراون حد...

چپ چپ نگاهش کردم_ دیشب خواب به خواب شدی الان داری
هزیون میگی پاشو بریم

ماهان با خنده گفت_ اره خب توام مثل من نصفه شبی یه ...

با دست محکم به پس کله اش کوبیدم که ساکت شد
عصبی غریدم_ بسه دیگه...

دستاش به علامت تسلیم بالا آورد_ باشه باشه چرا میزنی؟؟

به سمت در خروجی رفتم_ بیرون منتظرم

داد زد_صبحونه نمیخوری؟؟

مثل خودش جواب دادم_ نه ...

کنار ماشین ایستاده بودم

که چشمم به ماشین خودم افتاد

لبخندی روی لبم نشست

به سمت ماشین رفتم از فکری که توی ذهنم بود لبخندم عمیق تر

شد

ماهان_ پشت این لبخند حرفا نهفته ستا..

بلند خندیدم_ افرین خوب شناختیا

ماهان_ حالا بگو ببینم چه فکری تو سرته...

نیشم باز تر شد_ میخوام با ماشین خودم پیام...

دادی زد_ چی خل شدی دختر؟

تواصلا رانندگی بلد نیستی .. اصن اون به کنار تو جای ترمز و کلاچ

بلدی اصلا؟؟

لب و لوچه ام آویزون شد_ خب تو یادم میدی..

ماهان_آره ولی الان نه..باید بریم سرکار....

بیا سوار شو..

بخ کرده نگاه از ماشین خوشکلم گرفتم به سمت ماشین ماهان رفتم

بی صدا سوار شدم

ماهان به سمت شرکت رفت تا اول من برسونه

جلوی شرکت نگه داشت

دستم روی دستگیره گذاشتم که

به سمت من چرخید_بابا اصلا بهت نمیاد دپرس باشی...بعدظهر پیام

خونه باهم میریم تمرین رانندگی باشه؟؟حالا جمع کن اون لب و لوجه

ذوق زده_باشه..مرسی

در باز کردم

از ماشین پیاده شدم وباخوشحالی دستی براش تکون دادم

تک بوقی زد و به راه افتاد

نگاهی به ساعت مچیم انداختم

اوه ساعت کی 9 شد

بدو به سمت شرکت رفتم

کسی توی راه رو نبود

به محض باز کردن در اتاقم صدای دلنشین مهرداد بلند شد_ساعت خواب ..الان چه وقت سر کار اومدنه؟؟

لبم گاز گرفتم_ آ خب...دیر شد...

مهرداد_چندتا طرح آموزشی روی میزت گذاشتم.. تا ذهنت باز بشه

همشو میکشی تا قبل از ظهر میاری اتاق من...تا اشکالاشو بگم...

به سمت اتاق رییس رفت

ایش انگار شرکت اونه

چه خودشم گرفته

تحفه...

وارد اتاق شدم با دیدن کوهی از برگه ها روی میز آه از نهادم بلند شد..

نمدونم چقد گذشته بود

که با درد گرفتن گردنم

تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم

کمی سرم به اینطرف و اونطرف چرخوندم که صدای شکستن استخوان های گردنم بلند شد

نگاهی به برگه ها انداختم

انگار قصد داشت یک روزه تمام تمرینات لازم بهم بده غریدم

_آخ حلواتو بخورم مهرداد من با وجود تو یه روز خوش تو زندگیم
نمیبینم...

صندلیم عقب دادم
و پاهام روی میز گذاشتم و چشمام بستم..

_اووم چقد خوابم میاد...

نگاهی به ساعت دیواری انداختم
هنوز چند ساعت دیگه وقت داشتم برای کشیدن بقیه طرح ها
پس با خیال اسوده چشمام بستم
تازه چشمام گرم شده بود که
..

با احساس برخورد نفس های گرمی به صورتم کمی لای چشمم باز
کردم

با دیدن دو جفت چشم سبز براق
لبخندی روی لبم نشست
و دوباره با اطمینان چشمام

چی چشم سبز؟؟ تو دو سانتی صورت من؟؟

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد
با دیدن چهره مهرداد هل کردم
سریع صاف نشستم
که صندلی از زیر پام لیز خورد

دستم به یقه مهرداد بند کردم

پخش زمین شدم

وزن سنگین مهرداد هم روی بدنم افتاد

نالیدم_آخ...کمرم ...

مهرداد دستاش روی زمین گذاشت کمی وزنش از روی من بلند کرد

ولی کنار نرفت

با چشمایی که برق میزد _صبح دیر میای..الانم که سر کارت

میخواهی..

امیدوارم دلیل داشته باشی واس این کم کاریت...

با دست به سینه اش فشار وارد کردم_از روی من پاشو...داری اذیتم

میکنی..

توی چشمم زل زد

خشکش زده بود

غریدم_هی با توام...

سرش تکون داد سریع کنار رفت و سر جاش نشست...

وا باز خل شد

اخمی وحشتناکی روی پیشونیش نشست

مثل جن زده ها بلند شد به سمت در رفت_تا نیم ساعت دیگه تمامه

طرح ها کامل رو میزم باشه

در اتاق محکم بهم کوید

که صدای بلندش توی سرم پیچید

با دهن باز به رفتنش نگاه میکردم_خل شد پسره..فایده نداره باید به

عمو بگم اینو تیمارستان بستری کنه...

فکر نکنم این حافظشو....

فکری توی ذهنم افتاد_کنه این الانم...

آره مهرداد با هر بار نزدیکی و تکرار خاطرات گذشته تیکه ای از

حافظشو به دست میاورد..

پس الان حتما چیزی یادش اومده بود...

امکان داشت با برگشتن حافظه اش باز بشه همون مهرداد ه*و*س
باز که....

چند ساعت طول کشید تا تمام طرح ها رو کامل کنم
کمرم بخاطر خم شدن زیاد خشک شده بود

از روی صندلی بلند شدم و طرح هارو برداشتم
به سمت اتاق مهرداد رفتم...

منشی نگاه متعجیبی به من و اون همه برگه زیر بغلم انداخت...

در جواب نگاهش فقط لبخندی زدم و با زدن تقه ای به در
وارد اتاق شدم

نگاهی به اطراف اتاق انداختم

_وا..این کجا رفته..

با شنیدن صدایش که از پشت سرم اومد ترسیدم_این به درخت
میگن...

به سمتش چرخیدم

در اتاقی که ازش خارج شده بود رو بست

با قدم های محکم به سمت میزش رفت_در ببند..

سری تکون دادم در پشت سرم بستم

به سطل کنار دیوار اشاره کرد_طرح های دستم بنداز توی سطل

جیغی کشیدم_چی؟؟من 10 ساعته دارم رو اینا کار میکنم..حالا
بندازم سطل آشغال؟؟؟

با اخم توی چشمام زل زد_اره ..و دوباره میری طرح هارو کامل
میکشی میاری.....

دهن باز کردم هرچی به دهنم میرسه بارش کنم که گوشه کنار
دستش برداشت روی هوا تکون داد_فکر کنم باید زنگ بزنم بهرام
بگم باید روی انتخاب کارمند تجدید نظر کنه

از عصبانیت زیاد در حد انفجار بودم...

دلم نمیخواست هنوز شروع نکرده

این پسره... جلوه ام جلوی آقای بهرامی خراب بشه..

بزور خودم کنترل کردم

به سمت سطل رفتم و طرحای عزیزم داخل سطل انداختم...

زیر لب غریدم_لطفتون جبران میکنم

تک خنده حرص دراری کرد_منتظرم...

با قدم های بلند از اتاق بیرون زدم

و در محکم پشت سرم بهم کوبیدم

که منشی بدبخت صاف نشست

وارد اتاقم شدم و به پشت در تکیه دادم_نه همیشه...هرچی کوتاه

میام این پسره انگار پررو تر میشه

باشه از همه چیزم میگذرم تا تورو بنشونم سر جات

اقا مهرداد...دیگه عقب نمیشینم...

لگدی به در زدم تا حرصم خالی بشه

حتما منشی بدبخت باخودش فکر میکرد با دوتا دیوانه درافتاده..

پشت میز نشستم دوباره مشغول کشیدن طرح شدم...

انقد عصبی بودم که نمیتونستم دوباره طرحی رو بکشم و فقط کاغذ
رو خط خطی میکردم..

مداد رو با حرص روی میز رها کردم

و دست به سینه به صدلی تکیه دادم...

باید حرصم خالی می‌کردم...

مشغول فکر کردن شدم

بعد لبخندی روی لبم نشست...

با چشمای گرد شده به مهرداد که روی تختش بالا و پایین می‌پیرید
نگاه کردم....

دادی کشید_مامان..موش ...

موش ریز و میزه ای با سرعت از اینور اتاق به اور اتاق میرفت
_باباچرا داد و غال راه انداختی ...این حیون که به تو کاری نداره...
ترس از چشماش میبارید_کاری نداره ..ولی هر بار موش میبینم کل
تنم مورمور میشه

حس میکنم داره اون پاهای کوچولو و ناخن ای تیزش رو به پوست
پام بند میکنه و از پاچه شلوارم میره بالا . .

صورتم یا چندشی جمع کردم_آی..توصیفت خیلی چندش بود...

موش از زیر کمد بیرون پرید به سمت تخت مهرداد رفت
که دادی زد_مامان...

پاهام روی صندلی جمع کردم تا فرضیه مهرداد واسه من اجرا نشه..

زن عمو با یکی از خدمه وارد اتاق شد
_پسرم از اتاق برو بیرون تا حیدر موش بگیره.
مهرداد_من از روی تختم تکون نمیخورم

زن عمو سری از تاسف برای پسر ترسوش تکون داد
هرچند منم با حرفش موافق بودم موش ترس نداشت ولی به شدت
اون توصیف مهرداد چندش آورد بود...

از فکر گذشته بیرون اومدم و دستم رو زیر چونم زدم
لبخند کم کم رو لبم نشست

خوشحال از فکری که به ذهنم رسید
قلم برداشتم تا طراحی کنم

باید یه موش پیدا میکردم ولی از کجا؟؟

درضمن از اون قضیه 10 سال میگذره..مهرداد اون موقع یه پسر بچه
بود الان یک مرد بالغ

از کجا معلوم هنوزم از موش بترسه

اصلا از کجا موش پیدا می کردم؟

تکونی به سرم دادم تا فکر های بد رو دور بریزم

سعی میکردم روی خوب قضیه رو ببینم

"اذیت کردن مهرداد"

هانای شیطون درونم هی نیشخند تحویلیم می داد

دوست داشتم برای مهرداد زبون در بیارم و بگم

نمی دونی قراره چه بلایی سرت بیاد

بعد ها ها بخندم

خنده ام گرفت

دیوونه شده بودم

با خوشحالی شروع به کشیدن طرح ها کردم بعد تموم شدنش..

نگاهی یه ساعت انداختم

پایان کار شرکت بود..

تصمیم گرفتم طرح هارو فردا به مهرداد بدم

هرچه زودتر به خونه برم تا بتونم وسایل مورد نیاز برای نقشه امو جور کنم

با لبخند که ناخودآگاه روی لبم نشستته بود

کیفم برداشتم

از اتاق بیرون رفتم

با منشی خداحافظی کردم

البته یکم بد نگاهم می کرد که خب بهش حق می دادم

کیو دیدی باخودش بخنده..

کنار خیابون ایستادم منتظر تاکسی شدم

برای اولین تاکسی دست تکون دادم

نگه داشت

سوار شدم

توی ذهنم نقشه امو مرور کردم....باید از ماهان برای پیدا کردن موش

کمک میخواستم اون بهتر میتونست کمکم کنه

هنوز کامل وارد حیاط نشده بودم

وکه شروع کردم به داد زدن

_ماهان ماهی ماهانی ماهیییی کجایی..

آیناز از خونه بیرون زد_چی شده؟؟؟ چه خبر شده؟؟؟
اتفاق بدی افتاده؟؟؟؟

به سمتش رفتم_ماهان کجاست؟؟

آیناز حیرت زده نگاهم کرد_هنوز از سر کار نیومده...
چیکارش داری؟؟

لبخند بزرگی تحویلش دادم_میخوام برام موش پیدا کنه..

آیناز_چی؟؟ موش میخوای چیکار؟؟

ابروهام چند بار بالا بردم_میخوام یکیو اذیت کنم

وارد خونه شدم

آیناز هم پشت سرم اومد_کی؟؟بگو کی؟؟

به سمت اتاقم رفتم_مهرداد

آیناز سر جاش ایستاد_مهرداد؟؟

سری تکون دادم و در اتاق باز کردم_آری..

با دو پله هارو بالا اومد پشت سرم وارد اتاق شد_چرا...چیکار کرده

مگه؟؟؟

مشغول باز کردن دکمه های لباسم شدم_ امروز ده ساعت نشستم
طرح کشیدم اونوقت اقا ندیده می‌گه طرحاتو بنداز سطل آشغال...

آیناز ریز خندید_ اچه چرا...؟؟

غریدم_ چون مریضه، مریض

آیناز آهانی گفت

_ خب حالا موش میخوای چیکار کنی؟؟؟

با یاد اوری موش به سمت آیناز چرخیدم و لبخندی زدم_ میخوام
بکنم تو پاچه شلوارش ...

چشمای آیناز گرد شد_ هان؟؟؟

صدای بهم خوردن در حیاط اومد_ ایول ماهان اومد

با همون دکمه های باز با دو از اتاق بیرون زدم

و ماهان نرسیده به در پریدم جلوی پاش

که هل کرد و عقب رفت

_سلام خوبی خسته نباشی..

تای ابروش بالا رفت_سلام..سلامت باشی..خبریه..؟؟

نگاهی به بالا تنه من انداخت لبخند عمیقی زد_کشف حجاب کردی

برام؟؟

سرم پایین انداختم با دیدن بدن سفیدم که توی چشم بود سریع دو طرف مانتو رو بهم چسبوندم_خاک بر سر هیئت کنن

بلند خندید_نگو واس اینکه من اینارو ببینم تاپ بندی نپوشیدی و دکمه هات باز نداشتی...

غریدم_خیلی

ماهان با خنده_خیلی خب عزیزم بگو چی شده...

با شنیدن کلمه عزیزم قند توی دلم آب شد

لبخندی زدم_میای بریم موش بگیریم؟؟؟

چشماتش گرد شد_ها؟؟مگه من گربه ام؟؟

_خواهش میکنم..ضروریه...

چشمام ریز کرد_واسه چی میخوای؟؟

قضیه صبح و اذیت کردن مهرداد بهش گفتم

که اخمی روی پیشونیش نشست

با کمی مکث_باشه ناهار بخوریم میریم

زیر زمین شاید موشی چیزی پیدا شد

خوشحال بالا پریدم_ایول عاشقتم پسر....

بدون توجه به چهره ماهان یه سمت خونه رفتم

که دستم گرفت به سمت خودش کشید

زمزمه کرد_دیگه این حرف نزن....

تعجب کردم_چرا؟؟

دستم کمی فشرد_عشق حرمت داره...برای یه شوخی بچگونه دوست
ندارم الکی الکی بگی عاشقی....

این جمله رو باید وقتی بگی که واقعا عاشق طرف هستی..

_اما من...

انگشت روی لبم گذاشت_هیس...هیچی نگو بریم داخل...

سری تکون دادم دستم ول کرد وارد خونه شد

ولی من مثل مجسمه ایستاده بودم به رفتنش نگاه میکردم ..
یعنی حرف من انقد براش غیر قابل تحمل بود

**

بعد از خوردن نهار همراه آیناز و ماهان به سمت زیر زمین رفتیم
آیناز_من داخل نیام ..میتروسم..

دوتا نخ کلفتی که با خودم آورده بودم روی پاچه شلوارم سفت بستم
ماهان_چیکار میکنی...؟

لبخند مسخره ای زدم_یکی از دوستانم میگفت موش ها علاقه زیادی
دارن که از پاچه شلوارت بالا برن و...

ماهان صورتش جمع کرد_بیخیال بابا..موش انقد ترسو فرصت نمیکنه
نزدیکت بشه...

_حالا کار از محکم کاری عیب نمیکنه

ماهان_باش هر جور راحتی...

تور بزرگ از کنار در برداشت_با این راحت تر میتونیم بگیریمش...

_اره موافقم

وارد زیر زمین شدیم

همه جا پر از خاک و تار عنکبوت بود

ماهان دستش روی کلید برق گذاشت چند بار روشن خاموشش کرد

_انگار سوخته...

_محیطش روشنه .. به لامپ نیازی نیست.. حالا این موش هارو از کجا پیدا کنیم؟؟

ماهان_یکم وسیله هارو تکون بده

خودشون میان بیرون

_آی یعنی انقد زیادن...

ماهان با دقت اطراف نگاه کرد_دیگه باید از یه جای شروع کرد

با دقت به اطراف نگاه می کردیم.

ماهان از توی وسایل یه سیخ کباب بیرون کشید_با این میشه موش از سوراخش بیرون کشید

نگاهی به سیخ کج و کوله و زنگ زده انداختم

ریز خندیدم:

- درک نمی کنم این همه وسیله درب و داغون برای چی باید اینجا باشه..

شونه ای بالا انداخت:

- خاطره ان بعضیاشون..

با خنده به سیخ اشاره کردم...

نزدیک بود از دهنم در بره و بگم مثلا اینو بابات به عنوان تنبیه کرده تو! که به خودم اومدم و به جاش بلند خندیدم.

سر جاش ایستاد و نگاهم کرد:

- چی شد؟

همونطور که داشتم ریشه می رفتم تند تند سر تکون دادم

- هیچی..

چشم هاش رو ریز کرد:

- یه چیزی شد!

لب هام رو فشار دادم:

- باور کن هیچی نشد.

دوباره خندیدم که قدمی سمتم برداشت

- می خواستی یه چیزی بگی...

سیخ رو بالا گرفت:

- در مورد این...؟

عقب رفتم - نه چیزی نمی خواستم بگم

یکم به من نگاه کرد یکم به سیخ داخل دستش

چشم های گرد من گرد شد

با لودگی سیخ تکون داد

لب هام گاز می گرفتم تا نخندم

صورتتم از شدت خنده گر گرفته بود

کم کم چشم هاش گرد شد و با صدای آرومی گفت:

- قطعاً فکر جالبی نبوده...

کپ کردم

و ابرو بالا انداخت

قدم دیگه ای سمتم اومد که با دیدن موش سیاه و کوچولویی که از زیر پام رد شد بلند جیغ کشیدم و به سمت ماهان پریدم...

_وای موش

با صدای جیغ من ماهان به خودش اومد

کنترلش رو از دست داد و در حالی که سیخ رو پرت می کرد سعی کرد ارومم کنه

ولی من فقط بالا و پایین میپریدم

موشه بدتر از من هی اینور و اونور می رفت و منم که یهو دیده
بودمش هول کرده بودم:

- بگیریش ماهان

غرید - دو دقیقه اروم باش تا بگیرمش

موشه به سمتم اومد که دوباره جیغم بلند شد و پریدم بغل ماهان....

بخاطر یهویی بودن کارم

سکندری خورد و عقب رفت که پاش گرفت به چیزی و محکم زمین
خوردیم

خاک به هوا بلند شد و سکوت فضا رو پر کرد

بخاطر ورود گرد و خاک به ریه هام

کمی سرفه کردم

خاک کم کم محو می شد و نگاهم تو نگاه ماهان گره خورد

دستاش رو محکم دور کمرم گرفته بود و من تازه متوجه شدن که
دستم رو زیر سرش گیر کرده بود

دستم ذق ذق می کرد

ولی همین که آسیبی به ماهان نرسیده بود انگار باعث می شد
حواسم ازش پرت بشه

دست هاش اتیش بود انگار...

مثل زغال های گداخته ای که روی کمرم گذاشته باشن

نگاهش چنان جاذبه ای داشت که شاید جدا شدن از زمین راحت تر
بود تا چشماش

اصلا نمی تونستم نگاهم رو بچرخونم
و جای دیگه ای رو نگاه کنم

دم و بازدمش رو روی قفسه سینه ام حس می کردم و
نمی دونستم صدای کوبش قلبی که می شنوم مال منه یا اون

ضربان قلبمون تند و هماهنگ می کوید و حس کردنش خیلی راحت
بود

موهام ریخته بود اطرافش و دست دیگه ام رو سینه اش نشسته بود.

اب دهنم رو قورت دادم و نگاهم ناخود آگاه سمت لب هاش کشیده شد

نمی فهمیدم چه مرگم شده

آب دهنم قورت دادم

نگاهم دوباره تو چشم هاش نشست

صورتش هر لحظه جلو تر میومد..

قدرت هیچ واکنشی رو نداشتم

که با صدای ایناز از جا پریدیم

ولی ماهان تویه حرکت سریع بوسه ای کوتاه روی لبام نشوند

- بچه ها..... چی شده؟ چرا صداتون نمیاد؟ بچه ها!!!

به خودم اومدم و سریع از روش بلند شدم

گونه هام گر گرفتن و نفسم رو به بیرون فوت کردم

دستم رو که درد می کرد تو مشت گرفتم و ماهان که پشتش رو به من می کرد با صدای بلندی گفت:

- خوبیم...هنوز نگر فتمش

دوباره سکوت همه جا رو پر کرد..

می ترسیدم سرم رو بلند کنم و چشم تو چشم بشیم..

ماهان دو قدمی ازم دور شد و صداش رو صاف کرد:

- باید دوباره بکشیم بیرون

به سقف نگاه کردم و خودم رو زدم به اون راه:

- اره... فکر کنم رفت اون گوشه

انگشتم رو دنبال کرد و به همون سمت رفت

تور رو دستم داد

- من وسایل اونجا رو جابه جا می کنم اومد بیرون اینو بنداز روش

سرم رو تکون دادم

ماهان یکی یکی وسایل رو تکون می داد

با دقت به زمین نگاه می کردم که یهو موش سیاه رنگ بیرون دوید و
به سمت راستم رفت.

با شدت همراه تور خودم رو روی زمین انداختم

تور روی موش افتاد و اخ من بلند شد.
ماهان سریع از روی تور موش رو گرفت

- اینم از موش

با ذوق بلند شدم و شلوارم رو تکون دادم:

-اخیش راحت شدیم ... بریم.

تند تند پله های زیر زمین رو بالا رفتیم.

آیناز صورتش رو جمع کرد:

- اییی گرفتین؟

با نیش باز گفتم:

-اره...

شیشه ای که دستش بود رو گرفتم و جلوی ماهان نگه داشتم
موش رو داخل شیشه انداخت

دو سه تا فندق تو شیشه بود و در پلاستیکیش رو سوراخ کرده بودیم
تا خفه نشه

شیشه رو تو دستام گرفتم و با نیشخندی روی لب هام از ماهان
تشکر کردم و سمت اتاقم رفتم

آی مهرداد خان
نمی دونی چه آشی برات پختم

موش رو روی میز توالتم گذاشتم و بهش نگاه کردم
سیاه بود و کوچیک

قیافه با مزه ای هم داشت

دندونای خیلی کوچیک داشت و ناخن های بلندش یکم چندش اور بود

موقع شام از بس شاد بودم که عمو حامد مشکوک نگاهم می کرد

آخرش هم طاقت نیاورد و پرسید:

- خبریه عمو؟ خیلی خوشحالی!

ماهان و آیناز دوتایی نگاهم کردن و من در حالی که سعی می کردم عادی باشم و

اون نیشی که تا بناگوش باز بود رو ببندم سر تکون دادم

- نه عمو چه خبری؟

شونه بالا انداخت با شک نگاهش رو گرفت.

به ماهان و اینازی که همچنان نگاهم می کردن لبخند پهنی زدم که تمام دندون هام به نمایش گذاشت و ابرو بالا انداختم.

شامم که تموم شد سریع بلند شدم:

- مرسی....من خیلی خسته ام می رم بخوابم.

در مقابل نگاه متعجبشون پله ها رو بالا رفتم

می خواستم زودتر بخوابم تا زودتر صبح بشه

بعد مسواک زدن خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم هام رو بستم

صبح با خوشحالی و انرژی زیادی از خواب بیدار شدم

میتونستم تا خود شرکت رو پیاده برم...

تند تند هرچی دم دستم بود پوشیدم
با لبخند نگاهی به موش کوچولوی توی شیشه انداختم

شیشع توی کیفم گذاشتم و با دو از پله ها پایین رفتم

بدون اینکه مثل هرروز منتظر ماهان بمونم
از خونه بیرون زدم و
با گرفتن یه تاکسی به سمت شرکت رفتم

توی ماشین توی فکر و خیال بودم که چجوری حال این مهرداد رو
بگیرم

که تاکسی به شدت روی ترمز زد
پرت شدم جلو و کیفم افتاد کف ماشین

غریدم_ آقا چه خبره...

به جلوی راه اشاره کرد_ تصادف شده خانوم راه بستس..

نگاهی به خیابونا انداختم زیاد تا شرکت راهی نبود چنگ زدم و کیفم

از کف ماشین برداشتم

بعد حساب کردن کرایه

با دو خودم به شرکت رسوندم

نفس نفس زنان

وارد اتاقم شدم

خدارو شکر این برج زهرمار نبود

چند نفس عمیق کشیدم

و از زیر دری که به اتاق مهرداد وصل میشد

توی اتاقش دید زدم

کسی نبود

فک کنم هنوز نیومده

روی صندلی نشستم

منتظر شدم

حدود ده دقیقه گذشت که صدای در اتاقش بلند شد

خوشحال به سمت کیفم رفتم و شیشه از داخلش بیرون کشیدم

با دیدن شیشه خالی چند لحظه خشکم زد...

خالی؟؟

پس موشه کو.؟؟

تند تند مشغول گشتن اطراف شدم

داخل کیفم

زیر میز..

ولی اثری از موش نبود

روی صندلی ولو شدم_وای نه ...پس اینهمه نقشه که کشیدم چی

میشه...

بغ کرد روی صندلی نشسته بودم

لعنتی حتما توی تاکسی موش فرار کرده

...

با صدای در صاف نشستم_بله؟؟

منشی وارد شد_آقای حیدری گفتن طرحای دیروز ببرید اتاقشون

سری تکون دادم و با حرص برگه های طراحی رو برداشتم

با شنیدن صدای ریز موش سرجام مکث کردم

صداش از زیر میز میومد

لبخندی روی لبم نشست_آی شیطون کوچولو

یواش یواش به سمت میز رفتم

که موش از زیرش فرز بیرون پرید و از لای در خزید تو اتاق مهرداد...

دستم مشتتم کردم_ایول...رفت

صدای داد و فریاد مهرداد بلند شد

ریز خندیدم

با دو خودم توی اتاقش انداختم

طفلی روی میز ایستاده بود به اطراف نگاه میکرد_چیزی شده جناب
رییس؟؟

_یه موش توی شرکته....

سری تکون دادم_مرد به این گندگی از یه موش میترسه...

لب زدم_نمیترسم چندشم میشه چون.....

مکث کرد

منتظر ادامه حرفش

بودم که متحیر زل زد به من_ کار تو بود؟؟؟

تای ابروم بالا رفت

_چی کار من بود؟؟؟

اخمی کرد_ تو میدونستی از موش میترسم

و خاطرات من از موش میدونی

چشمام تا آخرین حد گشاد شد

مهرداد_ فقط تو میدونستی و مادرم

...

لب زدم_ تو گذشته رو یادته؟؟؟

_الان با این حادثه اون قسمت به یاد اوردم ...

موش از زیر میزش بیرون اومد
مهرداد_ هرچه زودتر موش بگیر... بعدشم وسایلت جمع میکنی و
میری ازین شرکت اخراجی..

با دهن نیمه باز نگاهش کردم_ اما من...

مهرداد با تحکم بیشتری غرید_ همین که گفتم
اینجا کارمند بی نظم و خرابکار نمیخواد
مطمئن باش بهرام هم با من موافقه....

با چشم های نا باور بهش زل زده بودم

واقعا باورم نمیشد منو اخراج کرد
با صدای بلندش چشمام بستم_منتظر چی هستی..اون موجود
چندش رو بگیر تا گم و گور نشده....

حرصم گرفته بود

حالا که اخراج شده بودم

چرا باید به حرفش گوش میکردم؟؟

پوزخندی زدم_به من مربوط نیست

من دیکه زیر دست شما نیستم جناب...

عقب عقب رفتم

مهرداد همچنان روی میز ایستاده بود

پوزخندی به چهره ترسیدش زدم و از اتاق خارج شدم

منشی_ چیزی شده عزیزم؟؟

_توی اتاق ریستون موش پیدا شده..بهتره تا سخته زده موش
بگیرید

منشی با دست روی صورتش کوبید سرایدار صدا زد

جوری که منشی بشنوه گفتم_مرد به اون بزرگی از موش میترسه ...

چشمش از تعجب گرد شد

پشت بهش کردم به سمت اتاق خودم رفتم

اصلا بهتر که اخراج کرد

منم تحمل حضور این پسر از خود راضی نجسب رو نداشتم

کیفم از روی میز برداشتم

و از شرکت بیرون زدم

حوصله رفتن به خونه رو نداشتم ترجیح میدادم

کمی کنار خیابون قدم بزنم

ذهنم خالی خالی بود

ازینکه انقد راحت کار چند روزمو از دست دادم عصبی شدم

با کشیده شدن گوشه لباسم

با چشمای گرد شده به دختر بچه کوچکی که دستش چند شاخه گل بود نگاه کردم..

خاله_یراش گل بخر..تا آستی کنه

لبخندی روی لبم نشست جلوی پاش زانو زدم

با دیدنش بغض کردم

یاد خودم افتادم

که برای یک لقمه نون چقد سگ دو میزدم و اخرش شکم گرسنه

میخوابیدم

آهی کشیدم

خاله_گریه نکن..

قطره اشک سمجی که از گوشه چشمم پایین چکید بود رو پاک کردم

_من کسی رو ندارم براش گل بخرم

_خاله پس واس کی گریه میکنی...؟؟

لبخند تلخی زددم

که دست کوچیکش روی صورتم گذاشت _خاله چشمت داره داد

میزنه ک عاشقی...

چشمام گرد شد لپش کشیدم_آی نیمه و جب بچه چه حرفا بلدی...

_خاله حالا براش گل میخری...؟؟؟

نگاهی به گل های رز داخل دستش انداختم_آره
از داخل کیفم تراول 100 تومنی درآوردم.
و نگاهی بهش انداختم

تا چند ماه پیش شاید اصلا تراول ندیده بودم
و حالا....

خدایا شکر...

پولو به سمت دخترک گرفتم_بیا عزیزم ...

_خاله این خیلی زیاده ...

دستی روی سرش کشیدم_اشکال نداره عزیزم...بقیه اش واس
خودت

دخترک خوشحال پول گرفت گلا رو به من داد_ ممنونم خاله انشالله
به عشقت برسی. ..

با دو ازم دور شد

عشق؟؟ واقعا میشد روزی منم عاشق بشم....

دیگه حوصله قدم زدن نداشتم بعد گرفتن یه تاکسی به خونه رفتم

آیناز و عمو توی سالن مشغول دیدن فیلم بودند

به محض دیدنم هردو به سمتم چرخیدند_ چرا نرفته برگشتی؟؟

خیلی ریلکس به سمت اتاقم رفتم_ اخراج شدم

آیناز_چرا؟؟

لبخندی زدم_واسه موشه...

که با حرفم بلند زد زیر خنده

عمو_قضیه موش چیه؟؟

اصلا حال و حوصله توضیح نداشتم_ با اجازتون من حالم خوب نیست
میرم بخوابم آیناز براتون توضیح میده

آیناز سری تکون داد

عمو_باشه دخترم برو...

وارد اتاقم شدم و کیفم گوشه ای پرت کردم

روی تخت ولو شدم

حوصله عوض کردن لباسام رو هم نداشتم

با همونا خوابیدم

سعی داشتم ذهنم خالی نگه دارم

ولی همش فکرای بیخود توی سرم میچرخید

کلافه سرم به بالشت فشردم...

هنوز یک ساعت نبود از خواب بیدار شده بودم و دوباره خوابیدن

سخت بود

روی تخت نشسته

نگاهی به لپ تاپ که ماهان بهم هدیه داده بود افتاد
شاید توش بازی چیزی باشه بتونم خودم باهاش سرگرم کنم

خوشحال از روی میز برداشتمش و روی تخت نشستم

گنگ به کلیداش نگاه میکردم حالا چجوری روشنش کنم ???

آهی کشیدم

بخاطر تمام این چیزایی که تمام سال از نعمتش محروم بودم و الان
مثل نادون ها زل زده بودم به لپ تاپ

روی تخت گذاشتمش

دوباره دراز کشیدم و دستام زیر سرم گذاشتم

در اتاق باز شد آیناز سرش داخل آورد_میشه پیام تو؟؟

لبخند زدم_اره خونه خودتونه...

خندید و وارد اتاق شد

_اچه دو دقیقه پیش ادم میترسید نگاهت کنه..گفتم اول کسب اجازه

کنم یهو نپری منو بخوری...

صورتم جمع کردم_اچه خوردنی هم نیستی...

آیناز روی تخت چهار زانو نشست_حالا که آرومی بگو چجوری شد

که اخراج شدی؟؟

به بابا قضیه رو گفتم

گفت با مهرداد حرف میزنه...

اخم کردم_لازم نیست من دیگه شرکتی که اون پسر ترسوی

خودخواه اونجا باشه نمیرم...

صبر میکنم آقای بهرامی بیاد..

چشماش گرد شد_جدی ترسویه؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم_نه پ...پسره خرس گنده تمام مدت مثل

دختر روی میزش نشسته بود و جیغ داد میکرد از ترس

آیناز بلند زد زیر خنده_وای فکر نمی کردم انقد ترسو باشه...

صدای در اتاق بلند شد_بله. ؟

ماهان میتونم پیام داخل

زیر لب غریدم چه عجب پسر فهمیده ای شده در میز نه

آیناز ریز خندید_اره خیلی فکر کنم حضور تو متحولش کرده...

_حالا چرا انقد زود اومده مگه سر کار نبود؟؟

آیناز بالودگی گفت_حتما اینم موش برده شرکت اخراجش کردن...

پس گردنی بهش زدم_بی نمک

_آقا پیام تو یا نه...

خندیدم_بیا پسرم..

ماهان وارد اتاق شد_یه ساعت منو پشت در کاشتین اینجا حرفای
خاله زنکی میزنید؟؟؟

آیناز_آ فال گوش وایستادی؟؟

ماهان به سمت آیناز رفت و کنارش نشست_نه فقط داشتم گوش
میکردم وقتی دخترا غیبت میکنن چی میگن ...

خندید _برام سوال بود خب

آیناز روشو از ماهان گرفت_لووس...

_حالا چرا انقد زود برگشتی...؟؟

ماهان انگار چیز جالبی شنیده بلند خندید_اومدم تورو دلداری بدم

...

_من؟؟

ماهان_آره زنگ زدم مهرداد...تا جواب داد شروع کرد به غرغر کردن

این چه دختریه..دخترم انقد خراب کار..

یعنی چی موش آورده شرکت و اینا

منم نمیتونستم جلوی خندم بگیرم

بلند زدم زیر خنده که گفت_نکنه تو بهش کمک کردی موش

بیاره؟؟؟

گفتم نه خودش آورده من فقط براش موش گرفتم

هیچی دیگ گفت تورو اخراج کرده

خندش شدت گرفت

_زهرمار خنده داره؟؟؟

لباش آویزون کرد _ نه آخه عشقم

با منم یه ماه قط رابطه کرد...

اینبار آیناز زد زیر خنده_ پس کلا تحریمتون کرده

ماهان هم قیافش غمگین کرد_ آره.. چچورم

الانم اومدم خونه هانا رو بغل کنم

چشمام گرد شد_وا منو چرا؟؟؟

ماهان_خب اولاً ک تقصیر تو بود..دوما که باید بهم دلداری بدی

سوما که من فقط با بغل آرام میشم

بالشت توی سرش زدم_برو عمت بغل کن

آیناز خندید_آخ گفتمی عمه..ماهان بابا گفت عمه ملوک تنهاست باید

یکیتون تا اخر هفته برید پیشش..

ماهان ترسید_من که عمرا برم

آیناز_منم نمیرم

با تعجب نگاهشون میکردم_ چرا مگه عمتون چشمه؟؟

ماهان_ چشم نیس گوشه ...

آینازی ذره زیادی غرغرویه ...و البته خیلی خیلی وسواس و حساس

یعنی پدرت درمیاره روزی ده بار باید بری حموم...

ب هر جا دست میزنی سریع با وایتکس و سیم ظرف شویی هزار

کوفت زهرمار دیگ ضد عفونیش میکنه....

طرز لباس پوشیدن و خوردنت باید طبق رسوم قرن بوق باشه ...

بعد میاد...

دستام بالا بردم_ خیلی خب فهمیدمنفس بکش

آیناز نفسی عمیقی کشید_ کلا حکومت نظامیه شدید اونجا برپاست

خندیدم_ خب حالا کدومتون میرین؟؟؟؟

دوتایی بهم نگاه کردن همزمان گفتن_ آیناز

_ ماهان

ماهان_ اصلا بیاید یه بازی کنیم.. هرکی توی بازی برد دوتا شرط برای
بازنده ها میذاره...

آیناز_ و صد البته یکی از دونفر بازنده به انتخاب برنده میره خونه
عمه....

ماهان_ موافقم.. هانا هستی؟؟؟

سری تکون دادم _ آره چه بازی؟؟؟

ماهان_ ته باغ سه تا درخت بلنده هرکس زودتر از درختش بالا رفت
برندس...

آیناز کمی فکر کرد_ من که استاد بالا رفتن از درختام ..

_ خب منم تا حالا امتحان نکردم ولی بنظر نمیاد کار مشکلی باشه...

ماهان _ خوبه پس پاشید بریم...

_ الان؟؟؟

ماهان_آره هرچه زودتر برید خونه عمه ملوک من راحت ترم

خندید

آیناز چشم غره ای رفت_تو خواب ببینی من برم

ماهان از روی تخت بلند شد به سمت در رفت_تو خواب چرا من اگه

تورو نفرستم خونه عمه اسمم عوض میکنم

بلند شید بیاین

خودش بیرون رفت

آیناز_بیا این بچه پررو رو سر جاش بنشینیم

لبخندی زدم_موافقم بریم...

لباسم از تنم بیرون اوردم

تیشرت و شلوار راحتی عوض کردم

*

همگی جلوی درخت ایستاده بودیم

ماهان وقتی گفتم سه شروع میکنیم

1

2

هر سه مثل قورباغه چسبیدم به درختا
و درتلاش بودیم که از درخت بالا بریم

به سختی خودم ازین شاخه به اون شاخه میبردم و هنوز دومتر از
زمین فاصله گرفته بودم

آیناز با جدیت تمام بالا میرفت
ولی ماهان خیلی آرام کارشو میکرد

بهتر بود خودم برنده بشم تا هردوشون بفرستم خونه عمه و راحت
بشم

آیناز_ اینجوری که شما بالا میان ... همون تلاش نکنید بهتره... من
برندم...

ماهان_ خواهر عزیزم جوجه رو اخر پاییز میشرن

و تویه حرکت چند شاخه رو بالا رفت

نگاهی به خودم انداختم

تقریبا خیلی از اونا فاصله داشتم باختمم حتمی بود

بهتر بود کمی تلاش کنم باز بجای این دو منو نفرستن خونه عمشون

به سختی خودم رو بالا میکشیدم

با صدای ماهان دست از تلاش برداشتم

و نگاهی بهش انداختم که تقریبا به بالای درخت رسیده بود_ خودتون

واس شرط های سخت سخت آماده کنید دخترا...

آیناز_ عمرا...

خودش بالا تر کشید که شاخه زیر پاش شکست
داد زدم_آیناز مواظب باش

سریع دستش به شاخه بالای بند کرد
و مانع از افتادنش شد
_هووف بخیر گذشتا...

ماهان_ بچه ها من رسیدم..بقیه راهو نیاین پیرین پایین که دارم با
شرطام میام...

آیناز_ اه لعنتی یکم دیگه مونده بود

منم که اصلا تلاشی واس بالا رفتن نکردم

پایین درخت با آیناز ایستادیم تا ماهان بیاد پایین

یهو مثل تارزان خودش از چند متری زمین پرت کرد پایین...

لباسش تکوند_خب خب رسیدیم به لحظه شیرین ماجرا

رو به آیناز کرد_شما میری خونه عمه...

آیناز مثل بادکنکی که بادش خالی شده ولو شد روی زمین_نه....

ماهان_آره

رو به من کرد و شما_....

کمی فکر کرد هنوز برات شرطی در نظر نگرفتم ولی بهش فکر میکنم...

خواهری بدو وسایلت جمع کن هرچه زودتر بری زودتر برمیگردی

بلند خندید

آیناز_ خیلی بی رحمی...

ماهان به سمت خونه رفت_ باشو خواهری آه و ناله نکن...

با آیناز پشت سر ماهان وارد خونه شدیم

که عمو صدامون زد_ بچه ها بیاین ناهار...

به سمت میز ناهار خوری رفتیم خدمتکار بعد چیدن میز سالن ترک کرد

عمو_بچه ها عمتون زنگ زد....

ماهان سریع گفت_آیناز میره بابا

عمو چشمش گرد شد_چه عجب یه بار به توافق رسیدین...

آیناز_بله بابا..

عمو_پس بعد ناهار وسایلت جمع کن تا برسونمت

آیناز بغ کرده_چشم...

ماهان از خوشحالی روی زمین بند نبود

خندم گرفت

مثل بچه ها توی چشماش چل چراغ شده بود

بعد از ناهار آیناز و عمو رفتند

ماهان هم لباس پوشید

_جای میری ???

ماهان _آره میرم شرطت بخرم پیام...

تای ابروم بالا رفت_بخری؟؟؟

چشمکی زد_اره نقشه ها دارم برات..

بعد از رفتن ماهان

تنها جلوی تی وی نشستم

و مشغول بالا پایین کردن شبکه ها شدم

سر آخر به دیدن یک فیلم عاشقانه رضایت دادم

نصف فیلم گذشت

کل فیلمش دختر پسر در حال لب گرفتن بودند

استغفرا... یه دقیقه هم امون نمیدادن

خندم گرفته بود که با صدای ماهان نزدیک گوشم شش متر از جا
پریدم دستم روی قلبم گذاشتم

_وای خدای من...

ماهان_چشمم روشن خوب فیلما میبینی

سریع کنترل برداشتم تی وی خاموش کردم_ آ..من نزدم که یهو
خودش اومد....

_آهان خودش اومد

خجالت زده لبم گاز گرفتم

_خب من شرطم اوردم...

آب دهنم قورت دادم_خدا رحم کنه..

خندید و از جیبش دو تا سی دی فیلم بیرون کشید

_خب اینا چیه؟؟

ماهان_فیلم ترسناک...

چشمام گرد شد_فیلم ترسناک؟؟برای چی؟؟

فیلمها رو روی تی وی گذاشت_برای اینکه امشب ساعت 12 باهم

بشینیم فیلم ببینیم...نگو میترسی..

من من کنان_هان نه من نمیتروسم...

ماهان_خوبه پس بعد شام راس ساعت 12

که بابا خوابید میای تو سالن.....

سری تگون دادم که به سمت اتاقش رفت

نگاهم روی سی دی های کنار تی وی خشک شد

توی عمرم فقط یک بار صحنه ترسناک دیدم اونم وقتی بود که
مهرداد از ماسک های شبیه اسکلت خریده بود و شبش اومد اتاقم
تامنو بترسونه

خدا میدونه چقد ترسیدم و تا مرز سخته رفتم

تا 10 شب خوابم نمیبرد

امشب چجوی سر کنم...

ساعت راس 12 شب بود که تقه ای به در اتاقم خورد_هانا بیا بریم...

زیر لب بسم ا.. گفتم

از اتاق بیرون زدم

ماهان جلوی دستگاہ نشستہ بود مشغول ور رفتن با اون بود

امیدوار بودم حداقل فیلمی خریده که قابل تحمل باشه...

روی مبل نشستم تا تی وی رو روشن کنه

بعد از پلی کردن فیلم سریع برق های سالن رو خاموش کرد

_چرا برقا رو خاموش میکنی؟؟

خندید_ اینجوری مزش بیشتره

اومد کنار من روی مبل نشست_ اگه میترسی بگو...ها

_اگه بگم بیخیال شرط میشی؟؟

ماهان ابروهایش بالا انداخت با شیطنت _ نه فقط شرط دیگه ای میدارم

_چه شرطی؟؟؟

لبخند پهنی زد_اینکه سه شب بیای پیش من بخوابی....

اخمی کردم_واقعا که وقیحی...

ماهان_بیخیال بابا نمیخورمت که

قبلا که شبیه پسرا بودی صد بار کنارم خوابیدی...

زیر لب زمزمه کردم_اون موقع نمیدونستی دخترم

خندید_آها میترسی کار دستت ...

بین حرفش پریدم_بسه ماهان...

ولی اون پررو تر ازین حرفا بود_باشه پس فیلمتو ببین

و زیر لب زمزمه کرد_اول و آخرش باید پیش خودم بخوابی...

خودم به نشنیدن زدم_چیزی گفتم؟؟؟

زل زد به تلویزیون_نه

شونه بالا انداختم

کلا پسره شرم و حیا نداشت

چه میشه کرد

با صدای جیغ بلندی هینی کشیدم و نگاهم از ماهان گرفتم و ب

تلویزیون دوختم

دختری با چنگال های بلند و دندان های تیز و موهای ژولیده کثیف

که از دهنش خون میریخت

روی چهار دست و پاش راه میرفت
به سمت جسدی که روی زمین بود رفت
و تیکه ای از گوشت بدنش با دندوناش کند

آب دهنم قورت دادم
واقعا منظره چندی آوری بود
عرق سردی روی پیشونیم نشست
با صدای لرزونی گفتم
چقد از فیلمش مونده...؟؟

ماهان بدون اینکه نگاهشو از فیلم بگیره _ تازه شروع شده

از روی مبل بلند شدم _ پس من برم دستشویی...

که سریع دستم گرفت_ کجا..؟ فرار مرار نداریم باید بشینی تا آخرش

ببینی

_آخه...

دستم کشید و کنار خودش نشوند_ آخه ماخه نداره بشین

آهی کشیدم و به اجبار کنارش نشستم

تصمیم گرفتم تا آخر فیلم چشمام ببندم

یا اصلا خودم به خواب بزنم شاید بیخیال شد اره..

کمی اطراف نگاه کردم تا ماهان سرش به فیلم گرم بشه

بعد

چشمام بستم سرم به مبل تکیه دادم

الکی شروع کردم به خرو پف کردن

احساس نفس های گرمی که به پوست صورتم میخورد

دلم و زیر و رو میکرد

به سختی چشمام بسته نگه داشتم

هر لحظه ممکن خودم لو بدم

که یهو با رفتن دستی زیر پام جا خوردم و

ماهان منو بغل کرده بود

سرم روی سینه اش بود صدای تپش قلبش زیر گوشم میپیچید

ضربان قلبش تند تر از حالت عادی بود

شاید بخاطر وزن سنگین من ...

با احساس گرمی لباس روی پیشونیم سریع چشمام باز کردم

ماهان با دیدن چشمای بازم اخمی کرد_منو گول میزنی بچه؟؟؟

_نه..خواب بودم بیدار شدم....دیگه

ماهان_از زیر فیلم دیدن در رفتی پس مجبوری شب کنار من بخوابی

شروع به تقلا کردم_نه...منو بذار زمین

ماهان_هیس..بابا بیدار میشه

خودم توی بغلش تکون دادم

که مجبور شد

منو زمین بذاره_واس همین چسبیدی بهم؟؟؟

خندید_آی بشکنه این دست ..بد داشتم میبردمت تو اناقت؟؟؟

عقب گرد کردم_خودم بلدم میرم

دستم کشید که پرت شدم توی بغلش و دستاش دور کمرم حلقه کرد

_نمیدونم چی منو انقد به سمت میکشه....

از همون اول که پاتو گذاشتی تو خونه ما این حس رو بهت داشتم...

خشکم زد

نمیدونستم چی باید جوابشو بدم

خوشبختانه اونم منتظر جوابی ازم نشد_ خیلی خب ... ایندفعه رو از

زیر شرطاً فرار کردی

ولی مطمئن باش تلافی میکنم پسر قلبی... .

لبخندی زد به سمت اتاقش رفت

ولی من همچنان وسط راهرو ایستاده بودم

و به حرفش فکر میکردم

آخر هفته خیلی زودتر از اونچه که فکرش میکردم رسید

آیناز با کلی غر غر از خونه عمه برگشت
انگار خیلی اذیت شده بود

مشغول بستن چمدون لباسام بودم
که آیناز بی هوا پرید تو اتاق_وای تو هنوز حاضر نشدی زودباش بابا
الان پرواز میره...

_تموم شد

چمدونم دنبال خودم کشیدم
آیناز_وقای میگن شب قبلش وسایلتون جمع کنید واس اینکه که
الان هول هولکی وسایلت نچپونی تو چمدون

_بیخیال الان ک چیزی نشده

آیناز_اگه به پرواز نرسیم کشتمت

خندیدم

ماهان و اهورا و مهرداد کنار ماشین ایستاده بودند

با دیدن مهرداد اخمی روی پیشونیم نشست

تصمیم گرفتم در طول سفر اصلا بهش محل ندم

پسره خودخواه...کاش اصلا نمیومد

عمو قرانی به سمتون گرفت_یکی یکی از زیر قران رد بشید

همگی با بوسه ای به قرآن از زیر سایه اش رد شدیم

برای اولین بار زن عمو با خوشحالی گفت_ انشالله به سلامت برین و برگردین..

انگار همه داشتن یه تغییر در خودشون ایجاد میکردند

ماهان_ بچه ها بیاین تاکسی اومد....

بعد خداحافظی از عمو حامد و بقیه

سوار تاکسی شدیم

به اصرار زیاد ماهان 5 نفرمون با یه تاکسی رفتیم

وقتی رسیدیم یه ربع تا پروازمون مونده بود

با سرعت به سمت گیت رفتیم

مسئولش با نگاه تاسف باری نگاهمون کرد که اشاره به دیر کردنمون داشت

تند تند کارمون رو انجام داد:

- برید تا نپریده

با دو به سمت قسمت پرواز رفتیم

مهماننداری که مشغول بستن در بود

چشمش به ما افتاد و مکث کرد

واقعا شانس اوردم

وگر نه ایناز به تنهایی من رو جروا جرم می کرد

از پرواز جا میموندیم

نگاهی به شماره برگه داخل دستم انداختم که یهو آیناز منو به سمت
خودش کشوند

_بیا من و تو باید کنار هم بشینیم...

_وا مگه نباید بر حسب شماره باشه..؟؟.

آیناز روی صندلیش نشست و منو هم کنارش نشوند_نه بیخیال
بشین..

پسرا هم کنارمون نشستن

ماهان و اهورا پشت سرمون بودند و مهرداد همراه مردی دیگه جلوی
ما نشستن

صدای مهماندار توی فضای هواپیما پیچید
که تاکید داشت کمر بندامونو ببندیم

با حرکت کوچیک هواپیما ضربان قلبم اووج گرفت

با بلند شدنش

قلبم هری ریخت

احساس میکردم

داخل هواپیما هوا برای نفس کشیدن نیست

حالت تهوع شدیدی بهم دست داد

آیناز با دیدن چهره ام نگران گفت_ هانا خوبی..؟؟

توان جواب دادن نداشتم

اگر دهن باز میکردم تمام محتوای معدم ممکن بود بریزه بیرون

کمی که وضعیت هواپیما ثابت شد

آیناز با نگرانی ماهان صدا کرد_ ماهان.. ماهان

هانا حالش خوب نیست....

ماهان سریع خودش به من رسوند_ تا حالا سوار هواپیما نشدی؟؟

دلم میخواست چشم غره تپل به سوالش برم ولی حیف جون
نداشتم...

بجاش اهورا جوابشو داد_سوالا میکنی ماهان..برو از ماهاندار یه
قرص بگیر بیار

ماهان سری تکون داد رفت

نگاهم به مهرداد افتاد که اروم سرچاش نشسته بود و بی صدا به من
نگاه میکرد

ماهان هراسون با مهماندار به سمتم اومد
و قرصی به دستم داد _اینو بخور ..

بزور دستم بلند کردم

که ماهان خودش قرص ازم گرفت کنار لبم گذاشت

مهماندار_ترسیده بهتره کمی حواسش پرت کنید تا قرص اثر کنه و
حالش بهتر بشه...

اهورا_یعنی پاشیم براش برقصیم؟؟

مهماندار خندید_چرا رقص؟؟

اهورا_اخه جور دیگه نمیشه حواسش پرت کرد

ماهان_لودگی بسه اهورا

رو به مهماندار کرد _ ممنونم بخاطر قرص ...
مهماندار سری تکون داد _ خواهش میکنم

ماهان _ آیناز جاتو به من میدی؟؟
آیناز سریع از جاش بلند شد _ آره

ماهان کنارم نشست
چشمام بستم
که زمزمه کرد _ بهتری
لب زدم _ آره ...

دستش از روی شونه ام رد کرد و منو تو آغوشش گرفت

کمی خودم عقب کشیدم که نالید_مخالفت نکن...آروم باش تا حالت
بیاد سر جاش....

حوصله بحث نداشتم برای همین آروم توی بغلش موندم

مهرداد نگاهی به عقب انداخت با دیدن ما ابروهایش بالا رفت

یعد از مکثی کوتاه

دوباره برگشت و سر جاش نشست

چشمام بستم تا شاید بتونم بقیه راه رو بخوابم و این بوی عجیب
داخل هواپیما باعث حالت تهوع بیشترم نشه...

جای حرارت بدن ماهان روی پوست صورتم ذق ذق میکرد

سرم رو بلند کردم که با فشار دستش دوباره به جای اولش
برگشت_تکون نخور...بخواب
پووف کلافه ای کشیدم_من اینجوری خوابم نمیبره...

سرش خم کرد و دهانش کنار گوشم آورد_چرا؟؟از خوشحالی؟؟

متعجب شدم_چرا خوشحال؟؟

چهرش رو نمیدیدم ولی بالا و پایین شدن قفسه سینه اش رو حس
کردم که داشت میخندید_چون بغل منی!!

سریع صاف نشستم و مشتی توی شکمش کوبیدم_خیلی

از درد جمع شد ولی همچنان میخندید_میدونم خیلی گلم...

دست به سینه نشستم_از خود راضی...

_حالت بهتره؟؟

کمی مکث کردم

دیگه زیاد حس تهوع نداشتم

سری تکون دادم_آره فکر کنم قرصه اثر کرد

لبخندی زد و با چشم و ابرو به قفسه سینه اش اشاره کرد_قرصه نه

...بغل من کارساز بود

آیناز از بین صندلی ها خودش روی ما انداخت_خوب حال میکنیدا...

رو به ماهان کرد_خب پاشو بیا سرجات هانا حالش خوب شد دیگه...

ماهان خندید_هانا که اره ولی اهورا کارت داشتا..بهت گفت؟؟؟

آیناز ساکت شد

نگاهم بین این دو خودهر و برادر در گردش بود

که ماهان رو به اهورا کرد_داداش کارت گفتمی؟؟؟

به عقب برگشتم که اهورا رو ببینم

اهورا دستش پشت سرش کشید_نه هنوز...

آیناز_قضیه چیه؟؟؟

ماهان با دستش فشاری به سر آیناز آورد_ برو بشین سرجات تا بهت
بگه .. برو

آیناز هم از فضولی در حد انفجار بود سریع کنار اهورا نشست_ بگو
بگو...

اهورا ی بدبخت از حرکت یهویی آیناز نمیدونست بخنده یا تعجب
کنه

نگاهم هنوز روی اون دوتا بود که ماهان صورتم به سمت خودش
چرخوند_ نگاه نکن شاید حرف خصوصی بود...

متعجب گفتم_ها؟؟؟

ماهان_هیچی ... کمر بند تو ببند کم کم میرسیم دیگه

*

توی فرودگاه سر گردون ایستاده بودیم

اهورا_بریم هتل ...

مهرداد_بیخیال بریم یه ویلای چیزی هتل راحت نیستیم زیاد

ماهان_خب رای با اکثریت

من با مهرداد موافقم....

آیناز_من با اهورا موافقم

ماهان_خب الان 2 به 2 شدیم

همگی منتظر به من نگاه کردند

مردد بهشون نگاه کردم_خب واسه من زیاد....

آیناز_هانا هرچی من بگم قبول میکنه..پس میریم هتل

ماهان اخم کرد_آیناز بذار خودش تصمیم بگیره...

آیناز سرش پایین انداخت

_خب بریم هتل....

ماهان_اگه بخاطر...

بین حرفش پریدم_ نه منم با هتل بیشتر موافقم...

همگی موافقت کردند

و تاکسی گرفتیم مهرداد ادرس هتلی رو داد

کنار هتل پنج ستاره شیک و بزرگی نگه داشت

با دیدنش سوتی کشیدم_ چه خوشکله

آیناز_ بیا بریم داخلش ببینیم...

داخل هتل پر شده بود از لوستر های شیک

مجسمه های مجلل

مبلمان های شیک و زیبا

واقعا تزیینات و دکوراسیون هتلش خیره کننده بود

پسرا برای رزرو اتاق به سمت پذیرش رفتند

من همچنان محو دکور هتل بودم

با صدای ماهان به سمتش چرخیدم

_خب فقط دو تا اتاق دونفره خالی داشت

که یکیش برای شما

یکیشم برای ما سه تا....

اهورا_بهبتره بریم کمی استراحت کنیم

بعدش بریم تو شهر گردش

شب گردی اینجا معرکس

من که انقد ندید بدید بودم که نمیدونستم چی خوب چی بد

پس هرچی میگفتن سریع موافقت میکردم

به سمت آسانسور رفتیم

مهرداد انقد ساکت بود که گاهی وقتا اصلا حضورش حس نمیکردم

از آسانسور خارج شدیم که مهرداد

بی صدا به سمت اتاق رفت نگاهم روی مهرداد بود که ماهان جلوی

دیدم قرار گرفت_بیخیال هنوز از قضیه موش فکر کنم قاطی داره..

نگاهم به ماهان دوختم بدون فکر گفتم_ولی اون انقد کینه ای

نبود؟؟برم ازش معذرت

ماهان اخم کرد_لازم نیست..

کلید اتاق به سمتم گرفت_کلید دست تو باشه این ایناز خیلی سر ب
هوا شده گم و گورش میکنه

لبخندی زدم_باشه...

به در قهوه ای رنگ اشاره کرد_شماره 212 اتاق شماست

ماهم 210 هستیم

سری تکون دادم به سمت اتاق رفتم

در نیمه باز کردم که آیناز سریع مثل قحطی زده ها از زیر دستم
پرید تو اتاق

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

آیناز_وای چه اتاق قشنگی ..وای چقد دکوراسیونش شیکه..

خودش روی تخت انداخت_وای وای نیگا تختاش چقد نرمه...

_آیناز تا حالا هتل نیومدی؟؟؟؟

وارد اتاق شدم در پشت سرم بستم

آیناز_نه ما همیشه میریم ویلا

اینجا برام تازگی داره...

بابا میگه هتل شلوغه و آرامش نداریم...

یا اینکه امکاناتش فلان و اینا

چمدونم گوشه ای رها کردم

_حداقل خوبه بازم مسافرت اومدی

من که از شهر تا حالا خارج نشدم چی بگم؟؟

خندید_بیخیال گذشته الان تو یکی از پولدارترین دخترای تهرانی...

پوزخندی زدم_الان دیگه پول برام ارزش نداره...چون نصف عمرم

توی خفت گذشت...

آیناز آروم نشست_بهش فکر نکن...

لبخندی زدم_او هوم...خب الان چیکار کنیم؟؟؟

آیناز_آرایش..

صورتم جمع کردم_من حوصله آرایش ندارم

آیناز_نظرت چیه به یاد گذشته لباس پسرونه بپوشی؟؟؟

لبخند پهنی زدم_موافقم....

ولی به ثانیه نکشید که لبخندم از روی صورتم پر کشید_ولی لباس

پسرونه ندارم..تازه موهام بلند شده ...

آیناز_اونو بسپر به من

پرید سر چمدونش

تمام لباساس داخلش روی زمین پهن کرد

آخر سر از داخلش پیراهن مردونه جین با شلوار آبی نفتی بیرون

کشید_خیلی دلم میخواست لباس پسرונה بیوشم ولی خجالت

میکشیدم ...

بیا تو بیوش...

لبخندی زدم_عشقه منی ایناز

آیناز_میدونم ..بگیر خودتو لوس نکن...

شالی از توی لباسام بیرون کشیدم

و باهاش سینه هام سفت بستم

بعد پوشیدن لباس ها نگاهی به خودم انداختم

دوباره چهره ام پسرانه شده بود

.ولی موهام....

_آیناز موهام...

که با فرو رفتن کلای روی سرم حرفم نصفه موند_اینم از

موهات...بکن زیر کلاه تا معلوم نشه بلنده ...

بعدشم اینجا پسرا به موی بلند عادت دارن

موهای توام که بور کپی خارجیا شدی

خندید

_تو همه فن حریفیا

همیشه آماده ای...

ایناز_صبر کن منم حاضر بشم بریم

سری تکون دادم دوباره توی آینه خودم نگاه کردم

دلَم واسه زمانی که پسر بودم تنگ شده بود

دوباره با دیدن چهره پسرِونم توی آینه لبخند روی لبام نشست

آیناز کنارم ایستاد_خب خوشکل پسر بریم؟؟

نگاهی به تیپش انداختم و سوتی زدم_چه کردی با خودت...مثل
عروسکا شدی

خندید_عروسک بودم

_آره واقعا تو معرکه ای...

آیناز_از کنار من جم نمیخوری..اقاییم باشه؟؟؟

بلند خندیدم_چشم خانومیم

بی شوهری بی داد میکنه...

چپ چپ نگاهم کرد_شوهر هست من قصد ازدواج ندارم...

اهانی گفتم و از اتاق بیرون زدیم..

توی راه رو منتظر پسرا بودیم

آیناز_میگن دخترا خیلی لفتش میدن تو آماده شدن ها

ولی این پسرا بدتر...

خندیدم_من طرف هیچکسو نمیگیرم

متعجب گفتم_چرا؟؟

_چون الان هم دخترم هم پسر...

در اتاق پسرا باز شد اول ماهان بیرون زد و با دیدن من ابروهایش بالا

رفت_چی شده دخترمون لباس قلبیشو پوشیده باز؟؟؟

شونه بالا انداختم_ محض تنوع

اهورا از پشت ماهان بیرون اومد_ شوخی نکن دختر.. بگو میخوام
ازین دختر مو بور ها تور کنی واس خودت
خندیدم_ تو راست میگی اصن....

مهدا خشک گفت_ بریم؟؟؟

خودش جلو تر به راه افتاد

رفتارش خیلی عجیب شده بود

یعنی فقط بخاطر یه موش؟؟

بقیه هم مثل من از رفتار خشکش تعجب کرده بودند

آیناز دستش دور بازوم حلقه کرد_بریم آقاییم

خندیدم_اره خانومم

ماهان_آخ آیناز.....

آیناز در جوابش زبونش بیرون برد و منو با خودش همراه کرد

بیرون هتل ایستادیم

اهورا_بریم دیسکو و کازینو...

مهرداد_بچه باهامونه زشته...

آیناز اخم کرد_ کو بچه؟؟ نکنه خودتو میگی؟؟

پوزخندی زد_

ن تورو میگم با اونی که ازش آویزون شدی

لبم کج کردم_ چقد با نمک

ماهان_ بحث نکنید

بیاین بریم.... تاکسی منتظره..

و رو به راننده چیزی گفت که متوجه نشدم

توی تاکسی کنار در نشستم

و از شیشه به بیرون زل زدم

تاریکی شب و چراغ های رنگی ساختمان ها و مغازه ها خیلی منظره
چشم نوازی رو ساخته بود

با لبخند زل زده بودم بهشون

آیناز_چیه میخندی؟؟

لبخندم عمیق تر شد_من اون ثروتمندی هستم که در عین دارایی از
همه چیز دنیا محروم بود

و حالا دارم زیبایی های جهان میبینم..

با حرفم مهرداد تکونی خورد

و به سمتم چرخید

که نگاهمون توی هم قفل شد...

توی چشماش چیزی برق میزد

اشک،؟ حسرت؟؟ غم؟؟ پشیمونی یا....

نمیدونم آهی کشیدم و نگاهم ازش گرفتم

و دوباره به بیرون دوختم

با توقف ماشین کنار شهر بازی بزرگی

دهم از تعجب باز شد_شهر بازی؟؟

ماهان_اره...وسایل تفریحیش عالین...بیرین پایین

آیناز که از خوشحالی روی زمین بند نبود

ولی از قیافه پنچر مهرداد و اهورا میشد فهمید هیچ علاقه ای به

اومدن به اینجا رو نداشتن

وارد شهر بازی شدیم

خیلی شلوغ بود و پر از وسایل تفریحی وحشتناک...

آیناز جیغی کشید_بریم تونل وحشت

ماهان_نه مثل دفعه پیش تا شش ماه میای بغل من میخوابی حوصله ندارم..یه بازی مناسب سنت انتخاب کن

آیناز اخمی کرد_ایندفعه هانی هست ..به تو نیازی ندارم

ماهان انگشتش به دندون گرفت_ای ادم فروش...

آیناز_هانا میای بریم تونل وحشت...

همه نگاهها روی من بود

نمیدونستم چی بگم از طرفی خیلی ترسو بودم

از طرفی هم خجالت میکشیدم بگم میتروسم

آیناز_هانا؟؟

ماهان بجای من جواب داد_آیناز بهتره کسی مجبور به کاری

نکنی..بذار خودش انتخاب کنه

بی هوا پریدم بین حرفش_من از هیچکدوم ازین وسیله ها خوشم

نمیاد

هر چهار نفرشون باهم گفتن_چی؟؟

سرم پایین انداختم_میتروسم...

اهورا_ایول بریم کلوپ...

ماهان_باشه .. پس اگه دلت نمیخواد برمیگردیم...

سری جواب دادم_نه .. خب من روی نیمکت میشینم شما به
تفریحتون برسید...

اهورا_بیان بریم دیسکو مطمئنم هانا هم خوشش میاد

ماهان_اونجا چیزایی هست شاید هانا نخواد ببینه

دنونسته گفتم_نه بریم ببینم چجوری .. خیلی دوست دارم ببینم..

آیناز نیشگونی از پهلووم گرفت_آخ...چیه..؟

آینازلبش رو گزید

بیخیال نگاهم ازش گرفتم

همگی خشکشون زده بود

به سمت خروجی شهربازی رفتم_بیاین بریم

اهورا زودتر از همه به خودش اومد و با من هم قدم شد

پشت سرش آیناز و ماهان و مهرداد به راه افتادند....

*

جلوی ساختمان ایستاده بودیم

صدای موزیک خارجی شنیده میشد

نگاهم به نمای ساده و شیکش بود

اغلب

که دختر و پسر های جوان وارد ساختمان میشدند

وارد سالن اصلیش شدیم

با دیدن دختر و پسر های که

وسط میرقصیدن و

تعدادی کنار هم روی صندلی نشسته بودند و مشروب مینوشیدند

خشک شدم

اهورا به سمت اپن وسط سالن رفت و روی صندلی پشت اپن نشست

مهرداد هم با دختری در حال گپ و کفت بود

رو به آیناز کردم_ اینجا پارتیه؟؟

آیناز_ دیسکو بیشتر جوانا میان برای رقص و تفریح و خوش گذرونی

هانی گفتم که با آرنج به پهلووم کوبید_ پسر عموت که واس ما صورت ترش میکنه ببین چه با دختره داره قر میده اون وسط...

نگاهم به سمتی که آیناز اشاره میکرد کشیده شد

مهرداد با یه دختر مو بور ک لباس مشکی تنگ و کوتاهی پوشیده بود در حال رقصیدن بود

رقصشون خیلی عجیب بود

دختره در حال تکون دادن خودش بود

و مهرداد دستاش گاهی اوقات روی بدنش میکشید

_اون چجور رقصیه دیگه؟؟؟

آیناز_بیخیال بیا اینجا بشینیم...

ماهان کجا رفت؟؟

اطراف چرخیدم که ماهان با دوتا لیوان مشروب به سمتمون
اومد_بیاید دخترا بزیند بالا دل و قلو تون جلا پیدا کنه...

آیناز اخمی کرد_خااک بر سر بی غیرت کن

ماهان متعجب گفت_چرا؟؟

آیناز_واس خواهرت مشروب میاری؟؟

ماهان بلند خندید_بگیر بچه بخور تورو چه به مشروبه..شربت
البالویه...

آیناز خندید_اء دستت درد نکنه اتفاقا تشنه ام بودا.....

و لیوان از دستش کشید

ماهان لیوان دیگه شربت به سمتم گرفت_بیا اینم واس تو..

تشکر کردم

ماهان_من عوض تشکر چیز دیگه ای میخوام...

لبم گزیدم _چی؟؟؟

ماهان_یه کار کووچیک

آیناز_اوه هانا کارت ساختس چشماش
نگاهم توی چشمای مشکیش خیره موند

که لب زد_بریم برقصیم..؟

آیناز_ریدی تو حالم ... هزار فکر کردم با خودم

خندیدم

که ماهانم دستم کشید وسط پیست برد...

نالیدم_من زیاد بلد نیستم برقصم

ماهان_اشکال نداره هر کار من میکنم توام بکن ...رقص خودش ردیف
میشه...

مشغول تکون دادن خودم شدم که پسری به سمت ماهان اومد و چیزی گفت...به من اشاره کرد

که ماهان به شدت اخم کرد و جوابش داد...

بعد رفتن پسره رو به ماهان کردم

_چی گفت؟؟؟

ماهان_پسره الدنگ میگه شما....

چشمام گرد شد_شما چی؟؟؟

یواش تر گفت_میگه شما هم ج*ن*س باز هستید

چشمام گرد تر شد_هااا؟؟؟

به لباسم اشاره کرد_وقتی لباس پسرונה میپوشی اینجوری میشه..

سرم پایین انداختم_بخشید

نفسش کلافه بیرون داد_حس رقص هم پرید...بریم پیش آیناز

سرم پایین انداختم

که دستش زیر چونه ام برد_چی شدی؟؟

آهی کشیدم_من از پوشیدن لباس پسرانه قصدی نداشتم فقط...

ماهان انگشت اشارش روی لبام گذاشت_میدونم هانا...ولی همیشه نگاه مرد ها رو جمع کرد...تو اندامت دخترونس..هرچی خودت پنهون کنی

اندام ظریفت پسرانه همیشه که هیچ مردای ه*و*س باز بیشتر به سمتت میکشه...

سری تکون دادم

که گردنش خم کرد و آروم گفت_دلم نمیخواه هیچکس جز من بهت
دست بزنه...

مسخ شده به چشماش نگاه میکردم
که با قرار گرفتن لبه‌اش روی گردنم

مثل برق گرفته‌ها از جام پریدم

ماهان تازه به خودش اومد تک خنده‌ای کرد_فکر کنم اثرات
مشروب بود که این اهورا ب خوردم داد ببخشید...
سریع از پیست پایین رفت...

به رفتنش نگاه میکردم

که دستی دور کمرم نشست

با دیدن همون پسر که اعصاب ماهان بهم ریخت اخم کردم

به خارجی چیزی گفت که متوجه نشدم

ولی از چشماش ش**ه**و*ت

میبارید...

پسش زدم و بدون توجه بهش به سمت آیناز رفتم...

آیناز که نگاهش تمام مدت به ما بود

با دیدن من لبخند پهنی زد_بوسه داداشم بهت چسبیده!!

پس گردنی بهش زدم_بی حیا نباش...

خندید_باش پس بگو اون پسره چی گفت

با یاد آوری پسر اخم کردم_ نفهمیدم چی بلغور کرد..

آیناز به پشت سرم اشاره کرد_ داره میاد این سمت...

به عقب برگشتم

که پسره کنارم ایستاد و با لبخند حرفی زد

رو به آیناز کردم_ چی میگه؟؟؟

آیناز با اخم جوابشو داد

کمی حرف زدن که یهو آیناز عصبانی به سمتش رفت بهش توپید...

که پسره دستاش به علامت تسلیم بالا برو و از پیش ما رفت
آیناز_پسره عوضی...

_آیناز چی شد؟؟

آیناز سریع کلاهم از سرم کشید

که موهام رها شد

و با دست کمی مرتبش کرد_الان بهتر شد...

دستش پس زدم_میگی چی شده؟؟؟

چشم غره ای رفت_پسره ازشت خوشش اومد بهت پیشنهاد.....

داد زدم_چی؟؟؟

آیناز_با ماهان دیدت فکر کرده پسری و هم*ج*ن*س باز میخواست
باهات باشه...

_غلط کرده مردک

آیناز_حالا جوش نیار خودم حالیش کردم که دمش گذاشت رو کولش
و رفت

حالا بریم باهم برقصیم؟؟

خندیدم_الانم که شبیه دخترا شدم..باز میگن...

آیناز_نترس رقصیدن دوتا دختر به صورت معمولی عادیه

بلند خندید

_ولی دوتا پسر رقص عاشقانه دو نفره غیر عادی..

_ترجیح میدم بشینم و تماشا چی باشم...

آیناز شونه ای بالا انداخت_باشه پس من برم خودم خالی کنم

و خودش وسط پیست انداخت مشغول قر دادن شد

نگاهم به رقصنده ها بود

که مهرداد همراه اون دختر از پیست خارج شد

و به طرف من اومدن

و رو به روی من روی مبل نشست

نگاهم روی حرکات دختر خشک شده بود

مثل چسب چسبیده بود به بازوی

مهرداد...

_ حسودیت میشه؟؟؟

به مهرداد چشم دوختم_هان.؟

پوزخندی زد_چرا اینجوری زل زدی به آنه....

متقابل پوزخند زدم_دارم فکر میکنم...

مهرداد_به چی؟؟

_به اینکه خداچقد راحت در و تخته رو جور میکنه...

پوزخند عمیقی زدم_دوتا ادم خوش گذرون و...

بین حرفم پرید_بسه...

رومو ازش گرفتم

مهرداد_میخوام باهات حرف بزنم...

پس الان داری چیکار میکنی؟؟

مهرداد_تنها...بدون مزاحم...

_من تجربه خوبی از تنها بودن با تو ندارم...

نالید_هانا...تا کی میخوای بهم زخم زبون بزنی؟؟؟

_دلم باهات صاف نمیشه...

مهرداد_حرفام گوش میکنی؟؟؟

چشمات بین چشمام در گردش بود

توی نگاهش التماس موج میزد

کلافه شدم_باشه...

از روی مبل بلند شد ایستاد که دختره همراهش ایستاد..

چیزی بهش گفت دختره که باب و لوجه آویزون مارو ترک کرد

مهر داد_بریم؟؟

ابرو هام بالا دادم_کجا؟؟

_پشت این سالن یه محیط باز اونجا حرف بزیم

پشت سرش به راه افتادم

به سمت پشت سالن رفت

دیواری تمام شیشه ای بین سالن و حیاط بود

که استخری بزرگ اون وسط خودنمایی میکرد

مهرداد در باز کرد و نگه داشت تا خارج بشم

در پشت سرم بست

هیچکس بیرون نبود

به سمتش چرخیدم_گوش میدم

دستاش توی جیبش زد و مثل اونشب زل زد به ماه

_من گذشته رو به یاد آوردم....

باحرفش تنم لرزید

حس آمیخته از خجالت و ترس و اضطراب توی تنم نشست

_تمام گذشته رو...

به سمتم چرخید_هانا من...

من عاشقت بودم...

پوزخندی زد_حس میکردم با اون کارا تورو هم عاشق میکنم...

دوستام میگفتن این کارا رابطه رو محکم میکنه

حس عاطفی ایجاد میکنه

...

من هوس باز نبودم

هرکاری کردم از روی عشق بود...

اون روز که موش اوردی توی اتاق

تیکه ای از خاطراتم برگشت...

بعد اخراجت

حس کردم دارم واس بار دوم از دستت میدم..

همش خاطرات توی ذهنم فلش بک میخورد مثل یک فیلم از جلوی

چشمم میگذشت

تمام کارایی کارایی که در حقت کردم

بدی ها و اون شب و روز های که...

مکت کرد

آهی کشید

تا اینکه همه چیز یادم اومد...

قدمی به سمتم برداشت

میدونم تمام سختی که این 10 سال کشیدی بخاطر من بود

میدونم اگه من تورو اسباب بازی خودم نکرده بودم

فرار نمیکردی و

شاید الان انقد حسرت توی دلت نبود

هانا ازت میخوام منو ببخشی...

شاید خنده دار باشه

ولی

تا چند روز پیش فکر میکردم هنوزم عاشقتم...حسی بهت داشتم

برام مبهم بود

به سمت کشیده میشدم

ولی تو همش توی صورتم داد میزدی

ازت متنفرم...

تصمیم گرفتم بهت فکر نکنم تا باخودم کنار بیام

آخرش با کلی کلنچار رفتن

با خودم فهمیدم

یه وابستگی... من وابستت بودم از بچگی باهام بودی... و با دیدن

دوبارت مثل آهن ربا به سمت کشیده میشدم...

ولی عشق رو دیگه با این حالات نمیخوام قاطی کنم

نمیخوام کابوست باشم...

میخوام اجازه بدی مثل یک پسر عمو بهت کمک کنم

مثل یک برادر....

دو دستم گرفت

_اجازه میدی؟؟

هنگ بودم نمیدونستم باید چی بگم...

ولی خب من آدم کینه ای نبودم

درست بود مهرداد بهم بدی کرد

حالا گذشته ، گذشته بود

و پشیمون بود

نبخشیدن من هم ن دردی از من دوا میکرد نه از مهرداد

پس بخشش تنها راه ممکن بود

خوشحال شدم که حداقل خودش فرق هوس و عشق رو میفهمه...

لبخندی روی لبم نشست_آره پسر عمو...

نفس آسوده ای کشید_هووف کل هفته همش درگیر تو بودم ..که منو
میبخشی یا با عذاب وجدان تنها میداری...
حالا میفهمم مثل پدرت قلب بزرگی داری..
بابا همیشه برای من از کارا و بزرگی های پدرت میگفت..میخواست
الگوی زندگیم باشه....

سری تکون دادم

سوز سردی روی تنم نشست

که مهرداد گفت

_بریم داخل؟؟

_آره ..سرده..

جلو تر از اون وارد سالن شدم

که با برخورد به مردی سریع عقب کشیدم

_واقعا معذرت میخوام...

اخ چی میگم این که فارسی....

با دیدن چهره سامان ترسیده عقب رفتم که از پشت سر به مهرداد
برخورد کردم

دستش دور شکمم حلقه کرد_چی شده هانا؟؟؟

سامان_به سلام داداش...

مهرداد با دیدن سامان اخمی کرد_سلام اینجا چیکار میکنی؟؟؟

سامان_انگار از دیدنم خوشحال نشدی؟؟

صدای ماهان که مارو صدا میزد شنیدم_هانا اینجا چیکار میکنی کل
ساختمان دنبالت گشتم...

حضور سامان حس بدی بهم میداد
_من..خب اومدم یکم هواخوری که...

ماهان هم با دیدن سامان اخم کرد_تو اینجا چیکار میکنی؟؟
سامان_اومدم یکم خوش گذرونی..نکنه اینجا هم باید از تو اجازه
بگیرم...

دوتایی برای هم جبهه گرفته بودند
مهرداد_ماهان اینجا جاش نیست...
ماهان_دور و بر هانا ببینمت از دفعه قبل بدتر باهات رفتار میکنم

تای ابرو بالا رفت

چی شد؟؟

ماهان با اخم به سمتمون برگشت_بیاین بریم...

مهرداد فشاری به پشتم وارد کرد

که پشت سرماهان به راه افتادیم...

با دو قدم خودم بهش رسوندم..

_ماهان قضیه چی بود؟

غرید_هیچی

جلوی راهش ایستادم_هیچی نبود که تهدیدش کردی...؟؟

مهرداد_ بچه ها من میرم شما بیاین

ماهان سری تکون داد

رو به من کرد_ چیز مهمی...

بین حرفش پریدم_ من میخوام بدونم..

یوفی کشید_ اون شخصی که تو شمال بهت حمله کرد سامان بود ...

چشمام گرد شد....

_ شانس اوردی روزی که داشت دوباره برات نقشه میکشید من سر

رسیدم...

_ چه نقشه ای؟؟

اخماش غلیظ تر شد_

توی خونه داشت با تلفن حرف میزد

و من تصادفی حرفاش شنیدم

چند نفر اجیر کرد بود که تورو بدزدن

و ببرن خونه ویلایش تا ازت انتقام بگیره بخاطر اون کاری ک با نیلو

کردی و.....

با دهن باز نگاهش میکردم

_که ازش شکایت کردم ولی انقد مدرک نداشتم

که گیرش بندازم

اونم انقد نفوذی داشت که نفهمیدم چجوری خودش راحت تبرئه کرد

من و دروغ گو

تهدیدش کردم

که

فقط قرار شد از ایران بره و دیگه برنگرده.....

_وای خدای من....

ماهان_بریم...بهتره برگردیم هتل دیگه دیر وقته...

دستم بی هوا گرفت و کشید

ولی من تو فکر سامان بودم

واقعا انقد کینه از من داشت؟؟؟

کنار بچه ها ایستاد

مهرداد با دیدن دست من و ماهان لبخند محوی زد

ماهان_اهورا کو؟؟

مهرداد به قسمت بار اشاره کرد_از بس خورده نمیشه جمعش کرد...

ماهان_بیا بریم بیاریمش...

دوتایی به سمت بار رفتند

آیناز_خوبه خارج زندگی میکرد و انقد بی بند و بار شده...

_شاید فرهنگ اینجا روش اثر گذاشته

مهرداد و ماهان با اهورا که تقریبا بی حال خودش روی زمین میکشید

به سمت ما اومدند

ماهان_بریم دخترا

از ساختمان بیرون زدیم

اهورا همینجور هدیون میگفت

حرفای بی ربط میزد

به هتل که رسیدیم

دیگه کاملا خوابیده بود و تمام وزنش مهرداد و ماهان میکشیدند

ماهان_آیناز یادت نره چی گفتم فردا راس 11 ظهر بیاین تو لابی...

آیناز_مگه میشه یادم بره فردا روز سرنوشته داداشم...

چشمکی زد

_قضیه چیه؟؟

آیناز_هیچی چقد فضولی یه مسءله خواهر و برادری بود..

وارد اتاق شدیم

مشغول بیرون آوردن لباسام شدم که آیناز بی هوا گفت_تاحالا عاشق شدی..؟؟؟..

خندیدم_فکر کنم تاحالا ده بار پرسیدی

این سوالو..

آیناز_لوس نشو..میخوام اینبار دقیق فکر کنی و جوابم بدی...

مکت کردم و به عشق فکر میکردم

با واضح شدن چهره یه نفر لبخندی روی لبم نشست_آره فکر کنم..

آیناز متعجب گفت _ خب خب کیه؟؟؟

چشمکی زدم_هنوز مطمئن نیستم...ولی خب وقتی کنارمه حس آرامش دارم...

مثل بقیه اینکه میگن تپش قلب میگیرم
و دست و پام میلرزه نیست

ولی خب وجودش یه حس خاصی توی دلم مینشونه

آیناز_اه بگو کیه دیگه

لباسام پرت کردم یه گوشه و فقط با لباس زیر خودم پرت کردم روی
تخت_بگیر بخواب...وقتی خودم مطمئن شدم بهت میگم

آیناز پرید روی تخت من_ بگو بگوو...

چشمام بستم_ بعدا...

و هرچی اصرار کرد بهش جوابی ندادم

که قهر کرد و خودش روی تخت انداخت

لبخندی زدم

باید اول با قلبم کنار میومدم بعد

صبح با صدای محکم کوبیده شدن در از خواب پریدم و سیخ سر جام

نشستم_ اوه حمله کردند

ملافه روی تخت دور خودم پیچیدم

و در باز کردم

ماهان_ساعت 12 خوبه گفتم زودتر بیدار بشید

خودم پشت در قایم کردم_خب مگه چه خبره میایم دیگه..

بی هوا گفتم_دیر میشه من ساحل رزرو کردم

وا مگ...ساحل هم رزرو میکنن

نالید_هانا آماده شو بریم

دلم براش سوخت مثل بچه های کوچیک که ازشون آبنباتشو گرفتن

مظلوم شده بود

_باشه ده دقیقه دیگه میایم پایین

ماهان _منتظرم...

در بستم

و به سختی آیناز بیدار کردم

اونم با کلی غر غر مشغول حاضر شدن شد

سر کمد لباسا ایستادم

_ آیناز به نظرت چی بیوشم؟؟؟

آیناز خندید_ازین سوال متنفرم..

با تعجب نگاهش کردم_چرا؟؟؟

لباش آویزون شد_ آخه هیچوقت نمیدونم چی بپوشم...

دوتایی خندیدیم

آیناز منو کنار زد و از توی کمد یه تیشرت سفید که روش یه جوجه
کوچولو زرد با یه قلب قرمز داشت بیرون کشید

لبخند شیطونی زد

_میخوایم بریم ساحل و شنا هرچی ساده تر باشه راحت تری

سری تکون دادم

که یه جلیقه و شلوار جین بهم داد

_با اینا تیپت تکمیل میشه

موهاتم باز بذار...عشقم...

_ممنونم خواهی...ری..

خودش هم مشغول لباس پوشیدن شد
بلوز نازک فیلی رنگ به همراه شلوار جین آبی پوشید

دوتایی از اتاق بیرون رفتیم
زمزمه کرد_ فکر کنم ماهان منو زنده نذاره
_چرا؟؟؟

آیناز_ها؟؟؟اخه دیر میریم دیگه

پسرا تو لابی نشسته بودند
با دیدن تیپشون دهنم باز موند_آیناز بنظرت خیلی ساده لباس....
هنوز حرفم تموم نشده بود که
ماهان اخم کرد_چرا اینجوری لباس پوشیدن؟؟

آیناز لبخند دندون نمایی زد_اخره اینجوری راحت تره که...

ماهان ابروهایش بالا داد که آیناز ادامه حرفش نزد

ولی زیر گوش آیناز چیزی گفت

آیناز هم متقابل حرفی بهش زد که خنده رو لبای ماهان نشوند

که تعجب منو بیشتر کرد

ماهان_خب بریم

وا چقد زود تغییر موضع داد

نمیدونستم آیناز انقدر زود میتونه مخش بزنه

ماهان_خب پس اول میریم دریا..

اهورا_بله داداش امروز امر امر شماست...

و دست مهرداد گرفت_بیا بریم ک امروز تو جفت منی....

مهرداد اخم کرد_لودگی نکن اهورا

من ترجیح میدم با آیناز بیام

آیناز هم لبخند پت و پهنی زد با مهرداد از هتل خارج شدند

اهورا با انگشت به خودش اشاره کرد

_من تنها بمونم؟؟

ماهان دست من گرفت_برو یکی از همون مو بور و چشم رنگی ها تور

کن بیا

و من با خودش کشید_چه خبره امروز خیلی مشکوک میزید؟؟

ماهان_چیزی نیست میخوایم اهورا رو ادب کنیم...

مشکوک گفتم_ا؟؟؟

ولی ماهان بی خیال به راهش ادامه داد

بیرون هتل خبری از مهرداد و آیناز نبود

_کجا رفتن این دو تا؟؟؟

ماهان به موتور کنار پیاده رو اشاره کرد_با موتور رفتن...

با دیدن موتور چشمام برق زد_واو عجب موتور خفنی...

ماهان_میخوای سوار بشی؟؟؟

بدون توجه به موقعیتم که من دیگه پسر نیستم خندیدم_آره من
راننده باشم..؟؟

ماهان مکث کرد_باشه ..بشین بریم

سریع سوار موتور شدم که ماهان پشت سرم نشست

تازه فهمیدم چه گندی زدم

صاف نشستم

ماهان با لحن شیطونی گفت_چیزی یادت اومده؟؟

_آ نه نه...بریم

ماهان دستاش از دو طرف بدنم رد کرد و روی دسته موتور گذاشت
کامل از پشت سر بهم چسبیده بود

ضربان قلبم تند شد
با این وضع هیچ تمرکزی روی رانندگی نداشتم
ماهان_روشن کن دیگه دیر شد...

چند نفس عمیق کشیدم که
ماهان بیشتر خودش بهم چسبوند
فهمیده بود حساس شدم

و اینجوری میخواست بیشتر اذیتم کنه

موتور روشن کردم

سعی کردم حواسم به رانندگیم بدم

ولی گرمای تن ماهان روی پشتم نمیداشت راحت باشم

اگه ماهان مواظب نبود تا ساحل 50 بار تصادف کرده بودم...

به محض رسیدن به مقصد سریع از موتور

پیاده شدم که ماهان خندید_ مثل اینکا جات خیلی بد بوده؟؟

لپام گر گرفت

پسره بازیگوش تا اینجا هرکار دلش خواست کرد تازه متلکم میندازه

بدون اینکه بهش جواب بدم

به سمت دریا رفتم که با دیدن مهرداد و اهورا و آیناز

صداشون زدم

آیناز دستی برام تکون داد

به محض رسیدن بهشون

آیناز ذوق زده گفت_ ما با مهرداد داریم میریم قایق سواری...

اهورا هم که از دریا میترسه توام با ماهان بیا

هل کرده گفتم_ نه..نمیشه من با شما پیام..؟؟

آیناز ابروهایش بالا برد_نوچ..قایقا دو نفر ظرفیت داره...

مهرداد_بریم آیناز

آیناز دستی برام تکون داد_بابای عشقم...

آهی کشیدم

ماهان_بیا بریم که تا اخر عمرت بیخ ریش خودمی...

چپ چپ نگاهش کردم

که خندید

دنبالش راه افتادم

کمی دلهره داشتم_ماهان من یکم از دریا میترسم...

جلیقه نجات به سمتم گرفت_اینو بپوش..نگران نباش من مواظبتم

دستم برای گرفتن جلیقه دراز کردم که
دستش پس کشید_خودم میپوشمش برات...

رفتارش برام عجیب بود
ولی نمیدونم چرا از این همه توجه و شیطونیاش لذت میبردم
فکر کنم خل شده بودم...

با کمک ماهان جلیقه رو پوشیدم
و سوار قایق شدیم

_قایقش راننده نداره؟؟

ماهان_نه من ازش خواستم نیاد

_چرا؟؟

چشمکی زد_مزاحم بود

طناب کنار موتور قایق کشید

ک قایق تکونی خورد و سفت دیوار قایق چسبیدم

موتور روشن شد با سرعت زیاد

روی آب حرکت کرد

ماهان خونسرد به دریا نگاه میکرد

واقعا دریا زیبا بود

آبی آبی

انعکاس نور خورشید توی آب منظره زیبایی رو به وجود آورد بود

با ایستادن قایق به اطراف نگاه کردم

تقریبا وسط دریا بودیم و هیچ اثری از ساحل و بچه ها نبود..

_چرا اینجا ایستادی؟؟

ماهان _میخوام چندتا سوال ازت بپرسم...

_سوال؟؟؟

ماهان _حست نسبت به من چیه؟؟

از سوالش جا خوردم

_من ..خب...

ماهان _هانا من خیلی فکر کردم

...

حس میکردم میتونم تورو به مهر داد ببخشم...و بذار با کسی که

دوست داری خوشبخت بشی ولی...

بین حرفش پریدم_ولی من مهرداد دوست ندارم...اگر چیزی بود برای گذشته بود و الان هیچ حس خاصی بهش ندارم...

لبخند عمیقی زد_پس منو دوست داری؟؟؟

مکث کردم

من نمیدونستم حسم به ماهان چیه

عشق؟؟

خب وجودش بهم آرامش میداد

شوخیاش برام لذت بخش بود

شیطونیاش..سر ب سر گذاشتنش...

شاید حسی که به ماهان داشتم تا حالا به هیچ پسری نداشتم ولی عایا

دوستش داشتم؟؟؟

با صدای چشم از کف قایق گرفتم

ماهان_ هانا؟؟؟

_خب من نمیدونم...

بلند شد و وسط قایق ایستاد_میخوای بهت کمک کنم؟؟

_درمورد چی؟؟

ماهان آهی کشید_اینکه حسست به من چیه؟؟؟

_چجوری؟؟

رفت و لب قایق ایستاد

_چیکار میکنی الان میافتی تو آب...

ماهان_اگه بگی دوستم داری چیزیم نمیشه...

میخوام نبودنم و حس کنی

شاید بخاطر اینکه همش کنارت بودم

نتونی باخودت کنار بیای

زبونم قفل شده بود و با چشمای گرد نگاهش میکردم

قلبم به شدت میکوبید

ماهان پس دوستم نداری...

من عاشقت بودم هانا....

اگه دیگه ندیدیم بدون بخاطرت هرکاری کردم

الانم ...یا دنیا رو با تومیخوام یا اصلا نمیخوام

و در یک چشم بهم زدن خودش رها کرد و توی آب فرو رفت

مسخ شده بودم

انگار همراه ماهان قلب منم کنده شده بود و توی دریا افتاد

سریع به سمت لب قایق رفتم

_ماهان...

ماهان.. کجایی لعنتی بیا بالا

اشکم داشت درمیومد

_تورو خدا بیا بالا اینکار نکن...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و توی آب افتاد

دستام یخ کرده بود

قلبم دیگه توان تپش نداشت

و ضربانش انقد کند شده بود که

حس میکردم هر آن از تپش میایسته

هیچ اثری از ماهان روی اب نبود...

انقد ترسو بودم که حتی نمیتونستم برای نجاتش بپریم تو آب

اولین باری که همو دیدیم مثل یک فیلم جلوی چشمم رد میشد

درسته اذیتم میکرد

ولی بعدش خیلی مهربون بود

همیشه هوامو داشت

کمکم می کرد... کنارش حس خوبی داشتم

حس اینکه خانواده دارم ...

حس اینکه کسی بهم اهمیت میدهد...

پشتیبانمه..

تازه انگار چشم هام داشت باز می شد

من احمق دوش داشتم.. تمام این مدت دوستش داشتم

ولی با بودن همیشگیش نمیتونستم بفهمم حسم بهش چیه

من کنارش آرامش داشتم

لذت بخش بود کنارش بودن

دلَم می خواست همیشه کنارش باشم

لب زدم_دوست دارم..

بلند تر گفتم_ماهان دوست دارم

اشکام پی در پی میچکید

داد زدم_لعنتی دوووست دارم

بیا بالا

کف قایق نشستم و حق زدم

تقصیر من احمق بود

خدای من

صدای گریه ام بلند تر شد

که بیهو با تکون خوردن قایق...

نگاهم به ماهان افتاد که شاد و شنگول وسط آب شنا میکرد

اخم کردم_ تو شنا بلدی؟؟

با یه حرکت خودش بالا کشید و توی قایق نشست

ماهان_ خنگ کی بودی تو؟؟

مشتی به سینه اش زدم_ خیلی بدی سخته کردم...

منو سفت بغل کرد_ انقدر عاشقم بودی که فکر نکردی منم جلیقه

نجات داشتم...

دلم میخواست غرور کنار بذارم

و دستام دور گردنش حلقه کردم_دیگه ازین کارا نکن...

با دستای خیسش قطره اشک روی صورتم پاک کرد

که بیشتر صورتم خیس شد_قربون اون اشکات برم..مگه دیونه ام

اشکت دربیارم...

دستاش دو طرف صورتم گرفت

بوسه ای روی چشمام نشوند

که باعث شد چشمام از لذت بیندم

ولی این تلنگر برات لازم بود

_پسر قلبی من....

لبخندی روی لبام نشست

بوسه ای روس سرم گذاشت

تمام آب موهاش چکید روی صورتم
که خودم عقب کشیدم_اه خیسم کردی...

خندید و منو بیشتر به خودش فشرد که تمام لباسام خیس شد

_برگردیم؟؟

ماهان_نه ..کجا تازه یه جای خلوت پیدا کردم

لبم گزیدم_بی ادب نشو...

لبم کشید_قربون خجالتت برم خانومی...

با شنیدن کلمه خانمی

دلَم زیر و رو شد..انگار تازه داشتم به حس شیرین دختر بودن پی
میبردم

نمیدونم چقد گذشته بود که دوتایی به دریا زل زده بودیم
هیچ تلاشی برای اینکه از بغلش بیام بیرون نمیکردم و ماهانم سفت
منو گرفته بود

صدای زنگ گوشیم بلند شد

با دیدن شماره آیناز

از بغلش بیرون اومدم

_جانم

جیع کشید_کجایید یه ساعته..داداش منو چیکار کردی که گوشیش
خاموشه؟؟

ماهان که صدای جیغ جیغوی آیناز شنیده بود لب زد_گوشی من که روشن بود...

مکشی کرد

و بعد با دست کوبید روی پیشونیش_واای وقتی پریدم تو آب گوشیم خیس شده و سوخته...

خندیدم_حقته

آیناز_دارین چیکار میکنید اونجا چشم سفیدا...

ماهان مثل خودش داد زد_کارای خوب خوب

آیناز جیغ کشید_بله رو داد؟؟؟

چشمام گرد شد_آینازم میدونست؟؟

ماهان خندید _ همه میدونستن جز تو...

نیشگونی از بازوی سفتش گرفتم _ خیلی بدین ...

دستش روی بازوش گذاشت _ آخ گوشت تنم کنده شد

آیناز _ انگار بعد موقع مزاحم شدم به عشق بازیتون برسید

فقط گفته باشه من میخوام زودتر عمه بشما...

دهنم باز موند _ آیناز خیلی بی حیا شدی ..

ماهان _ چشم خواهری شب بیا تحویلش بگیر

آیناز _ اخجون برید ب کارتون برسید مزاحم نمیشم خدافظ...

سریع گوشی قط کرد

ماهان_خب خانومم بریم برای ساخت و ساز

جیغ زدم_خیلی

که خندش شدت گرفت و منو به سمت خودش کشید
فاصله صورتامون اندازه یک تار مو بودقلبم به شدت میکوبید

با قرار گرفتن لبهای ماهان روی لبام..

چشمام بستم

که لباش کنار گوشم آورد_دوستت دارم

"پسر قلبی" من

دوسال از ازدواج من و ماهان میگذشت

درین بین

مهرداد دوباره برای کار به خارج برگشت

آیناز با یکی از دوستای دانشگاهیش ازدواج کرد

زندگی پر از فراز و نشیب من

با وجود ماهان و دخترم ماهی

شیرین و لذت بخش شد

و فقط تنها در دسر من....

با صدای جیغ ماهی رشته افکارم پاره شد

_من تفنگ میخوام نه عروسک

ماهان_آخه دخترم تو باید با اسباب بازی دخترونه بازی کنه..تفنگ

دو باره جیغ کشید_من دوست دارم پسر باشم چراا..وقتی منو

سفارش میدادین

نگفتید نسخه پسرشو بزن...

از حرفش خنده ام گرفته بود

با عصبانیت وارد اتاق شد_مامان ببین بابا رفته عروسک خریده واس

من

ذوق زده گفتم_وای چه عروسک قشنگی...

نالید_من تفنگ و ماشین دوست دارم مامانی.....

ماهان پشت سرش وارد اتاق شد_میبینی..خوی پسرونت همش به
ارث گذاشتی واس دخترت

خندیدم به سمتش رفتم

دستام دور کمرش حلقه کردم که

منو درآغوش کشید

خندید_چیه باز چشات برق شیطنت داره...

و زل زد به لبام

با صدای ماهی حسمون پرید_اول واس من تفنگ بخرید بعد حرفای
عاشقونه بزنید

من و ماهان بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده

ماهان_بیا بریم برات تفنگ بخرم قلبی کوچولو

پایان

به قلم_ حدیث R

م ه. پوررمضان

15/8/1396

www.RomanDooni.ir

در صورتی که نویسنده هستید می توانید رمان های رایگان و غیر
-رایگان خود را در اولین اپلیکیشن دانلود رمان در ایران منتشر کنید

کانال تلگرام:

https://t.me/RomanDooni_ir

اینستاگرام:

https://www.instagram.com/romandooni_ir

انجمن رمان دونی:

<http://forum.romandooni.ir>